

نام کتاب : رکسانا

نویسنده : م . مودب پور

« کتابخانه ی مجازی نودهشتیا »

www.98iA.Com



## فصل ۱

با پسر عموم ، تو ماشین من نشسته بودیم و داشتیم تو یه بزرگراه خیلی شلوغ حرکت میکردیم. من رانندگی میکردم و مانی کنارم نشسته بود و تکیه ش رو داده بود به شیشه بغل و همونجور که اروم اروم میرفتیم جلو ، با همدیگه حرف میزدیم.

پدر من و مانی، دو تابردار بودن که همیشه با همدیگه زندگی کردن. همیشه م با همدیگه شریک بودن. الانم یه کار خونه بزرگ دارن. خونه هامون بغل همدیگه س. دو تا خونه ی دو بلکس بغل هم با حیاط های بزرگ و پرگل و گیاه و درخت که وسط شون دیوار نداره.

من و مانی چند سالی هس که دانشگاه مونو تموم کردیم و تو همون کارخونه کار میکنیم. مادر مانی موقع تولدش فوت کرد و چون باهمدیگه یک سال اختلاف سنی داریم، مادرم اونم شیر داد. عموم بعد از مادر مانی دیگه ازدواج نکرد. زنش رو خیلی دوست داشت.

در حقیقت مادر من مانی رو بزرگ کرد و ما دو تا مثل دوتا برادر بودیم. هر جا که می رفتیم و هر کاری که میکردیم، با همدیگه میرفتیم و با همدیگه میکردیم. یعنی مانی میرفت و من هم دنبالش! یه خورده شیطون بود اما اقاو مهربون و فداکار!

پدرم و عموم برامون دوتا ماشین خیلی گرون قیمت خریده بودن و انداخته بودن زیر پای ما! حقوق مونم با اینکه هفته ای دو سه روز بیشتر کار نمیکردیم خیلی عالی بود. تو شمال م دوتا ویلای خیلی خیلی بزرگ داشتیم که تا تقی به توفی می خورد، مانی کار رو تعطیل می کرد و به هوای تمدد اعصاب، دوتایی یه جوری در میرفتیم و سه چهار روزی اونجا می موندیم!

خلاصه توماشین نشسته بودیم و من داشتم حرف میزدم و مانی م لم داده بود به شیشه و هم اهنگ گوش میکرد و هم با من حرف میزد.

-میگم دیگه همیشه تو تهران زندگی کرد! از بس شلوغ شده، دیگه همیشه نفس توش کشید!

مانی - پس بزن بریم شمال!

-دو روز نیس که از شمال بر گشتیم! عمو اینا پدرمونو در می آرن! نیگاه کن ترو خدا! یه متر یه متر میریم جلو! حلا هی شهر داری

مجوز ساختمان بده و هی خونه بسازن و هی شهر شلوغ تر بشه!

تو همین موقع دوتا دختر که کنار خیابان ایستاده بودن برامون دست بلند کردن!

یه نگاه بشون کردم و گاز دادم و رفتم جلوتر و به مانی گفتم:

-میبین که قیمت این ماشین اندازه چند تا اپارتمانه ها! باز هم فکر میکنن که تاکسی یه! از بس که بعضی از این ادما، با هر ماشینی

مسافر کشی میکنن، مردم عادت کردن برایه بقیه ی ماشینا دست بلند کنن! یارو پانزده شانزده میلیون قیمت ماشین شه ها! بازم

توراه مسافرمیزنه که مثلا پول بنزین ماشین رو در بیاره! واقعا بد روزگاری شده!

مانی-خیلی تف!تف!تف به این روزگار!

-بی تربیت!

مانی- از وضع اقتصادی چرا نمی گی؟!

-افتضاح! یارو سه جا کار میکنه که فقط بتونه خرج زندگیش رو در بیاره! بیچاره شب خسته و مرده میرسه خونه. دیگه حال جواب

سلام زنش رو هم نداره چه برسه به مسائل زناشویی!

مانی-بمیرم واسه دل اون زنه که ماتمکدس!

-زهرمار!

مانی-خوب میفرمودین؟

-وقتی رسیدخونه دیگه بیچاره تو تن ش جون نیست که حرف بزنه چه برسه به پسرش برسه، به دخترش برسه! به.....

مانی-اینجاس که نقش ما جوونا شروع میشه! یعنی در واقع ما باید به دخترش برسیم! یعنی کمکش کنیم! مشکلاتش رو حل

کنیم! راهنمائش کنیم! یعنی بمیریم واسه اون زن که کلبه غم و غصه س!

-چی؟!

مانی-هنوز تو فکر اون زن بدبختم!

-گم شو!

تو همین موقع رسیدیم به سه تا دختر و تا کنارشون واستادم، باخنده اشاره که می خوان سوارشن! روم رو کردم اون طرف که جلو

کمی واشد و حرکت کردم و حدود پانزده متر رفتم جلو. به دقیقه بعد سه تایی رسیدن به ما و یکی شون خواست در عقب رو وا کنه

که زود از طرف خودم قفلش کردم و شیشه طرف مانی رو به خرده دادم پائین و بهش گفتم:

-ببخشید خانم محترم اما انگار این ماشین رو با تاکسی اشتباه گرفتید!

زود شیشه رو دادم بالا و رام کمی واشد و گاز دادم و رفتم

-عجب داستانیه ها! به زور می خوان سوار ماشین بشن!

مانی-بهشون توجه نکن! داشتین می فرمودین!

-اره دیگه وقتی پدر خونه نباشه، تمام فشار زندگی می افته رو دوش مادر! اونم چه جویری از پس چند تا بچه بر بیاد!

مانی-واقعا سخته! حالا اگر شوهره که شب بر می گشت خونه بهش می رسید، یعنی اگر میتو نست کمکش کنه، بازم به حرفی!

ترافیک کمی سبک شدو راه افتادیم و تا از جلوی دوتا دختر دیگه رد شدیم که هر دو باخنده برامون دست بلند کردن! بهشون

توجه نکردم و رد شدم و به مانی گفتم:

-این مسائل شوخی نیست! فاجعه س!

مانی-فرمایش شما کاملا متینه!

-می خوام بدونم ماها به دنیا اومدیم که مثل تراکتور کار کنیم؟!

مانی-من و تو؟!

-من و تو که اصلا کار نمیکنیم! مردم بد بخت رو میگم!

مانی-دقیقا درست میفرمائید.

-تو چطور امروز اینقدر یاکت و مؤدب شدی؟

مانی- از بس کلام شما شیرین و فصیحه! " همون جور تکیه اش را به در داده بود و داشت منو نگاه

میکرد! تو همین موقع بازم از جلو دو تا دختر دیگه رد شدیم که بازم برامون دست بلند کردن!

همون جور که آروم از جلو شون رد شدم به مانی گفتم " چطور اینا فقط برای ما دست بلند می کنن!

نکنه باز داری اشاره ای چیزی می کنی؟! مانی- منکه نیم ساعته مثل بچه آدم همین جور نشستم

و پشتم به خیابونه! مگه اینکه با دمبم اشاره کنم! " دیدم داره راست می گه یک نگاه بهش کردم و گفتم "

آخه تو هر وقت ساکت می شی معلومه داری یک کاری می کنی!

مانی - حالا چون من پروندم سیاهه هر چی بشه تقصیره منه؟ پس چرا اینا فقط برای ما دست بلند

می کنن؟! مانی - مردم تو این چند ساله همه یک پا روان شناس شدن! چهره ی تو هم که ازش نجابت

و پر هیز کاری می باره! اینه که بهت اعتماد می کنن و می خوان سوار ماشینت بشن! یعنی حسه اعتماد رو در مردم بر می انگیزی!

" تا اومدم حرف بزمنم که همون دخترا اومدن جلو و یکی شون چند تا زد به شیشه طرف مانی.

زود گذاشتم رو دنده و یک خورده رفتم جلو که مانی گفت حالا عیبی داره که مثلا این بیچاره ها رو هم سوار کنیم؟ ما که داریم

این مسیرو میریم! ماشینم که خالیه! ثواب داره والا! تکیه ات را ور دار ببینم

مانی - برای چی؟ تو وردار - این پشتم درد می کنه تکیه ام رو دادم به در که یک خورده آروم بشه

دستشو گرفتم و کشیدم این طرف که یک مرتبه یک کاغذ از پشتش افتاد!

این چی بود؟

مانی - چی چی بود؟!

این کاغذه!

مانی - کدوم کاغذه؟

همین که به شیشه بود!

مانی - آهان! از همین کاغذاست که به شیشه ی ماشینای نو می چسبونن.

اونو که به شیشه ی جلو می چسبونن.

مانی - حالا این یکپرو به شیشه بقل چسبوندن! ول کن این مسائل بی اهمیت رو!

داشتی در مورده اون شوهره که به زنش نمی رسه حرف میزدی! اتفاقا چه بحث جالب و شیرینی بود!

ترمز کردم و دولا شدمو از بقلش کاغذ رو برداشتم! تا یک نگاه بهش کردم خشکم زد! روش نوشته بود:

ولنجک - زعفرانیه ۱۰ تومن سوار شو.

نوشابه ی خنک موجود می باشد.

ویژه ی بانوان.

کاغذ رو گرفتم جلوش و گفتم: این چیه؟

مانی- ولنجک- زعفرانیه ۱۰ تومن یعنی چی؟

یعنی زمین اونجا متری ۱۰ تومنه؟ آهان از این معامله املاکه! عجب آدم هایی هستن دیگه کاغذای تبلیغ شونو به زور میندازن تو

ماشینه مردم! واقعا بی شرمیه حق داری ناراحت بشی! منم یک لحظه ناراحت شدم! حالا تبلیغو به زور انداختن تو ماشین بماند و از

این ناراحت شدم که دارن تبلیغه دروغ می کنن

یعنی زمین ولنجک متری ۱۰ تومن؟ کلاه برداریه والا! یکی هم نیست جلو کاراشونو بگیره. واقعا که آدم وقتی با این صحنه ها بر

خورد می کنه.....

خجالت نمیکشی مانی؟

یک نگاه به من کرد یک نگاه به بیرون و گفت:

چرا به خدا این دفعرو خجالت میکشم.

خوبه حداقل برای یک دفعه هم که شده تو خجالت کشیدی!

ماشینای پشتی برام بوغ زدن و من کاغذ رو انداختم رو پای مانی و حرکت کردم.

که گفت:

- از این خجالت میکشم که این همه اینجا کنار خیابون گل رز و مریم و نسترن و مینا و یاسمن و لاله هس و یه شاخه شم دست من

نیست! آخه ضد بشر! آفات گلهای اپارتمانی! تو چه موجودی هستی که به طبیعت توجه نمیکنی؟! بالاخره تو هم آدمی! حد آقل

باید از یه گلی خوشت بیاد یا نه؟

- آره اما اون گلی که من ازش خوشم میاد بین اینا نیست!

مانی- خوب اینو زود تر بگو تا بگردم برات از میونه همینا پیداش کنم! اسم اون گل خوشگل و زیبا و خوش بو چیه؟ خصوصیتش

کدومه؟ چند تا گلبرگ داره؟ تعداد پرچم هاش چیه؟ بگو دیگه دیر شد!

-میخک من عاشقه میخکم!

یه نگاه به من کردو گفت:

-واقعا مردشور اون سلیقه تو ببرن! آخه میخکم شد گل؟!

-تاحالا یه سبد میخک خریدی؟

مانی- مگه من نجارم که یه سبد میخ و میخک بخرم؟ بعدشم یه مرتبه پخش زمین بشن و هرچی میخ برن اونجای آدم!

-من که ازش خوشم میاد!

مانی- حالا بازم شانسن آوردیم که از همین میخک خوشت میاد! اگه مثلا از کاکتوس خوشت میاد مد که دیگه واویلا! تا یه سبدش

رو بغل میکردیم که تیکه تیکه میشدیم! حالا چرا اینقدر تند میری؟!

-خوب راه و شده دیگه!

مانی- حداقل آروم تر برو حالا که از این گلا نمی خری نگاشون کنم!

-چقدر حرف میزنی مانی! سرم رفت!

مانی- میخک!!! میخکم گل آخه؟؟ آخه این تبعه که تو داری؟ تبعت عین گونی خشن! سرشتت عین سمبا دس!

بعد برگشت و بیرونو نگاه کرد

-کاشکی الان ماشین خودم اینجا بود تا تو ماشینو دا شپورت و صندوق عقب رو پر میکردم از این همه گل! اصلا من نمیدونم چرا

رفتم دانشگاه رشته مهندسی؟! من باید یه دکه گل فروشی باز میکردم! مهندسی عمران به درد امثال تو میخوره که تبعه زمخته!

همش باید با آجر و سیمان و آهن و لوله و عمله و بنا سرو کله بزنین! قربون خدا برم با این آدماش! خدا جون این هم آدم بود که

تو خلق کردی؟!

خلاصه تا دم داره خونه غرزدا!

خونه همون توی زعفرانیه بود و حدود نیم ساعت بعد رسیدیم و تا من پیچیدم جلو داره خونه واستادم که از طرف مانی یه دختر

حدود بیست یکی دو ساله جلو اومد! مانی هنوز داشت به من غر میزد و حواسش به اون طرف نبود! من داشتم از اون طرف نگاه

میکردم! نشناختمش! فکر کردم میخواد از پیاده رو رد بشه و من جلوش رو گرفتم! داشتم همین جوری نگاش میکردم که مانی

گفت:

-خواست کجاست دارم با تو حرف میزنم!

-یه دختر پشت سرت واستاده!

یه نگاه به من کردو یک لبخند زد

-دروغ میگی مثل سگ!

-به جون تو

-به جون تو چی؟

-یه دختر خانم پشت سرت واستاده!

کم کم لبخندش تبدیل به خنده شد و گفت:

-بیشتر ازش بگو!

-خوب برگرد خودت ببین!

-خوب میدونم داری دروغ میگی ولی همین رویای دروغ هم برام قشنگه! مخصوصا از زبون تو آدم برفی شنیده بشه!

-عجب خری هستی!؟

-مانی - خوب حالا بقیش رو بگو!

-بقیه ی چیرو؟ یه دختر خانم درست پشت شیشه ماشین واستاده!

بازم خندید و گفت:

-موهاش چه رنگیه؟ چی پوشیده؟ خوش کل یا نه؟ بگو دیگه!

یه مرتبه دختر چند بار زد به شیشه که مانی از ترس پرید بغلمو گفت:

- وای خدای مهربون داره چه اتفاقی میفته!؟

هم خندم گرفته بود هم جلو دختره زشت بود!

-خجالت بکش مانی!



همون جور که تو بغل من بود آروم سرشو برگردوند طرف شیشه تا دختررو دید زود گفت وای لولو پسر عمو جان نزاری این منو بخور ها! هولش دادم اون طرف شیشه رو دادم پائین. یک دختر بلندو قشنگ بود با یک روسری آبی که مثل شال انداخته بود رو سرش یک روپوش آبی خیلی کم رنگ تنش بود. تا شیشه اومد پائین سلام کرد. اومدم جوابشو بدم که مانی زود گفت: خواهش میکنم مزاحم نشید! یک مرتبه من خندم گرفت سرمو انداختم پائین که دختر بیچاره با تعجب گفت: به خدا من قصد مزاحمت ندارم!

مانی- دارین اذیتمون میکنین!

دختر که سرخ شده بود گفت: معذرت میخوام اما من فقط یک پیغام براتون دارم تازه اگه..... مانی- میخواین شماره ای چیزی بهمون بدین؟ من که نمیگیرم!

دختر- نه به خدا!! یعنی من اصلا..... مانی- حالا هل نشو! شماررو نوشتی رو کاغذ یا باید حفظش کنیم؟ وای که اصلا الان مغزم آمادگی نداره

دختر- شماره نمیخوام بدم به خدا! دیدم طفلک الانه که گری ش در بیاد زود گفتم: چه فرمایشی دارین خانم؟

آب دهنشو قورت دادو آروم گفت: ببخشین من دنبال آقای هامون مانی شباهنگ میگردم که با مشخصاتی که بهم دادن فکر کردم شما هستین!

مانی- اگه راست میگی شماره شناسنامون چنده؟

دختر خندش گرفت زدم تو پهلوئی مانی تا خواستم از ماشین پیاده شم مانی داد زد گفت: نرو پائین میخوردت!! این دفعه دختره غش کرد از خند

پیاده شدم رفتم طرفش گفتم: من هامون هستم ایшон پسر عموم مانی... دستشو دراز کرد همون جور که باهم دست میداد گفت: حالتون چطوره؟ من رکسانا هستم.

ممنون حال شما چطوره؟

رکسانا- مرسی خوبم هر چند اولش ترسیدم هل شدم!

باید ببخشید مانی یک خورده شوخه!

رکسانا- یک خورده؟

امرتونو بفرماید گفتید پیغامی برای ما دارین!

برگشت طرف مانی که هنوز تو ماشین نشست بود نگاه کرد من هم به مانی اشاره کردم گفتم:

چرا پیاده نمیشی؟

مانی- میترسم نیام

رکسانا زد زیر خنده یک چشم غره به مانی رفتم که آرام در رو باز کرد پیاده شد گفت: من پیاده شدم اما اگه پیغامت از این

پیغامهای سر خشک بی روح باشه در میرم میرم تو ماشین دوباره!

رکسانا همون جور که میخندید گفت: نه! اتفاقا یک پیغام خوبه! فقط اگه میشه بریم یک جای که کسی نباشه.

کجا مثلا؟

مانی- بریم تو صندوق عقب! هیچ کس توش نیست

من زدم زیر خند رکسانا که اشک از چشماش میومد! یک چپ چپ به مانی نگاه کردم که رکسانا گفت: منظورم بریم جای که

راحت بتونیم صحبت کنیم.

خوب تشریف بیارین منزل!

رکسانا- خونه نه!

-نگران نباشید! مادرم خونه هستن!

رکسانا- به همین دلیل مایل نیستم برم منزلتون!

تا اینو گفت مانی به لبخند زد و گفت:

-حالا اینقدر محکم حرف نزن! شاید ننه ت رفته باشه خرید!

-زهرمار!

مانی- یعنی میگم شاید خونه نباشه!

رکسانا هنوز داشت میخندید که گفتم:

-خوب شما بفرمائین کجا بریم!

رکسانا- راستش من اینجا هارو نمیش ناسم! فکر کردم شما جایی رو بلدین! میدونین موضوع مهمی یه! بریم یه جای خلوت که

بتونیم حرف بزنین!

مانی- میخواین بریم کوه؟! الان هم وسعت هفته است، پرنده تو کوه پر نمیزنه!

دوباره رکسانا زد زیره خنده و گفت:

-منظورم یه جایی یه که بتونیم بشینیم و حرف بزنین!

مانی- خوب سه تا چارپایه م باخدمون میبریم اون بالا! چطوره؟

این دفعه من هم زدم زیر خنده! خودش که اصلا نمیخندید! رکسانا که دیگه حالا اصلا جلوی خودش رو نمیگرفت و همش داشت

میخندید و با خنده حرف میزد!

رکسانا- همینجاها جایی نیس؟

مانی- بیست سوالی؟! خوب! اینجا که منظور نظر شو ماست، میشه بفرمائید که داخل شهره یا خارج از شهر؟ یعنی آب و آبادی داره

یا خیر؟! درضمن وقتش که شد یه راهنمایی م بفرمائید!

رکسانا- منظورم یه کافی شاپی، چیزیه!

مانی- من که کافی شاپی که تو اون خیابون و سه تا چهار راه بالاتر و هفت هشت تا کوچه پایین تره رو نمیشناسم! تا حالا پامو اونجا

نداشتم و از این به بعد نمیذارم! مگه اینکه به زور منو ببرن و گر نه خودم تنهایی نامیرم! این از من!

-حالا موضوع اینقدر مهمه رکسانا خانم؟

رکسانا که سعی میکرد جلوی خندش رو بگیر گفت:

-خیلی مهم هامون خان!

-پس بفرمائید سوار شین.

داره عقب رو براش و کردم و نشست و خودمم رفتم سوار شدم و مانی نشست.

-کجا بریم مانی؟

مانی - من که گفتم اینجا هارو بلد نیستم! دنده عقب بگیر برو تو اصلی.

از رو پول اومدم تو خیابون و رفتم طرف خیابون اصلی و پیچیدم بالا

-خوب!

مانی - خوب چی؟

-کجاس دیگه؟!

مانی - من که نرفتم تاحالا! دومین چهار راه دست چپ!

پیچیدم همون خیابون که مانی گفت و رفتم جلو و پرسیدم:

-کجاس؟

مانی - چرا همش از من میپرسی؟! جلو اون خونه نگاه دار!

یجا پارک کردم و سه تایی پیاده شدیم و به مانی گفتم:

-اینجا که کافی شاپ نیس!

مانی - آره ولی قراره چند ساله دیگه یکی اینجا بسازن!

-الان وقت شوخی یه؟

مانی - برو جلو همون خونه هه زنگ بزن دیگه!

-اون خونه؟

مانی - آره بابا!

رفتیم جلو یه خونه و وایسادیم و یه نگاه به مانی کردم و زنگش رو زدم. به مردی آیفون رو جواب داد. از این آیفون تصویری ا

بود. گوشی ش رو برداشت و گفت:

-سلام آقا مانی! بفرمائین!

بعد دارو وا کرد یه نگاه به مانی کردم و گفتم:

-هیچ کس تورو هیچ جا نمیشناسه!

مانی\_ بده حالا کارت رو راه انداختم؟

رکسانا خندید و ماهام کنار وایستادیم تا اول اون رفت تو و بعدشم من و مانی. یه خونه بزرگ بود با یه حیاط پرگل و با صفا. تو خونه رو خیلی قشنگ و شیک درست کرده بودن و میزو صندلی چیده بودن. توشم پر بود از دختر و پسرایه موزیک قشنگ م پخش میشد. تا وارد شدیم یه دختر خانم که گویا اونجا گارسن بود اومد جلو و با مانی سلام و علیک و احوالپرسی کرد و ماها رو برد سر یه میز و سه تایی نشستیم و سه تا نسکافه سفارش دادیم که رکسانا دور و ورش رو نگاه کرد و گفت:

\_ فکر نمی کردم یه همچین جاهایی م وجود داشته باشه!

مانی\_ منم فکر نمی کردم! همینجوری الکی این خونه رو نشون دادم اما از اونجا که بخت این هامون مثل تیر چراغ برق بلنده و دلشم پاکه، زد کافی شاپ از کار دراومد!

رکسانا خندید و گفت:

\_ دقیقا همونجور که در مورد شما بهم گفته بودن هستین!

مانی\_ ببخشین در مورد من چیا به شما گفتن؟

رکسانا\_ اینکه شوخ و سرزنده این و کمی ام.....

مانی\_ دیگه بقیه ش رو کاری نداشته باشین! یعنی بقیه ش بی اهمیته!

رکسانا زد زیر خنده و بقیه حرفش رو نگفت

مانی\_ ببخشین در مورد این هامون چی گفتن؟

رکسانا\_ جدی و یه خرده م.....

بازم بقیه حرفش رو نگفت که مانی شروع کرد

\_ یه خرده نه و خیلی اخلاق بد! دارای یه طبیعت بیجان! در واقع تشکیل شده از چهار تا استخون و سی چهل کیلو ماهیچه که یه

روح بیجان مثل آجر قزاقی احاطه اش کرده!

رکسانا که می خندید گفت :

نه به خدا ! اونطوری بهم در مورد ایشون نگفتن!

مانی\_ خانم باوربفرمائین این بشر به خصوصیات اخلاقی داره که تو تیر آهن پیدا نمی شه ! انقدر این پسر خشک و بی روحه که اگه صد سال تو جنگلای شمال بکاریمش ، به برگ ازش سبز نمی شه ! هیزم خشک پیش این ، گل همیشه بهاره! از اخلاق چی براتون بگم که باور کنین؟! هنر پیشه مرد مورد علاقه اش آرنولده ! هنر پیشه زن مورد علاقه اش اون پیرزن س که همیشه تو نقشای جادوگر بازی میکنه! رنگ مورد علاقه اش سورما هی مایل به سیاهه! ماشین اسپرت ش بنز خاوره ! فقط فیلمای جنگی و بکش بکش ! غذای مورد علاقه ش که همیشه تو رستوران سفارش می ده کباب قفقازیه ! الانم جلو شما ملاحظه کرد و نسکافه سفارش داد ! اگه شما نبودین الان اینجا نون چایی سفارش می داد ! شما نمی دونین من چی از دست این می کشم!

اون می گفت و رکسانا می خندید!

مانی\_ به خدا انگار صد ساله که شما رو می شناسم رکسانا خانم !

رکسانا\_ خیلی ممنون !

مانی\_ ببخشین ، شما غیر از خودتون خواهر دیگه م دارین؟

رکسانا\_ نه ندارم!

مانی\_ خدا شما رو به پدر و مادرتون ببخشه.

رکسانا\_ مرسی

مانی\_ داشتم می گفتم ، گل مورد علاقه ش میخکه ! باور میکنین؟!

رکسانا\_ جدی؟! اتفاقا منم از میخک خوشم می آد!

مانی\_ یعنی در واقع همیشه بهش می گم یعنی به ساعت پیش بهش می گفتم که پسر ، تنها چیزی که حیات ترو به این دنیا متصل کرده همین علاقه گل میخکه! چقدر این گل میخک زیبا و قشنگه ! من همیشه صبح به صبح می رم دم این گل فروشی آ و از پشت

شیشه به این گلای میخک نیگاه می کنم! واقعا شاهکاره طبیعته! می شه گفت از گل خر زهره م خوشبوتره!

یه چپ چپ بهش نگاه کردم و به رکسانا گفتم :

\_ خب بهتره صحبت مون رو شروع کنیم . حتما موضوع خیلی مهمی یه که خواستین اینجا در موردش حرف بزنین!

مانی\_ حالا زیادم مهم نبود ،مهم نیست! مهم اینه که ما سه تایی خوش و خرم اینجائیم!

تو همین موقع دختر خانم برامون نسکافه ها رو آورد و گذاشت جلومون و بعدش یه مرد که انگار صاحب اونجا بود اومد و با مانی

یه سلام و احوالپرسی گرم کرد و یه کاغذ که چند تا شماره روش بود داد بهش و گفت :

\_ آقا مانی اینا رو چند تا از بچه ه دادن که بدم به شما.

مانی زود ازش گرفت و گذاشت جیبش و وقتی یارو رفت به رکسانا گفت:

\_ چقدر این رفقا لطف دارن! شماره می دن که بهشون زنگ بزنم که از حال همدیگه با خبر باشیم! خدا حفظ شون کنه! داشتم می

گفتم ، خواننده مورد علاقه ش ام کلثومه! این نوارش رو میداره و همچین ازش لذت می بره که نگو!

با پا زدم به پاش و رو به رکسانا گفتم :

\_ ما سراپا گوش هستیم رکسانا خانم!

یه خرده نسکافه خورد و گفت:

\_ من از طرف عمه تون براتون پیغام آوردم.

\_ عمه مون!؟

سرش رو تکون داد که گفتم :

\_ حدش می زدم شما ماها رو اشتباه گرفتین! ما اصلا عمع نداریم!

رکسانا\_ چرا دارین!

\_ رکسانا خانم پدرای ما اصلا خواهر نداشتن!

مانی\_ حالا عجله نکن هامون جون! ادم وقت یه عمه مفت پیدا می کنه که نمیندازدش دور! یه عمع یه گوشه باشه! چه اشکالی داره؟ جای کسی رو که تنگ نکرده! ببخشی رکسانا خانم، شما که اطلاعات وسیع و جامعی از شجره نامه ما دراین می شه بفرمائین آیا ما دختر عمع داریم یا خیر؟

رکسانا\_ تقریباً

مانی\_ یعنی چی؟ مگه ادم می شه تقریباً دختر عمع داشته باشه!؟

رکسانا\_ آخه چه جوری براتون بگم!؟

مانی\_ خودم فهمیدم! وقتی آدم بعد بیست و هفت هشت سال یه عمه پیدا می کنه، این عمه می شه یه عمع تقریبی! خب دخترشم می شه یه دختر عمه تقریبی دیگه! حالا بفرمائین ما چند عمع و دختر عمع داریم؟ در ضمن بفرمائین ما باید در کنار اینا، رو چند تا شوهر عمه حساب کنیم؟ و ایا ما باید وجود پسر عمه رو هم تحمل کنیم یا خیر؟ چنانچه پسر عمه ای هم وجود داره آیا غیرتی یا بی غیرت!؟ رو خواهرش تعصب خاصی داره یا خیر؟ (هر پاسخ صحیح ۱ نمره)

رکسانا فقط داشت میخندید

-رکسانا خانم شوخی تون گرفته!؟

رکسانا- نه بخدا هامون خان! آقا مانی چیزای با نمک میگن و من هم خندم میگیره! ولی حقیقت رو بهتون گفتم! شما یه عمه دارید

-آخه این عمه چطوری یه مرتبه به وجود اومده؟

مانی- به نظر من این سوال یه سوال بی تربیتی یه! اولاً عمه یا هر انسان دیگه یه مرتبه به وجود نیاد! حالا می خوات عمه باشه یا هر

کس دیگه! در ثانی تو مرده گنده هنوز نمیدونی عمه چه جوری به وجود میاد!؟



-تو میدونی چه جوری به مرتبه پیداش شده؟!

مانی - من نمیدونم چه جوری به مرتبه پیداش شده ولی میدونم که چه جوری به وجود اومده!

-ا...!بذار ببینم موضوع چیه!رکسانا خانم میشه بیشتر توضیح بدین؟!

رکسانا- من فقط باید به پیغامی رو به شما برسونم!

-خوب پیغام چیه؟

رکسانا- عمه تون گفتن، یعنی ببخشید من فقط اون پیغام رو تکرار میکنم!عمه تون اگر شما دوتا برادر زاده غیرت دارین به داده

عمه تون برسین!

برگشتم طرف مانی که ساکت شده بود و داشت به رکسانا نگاه میکرد و گفتم:

-تو چی میگی؟

همون جور که داشت به رکسانا نگاه میکرد گفت:

-میدونم که رکسانا خانوم دروغ نمیگه! ولی داستان خیلی عجیبه!

-رکسانا خانم شما چه نسبتی با عمه ی من یا ما دارین؟

مانی - نکنه یمرتب بگی که تقریبا خواهر منی که اصلا حوصلشو ندارم!

رکسانا که میخندید گفت:

-نه من خواهر هیچ کدوم از شماها نیستم!من دانشجو هستم.عمه خانوم لطف کردن به اتاق تو خونشون به من دادن.

مانی - ببخشید رکسانا خانم عمه خانم ما چند تا از این لطف کردن؟ یعنی چند تا مثل شماها اونجا اتاق دارن؟

رکسانا- ما سه نفریم.

مانی - پس عمه م پانسیون وا کردن!

رکسانا- ایشون پولی از ما نمیگیران!

مانی - اون وقت میگان من به کی رفتم!خوب به عمه م رفتم دیگه!من هم هیچ وقت از دختر خانوما پول نمیگیرم!

به نگاه به رکسانا کردم و گفتم:

-حالا ما یعنی باید چیکار کنیم؟

رکسانا- ببخشید اما من فقط پیغام ایشون رو به شما دادم.دیگه خودتون میدونین!

بر گشتم به مانی نگاه کردم که گفت:

-رکسانا خانوم به عمه مون پیغام بدین که از این هندونهها زیر بغل ما جا نمیگیرد ولی حتما بهش سر میزنیم!

رکسانا- چرا الان نمایین؟من دارم میرم اونجا!خوب شما م با من بیاین!اون پیرزن رو خوشحال میکنین!خیلی افسردس!زن واقعا

خوب و مهربونیه!خواهش میکنم بیایید!

تو چشماش نگاه کردم.هم چین صادقانه حرف میزد که به دلم میشت!

-مانی یه زنگ بز ببا انا! یه بهونههای براشون بیار!

مانی- خونه عمه مون کجاست؟

رکسانا- گیشا.

از جام بلند شدم و گفتم:

-بریم رکسانا خانوم.

رکسانا- میاین؟

-عمه پیغام رسانه خوبی رو انتخاب کرده!آره همین الان با هم دیگه میریم هر چند که هنوز فکر میکنم یا اشتباه شده یه اینکه

مساله دیگهای تو کاره!در هر صورت ما عمه نداریم اما چون موضوع برای خودمون هم جالب شده باهاتون میاییم.

سه تایی بلند شدیم و از کافی شاپ اومدیم بیرون. مانی یه تلفن به خونه زد و برنامه رو جور کرد و سوار ماشین شدیم و راه

افتادیم طرف گیشا.

تقریباً نیم ساعت بعد تو گیشا بودیم و رکسانا یه کوچه رو بهمون نشون داد که رفتیم توش و جلو یه خونه دو طبقه واستادیم. خونه

نسبتاً قدیمی بود. سه تایی پیاده شدیم و رفتیم طرف حونه و رکسانا زنگ زد و در وا شد و رفتیم تو.خونه شمالی بود. از حیاطش

که کوچیک اما با صفا بود رد شدیم و از چند تا پله رفتیم بالا که در راهرو وا شد و دو تا دختر دیگه اومدن بیرون و سلام کردن. تا

مانی چشمش بهشون افتاد با به حالت غمگین گفت:

- سلام عمه های خوبم! الهی پیش مرگتون بشم! خدا رو صد هزار مرتبه شکر که ماها رو بهم رسوند! دلم براتون یه ذره شده بود!

تو رو خدا بذارین بعد از این همه سال دوری بغلتون کنم! شماها بوی بابامو می دین!

« اینو و گفت و رفت طرف شون که دو تایی زدن زیر خنده و رکسانا گفت: »

- مانی خان اینا دوستای من هستن! عمه خانوم ایشون هستن!

« از همونجا پشت شیشه ی یکی از اتاقا رو نشون داد. من و مان دو تایی برگشتیم طرف اون ور!

یه خانم پیر پشت شیشه ی قدی یه اتاق واستاده بود و به یه عصا تکیه داده بود و داشت به ما نگاه می کرد!

هر دو ساکت شدیم و به اون خانم نگاه کردیم! موضوع انگار جدی جدی بود! صورت اون خانم شباهت زیادی به عموم، پدر مانی

داشت! هر دومون جا خورده بودیم! شاید حدود سی ثانیه تو همون حالت بودیم که یه مرتبه مانی برگشت طره همون دو تا دختر و

گفت:

- شما اشتباه نمی کنین؟! من فکر کنم شما دو تا عمه مائین! به سن و سال اون خانم نمی خوره که عمه ما باشه! حالا دیگه خودتونو

لوس نکنین و بیاین جلو و برادر زاده تونو بغل کنین!

« دخترا دوباره زدن زیر خنده و رکسانا اومد جلو و گفت: »

- معرفی می کنم، مریم و سارا، دوستای من!

« مانی با دلخوری با دو تایی شون دست داد و گفت:»

- ولی من هنوز احساس می کنم که یه اشتباهی رخ داده! می گم آ رکسانا خانم! من وقتی بچه بودم از مامانم یه مرتبه شنیدم که یه

خاله ای داشتم که وقتی بیست و یکی دو سالش بوده گم شده! ممکنه مثلاً یکی از این دو تا دختر خانم خاله ی گم شده ی من

باشن؟

« رکسانا که می خندید گفت:»

- فکر نکنم مانی خان! احتمالاً خاله گم شده شما الان باید حدوداً پنجاه سالشون باشه!

مانی - نه اصلا اینطور نیس! خاله من بیست و یه سالش بوده که گم شده! الانم برای من همون بیست و یه سال درسته!

« همونجور که به حرفهای مانی گوش می دادم، چشمم به اون خانم پیر بود. اونم داشت منو نگاه می کرد! صورتش خیلی برام آشنا

بود! اما نمی دونستم کجا دیدمش! تو همین موقع رکسانا آمد جلو من و گفت:»

- هامون خان نمی فرماین تو؟ [JUSTIFY/]

[JUSTIFY] «یه نگاه بهش کردم و رفتم طرف راهرو، دو تا دخترا رفتن کنار و من رفتم تو ساختمون و از راهرو گذشتم و رسیدم

جلو یه در که یه مرتبه همون خانم پیر در رو وا کرد و یه لبخند زد و گفت:»

- تو هامونی؟

« سرم رو تکون دادم که گفت:»

- شکل پدرتی!

« فقط نگاهش کردم که مانی رسید پشت سرم و تا اون خانم رو دید یواش در گوشم گفت:»

- عمه موبازیکن بیس باله! چه چوبی دستشه!

« اون خانم شنید و خندید و گفت:»

- تو هم مانی هستی! درست مثل پدرت!

مانی - سلام عمه جون! یه دونه از این دختر عمه هارو بده که کار داریم و باید بریم! بعدا سر فرصت می آئیم واسه دیدار و ماچ و

بوسه!

« با آرنج زدم تو پهلویش! اون خانم شروع کرد به خندیدن و از جلو در رفت کنار و گفت:»

- بیائین تو، هر چند خیلی دیره اما بازم خوبه!

مانی - عمه خانم اگه دیره می خواین ما الان بریم فردا بیائیم؟ اصلا شما خسته این، تشریف ببرین تو اتاقتون استراحت کنین، منم

با این دختر خانما، ته و توی قضیه رو در می آرم و نتیجه رو فردا به اطلاع شما می رسونم! چطوره؟

عمه خانم - بیا برو تو پدر سوخته ی بی حیا!

مانی - ا...! عمه خانم نرسیده شوخی؟

« آروم رفتم تو و مانی م دنبالم اومد و رکسانا و مریم و سارا م اومدن و رکسانا رفت جلو و در مهمونخونه رو وا کرد و همه رفتیم تو و نشستیم و خودش رفت بیرون و یه دقیقه بعد با یه سینی چایی برگشت. تو این یه دقیقه، من یه لحظه به مریم و سارا و یه لحظه به اون خانم نگاه می کردم. رکسانا با سینی چایی اومد جلومون و تعارف کرد و به مریم یه اشاره کرد که اونم بلند شد و رفت بیرون و کمی بعد با سبد میوه و زیر دستی برگشت و سبد میوه رو گرفت جلو من و گفت:»

- بفرمائین هامون خان.

- ممنون میل ندارم.

مریم - اگه سخت تونه خودم براتون پوست بکنم!؟

« یه نگاه بهش کردم که خنده از رو لبش رفت و کمی خودشو جمع و جور کرد که مانی آروم بهش گفت:»

- هاپو عصبانی!

« یه مرتبه اون خانم و دخترا زدن زیر خنده! یه چپ چپ بهش نگاه کردم که آروم گفت:»

- چته عین برج زهر مار! خدا یه عمه بهمون داده با سه تا تقریبا دختر عمه! دیگه چی می خوای!؟

« پاکت سیگار رو درآوردم و به اون خانم گفتم:»

- اجازه هست اینجا سیگار بکشم؟

عمه خانم - سیگار چیز خوبی نیس آ!

- پس می رم بیرون می کشم.

« تا اومدم بلند بشم که گفت:»

- نگفتم اینجا سیگار نکش! گفتم چیز خوبی نیس! حالا یه دونه م به من بده!

چه بهشم زود بر می خوره!

« بلند شدم و بهش تعارف کردم. یکی برداشت و براش روشن کردم و دو تام برای خودم و مانی روشن کردم. اومدم بدم بهش که

دیدم با چشم داره یه جا رو نشون می ده! برگشتم طرف اونجایی رو که نشون می داد نگاه کردم که دیدم سر بخاری اتاق، چند تا

قاب عکس کوچیکه! دوباره برگشتم طرف مانی که به مرتبه انگار تصویر عکس آ تو ذهنم جا افتاد! رفتم جلوتر که دیدم انگار هیچ اشتباهی پیش نیومده!

چهار تا عکس تو قاب روی بخاری اتاق بود. همه قدیمی و زرد شده! تو دو تا شون عکس دو تا پسر بچه و به دختر بزرگتر بود! عکس اون دو تا پسر بچه رو کاملاً می شناختم! پدرم و عموم!

دو تا عکس دیگه که سه تایی بود. عکس پدر بزرگم و به زن و همون دختر بچه بود! برگشتم طرف اون خانم که با به لبخند گفت:

- شناختی؟

- عکس پدرمو عمومه!

عمه خانم - اون دخترم که منم!

« به نگاه دیگه به عکسا کردم و سیگار مانی رو بهش دادم و گفتم:»

- زیاد معلوم نیس!

عمه خانم - اون یکی آ چی؟! عکس پدر بزرگت رو که می شناسی؟! «

« دیگه این یکی قابل انکار نبود!»

- یعنی شما عمه ی ما هستین؟

عمه خانم - آره پسر جون! هیچ دروغی در کار نیس!

- پس تا حالا کجا بودین؟ چرا تا حالا پدرامون در مورد شما چیزی به ما نگفتن؟! «

عمه خانم نگاهی به رکسانا کرد که اونم به اشاره به مریم و سارا کرد و سه تایی از جاشون بلند شدند و از اتاق رفتن بیرون.»

عمه خانم - حالا چایی تون رو بخورین تا کم کم حالی تون کنم!

« چایی آمون رو برداشتیم و کمی ازش خوردیم که گفت:»

- آخرین بار که دیدمتون دو سه ماه پیش بود!

- کجا؟

عمّه خانم - درست دم خونه تون! تاحالا دو سه بار اومدم دم خونه تون و برادرانو دیدم!

-چطور پی دامون کردین؟

عمّه خانم - باباهاتون عدمهای کوچیکی نیستن که نشه پیداشون کرد! اونم با اون کارخانه بزرگ و معروف!

-حالا چرا خواستین پیدامون کنین؟

عمّه خانوم - داستانش خیلی طولانیه! باید سر فرصت براتون تعریف کنم!

-ولی باید ما بدونیم!

عمّه خانوم - آره ولی شما رو برای یه چیز دیگه خواستم! یعنی برای یه کمک! راستش اولش برای کمک اما تا پاتون رو گذاشتین

تو این خونه، یه مرتبه یه احساس دلگرمی و پشت گرمی بهم دست داد! احساس کردم که دیگه تنها و بیکس نیستم! یعنی

هرکسی دوتا جوون مثل شماها برادرزادش باشن دیگه بیکس نیست!

-ممنون چه کمکی از دست ما بر میاد؟ مشکله مالی دارین؟

عمّه خانوم - دخترم! دخترم رو برام بیارین!

منو مانی یه نگاه به همدیگه کردیم که مانی گفت:

-از خونه فرار کرده؟

عمّه خانوم - تقریبا

مانی - تقریبا فرار کرده؟ یعنی نصف روز خونه ست نصف روز فرار میکنه؟

عمّه خندید و گفت:

-ازم قهر کرده. دوسالی میشه!

مانی - دوساله که قهر کرده حالا به فکرش افتادین؟

عمّه خانوم - ازش خبر داشتم! یه اتاق توی خونه یه خوب و مطمئن اجاره کرده بود و زندگیش رو میکرد! گفتم کمی که بگذره و

آروم تر بشه میرم سراغش و برش میگردونم اما اشتباه میکردم!

مانی - ازدواج نکرده؟

عمّه خانم - نه!

مانی - چند سالیست هست حالا؟

عمّه خانم - حدود بیست دو و سه سالشه.

من و مانی یه نگاه به همدیگه کردیم و مانی گفت:

ببخشید عمّه خانم، شما چند سالته؟

عمّه خانم - دورور هشتاد، هشتاد خرده آی.

مانی - ماشالا! روغن کرمونشاهی اینه ها! هزار الله اکبر! یعنی حدودا شصت سالتون که بود این گیس گلابتون رو به دنیا آوردین؟!

دستتون درد نکنه! زن ایرانی رو رسفید کردین!

عمّه خندید و گفت:

-دختر خودم نیست! آوردمش و بزرگش کردم! همین و که فهمید گذاشت رفت!

-بهش نگفته بودین؟

عمّه خانم - نه!

-چرا؟

عمّه خانم - خرییت!

مانی - دور از جون شما اما خودش چه جوری فهمید؟

عمّه خانم - یه پدر سوخته بش گفت! یه آدم شار لاتن!

-باهاتون دشمنی داشت؟

عمّه خانم - کم کم همه رو براتون میگم.

مانی - عکسی چیزی ازش ندارین؟

عمّه خانم - شما حتما میشناسینش!

مانی - ما؟ بجون عمّه خانم من یکی که تو این دوساله توبه کردم و همش تو خونه وره دل بابام بودم! هرکسی هم هرچیزی بهتون



گفت از سر دشمنی بوده! میگوین نه این هامون شاهد!

عمّه خانم- ای پدر سوخته!

مانی- یعنی شما میفرمایین ما به عمّه مون خیانت میکنیم؟! یعنی ما ادمهایی هستیم که بریم و دختر عمّه مون رو فریم بدیم؟! اصلا

به قیافه ما میخوره که یه هم چین ادمهایی باشیم؟!

عمه نگاهش کرد و بهش خندید که مانی گفت:

-فرمودین دو سال؟

عمه سرش رو تکون داد

مانی- ببخشید اسم دختر عمه جون فریباست؟

عمه خانوم- نه.

مانی خندید و آروم گفت:

-بیبتا؟

عمه بازم خندید و گفت:

-نه.

مانی بازم با خنده گفت:

-صحرا؟ شهره؟ آزیتا؟ لیدا؟ پانت ه؟ ویولت؟

عمه خانم- هیچ کدوم نیست!

مانی- خوب، الحمدلله ی سالش که هیچی! بخیر گذشت!

عمه م خندید و آروم از جاش بلند شد و رفت از اتاق بیرون و ی لحظه بعد با ی مجله برگشت و مجله رو گذاشت جلو ما! من مانی

به نگاه به مجله کردیم. یه مجله جدول بود! مانی ورش داشت همین جوری ورق زد و بعد رویه صفحه نگه داشت و یه نگاه بهش

کرد.

-خوب! احتمالا راحت میشه پیداش کرد!

یه نگاه به لای مجله کردم! فکر کردم عکس ی چیز دیگه ی از دختر عمه موون لای مجلس که مانی گفت:

-شروع میکنیم! از از نوشت های زند یاد جلال احمد؟ هفت حرف!

-چی؟

مانی- از مشتقات نفت؟ سه حرف! ببخشین عمه جون! اسم دختر عمه موون رمز جدول؟

عمه م خوانید و گفت:

-رو جلدش رو نگاه کنین!

ی نگاه با تعجب به عمه م کردم و مجله رو از دست مانی که اونم به عمه م مت شده بود گرفتم و عکسه رو جلد رو نگاه

کردم! باورم نمیشود!

دوبار به عمه م نگاه کردم! یه لحظه بعد گفتم:

-ایشون دختر عمه ما هستن؟

مانی مجله رو از دستم گرفت و یه نگاه بهش کرد گفت:

-!!!...! پس ما تاحالا بیخودی پول بلیط سینما رو میدادیم!

مجله رو دوبار از دستش گرفتم و نگاه کردم! رویه جلد عکسه ..... خانوم بود که همین چند وقت پیش توی یه فیلم بازی کرده

بود! دختر قشنگی بود! چشم و مو مشکی و خیلی خوش تیپ! اتفاقا به خاطره قشنگیش، با همون یه فیلم گل کرده بود!

مجله رو گذاشتم رویه میز و به عمه خانم گفتم:

-اسمش همین .... که باهاش معروف شد؟

عمه خانوم- نه! اسمش ترمه اس! وقتی فهمید که دختر من نیست رفت و برای خودش یه شناسنامه دیگه گرفت! یعنی به نام پدرش

شناس نام گرفت! اسمش رو هم عوض کرد اینو رو خودش گذاشت!

مانی- اسم خودش که قشنگ تر بود!

عمه خانم- دیگه؟!!

مانی- هلاکه هنر پیشگی به دهانش مزه کرده و معروف شد! مگه میآد؟!!

عمه خانوم - نمیخوام دیگه بازی کنه!

-چرا؟!

عمه خانوم - بعدا بهتون میگم!

-اگه نخواست بیاد چی؟

عمه خانم - میخواد! حتما میآد! فقط باید کمکش کرد!

-ماها رو میشناسه؟

عمه خانوم - براش از برادرم گفتم. میدونه که برادر هام هرکدوم یه پسر دارن. همین.

مانی - آدرسی چیزی ازش دارین؟

عمه خانوم - خونه جدیدش رو نه ولی امشب فیلمبر داری داره!

-کجا؟

عمه خانوم - است ۲ بعد از نصفه شب توخیابون....

تو همین موقع در اتاق واشد و رکسانا با ی سینه چایی دیگه امد تو و تعارف کرد که عمه خانوم گفت:

-رکسانا همه چیز رو میدونه خدا حفظش کنه خیلی برام کمکه!

رکسانا - اختیار دارین! کاری نکردم!

-ترمه خانم تحصیل کردن؟

عمه خانم - آره! دانشگاهش رو تمام کرده!

رکسانا سینی رو گذاشت رویه میز و خودش نشست. چایی موون رو خوردیم که گفتم:

-خوب اگه اجازه بدین رفع زحمت کنیم!

عمه خانوم - حالا که زود!

-از صبح که از خونه اومدیم بیرون هنوز بر نگشتیم! دلشون شور میزنه!

اینو گفتم و بلند شدم مانی م بلند شد و به خداحافظی معمولی کردیم و از اتاق اومدیم بیرون. دم در راهرو عمه م گفت:

-هامون!

برگشتم طرفش.

عمه خانم - کمکم میکنین؟

-سعی میکنیم.

زد زیره گریه و گفت:

-اگه شما ها کاری برام نکنین،دیگه کسی رو ندارم!اگه قرار باشه برگرده فقط شما ها میتونین برش گردونین!

مانی - مگه کسه دیگه ی ام رفته دنبالش؟

اشک هاشو پاک کردوگفت:

-دوبار خودم،یه بار هام رکسانا با مریم اینا!

دوبار شروع کرد به گریه کردن مانی رفت جلو و پیشونیش رو مکه کرد و گفت:

-غصه نخورین!خدا بزرگه!

دوبار زیره لب یه خداحافظی کردم و رفتم تو راهرو و رفتم تو حیاط مانی و رکسانا پشت سرم آمدن تو حیاط که رسیدیم مانی به

رکسانا گفت:

-شما با این دختر عمه ما حرف زدین؟

رکسانا - آره.

مانی - چه جور دختریه؟

رکسانا - دختر خوبییه!

مانی - دوخت خانوما همه خوبان اما میخوام بدونم از اناس که خودش رو میگیره؟

رکسانا خندید و گفت:

-خوب الان دیگه ترمه خانوم هنر پیشه هستن!طبیان یه مقدار رهایی شون عوض شده!

مانی - خوب فهمیدم! دیگه نمیخواد بگی!رفتی اینجا تلفن دارین؟

رکسانا- الان شماره رو براتون می نویسم می ارم!

مانی- نمیخواه! همین بگین میزنم تو موبیل!

رکسانا شماره خونه رو به مانی داد و مانی شماره موبایلش رو به رکسانا داد و ازش خداحافظی کردیم و اومدیم از خونه بیرون و

سوره ماشین شدیم و حرکت کردیم.

تا وسطای پارک وی هیچ کدوم چیزی نگفتیم که به مرتبه مانی گفت:

-چرا از ما این جریان رو پنهون کردن؟

-نمیدونم!

مانی- فکر کنم عمه موون جوون که بوده به خورده شیطونی کرده و از بهشت روند شده!

-نباید در موردش اینطوری حرف بزنی! هرچی باشه عمه مونه!

مانی-شیطونی که به خورده اشکالی نداره!

-حالا چه جوری برش گردونیم؟

مانی-کاری نداره به شایعه براش درست میکنیم و میزنن از عالمه هنر بیرونش میکنن!

-این یکی دیگه شوخی نیست! کار سخته!

مانی - خدا بزرگه!

(( نیم ساعت بعد رسیدیم خونه . پدرم و عموم و مادرم داشتن نهار می خوردن . تا رسیدیم شروع کردن به غر زدن که تا حالا کجا

بودین و چرا موبایل تون خاموش بوده!

سلام کردیم و دو تایی رفتیم لباسامونو عوض کردیم و دست و صورتمونو شستیم و اومدیم سر میز نهار . مادرم برامون غذا

کشیده بود . مانی شروع کرد به خوردن که عموم بهش گفت ((

- کجا بودین تا حالا؟!)

مانی - اسیر همشیره شما!

(( به مرتبه پدرم و عموم و مادرم دست از غذا کشیدن و مات به من و مانی نگاه کردن! شاید حدود سی ثانیه ، به دقیقه فقط

نگامون می کردن! بعدش عموم گفت ((

- باز چرت و پرت گفتی پسر؟!

- نه عمو جون! راست میگه!

پدرم - یعنی چی؟!

- عمه مون فرستاده بود دنبالمون! ماهام رفتیم اونجا!

(( پدرم بلند شد و یه سیگار روشن کرد و دوباره برگشت سر میز و گفت ))

- خب؟

- هیچی دیگه! رفتیم خونش! گیشا!

پدرم - خب؟!

مانی - می خواست ما رو ببینه و باهامون حرف بزنه!

(( تا مانی اینو گفت درم از جاش بلند شد و رفت تو حیاط! عموم دنبالش رفت! یه نگاه به مانی کردم که بلند شد دنبالشون رفت ))

و یه دقیقه بعد برگشت و گفت ((

- دوتا داداشا سر گذاشتن به بیابون!

- چی؟!

مانی - سوار ماشین شدن و رفتن!

(( برگشتم طرف مادرم و گفتم ))

- جریان چیه؟!

مادرم - چی بگم آخه؟!

مانی - بگو عزیز؟ ما که امروز فردا همه چیز رو میفهمیم!

(( مانی مادرم رو عزیز صدا می کرد . مادرم یه لحظه مکث کرد و بعدش گفت ))

- پدراتون یه خواهر داشتن که باهاشون ناتنی بوده! گویا از خونه فرار می کنه و پدر بزرگ تون هم از ارث و همه چیز محرومش

می کنه ! من فقط همین رو می دونم !

- اسم این خانم چیه ؟

مادرم - اسم عمه تون ؟

(( سرمو تکون دادم که گفت ))

- لیا .

- لیا ؟!

مانی - این چه اسمیه ؟!

مادرم - آخه مادرش ایرانی نبوده !

- برای چی پدر زرگ این کارو می کنه ؟

مادرم - آخه اون وقت که مثل حالا نبوده ! فرار از خونه مثل یه گناه بوده ! اونم برای دختر!

- پدر اینا چی ؟

مادرم - پدرت و عموت اون موقع ها خیلی کوچک بودن ! خب وقتی باباشون لیا رو طرد می کنه ، اونا چیکار می خواستن بکنن ؟!

بعدشم همش تو خونه ازش بد می گفته و نفرینش می کرده ! کم کم این مسئله تو روحیه اینام اثر می کنه و از خواهرشون متنفر

می شن ! گویا بابابزرگ تون تا آخر عمرش سر حرفش بوده و از اینا قول گرفته اسم لیا رو هم نیارن . غذا تونو بخورین ! از دهن

افتاد !

- من اشتها ندارم !

مانی - اما من دارم !

(( شروع کرد به خوردن غذاش که مادرم زری خانم رو صدا کرد و گفت ))

- زری خانم ! بیا غذای این بچه رو بیر گرم کن ! یخ کرد !

مانی - خوبه عزیز ! خوردمش تموم شد !

(( یه نگاه بهش کردم . داشت تند و تند غذاشو می خورد ! بهش گفتم ))

- زودتر بخور کارت دارم .

(( بشقابش تموم شد و دوباره برای خودش غذا کشید ! ))

- چه خبر ته؟! از سال قحطی اومدی؟!

مادرم - بزار بخوره بچم ! چکارش داری ؟

- مادر شما عمه لیا رو دیدین ؟

مادرم - نه مادر ! اصلا جرات نداشتم اسمش رو جلو پدرت بیارم !

- انقدر از دستش ناراحته؟!

مادرم - چه می دونم والا !

(( برگشتم به مانی نگاه کردم . بشقاب دومش رو هم تموم کرد و شروع کرد دوباره غذا کشیدن !

- می خوای مانی زنگ بزنی به پرس چلو کباب برات بیارن؟!

مانی - نه ! غذا هس ! چلو کباب برای چی ؟

- داری خودکشی می کنی ؟ راه های ساده تری م هس آ !

مادرم - ولش کن بزار غذاش رو بخوره !

(( از تو جیبم یه سیگار در آوردم و روشن کردم که مادرم گفت ))

- الان یه مرتبه پدرت اینا بر می گردن آ !

(( من و مانی جلو پدرم و عموم سیگار نمی کشیدیم . ))

مادرم - چیه مادر این سیگار؟! جز سرطان چیز دیگه م داره؟!

(( داشتم با خودم فکر می کردم . یه آن برگشتم طرف مانی . سومین بشقابش تموم کرد و شروع کرد به سالاد کشیدن !

- مانی ! خدا شاهده ممکنه اتفاقی برات بیفته ها ! حداقل به معده ت رحم کن !

مانی - سالاد غذا رو حضم می کنه .

- سالاد یه بشقاب غذا رو حضم می کنه ! تکلیف اون دو تا بشقاب دیگه رو کی روشن می کنه ؟



مانی- الان بعد از این، دسر که خوردم، خودش تکلیف اون دوتا دیگه رو روشن میکنه!

از دستش حرصم گرفت و از جام بلند شدم و دستش رو گرفتم و کشیدم!

همون جور که از جاش بلند میشد ی تیکه نون از رو میز واردش و گفت:

-چرا همچین میکنی!؟

-دارم از مرگ نجات میدم!

منی-بابا ضعف گرفت تم! عزیز، سفره رو جمع نکن که برمی گردم!

کشیدمش و باخودم بردمش بالا تو اتاقم. رفت رو تخت نشست و شروع کرد به خوردن اون تیکه نون!

-امشب چیکار میکنی؟

مانی-شام میخورم، سیر میشم!

-بترکی مانی!

مانی-بابا گشنه مه آخه!

-دارم این دختر ترمه رو میگم!

مانی-آهان! خوب میریم دنبالش!

-اگه نیومد چی؟

منی-میزنیم تو سرش می اریمش! حالا من ازیه چیز دیگه میتروسم!

-از چی؟

مانی-میتروسم پس فردا خبر بهمون برسه که یه مادر بزرگ فریب خورده داریم که سال هاس از خونه فرار کرده و تازگی پلیس

پیداش کرده و الان هم تو ندامت گاهه و باید بریم و تحویلش بگیریم!

-گم شو!

فصل ۲

ساعت حدود یک و نیمه نصفه شب بود که با مانی، یواش از خونه اومدیم بیرون. ماشین مانی بیرون، جلو، در پارک بود.

دوتایی سوار شدیم و حرکت کردیم. تقریباً ساعت دو بود که رسیدیم به همون خیابون که توش فیلمبرداری داشتن. همون اول

خیابون رو بسته بودن و نمیداشتن ماشین وارد بشه! جمعیت م اونجا پر بود!

-این همه آدم اینجا چیکار میکنن؟! اون هم این وقت شب!

مانی-مردم ایران هنر دوستن دیگه!

-خوب چیکار کنیم حالا؟

مانی-بذار ماشین و پارک کنم بعدش پیاده میریم.

ماشین رو به جا پارک کرد و بعدش پیاده شدیم. از اول خیابون که تقریباً بیست متر وارد میشدیم، صحنه فیلمبرداری شروع می

شد. پروژکتور و یه سری تابلو و چند تا نیمکت و دوربین و این چیزارو گذاشته بودن تو خیابون و پیاده رو. از همون جا که

پروژکتور ها بود دیگه نمیداشتن کسی بر جلوتر. یه مامور و دونفر از کارکنان اونجا واستاده بودن و مواظب بودن کسی جلوتر

نره. مردم که بیشترشون دخترای جوون بودن، از همون جا تماشا میکردن.

با مانی رفتیم جلوتر و از یکی از اون کارکنان اونجا پرسیدیم:

-بخشی آقا.....! امشب فیلمبرداری دارن؟

ی نکه به من کرد و سرشو تکون داد. دوباره پرسیدم:

-بخشین چطوری میتونیم ایشون رو ببینیم؟

یه خندآی کرد و گفت:

-وقتی فیلم شون آمده شد و رفت رو اکران، میرین سینما و بلیط می خرین و می بینین شون!

دوباره خندید که مانی گفت:

-خوب ایشون چه جوری میتونن ما هارو ببینن؟؟

خوانده ی یارو قط شد و هیچی نگفت که منی آروم بهش گفت:

-بین آقاجون ما دوتا از اقوام خانوم...هستیم. باید امشب چند دقیقه در مورد موضوع خیلی مهمی با ایشون صحبت کنیم! حالا اگر

ممکنه یا بذارین ما بریم تو یا اینکه خودتون یه پیغام بهشون برسونید!

یارو دوباره نگاهمون کرد گفت:

-نمیشه آقا! اینکارا ممنوعه!

مانی -چی ممنوعه؟

یارو -پیغوم پسغوم بردن!

مانی -پس بذارین ما بریم تو!

یارو -ان هم ممنوعه!

مانی -پس ایشون رو صدا کنین بیرون!

یارو -ان هم ممنوعه! هونرپیشه ها نباید از محوطه فیلم برداری خارج بشن!

مانی -اینا هونرپیشن یا اسیر جنگی؟؟؟

یارو -حالا هرچی!

مانی -پس به کارگردان یا تهیه کننده بگین یک دقیقه بیاد اینجا!

یارو دوباره خندید و گفت:

-من از اینجا یک قدم هم نمیتونم تکون بخورم!

-آقای محترم ما نه مزاحمیم نه اینکه خیال امضا گرفتن و این حرفارو داریم! یکاره بسیار مهمی با ایشون داریم! همین!

یارو -کاری از دست من ساخته نیست مگه اینکه کارگردان بگه!

-خوب کارگردان رو صدا کنین!

یارو -اجازه ندارم از اینجا تکون بخورم!

مانی رفت جلو تر و بغلش واستاد و یه خنده بهش کرد و یه چیزی گذشت تو جیبه کتش و گفت:

-حالا شما یخورده دیگه فکر کن بین راهی نداره؟!!

یارو آروم دستش کرد تو جیبش و لاش رو وا کرد و به نگاهی به پولا کرد و بایه لبخند گفت:

-راه در اما خیلی ساخت!

مانی دوباره یخورده پول گذاشت تو جیبش و گفت:

-ببین آسون تر نشود؟

یارو به خنده دیگه کرد و گفت:

-همین جا واستین تا برگردم!

بعد به چیزی به دوستش گفت و گذاشت و رفت! دوسه دقیقه بعد برگشت و گفت:

-اینکه میاد دستیاره کارگردانه! هرچی میخواین بهش بگین!

یخورده صبر کردیم اما کسی نیومد! یارو دوباره رفت و این دفعه بایه نفر دیگه برگشت و ماهارو بهش نشون داد که اونم با عجله و

تند تند گفت:

-بفرمایین آقایون!

مانی -سلام عرض کردم...

یارو زود گفت:

-خواهش میکنم کوتاه و مختصر و سریع بگین!

مانی -سلام! خانوم...! ملاقات!

یارو ی نگاه به منی کرد و گفت:

-یعنی چی آقا؟؟؟

مانی -از این خلاصه تر و مفید تر و سریع تر دیگه بلد نیستم! ببخشین!

یارو -میخوایین با خانوم... ملاقات کنین؟؟؟

-جناب آقای کارگردان ما از اقوام ایشون هستیم و مایلیم در مورد مسعله مهمی ایشون رو ملاقات کنیم!

یارو -بینین آقایون، تو هر صحنه فیلمبرداری که صحنه خارجی، به عده قم و خیش همیشه پیدا میشن!

-ما چطوری میتونیم ثابت کنیم که این مورد واقعی یه؟؟

یارو-شما اگه از اقوام ایشون هستین حتما آدرس منزل یا تلفن شون رو دارین!

-ما از اقوام ایشون هستیم اما نه آدرس شون رو داریم نه شماره تلفن شون رو!

یارو-پس متاسفم!

-آقای محترم! مسله خیلی خیلی مهمه!

یارو-من هم خیلی خیلی متاسفم!

مانی-آقای عزیز زیادی تاسف نخورین!برای قلبتون خوب نیست!کار ما هم به اندازه این تاسف شما مهم نیست!لطفا بفرمایین به

کارتون برسین جناب کارگردان بزرگ!اما بعدا نگین که ما اجازه نگرفتیم و خواهش نکردیم و این حرفاها؟!

یارو یه نگاهبه ما دوتا کرد و بعد یه چیزی به ان مامورا گفت و بعدش گذاشت و رفت!مانی م دست منو کشید و همونجور که با

خودش میبرد گفت:

-بیا!حتما قسمت نیست که ما امشب دختر عمه مون رو ببینیم!با قسمت که همیشه جنگ کرد!بیا بریم!

-پس چکار کنیم؟؟؟

مانی-واگذارش کن به قسمت!

-قسمت یعنی چی؟؟؟واستا ببینم!

مانی-قسمت یعنی سرنوشت و تقدیر و پیشونی نویس!

اینا رو میگفت و منو باخودش میکشید!

مانی-هرکسی یه پیشونی نویس داره!هرچی تو پیشونی ادم نوشت باشه،همونه!

رسیدیم دم ماشین و با ریموت در رو واکرد و خودش نشست پشت فرمون و گفت:

-بیا سوارشو عزیزم!

-آخه دست خالی برگردیم؟!جواب عمه رو چی بدیم؟!

مانی-خوب وقتی همیشه،همیشه دیگه!ما که سعی خودمون رو کردیم!بیست هزار تومان فقط پول گذاشتم تو جیب یارو! سوار شو!

-همین!؟

مانی-!.....! نمی تونیم بریم به یه ادم که حرف حالیش همیشه التماس کنیم که!

سوار شدم و گفتم: [JUSTIFY][JUSTIFY/] - پس دیگه چجوری پیداش کنیم؟ [JUSTIFY][JUSTIFY/] - قسمت .  
 واگذارش کن به قسمت . اگه قرار باشه ما این ترمه خانوم رو ببینیم . میبینیم. [JUSTIFY][JUSTIFY/] اینو و گفت و ماشین رو  
 روشن کرد و از همونجا دنده عقب گرفت و یه خرد ه رفت طرف همونجا که فیلمبرداری بود . اروم اروم رفت عقب که  
 گفتم: [JUSTIFY][JUSTIFY/] - مواظب مردم باش. [JUSTIFY][JUSTIFY/]) (تا اینو گفتم هفت هشت تا گاز محکم محکم  
 داد که مردم متوجه شدن و رفتن کنار که یه دفعه پاشو از روی کلاچ برداشت و ماشین با صدای خیلی خیلی زیاد بکس و باد )  
 کرد و با سرعت رفت عقب!! نفس و زبونم با همدیگه بند اومد!! فقط تونستم عقب رو نگاه کنم . درست مثل صحنه این  
 فیلمهای پلیسی بود . همه از جلوی ماشین پریدن اونور و مانی زد به یک خرک چوبی که جلوی راه رو بسته بود و پرتش کرد یک  
 طرف و زد به یه پرژکتور و بعدش به یک تابلو که نور رنگی رو منعکس میکرد و بعدش به چند تا صندلی که اونجا گذاشته بودن و  
 درست رفت وسط صحنه فیلمبرداری و زد رو ترمز. برگشتم نگاهش کردم که خیلی اروم گفت: [JUSTIFY][JUSTIFY/]-  
 قسمت وامونده که بهت میگفتم همینجوری ا! دنده عقب و جلو رو با هم قاطی کردم. [JUSTIFY][JUSTIFY/]) (بعدش ترمز  
 دستی رو کشید و ماشین رو خاموش کرد و پیاده شد. منم تند پیاده شدم! برای یه لحظه همه به صحنه مات شده بودن! مردم که  
 فکر میکردن اینم جزو فیلمبرداریه)) [JUSTIFY][JUSTIFY/] یه لحظه بعد همون یارو که دستیار کارگردان بود اومد جلو و با  
 عصبانیت گفت: [JUSTIFY][JUSTIFY/] - چرا همچین کردی؟! [JUSTIFY][JUSTIFY/] مانی - برو بزرگترت رو صدا کن.  
 [JUSTIFY][JUSTIFY/]) (بعدش دو تا دونه سیگار در آورد و روشن کرد و یکیش رو داد به من! یارو یه نگاه به ما که  
 خونسرد همونجا ایستاده بودیم کرد و یه نگاه به ماشین مانی و هیچی نگفت . در همین موقع یه ماموره اومد جلو و گفت  
 [JUSTIFY][JUSTIFY/]) (این چه طرز رانندگیه اقا؟! [JUSTIFY][JUSTIFY/]- همینجوری فقط بلام! نخیلی  
 بده؟! [JUSTIFY][JUSTIFY/]) (تو همین موقع کارگردان که خیلی معروفم بود اومد جلو و  
 گفت: [JUSTIFY][JUSTIFY/]- نه زیاد بد نبود فقط نزدیک بود چند نفر رو بکشی! [JUSTIFY][JUSTIFY/] مانی - شما  
 کارگردانین؟! [JUSTIFY][JUSTIFY/]- کارگردان - اینجوری میگن! [JUSTIFY][JUSTIFY/] مانی - میخواستم به صورت

غیر مستقیم بهتون پیام بدم که یعنی سعی کنین از این فیلمای (( اکشن )) بسازین! [JUSTIFY][JUSTIFY/] کارگردان به لبخند زد و گفت: [JUSTIFY][JUSTIFY/] - پیامتون خیلی واضح و روشن بود . حالا لطف کنین و ماشینتون رو بردارین. [JUSTIFY][JUSTIFY/] مانی - یعنی صبر نکنیم افسر بیاد برای کوروی؟! [JUSTIFY][JUSTIFY/] کارگردان - نه اقا من هیچ شکایتی ندارم ! خسارتم نمیخوام! [JUSTIFY][JUSTIFY/] مانی - ولی من شکایت دارم . اخه اینجا وسط خیابون ساعت دو ونیم نصف شب جای فیلمبرداری؟! اونم نه حفاظی نه چراغ خطری نه شبرنگی؟! همونطور که خودتون فرمودین ممکن بود چند نفر کشته بشن!! [JUSTIFY][JUSTIFY/] کارگردان - حالا که شکر خدا چیزی نشده! [JUSTIFY][JUSTIFY/] (( تو همین موقع دستیار کارگردانه اومد جلو و به چیزی در گوش کارگردانه گفت و اونم خندید و گفت )) [JUSTIFY][JUSTIFY/] - شما همیشه برای ملاقات با اقوامتون اینطوری سر زده تشریف میارین؟! [JUSTIFY][JUSTIFY/] مانی - وقتی خیلی مشتاق دیدار و ملاقات باشیم! [JUSTIFY][JUSTIFY/] کارگردان - فیلمبرداری رو که به هم زدین! لا اقل بفرمایین به ملاقات تون برسین! [JUSTIFY][JUSTIFY/] مانی - چه کارگردان فهمیده و گلی! همه فیلمهات رو رفتم دیدم! [JUSTIFY][JUSTIFY/] (( بعدش سوئیچ ماشینش رو پرت کرد برای همون دستیار کارگردانه و گفت )) [JUSTIFY][JUSTIFY/] - دیدی گفتم زیاد تاسف نخور! حالا ماشین رو بردار تا صحنه فیلمبرداری پاکسازی بشه! [JUSTIFY][JUSTIFY/] (( بعدش دست منو گرفت و با کارگردان رفتیم همون جایی که خانوم... یا همون ترمه خانوم با چند تا خانوم و اقا که معلوم بود هنرپیشه بودن و یکی از هنرپیشه های مرد که معروف بود . وایستاده بودن و داشتن ما رو نگاه میکردن. تا رسیدیم جلوشون . کارگردان گفت )) [JUSTIFY][JUSTIFY/] - خانوم... این اقا با شما کار دارن ! میگن از اقوامتون هستن! [JUSTIFY][JUSTIFY/] (( خانوم... به نگاه ما کرد و گفت )) [JUSTIFY][JUSTIFY/] - اقوام من؟! [JUSTIFY][JUSTIFY/] مانی - تقریبا پسر دائی هاتون هستیم! [JUSTIFY][JUSTIFY/] (( به لحظه مکث کرد و بعد به لبخند زد و گفت )) [JUSTIFY][JUSTIFY/] - اهان!! [JUSTIFY][JUSTIFY/] (( تا اینو گفت ! اونابی که دور و برش بودن به نگاهی به ما کردن و دختر خانما با لبخند و اقایون با اخم رفتن کمی اونورتر که کارگردان اومد نزدیک مانی و گفت )) [JUSTIFY][JUSTIFY/] - کارت که تموم شد قبل از رفتن به سری به من بزن!

(( مانی به سری تکون داد و کارگردان رفت و موندیم منو مانی و ترمه که ترمه گفت )) [JUSTIFY][JUSTIFY/] - خیر داشتم

که دو تا پسر دائی هم دارم! البته انتظارشو نداشتم!! اونم همچین پسردائی های!![JUSTIFY][JUSTIFY/]مانی - شما ترمه هستی؟! [JUSTIFY][JUSTIFY/]ترمه -اره خودمم!![JUSTIFY][JUSTIFY/]مانی - بی چونه متری چند؟! [JUSTIFY][JUSTIFY/](ترمه یه نگاه به مانی کرد و بعد زد زیر خنده و به یه نفر که اونجا بود گفت که برامون چایی بیاره و بعد برگشت طرف ما و گفت )) [JUSTIFY][JUSTIFY/]- چی شده یاد من کردین پسر دایی ای؟! [JUSTIFY][JUSTIFY/]مانی - من یکی که خیلی ارزو داشتم شما رو از نزدیک ببینم و بهتون بگن که تو اون فیلم اولی که بازی کردین بازیتون بسیار بسیار چی بگم؟! [JUSTIFY][JUSTIFY/](ترمه داشت میخندید و سرش رو تکون میداد که مانی گفت )) [JUSTIFY][JUSTIFY/]- بسیار بسیار مزخرف بود! امیدوار بودم که این شغل ور ول کنین و... [JUSTIFY][JUSTIFY/]ترمه - برو گمشو عجب پسر دایی ای! [JUSTIFY][JUSTIFY/]مانی - حتما با اون بازی انتظار اسکار داشتی؟! [JUSTIFY][JUSTIFY/]ترمه - تو دیوونه ای یا خودتو به دیوونگی میزنی؟! [JUSTIFY][JUSTIFY/]مانی - نه واقعا دیوونه ام . هیچ تظاهری هم در کار نیست! فیلم اول تم دو بار رفتم دیدم! [JUSTIFY][JUSTIFY/]ترمه - اگه بد بازی کردم چرا دو بار رفتی دیدی؟! [JUSTIFY][JUSTIFY/]مانی - از بس خوشگلی! [JUSTIFY][JUSTIFY/](ترمه یه لبخند زد و بهش گفت )) [JUSTIFY][JUSTIFY/]ترمه - حالا شدی یه پسر دایی خوب و با نمک و خوش تیپ! [JUSTIFY][JUSTIFY/](تبعد برگشت طرف منو به بهم اشاره کرد و به مانی گفت )) [JUSTIFY][JUSTIFY/]- هنوز نگفتین اسمتون چیه؟! [JUSTIFY][JUSTIFY/]مانی - یعنی میخوای بگی اسم ماها رو نمیدونی؟! [JUSTIFY][JUSTIFY/]ترمه - هامون و مانی! اون هامونه تو هم مانی . اما نگفتین چی شد که یاد من کردین؟! [JUSTIFY][JUSTIFY/]مانی - اولاً تا امروز عصر اصلاً خبر نداشتم که عمه داریم چه برسه به دختر عمه! در ثانی اومدم باهات عروسی کنم دختر عمه جون! [JUSTIFY][JUSTIFY/](ترمه زد زیر خنده و گفت )) [JUSTIFY][JUSTIFY/]- اگه نامزد داشته باشم چی؟! [JUSTIFY][JUSTIFY/]مانی - همچین میزنم تو سرت که نامزدی از یادت بره! [JUSTIFY][JUSTIFY/](ترمه که میخندید گفت )) [JUSTIFY][JUSTIFY/]- از تو بعید نیست! راستی این چه کاری بود که کردی؟! فکر نکردی ممکنه ازت شکایت کنن و بندازنت زندان؟! [JUSTIFY][JUSTIFY/]مانی - ادم وقتی دختر عمه ای به خوشگلی تو داشته باشه دیگه فکر این حرفا نیس! [JUSTIFY][JUSTIFY/]ترمه - داری جدی حرف



میزنی یا مته اون حرفاته؟! [JUSTIFY][JUSTIFY/] (( مانی فقط خندید که ترمه گفت )) [JUSTIFY][JUSTIFY/] - حال شما چگونه هامون خان؟! [JUSTIFY][JUSTIFY/] - مرسی [JUSTIFY][JUSTIFY/] ترمه - شنیده بودم که شما دو تا اخلاقتون درست بر عکس همدیگست . اما فکر نمی‌کردم راست باشه. [JUSTIFY][JUSTIFY/] (( سرم رو تکون دادم که مانی گفت )) [JUSTIFY][JUSTIFY/] - هاپو عصبانی

(( بهش یه چشم غره رفتم که یه نفر برامون چایی آورد و تعارف کرد. هر سه تایی برداشتیم و تشکر کردیم که مانی گفت ))

- زود شماره تلفن ت رو بده تا یادم نرفته!

ترمه - مگه می‌خواین برین؟!

مانی - نه !

ترمه - خب بعداً بهت می‌دم.

- مزاحمتون شدیم ! بهتره شما برگردین سرِ فیلمبرداری! بعداً با هم صحبت می‌کنیم.

ترمه - پس شما همینجاها باشین تا کارم تموم بشه.

(( بعد یه نگاه به مانی کرد و خندید و رفت برای بازی. من و مانیم همونجا واستادیم.

نیم ساعت بعد فیلمبرداری شروع شد. داستانم اینطوری بود که مثلاً ترمه عصبانی، به حالت قهر از یه خونه می‌آد بیرون و میره که

سوار ماشینش بشه! اون هنرپیشه هم که معروف بودف باید میاومد دنبالش و جلوش رو می‌گرفت که قهر نکنه و بره!

چهار پنج بار فیلمبرداری کردن و کارگردان (( کات )) داد! پسره خوب بازی نمی‌کرد! یعنی یه خرده شُل بازی میکرد! یه بار دیر

اومد بیرون! یه بار زود می‌اومد! یه بار تپُق میزد! دفعه انگار شیشم بود که ترمه با حالت عصبانی از خونه اومد بیرون و رفت طرف

ماشین. اسم ترمه تو این فیلم صحرا بود! هنرپیشه یِ مَرَد دنبالش دوئید بیرون و از همونجا با یه صدای نیمه بلند گفت ((

- صحرا! صحرا! نرو! صبر کن!

(( اینو که گفت کارگردان دوباره (( کات )) داد که هنرپیشههه این دفعه عصبانی شد و گفت ))

- دیگه چرا؟! این دفعه که، هم تند اومدم بیرون و هم زود و هم تپُق نزدم!

کات برای چی؟!

(( تا کارگردان اومد حرف بزنه که مانی گفت ))

- برادر من خب آقای کارگردان حق داره! آدم وقتی یه همچین دختر خوشگلی ازش قهر کرده و داره این وقت شب، عصبانی میره تو خیابون که اینجوری با این صدا اسمش رو صدا نمیکنه! این طالبی فروشه تو محل ما وقتی عصری میشه و طالبیهاش رو دستش باد می کنه از شما محکمتر و بلندتر و با سوز دلترو و با احساستر داد می زنه آی طالبی! طالبی شیرین دارم!

(( یه مرتبه مردمی که اونجا جمع بودن زدن زیر خنده که مانی گفت ))

- شما همچین این خانمرو صدا میکنین که انگار تازه اول صبحه و تا عصری وقت دارین طالبیآرو بفروشین!

(( این دفعه کارگردان و بقیه ی عواملم زدن زیر خنده! ترمه که همونجا بغل ماشین نشسته بود رو زمین و می خندید!

پسره هنرپیشه ه فقط همینجوری داشت بهمانی نگاه می کرد! آروم با آرنج زدم تو پهلو ی مانی که زود بهش گفت ))

- معذرت میخوام آقای...! من از اونجا که بازیتون رو دوست دارم و از سر دلسوزی این حرف زدم! ترو خدا بهتون برنخورها!

(( پسره یه نگاهی بهمانی کرد و گفت ))

- خواهش میکنم! فکر کنم شما بهتر از من بلدین بازی کنین! خواهش می کنم بفرمائین!

(( تا اینو گفت و مانی معطل نکرد و گفت ))

- آی بروی چشم!

((اومد بره جلو که مچ دستش رو گرفتم! کارگردان که دید داره اوضاع ناجور میشه با خنده اومد جلو و بهاون پسره گفت ))

- عزیزم ایشون یه شوخی کردن که خستگیمون در بره! شما ناراحت نشو!

اما قبول کن درست حس نگرفتی!

(( پسره که خیلی عصبانی بود گفت ))

- چیکار کنم؟! باید وقتی صحرا میره خودمو بکشم؟! بعدشم اگه من هنرپیشهم، خودم می دونم باید چیکار کنم! لازم به تذکر شما

نیس! شما به کار خودتون برسین!

(( اینو که گفت کارگردان ناراحت شد! یعنی در واقع بد حرفی جلو همه بهش زد! اونم برای اینکه جبرانکنه گفت ))

- آقای... این نقش شما آنقدر سادهس که هرکسی می تونه بازیش کنه! میگین نه؟! آهان!

(( بعد برای اینکه تلافی حرف اونو کرده باشه بهمانی گفت ))

- آقا میشه لطفاً یه لحظه تشریف بیارین؟

(( مانیم دستش رو از تو دست من درآورد و همنجور که میرفت طرف کارگردان گفت ))

- روی جفت تخم چشم! اومدم!

(( تند رفت بغل کارگردان! کارگردان بهش گفت ))

- عزیزم این خانم همسر شماس! الانم قهر کرده و داره میره! شما بدو دنبالش و نذاره بره! همین!

مانی - یعنی عصر شده و نصفه وانت طالبی مونده!

(( اینو که گفت همه زدن زیر خنده! خود اون هنرپیشه هم خندهش گرفته بود! ))

کارگردان - دیالوگتم اینه! (( صحرا! صحرا! نرو! صبر کن! )) همین!

مانی - شمت خیالتون راحت باشه! اگه این صحرا خانم تونست سوار ماشین بشه من این ماشینم رو کادو میدم بهشما!

(( اینو گفت و راه افتاد طرف اون خونه و در رو وا کرد و رفت تو. ترمهم همنجور که می خندید رفت طرف خونه و اونم رفت تو و

کارگردان پشت یه بلندگو دستی داد زد و گفت ))

- حرکت!

(( تا اینو گفت، ترمه عصبانی از خونه اومد بیرون و رفت طرف ماشین که از پشتش مانی تند اومد بیرون و یه بار مخصوصاً خودشو

زد زمین که یعنی پاش لیز خورده و بعدش تند از جاش بلند شد و از همونجا داد زد و گفت ))

- صحرا! صحرا جون! گه خوردم! غلط کردم! نرو!

(( بعد همنجور که شل میزد و میاومد جلو، با دستاشم میزد تو سر خودش و میگفت ))

- دیگه ظرفا رو به موقع میشورم! جاروبرقیم بهموقع میکشم! خاک تو

سرم کنن! چیکار کنم که اتو درست بلد نیستم بزنم! قول میدم اونم یاد بگیرم!

(( مردم زدن زیر خنده! همچین می خندیدن که صدا به صدا نمیرسید! همنجور که میزد تو سرش، رسید به صحرا!

ترمه که همونجا جلوی ماشین نشسته بود رو زمین و فقط می خندید! تا مانی رسید بهش و گفت ))

- آخه عزیزم وقتی شوهر آدم نیم ساعت ظرفاً رو دیر شست که قهر نمیکنه این وقت شبی بذاره بره تو خیابون! پاشو! پاشو بریم خونه بچهها غصه می خوردن! پاشو زشته جلو همسایهها!

(( بعد یه نگاهی بهتره که همونجا نشسته بود کرد و برگشت طرف کارگردان و گفت ))

- آقای کارگردان خیالتون راحت باشه! صحرا خانم فعلاً غش کرده و فکر نکنم بتونه جایی بره!

(( یه مرتبه مردم شروع کردن برایش دست زدن! برگشت و بههم تعظیم کرد و کارگردان که داشت اشک چشماشو پاک میکرد اومد جلو و گفت ))

- عالی بود! این همه دیالوگ رو از کجا آوردی!

(( بعد با مانی دست داد و رفت طرف اون هنرپیشه که همونجا واستاده بود و داشت بهمانی نگاه میکرد و گفت ))

- دیدید آقای...! نقش بسیار سادهس!

(( تا اینو گفت پسر به حالت قهر گذاشت و رفت که مانی گفت ))

- ای دلِ غافل! هنرپیشهتون قهر کرد!

(( کارگردان اومد طرف مانی و گفت ))

- ولش کن! اینم فکر کرده تامکروزه! چهار تا فیلم بازی نکرده همیشه باهش حرف زدا! خیلی افاده داره!

(( تو همین موقع ترمه از جاش بلند شد و یه خانمی اومد جلو و با یهدستمال کاغذی آروم چشماشو که از اشک خیس شده بود

پاک کرد و تا خواست مثلاً گریمش کنه که کارگردان گفت ))

- لازم نیس خانم! برای امشب کافیه!

(( بعد بهدستیارش گفت ))

- بگین جمع کنن!

مانی - انگار برنامهتونو حسابی بهم زدیم!

کارگردان - نه! قبل از اینکه شما بیان بهم خورده بود! اصلاً از اولش نمی خواست امشب بیاد سر فیلمبرداری! حالات خودتچی؟!

مانی - منکه از اولش سر فیلمبرداری بودم! اونا نمیداشتن پیام جلو!

(( کارگردان دوباره خندید و گفت ))

- اگه احياناً دلت خواست بازی کنی یه سری بهمون بزن!

(( بعد کارتش رو داد بهمانی و ازمون خداحافظی کرد و رفت. ))

مانی - بازیم خوب بود هامون!

- خجالت نمیکشی؟! تموم برنامهشونو بهم زد!

مانی - آخه پسره همچین صحرا رو صدا میزد که انگار آشغالی محلشونو داره صدا میکنه که بیاد کیسه زباله ببره!

ترمه - زهرمار!

مانی - دارم صحرا رو میگم! حالا چیکار میکنی؟ ماشین داری؟

ترمه - نه!

مانی - پس بیا بریم!

ترمه - صبر کن لباسمو عوض کنم!

مانی - بُدو پس!

(( ترمه رفت طرف یخ کانتینر که انگار اتاق گریم سیار بود و رفت توش و ده دقیقه بعد برگشت و اومد طرف ما و گفت ))

- بریم.

(( برگشتم بهمانی گفتم ))

- پرژوکتورشونو شیکوندیم!

ترمه - عیبی نداره! من خودم باهاشون حساب میکنم!

مانی - نمیخواد!

(( بعد سہتایی رفتیم طرف همون دستیار کارگردان که داشت ترتیب جمع وجور کردن وسایل رو میداد. تا چشمش بهمانی افتاد و

گفت ))

- واقعاً عالی بود!

مانی - قربون شما! ببخشین اگه ناراحتتون کردم!

((بعد کیفش در آورد و سهتا چک بانک صد هزار تومنی از توش در آورد و داد بهش و گفت))

- اینم خسارت پروژکتور!

((دستیار کارگردان تا اینو دیدگل از گلش شکفت و یه خرده تعارف کرد و بعدش چک ها رو گرفت و سوئیچ ماشین رو داد و

سهتایی ازش خداحافظی کردیم و رفتیم طرف ماشین. وقتی از جلوی مردم رد میشدیم و دوباره برای مانی و ترمه دست زدن!

اونام ازشون تشکر کردن و رفتیم سوار ماشین شدیم و مانی یه دستی برای همه تکون داد و حرکت کردیم.

دو سه دقیقه‌های که رفتیم بهمانی گفتم))

- پسر کارگردانه خیلی آقا فهمیده بود که ازت شکایت نکرد!

مانی - آره اما وقتی کار ما رو دید و بعدش چشمش بهماشینمون افتاد فهمید که بهتره سر و صدا نکنه! یعنی دو تا جوون که یه

ماشین سیصد میلیونی زیر پاشونه و یه همچین کله خریای میکنن حتماً پشتشونم گرمه!

- ولی کارت بد بود!

((ترمه یه نگاهی بهمانی کرد و گفت))

- بد اما تاثیر گذار!

((مانی خندید و گفت))

- خب شما خوردی! یعنی گرسنهت نیس؟

ترمه - نه! خستم!

مانی - آدرس خونهت رو بده بریم.

ترمه - برو طرف چهارراه ولیعصر.

مانی - اونجا کاری داری؟

ترمه - خونم اونجاس.

مانی - اونجا؟!!

ترمه - خب آره!

مانی - چرا اونجا؟!!

ترمه - خب اندازهی پولم یه جا رو گرفتم دیگه!

مانی - مگه وضع مالیت خوب نیس؟!!

ترمه - نه! اینجام که هستم اجارہس!

مانی - پس اون فیلمت چی؟!!

ترمه - چهار میلیون بهم دادن که دادمش برای ودیعی اینجا!

مانی - نمیخوای برگردی پیش عمه؟!!

ترمه - فعلاً نه! آمادگیش رو ندارم!

مانی - بالاخره چی؟! گیرم حالا ما خواستیم پیام خواستگاری! تکلیف چیه؟!!

((برگشت مانی رو نگاه کرد و خندید و گفت))

- هامونخان شما خیلی کم حرف میزنینا!

- مگه این پسره میذاره کسی حرف بزنه! اصلاً مهلت بههیچکس نمیده!

مانی - خب حالا من ساکت میشم تو یه خرده حرف بزنی!

- میخواستم بگم خیلی خوشحالم که شما رو دیدم.

مانی - اینو که باید سه ساعت پیش میگفتی! اینم از حرف زدنت!

- آخه تو نمیذاری!

مانی - خب! من دیگه هیچی نمیگم!

((یه خرده که گذشت گفت))

- خب یه چیزی بگو دیگه!

- چی بگم؟

مانی - چه میدونم! همونا که میخواستی بگی من نمیداشتم ا

- الان دیگه یادم رفته!

مانی - خب من اجازه دارم حرف بزنم؟

- آره، حرف بزن!

((از تو آینه، ترمه رو که عقب نشسته بود نگاه کرد و گفت))

- عمه خیلی دلش برات تنگ شده!

((ترمه آروم گفت))

- میدونم.

((برگشتم طرفش و گفتم))

- ما بهش قول دادیم که شما رو برگردونیم خونه!

ترمه - براتون همه چیز رو گفته؟

- آره! اما این چه معنی میده؟!

ترمه - خودمم نمیدونم!

- احساس میکنم که شمام دلتون براش تنگ شده!

ترمه - نمیدونم!

((بعد یه نگاه به خیابونا کرد و گفت))

- کجا میری مانی؟

مانی - یه دقیقه بشین و هیچی نگو!

- چطور شد رفتین تو کار سینما؟

ترمه - تو مهمونی یکی از دوستانم، همین آقای... شرکت داشت. وقتی منو دید از چهرهم خوشش اومد و بهم پیشنهاد داد منم که



چارهای نداشتم قبول کردم و اونم منو بهیه تهیهکننده معرفی کرد!

- از این کار خوشتون میآد!

ترمه - اولش آره اما حالا نه!

- چرا؟

ترمه - بهدلایلی که بعداً بهتر میگم!

- برای این فیلم قراره چقدر دستمزد بگیرین؟

ترمه - فعلاً که قراردادم ندارن!

- متوجه نمیشم!

ترمه - این برداشت اول بود مه بهم خورد!

((نگاهش کردم که خندید و گفت))

- بعدا براتون تعریف میکنم!

((دیگه منم چیزی نگفتم. مانیم ساکت شد و یه ده دقیقه بعد جلو یکی از ساختمونای پدرم و عموم نگه داشت و برگشت طرف

ترمه و گفت))

- از این ساختمون خوشت میآد؟

((ترمه از شیشه ساختمون رو نگاه کرد و بعدش گفت))

- خیلی قشنگه! جاشم عالیه! مال شماهاست؟ خونتهونه؟!

مانی - نه! خونهمون زعفرانیهس!

ترمه - پس اینجا چیه؟

مانی - بابام و عموم ساختنش! دو طبقهش خالیه فعلاً.

ترمه - خب؟!

«مانی همونجور که حرکت کرد میگفت»

- خونھتو پس بده و بیا اینجا.

ترمه - چیکار کنم؟!

مانی - اسبابکسی کن بیا اینجا!

«ترمه ساکت شد و هیچی نگفت. مانیم راه افتاد طرف همون آدرسی که بهمون داده بود. یه خرده که رفتیم ترمه گفت»

- شماها خبر دارین چرا پدراتون خواهرشونو طرد کردن؟

- نه! اصلاً یعنی تا امروز حتی نمیدونستیم که عمه داریم اما امروز یه چیزایی فهمیدیم! اما خیلی کم! ولی عمع قول داده که برامون

تعریف کنه!

ترمه - پدراتون فهمیدن که شماها فهمیدین یه عمه دارین؟

- آره! همین امروز! خیلیم تعجب کردن!

ترمه - اصلاً جریان چی بود؟!

- ما تازه رسیده بودیم دم خونه که یه دختر خانم بهنام رکسانا جلو خونه منتظرمون بود!

ترمه - رکسانا؟!

- آره! میشناسیش که؟!

ترمه - آره، دختر خوبی!

- خلاصه بهمون گفت که شما یه عمه دارین و فرستاده دنبالتون! ماهام اولش باور نکردیم اما بعدش دیدیم موضوع حقیقت داره!

رفتیم خونھش و دیدیمش! اونم یه چیزایی بهمون گفت و خواست که ترو پیدا کنیم و برتگردونیم!

ترمه - همین امروز؟!

- همین امروز!

«دیگه چیزی نگفت تا حدود یه ربع بیست دقیقه بعد رسیدیم جلو خونھش. یه جایی بود نزدیک چهارراه ولیعصر، تو یکی از کوچه

های فرعی!

وقتی رسیدیم، پیاده شد و گفت»

- حالا همسایهها ماهارو با همدیگه ببینن و یه فکرایمیکنن!

مانی- آماده باش که اسبابکشی کنی!

ترمه- آخه...

مانی- آخه نداره!

«برگشت منو نگاه کرد که بهش گفتم»

- شما دیگه تنها نیستین ترمه خانم! شما دو تا دایی دارین و دو تا پسردایی!

حرف مانی رو گوش کنین!

ترمه- آخه من هنوز سه چهار ساعت نیست که شماها رو دیدم!

- درسته اما بهمحض به دنیا اومدن شما، من و مانی پسرداییهاتون بودیم و پدرا منوم داییهاتون!

ترمه- آخه من که دختر...

- دیکه این حرفا رو نزنین!

مانی- حالا بگو ببینم! فردا چیکار میکنی؟

ترمه- تا ساعت دوازده که خوابم! راستی شمارههم رو بنویس!

«مانی موبایلش رو درآورد و گفت»

- بگو!

«ترمه شماره ی خونش رو داد و مانی زد تو موبایلش و گفت»

- موبایل نداری!؟

ترمه- نه! پول ودیعه ی اینجا رو بهزور جور کردم!

«از تو جییم موبایلم رو درآوردم و دادم بهش و گفتم»

- اینو بگیرین تا بعداً یه دونه برانون بخریم!

ترمه - آخه اینکه نمیشه!

- چرا، میشه.

«شماره ی موبایل رو بهش دادم و گفتم»

- برعکس موبایل مانی، موبایل من خیلی کم بهش زنگ میخوره! اگرم احیاناً کسی خواست با من صحبت کنه، شماره ی موبایل اینو

بهش بدین!

ترمه - چه جوری باهاش کار میکنن؟!

«مانی زود بهش یاد داد و گفت»

- فعلاض همینجوری باهاش کار کن تا بعداً کارای دیگهش رو بهت یاد بدم!

«بعد کارتش رو داد بهترمه و ترمه یه نگاه بهش کرد و گفت»

- آفرین! مهندسم که هستی! شما چی هامونخان؟

مانی - باهمدیگه کار میکنیم! یعنی وقتی یه ساختمون رو شروع میکنیم، من مهندسی کارو دستم میگیرم و هامونم فرقومرو دستش

میگیره!

- زهرمار!

«ترمه شروع کرد خندیدن که مانی گفت»

- من و این هر دو مثلاً مهندسیم اما تا حالا یه اتاق کاگلیم نساختیم!

«ترمه دوباره خندید و بعدش گفت»

- خب من دیگه باید برم. ببخشین اگه تعارفتون نمیکنم تو خونه! میدونین که؟!

- کار درستی میکنین! ماهام باید بریم!

«با هر دومون دست داد و برگشت طرف خونه که بره، ماهام واستادیم تا بره تو خونه که دوباره برگشت و آروم با خجالت گفت»

- خیلی خوشحالم از اینکه شماها اومدین سراغم!

مانی - اینو که باید چهار ساعت پیش میگفتی! تو که از این هامونم بدتری!

«خندید و گفت»

- خیلی احتیاج به حمایت داشتم!

«من و مانی یه مرتبه ساکت شدیم که گفت»

- یه دختر تنها واقعاً براش سخته که بتونه سالم زندگی کنه! میفهمین که؟!!

«مانی سرش رو تکون داد و من گفتم»

- ما دیگه هستیم! خیالتون راحت باشه!

«بهمانی نگاه کرد و گفت»

- واقعاً؟!!

مانی - واقعاً! شروعش رو که دیدی؟!!

«خندید و گفت»

- عالی بود!

مانی - حالا برو بگیر بخواب! فردا بهت زنگ میزنم. آماده باش برای اسبابکشی!

«ترمه خندید و رفت در ساختمون رو وا کرد و برگشت و دوباره بهمون خندید و یه دست برامون تکون داد و گفت»

- بهخاطر همه چیز ممنون! شدم مثل سیندرلا! یه مرتبه همه چیز با هم!

«بعدش رفت تو خونه. من و مانیم سوار شدیم و راه افتادیم که مانی گفت»

- من فکر میکردم وضعش خوبه!

- تازه یه فیلم بازی کرده! ببینم! اینایی که گفتی جدی بود؟!!

مانی - نه بابا! میخواستم دلش رو خوش کنم!

- راست میگی؟!!

مانی - آرخ بهجون تو!

- مردهشورت رو بیرن! مرتیکه فکر نکردی جواب عمه رو بعدش باید چی بدی؟! فکر نکردی داری با احساسات یه انسان بازی

میکنی؟! فکر نکردی...

مانی - خیلی خب بابا! حالا که آنقدر ناراحت شدی، چشم! میرم خواستگاریش!

- منو مسخره کردی؟!

مانی - آره!

- زهرمار! همینجا نگهدار پیادهشم!

مانی - حالا ببخشین پسرعمو! داشتم شوخی میکردم!

- جدی ازش خوشت اومده؟

مانی - آره اما فکر نکنم بابا اینا موافقت کنن!

- چرا، حتماً میکنن!

مانی - از کجا میدونی؟

- از بس عمو از دست تو ناراحته که از خدا میخواد یکی پیداشه و زن تو بشه ورت داره ببره!

مانی - یه کاری میکنی؟!

- چهکاری؟

مانی - فردا با بابا صحبت کن! جریان بهش بگو!

- بابا بذار حداقل یه بیست و چهار ساعت از آشناییتون بگذره بعد!

مانی - تو حالا صحبتت رو بکن، بعد میذاریم بیست و چهار ساعت بگذره!

- مگه من مسخره ی توام؟! من نمیتونم!

مانی - ببین من مادر ندارم! ببین غصه میخورم! تو دلت میآد یه بچه‌ای رو که اصلاً مادرش رو ندیده از خودت برنجونی؟ اگه مادرم

زنده بود بهاون میگفتم! ولی چیکار کنم که یتیم و کسی رو ندارم!

- خیلی خب حالا! باز داری خرم میکنی؟!

مانی - این حرفا چیه هامون جون! تو آقایی! تو مثل برادر منی! اگه یه روز ترو نبینم از غصه دق میکنم!

- گفتم که خیلی خب! دیگه زبون بازی نکن! فردار با عمو حرف میزنم!

«یه مرتبه فرمون رو ول کرد و دست انداخت گردن منو شروع کرد بهماچ کردن!»

-!...! عجب خری هستی! جلو تو بپا! الآن تصادف میکنیم!

«دوباره فرمون رو گرفت و گفت»

- مرسی از اینکه خَر شدی و کمکم میکنی!

- میدونستم بعدش همینا رو میگی! اما حواست باشه! ازدواج کردن دیگه شوخی نیسآ! زن گرفتن دیگه بازی نیسآ! ترمه دیگه من

نیستمآ که هی گولش بزنی! حالا خودت میدونی!

مانی - باشه! خیالت راحت راحت باشه!

- حالا چی شد یه مرتبه هوس ازدواج بهسرت زد؟

مانی - میخوام برم هنرپیشه بشم!

- خب چه ربطی به ازدواج داره؟

مانی - میخوام تو عالم هنر، یه ازدواج ناکام بکنم و دو تا شایعه برای خودم درست بکنم و اسمم بیفته سر زبونا! اینطوری زودترم

معروف میشم! یادتم باشه که مهریه رو پایین بگیری که موقع طلاق زیاد ضرر نکنم!

- تو آدم نمیشی! حتماً تموم این اخلاقت رو بهترمه میگم!

مانی - نگي یه دفعهآ! حالا اونم باور میکنه و فکر میکنه داری راست میگی!

- خدا بهداد ترمه ی بدبخت برسه! بعد از ازدواج چه جوری میخواد ترو تو خونه نگه داره!؟

مانی - اتفاقاً من یه مردِ خانواده دوستم! بهت قول میدم که وقتی ازدواج کردم، روزی دو ساعت به خونوادهم برسم!

- بقیه ی وقتتم حتماً به کسای دیگه میرسی!

مانی - بالاخره باید یه نفسیم بکشم یا نه!؟

«یه ربع بعد رسیدیم خونه و ماشینرو همون جلو در پارک کردیم و آروم رفتیم خونه. ساعت تقریباً نزدیک شیش صبح بود که گرفتیم خوابیدیم.»

چشمم تازه گرم شده بود که مادرم بیدارم کرد. ساعت ده صبح بود. بلند شدم و یه دوش گرفتم و لباس پوشیدم و رفتم پایین. پدر و مادر و عموم تو تراسِ جلو حیاط، سر میز صبحانه بودن. سلام کردم و رفتم نشستم که پدرم گفت»

- دیشب کجا بودین؟

«هنوز پدرم ناراحت بود! آروم گفتم»

- رفته بودیم سراغ دخترعمه.

«یه مرتبه چایی جست تو کلوی عموم و شروع کرد به سرفه کردن! زود بلند شدم چند تا زدم پشتش که پدرم گفت»

- رفتین سراغ همون که هنرپیشه شده؟!!

«سرم تکون دادم که گفت»

- برای چی؟!!

«جریان رو آروم براشون گفتم. ساکت گوش کردن. منم گذاشتم یه خرده بگذره. چاییم رو آروم خوردم و بعدش گفتم.»

- یه چیز دیگه هم هس!

پدرم - چی؟!!

- مربوط میشه بهعموم!

«عموم نگاهم کرد و گفت»

- بگو عمو جون!

- مانی!

عموم - مانی چی عمو؟

- عاشق شده!

«این دفعه هر دو سرفهشون گرفت! مادرم داشت آروم میخندید که پدرم گفت»



- عاشق کی؟!

- ترمه!

عموم- همون دختره؟!

- عموجون اون دختره شما و پدرم رو دایی خودش میدونه!

«یه مرتبه عموم داد زد و گفت»

- داییش؟!

«بعد انگار خودش متوجه شد و دوباره آروم گفت»

- ولی آخه!

- میدونم عمو جون اما اونکه گناهی نداره! اون تازه یه سال دو ساله که فهمیده دختر عمه نیس! تا حالا فکر میکرد که شما و پدر؛

دایی هاش هستین و فعلاً با مادرش اختلاف دارین!

پدرم- چند سالهشه این دختر؟!

- حدوداً سه چهار سال از ماها کوچیکتره!

پدرم- چطوره نفهمیده که اون از نظر سنی نمیتونه دختر اون خانم باشه؟!

- اون خانم؟! عمه رو میگین؟!

«پدرم با بیحوصلگی گفت»

- آره! همون!

- نمیدونم اما بهعمه نمیخوره که از شما خیلی بزرگتر باشه! یعنی خیلی خوب مونده!

عموم- سیزده چهارده سال از ماها بزرگتره!

- در هر صورت مسائل شما ربطی بهترمه یا مانی نداره عموجون! هرچیزی که بین شما و عمه گذشته، هم مال قدیم بوده و هم

مربوط بهخودتون!

«یه خرده از چاییم خوردم و دوباره گفتم»

- به نظر من ترمه دختر خوبی اومد! هم خوب هم قشنگ و خانم! متأسفانه وقتی این جریان رو فهمیده، روحیهش خراب شده! در این مورد هیچ گناهی نداشت!

عموم - آخه چه جوری میشه عموجون؟! ما با مادرش سالیان ساله که قهریم! حالا دخترش بیاد زن پسره من بشه؟!!

- عموجون قبل از تصمیمگیری بهتره برای یهبارم که شده ترمه رو ببینین! حتماً ازش خوشتون میآد! دختر خیلی خوبی! گفتم که اون شما و پدر رو داییهای خودش میدونه!

عموم - حالا اون پسره کجاس؟

- مانی؟! مگه خونه نبود؟!

عموم - نه! هرچی از پایین صداش کردم جواب نداد!

- صبح باهم برگشتیم خونه و رفت گرفت خوابید!

عموم - فکر کردم اومده خونه ی شما!

- نه عموجون! حتماً نفهمیده شما صداش کردین! آخه نزدیک صبح بود که خوابیدیم! الان میرم صداش میکنم!

«از جام بلند شدم و رفتیم تو حیاط خونه ی مانی اینا و رفتم تو ساختمون و رفتم طبقه ی بالا تو اتاق مانی. سرش رو کرده بود زیر پتو و خوابیده بود و فقط یه خورده موهاش معلوم بود. دو سه بار صداش کردم اما جواب نداد. رفتم جلو و پتو رو از روش زدم کنار که دیدم زیر پتو چندتا متکاس و یه ماهوتپاککنم بالا متکاهاس! یه خرده از ماهوت پاککن رو از زیر پتو گذاشته بود بیرون که شبیه موهاش باشه!

همونجا گرفتم نشستم! اگه عمو میفهمید بازم داد و فریادش هوا میرفت! همیشه وقتی مانی از این کارا میکرد، عمو شروع می کرد

بهدعوا کردن! حالا که جریان ترمه رو بهش گفته بودم که دیگه واویلا!

تلفن رو برداشتم. زنگ زدن به موبایلش. چند تا زنگ خورد تا جواب داد»

- مشترک مورد نظر در دسترس نمیباشد. لطفاً شماره گیری نفرمائید.

«بعد موبایل قطع شد. فکر کردم که خطاً خرابه. دوباره گرفتم که همون خانم دوباره گفت»

- مشترک محترم در دسترس نمیباشد. لطفاً بعداً شماره گیری...

«به دفعه موبایل قطع شد. تلفن رو گذاشتم سر جاش اما به مرتبه تازه حواسم جمع شد! این صدای ضبط شده هر دفعه به چیزی

بهم گفت! به بار گفت مشترک مورد نظر، به بار گفت مشترک محترم! به بار گفت لطفاً شمارهگیری نفرمائید، به بار گفت لطفاً

بعداً شمارهگیری کنید!

زود تلفن رو ور داشتم و دوباره بهش زنگ زدم و باز همون صدا گفت»

- مشترک مورد نظر.

«دیگه نداشتم حرف بزنه و گفتم»

- من پسرعموی مانیم! بهش بگین کار مهمی پیش اومده!

«تا اینو گفتم که هموم صدای ضبطشده گفت»

- سلام هامونخان!

- سلام از بندهس خانم! لطفاً گوشی رو بدین بهمانی!

«همون صدا با خنده گفت»

- چشم! ببخشین!

- خواهش میکنم!

«به لحظه بعد صدای مانی اومد»

- الو! هامون! چیشده؟!!

- زهرمار! خجالت نمیکشی؟!!

مانی - برای چی؟!!

- معلوم هس کجایی؟!!

مانی - همین الآن تو رختخوابم!

- غلط کردی! من الآن تو اتاقم!

مانی - اونجا چیکار میکنی؟!!

- میدونی ساعت چنده؟!

مانی - چنده؟!

- ده صبح!

مانی - ای وای خواب موندم!

- این صدای کی بود؟!

مانی - شبکه بود دیگه!

- کور شده شبکه هر دفعه یه چیزی به آدم میگه؟ بعدشم سلام و علیکم با آدم میکنه؟!

مانی - خب منشی داره دیگه!

- منشی موبایلتو اسم منم میدونه؟!

مانی - حالا که وقت انتقاد بهشبکه ی مخابرات و این چیزا نیس که! بگو ببینم چی شده؟!

- جریان رو به عمو گفتم! میخواد باهات حرف بزنه! ولی الان میرم و دستش رو میگیرم و میآرم تو اتاقت تا آدم بشی! بذار بیاد این

متگاها و ماهوتپاککن رو ببینه اون وقت ببینم اجازه میده که تو زن بگیری؟! خجالت نمیکشی واقعاً؟! تو همین دیشب تصمیم به

ازدواج گرفتی! نداشتی حداقل چند ساعت از بگذره!

مانی - غلط کردم هامون جون! چیز خوردم! به خدا شیطون گولم زد!

- شیطون گولت زد؟! اصلاً شیطون بیچاره حریف تو میشه؟! حداقل میذاشتی چند ساعت بگذره!

مانی - به جون تو چند ساعت گذشته بود!

- گمشو! جون منم هی قسم میخوره!

مانی - حالا چیکار نم هامون جون؟!

- از من میپرسی؟! من اصلاً بلدم از این کارا بکنم که بعدش بلد باشم ماستمالیش کنم؟!

مانی - راستم میگیا! ببین! بابا که بالا نیومده؟

- فکر نکنم!

مانی - خب هامون جونم، الهی قربون تو پسر عمومی خوشقیافه و خوش هیکلیم برم! اگه برات زحمت نیس، اون آثار جرم رو از

بین ببر!

- آثار جرم چیه؟!

مانی - همون متکاها و ماهوتپاککن دیگه!

- خب! خودت چیکار میکنی؟

مانی - خب میآم خونه دیگه!

- الان کجایی؟!

مانی - چسبیدم به تو!

- چی؟!

مانی - فقط یه دیوار بینمون فاصله انداخته!

- خف نشی پسر! بدو بیا.

مانی - اومدم اومدم! بای بای!

- به اینا چی بگم؟!

مانی - هیچی نگو فقط بگو بالا نبود!

(( تلفن رو قطع کردم و بعد روی رختخوابش رو تمیز کردم و اومدم پایین رفتم توی حیاط خودمون و به عموم گفتم ))

- تو اتاقش نبود عمو!

عموم - یعنی چی؟! پس کجاست؟

- نمیدونم.

عموم - من میدونم کجاس! حتما رفته دنبال پدر سوختگی ش!

(( مادرم که همیشه از مانی دفاع میکرد زود گفت ))

- خان عمو شما همیشه به این بچه بدبین!

عموم - زن داداش هنوز اینو نشناختین! اگه بچه منه! من میدونم چه جونوریه!

(( زری خانوم کارگرمون که داشت برامون چایی می آورد تا اینو شنید گفت ))

- نگین تو رو خدا خان عمو! مانی گله!

عموم - این پدر سگ همه شما رو گول زده! من فقط اینو میشناسم! حالا بشینین و صبر کنین تا بیاد و بعد قضیه رو معلوم کنید که

کجا بوده!

مادرم - حالا شما چایی تون رو میل کنین! هر جا باشه الان دیگه پیداش میشه!

(( تا عموم چایی ش رو برداشت که بخورده یهو مانی کلید در رو انداخت و در رو باز کرد و اومد تو! تو دستش یک کیسه نایلون

بود! از همون دور داشتیم نگاهش میکردیم که داد زد و گفت :

- صبحونه که نخوردین؟! رفتم نون تازه خریدم!

(( تا اینو گفت مادرم یه نگاه به عموم کرد و گفت ))

- دیدین حالا خان عمو؟! بچه م مرد شده دیگه! حالا باید واقعا براش به فکر زن گرفتن باشیم!

(( داشتم همینطور نگاهش میکردم! داشت همینطور که از در حیاط میومد جلو! به باغچه و درختها نگاه کرد و گفت ))

- ادم وقتی صبح زود بلند میشه چه حال خوبی داره! هامون تو هم از این به بعد صبحا زودتر بلند شو و ببین چه حالی داره! ببین

چه کیفی داره! ادم احساس زنده بودن میکنه! چیه همش گرفتی خوابیدی؟

(( یه نگاه بهش کردم و گفتم ))

- چشم!

(( بعدش اومد جلو و به همه سلام کرد و گفت ))

- چه خبر بود دکون نونوایی! غلغله!

(( بعد کیسه نایلون رو که توش چند تا نون بربری تیکه تیکه شده بود رو داد دست من و گفت ))

- همونجا دادم با چاقو تیکه تیکه اش کردن که راحت تر بزارینش تو فریز!

(( بعدش یه چشمک به من زد! کیسه رو از دستش گرفتم که زری خانوم گفت ))

- پیر شی الهی! دستت درد نکنه! دیگه وقت زن گرفتنته مادرا!

(( تا زری خانوم اینو گفت! مانی سرش رو انداخت پایین و با خجالت گفت ))

- زیر سایه بزرگتر ایشالا!

(( کیسه رو بردم و دادم به زری خانوم . اونم گرفت و رفت طرف ساختمون. منم دنبالش رفتم! چند قدم که رفتم انگار دستش

خورد به نون ها! برگشت که یه چیزی بگه که بهش اشاره کردم و گفتم ))

- نون ها سرد میشه زری خانوم! بیا که حسابی گرسنمه!

(( زود با خودم بردمش تو ساختمون که اروم بهم گفت ))

- مادر اینا که انگار همین الان از تو فریز در اومده!

- هیچی نگو زری خانوم! این نون مدلشه! نونوایی میزارتش توی فریز که وقتی نونشون تموم میشه بدن دست مردم کارشون راه

بیافته!

- وا! خاک بر سرم! دیگه باید از نونوایی هم نون فریز شده بخریم!؟

- حالا جلو عمو اینا نگو! بفهمن به مانی توپ و تشر میزنن!

زری خانوم - من غلط بکنم! الان همچین گرمشون میکنم که انگار تازه از تنور درشون آوردن!

- دست شما درد نکنه!



(( زری خانوم رفت طرف اشپزخونه و منم برگشتم سمت حیاط و روی تخت بغل مانی نشستم . پدرم یه خنده ای کرد و به مانی

گفت ))

- چه خبر عمو جون؟

(( مانی یه اهی کشید و گفت ))

- هیچی نیست عمو جون ! یه زندگی یکنواخت که دیگه خبری توش نیس! نه تفریحی نه سرگرمی یی نه تغییری نه تحولی ! هیچی! از صبح که ادم از خواب پا میشه یه تکراره! دیگه کم کم از بس با این هامون حرف زدم و نشست و برخاست کردم! دارم حالت افسردگی روحی پیدا میکنم! این هامون م مثل ماست میمونه! صد تا جمله باید بهش بگی تا یه جمله جوابت رو بده! به جون شما عمو جون از تنهایی داره این دلم میترکه! نه همصحبتی نه دوستی نه تنوعی!

(( اینا رو گفت و سرشو انداخت پایین که پدرم گفت ))

- اینا درست میشه عمو جون! به وقتش همه چی درست میشه!

مانی - اخی کی عمو جون؟! به جون این هامون دلم میخواد برم یه جایی که هیچکس نباشه ! اینقد فریاد بزدم! اینقد فریاد بزدم!

مادر - اخی چرا!؟!

مانی - خسته شدم از این تنهایی عزیز! دیگه داره موهام سفید میشه! حالا من به درک ! این طفلک هامون رو بگو! این دیگه داره کچل میشه ! پس فردا که خواستیم بریم براش خواستگاری باید موهای ماهوت پاک کن رو بکاریم رو سرش که عروس (( تو )) نزنه ! اصلا حالت فریزری پیدا کرده!

(( برگشتم به نگاه بهش کردم که گفت ))

- نگاهش رو ببین! عین مرده ته قبرستون! سرد! کسل! بی روح! بی احساس! بلا تکلیف! بابا! اخه به فکر باشین! نا سلامتی شما

بزرگترای مائین!

(( پدرم برگشت به نگاهی به من کرد و گفت ))

- نکنه اون حرفا رو تو برای خودت میگفتی؟!

- نه به خدا!!

مانی - چرا حیا میکنی هامون؟! بگو که زن میخوای!

- من زن میخوام؟

مانی - خب اره دیگه! چه فرقی میکنه! چه تو زن بخوای چه من!

عموم - اخه تو پسر ادم شدی که زن میخوای؟!

مانی - مگه ندیدین صبح رفتم نون خریدم و اوادم؟!

عموم - همین؟! با همین به نون گرفتن تمومه؟

مانی - برم نفت بگیرم!

(( من و مادرم و پدرم زدیم زیر خنده ))

عموم - ببین بچه جون این فیتله رو از گوشت در بیار که بری اون دختره رو بگیری!

مانی - کدوم دختره بابا جون؟

عموم - نمیدونم! همونکه هنرپیشه شده!

(( بعد برگشت و به من نگاه کرد و گفت ))

- اسمش چی بود؟

- ترمه عمو جون!

عموم - اهان ترمه! فکر این دختره رو از سرت بیرون کن!

مانی - اخه دوستش دارم بابا جون! یه شب نمیبینمش حال خودمو نمیفهمم!

عموم - مگه تو چند بار دیدیش؟

مانی - یه بار!

عموم - خب ادم با یه بار دیدن عاشق میشه!؟

مانی - اخه خودشو از جلو یه بار دیدم ولی فیلمشو پنج بار دیدم! پنج تا یک ساعت و نیم میشه چند بار؟!

عموم - باز چرت و پرت بگو!

مانی - اخه بابا جون مگه ترمه چه عیبشه؟ هم خوشگله! هم خوش تیپه! هم خوش هیكله! هم خانومه! هم تحصیلکرده ست! هم هنرمنده! هم فامیلونه! اخرشم اگه نخواستیمش! یه توپش رو میبریم دم بازار ردش میکنیم بره!

عموم - اون فامیل ما نیس!

مانی - خوب عصبانی نشین! فامیلیش رو خط میزنیم!

عموم - اون به درد تو نمیخوره!

مانی - ولی من اونو دوست دارم و به غیر از اون هیچکی رو نمیخوام! اصلا عاشقش شدم! جونم به جونش بسته ست! اصلا هر نفسی که میدم پایین! میاد بالا میگه ترمه! اصلا سری از هم سوائیم! خلاصه یا اون یا هیچکی! اگه ترمه رو برام نگیری ازین شهر میرم! میرم یه جای دور که دست هیچکس بهم نرسه! میرم و تا اخر عمر با یادش زندگی میکنم! حالا چی میگین شما؟!

عموم - اون به درد تو نمیخوره!

مانی - پس خوب منو نگاه کنین که اخرین باره منو میبینین! این صبحونم رو بخورم رفته م! اصلا زندگی بدون ترمه برام معنی نداره! اصلا صبحونه هم نمیخورم! همینطوری گرسنه میرم!

عموم - من خودم یه دختر خوب و خانوم و خوشگل برات در نظر گرفتم! حالا صبحونت رو بخور تا بهت بگم!

(( مانی یه لبخند زد و گفت ))

- منو کفن کردی راست میگی باباجون!؟

عموم - اره!

مانی - چشم - الان تند صبحونه م رو میخورم!

(( مادر و پدرم زدن زیر خنده! برگشتم یه نگاه بهش کردم که داد زد و گفت - ))

- زری خانوم! صبحونه رو بیار دیگه!

(( از زیر میز محکم با پام زدم به ساق پاش که داد زد و گفت ))

- اخ چرا میزنی!؟

- تو مگه دیشب به من نگفتی با عمو صحبت کنم!؟

مانی - چرا!؟

- مگه تو نگفتی فقط ترمه رو میخوای!؟

مانی - چرا!؟

- مگه الان دو ساعت نمی گفتی بدون ترمه نمیتونی زندگی کنی و این حرفا؟

مانی-خب چرا!!

-پس چی شد؟؟

مانی-خوب بریم این دختره رو هم که بابا برام پیدا کرده ببینیم بعد! شاید از ترمه بهتر باشه! منکه نباید ضرر کنم! میدونی این بابای مهربون و خوبم چقدر تاحالا بالا من خارج کرده؟! مگه خدارو خوش میاد که از منفعت ضرر کنه!؟

((به نگاه بش کردم و همونجوری که از سر میز بلند می شدم گفتم))

-تو آدم نمی شی!

((موچه دستامو گرفت و دوباره نشوندم سرمیز و گفتم))

-حالا چرا تو ناراحت میشی!؟

-دیشب یادت رفت چیا به ترمه گفتم!؟

مانی-چیا گفتم!؟

-میخوام پیام خواستگاریت و از اون حرفا!؟

مانی-اینارو گفتم!؟

-بله!

مانی-جلو تو گفتم؟ یعنی مطمئنی؟

-بله!

((برگشت طرف عموم و گفت))

-ببخشین باباجون! نمیتونم دختره دگه ای رو قبول کنم! این هامون از دستم ناراحت میشه!

-.....!بمان چه مربوطه دیگه؟!

مانی-به نظر تو همین ترمه خوبه دیگه؟

-من چه میدونم!

مانی-حالا خوبم نبود چند وقت بعد ولش میکنم میرم سراغه یکی دیگه!چه عیبی داره؟

((تا اینو گفت و عموم دست کرد از رو میزی قاشق چایبی خوری ورداشت و پرت کرد طرفش که سرش رو دزدید وهمونجور که

میخندید دست منو گرفت و کشید و فرار کردیم طرف حیاط خونه اونا!

عموم شروع کرد به داد و بیداد کردن!هی عموم داد میزد و هی مانی میخندید!دوتایی رفتیم خونه مانی اینا.وقتی خندش تموم شد

گفت))

-خب حالا چیکار کنم؟

-من باتو حرف نمیزنم!

مانی-چرا؟

-آخه تو کی درست میشی؟! همه چیرو به شوخی میگیره!

مانی- باشوخی کارابتر پیش میره! حالا چیکارکنیم؟

-یعنی چی؟

مانی- یعنی برنامه امروزت چیه؟

-می خوام یه سر به عمه بزنم و جریان رو براش بگم!

مانی-خب من هم یه سر به دختر عمه میزنم و جریان رو براش میگم. تو برو سراغ عمه، من هم میرم سراغ دختر عمه! اصلا کاشکی

یه مادر و دختر رو پیدا میگردیم و تو مادری رو میگرفتی و من دختری رو! اینطوری قال قضیه کنده میشد!

((یه نگاه بهش کردم و راه افتاده طرفه خونه خودمون که داد زد و گفت))

-به عمه سلام برسون و بش بگو که خیالش از هر بابت راحت باشه! جونه من و جونه دختر عمه!

((دوباره یه نگاه بهش کردم و جوابش رو ندادم که گفت))



-نون فریزری ا تازه بود؟! واقعا خدا این نونوایی رو از این محل نگیره! چه برخوردی! چه احساسی! چه احساسه مسولیتی! چه اردی!

((بازم جوابش رو ندادم و رفتم تو حیاط خودمون و همراه با غرغره عموم ، صبحونم رو خوردم و رفتم لباسم رو عوض کردم و راه

افتادم طرفه خونه عمه لیا.

جمعه بود و خیابون ها خلوت. نیم ساعت نشوده بود که رسیدم دم خونه شون و زنگ زد. یه خورده بعد ایفون رو رکسانا جواب

داد و در رو واکرد و رفتم تو حیاط که دیدم رکسانا از پله ها امد و از همون جا سلام کرد. کمی رفتم جلو تر. جواب سلامش رو دادم

((که گفت))

-تنهایی؟

-بله!

رکسانا-مانی خان نیومندن؟

-نخیر!

رکسانا-حالتون خوبه؟

-ممنون!

رکسانا-بفرمایین خواهش میکنم!

- شما بفرمایید من هم در خدمت تون هستم.

((راه افتاد طرف ساختمون و همون جور که می رفت گفت))

- بچه ها رفتن کوه به من هم اصرار کردن که باهاشون برم اما بدلم افتاده بود که ممکنه شما تشریف بیارین!! این بود که باهاشون نرفتم و.....

((نذاشتم جملش تمام بشه و گفتم))

- عمه منزل هستن؟

((برگشت یه نگاه به من کرد و گفت))

- هستن، بفرمایین.

((راه افتاد و از پله ها رفت بالا.همونجور که میرفت جلو نگاهش کردم.یه شلواره جین پوشیده بود با یه دونه از این بلوزا که تازه مد شده بود.موهای طلایی پرنگ دشت که خیلی ساده پشت سرش با یه گل سر بسته بود و احتمالا خودش رنگشون کرده بود!قدش بلند بود و خیلی خوش اندام.دم دره راهرو که رسید،صبر کرد تا بهش رسیدم و گفتم))

-بفرمایین خواهش میکنم!

((با دست اشاره کردم که یعنی اون جلو بره.دره رهرو رو وا کرد و رفت تو و منم دنبالش رفتم و رسیدیم به دره ورودی سالن انجا واستاد و دوباره تعارف کرد ک این دفعه گفتم))

-شما بفرمایین! الان چند دقیقه س که وقت مون با تعارف تلف شده!بفرمایین خواهش میکنم!

((همون جوریه لحظه مات شود به من! صورت خیلی قشنگ و بانمکی داشت اما چیزی که تو صورتش بیشتر توجه آدم رو جلب میکرد چشمش بود!))

چشمای درشت و اصلی رنگ که با رنگه طلایی موهاش خیلی هماهنگی داشت! خلاصه برگشت و دره ورودی سالن رو وا کرد و رفت تو و من هم دنبالش راه افتادم و تا رفتم تو سالن دیدم که عمه لیا اومده همون جلوی در! بهش سلام کردم. یه لحظه این احساس بهم دست داد که انگار منتظره که مثلاً برم جلو و بغلش کنم اما خودم ی همچین حسی نداشتم! یعنی هنوز برام مثل یه غریبه بود! بلافاصله خودش فهمید و جوابم رو داد و گفت))

-خوبی عمه جان??

-ممنون

عمه-بیا! بیا تو اتاق پذیرایی!

((صبر کردم تا خودش جلوتر رفت و دره اتاق پذیرایی رو وا کرد و رفت تو و منم دنبالش رفتم که رویه ی مبل نشست و گفت))

-بشین عمه جون! رکسانا جون! یه زحمتی میکشی چند تا چایی به ما بدی؟

رکسانا-چشم عمه خانوم!

((اینو گفت و رفت طرفه آشپزخونه. منم روی یه مبل کامی اونطرف تر نشستم که عمه گفت))

-چی شد عزیزم؟ رفتین؟

رفتیم

عمه م - دیدنش؟

((سرم رو تکون دادم که گفت))

-حالش چطور بود؟؟؟ چطوری دیدنش؟ یعنی چه جور دختری محک ش زدین؟

-با یک باردیدن که همیشه کسی رو محک زد!

عمه م - راست میگی عمه اما همینجوری م می شه یخورده آدما رو شناخت!

-در هر صورت دیدمش

عمه م - باهاش حرف زدین؟

-یه مقدار اما فلان حاضر نیست برگرده اینجا!

((یه لحظه ساکت شد و بعدش گفت))

-میدونم

((از جیب سیگارم رو در اوردم و بهش تعارف

کردم. به دونه ورداشت و براش روشن کردم و سیگاره خودمم روشن کردم. داشت فکر میکرد. هیچی نگفتم. چند دقیقه بعد رکسانا

با یه سینی امد تو و امد جلو من و تعارف کرد. فکر کردم چایی آورده. تا خواستم بردارم دیدم قهوه س! زود دستم رو کشیدم و

گفتم))

-من قهوه نمیخورم!

رکسانا - چرا؟

-دوست ندارم!

رکسانا - خیلی عالی که!

((یه نگاه بش کردم که زود گفت))

-بیخشین! الان براتون چایی میارم!

-نه! خیلی ممنون! من اصلا چیزی نمیخورم! زحمت نکشین!

((عمه م خندید و گفت))

—رکسانا جون یه چایی برایش بیار!

((رکسانا زود رفت که چایی بیاره و یه خورده مکث کردم و بعدش گفتم))

—ببین خانوم، من باید همه چیز رو بدونم! باید بدونم که اختلافه شما با پدرم و عموم سره چی بود! باید بدونم که.....

عمه م—هنوز به من میگی خانوم؟

((یه لحظه سکوت کردم و بعدش گفتم))

—هنوز زبونم نمی چرخه که عمه صداتون کنم! باید خودتون درک کنید که چی می گم!

عمه م—میفهمم! حق دری!

((یه خورده سکوت برقرار شود و هیچ کدوم هیچی نگفتیم..سیگارم رو خاموش کردم که رکسانا با یه سینی دیگه که توش یه

فنجون چایی بود برگشت و بهم تعارف کرد. ورش داشتم و ازش تشکر کردم. بعدش نشست رو یه مبل بغل من و فنجون قهوه ش

رو برداشت که عمه م گفت))

—عمه، دیشب چی شود بالاخره؟

((جریان رو برایش گفتم. شروع کردن با رکسانا به خندیدن. وقتی خنده هاشون تمام شد عمه م گفت))

-عین باباشه! اون چند سالی که باهم زندگی میکردیم یه گربه یا یه سگ یا یه پرنده از ترسه باباش جرات نداشت بیات طرفه خونه ما! خیلی شیطون بود!

((بعد یه نگاه به من کرد و گفت))

-توام همینطور! درست مثله باباتی! ساکت و اخمو ولی مهربون و محکم!

((سرم رو برگردوندم طرفه بخاری که قاب عکس ا روش بودن و بعدش برگشتم طرفه عمه م و گفتم))

-قراره ترمه خانوم از اونجایی که هستن اسباب کشی کنن.

عمه م -چرا؟

-مانی میخاد! یکی از آپارتمان های بابا اینا خالیه نزدیکه خونه خودمونه! مانی بهش گفت که بیات اونجا زندگی کنه

((یه لحظه ساکت شدم بعدش گفتم))

-یه چیزه دیگه م هست!



عمه-چی عمه؟

-مانی دیشب ازم خواست که درمرد ازدواجش با ترمه خانوم با عموم صحبت کنم!

((عمه م یه لبخند زد و گفت))

-خب صحبت کردی؟

-عموم موافق نیست ولی مانی لجزازه! میدونم حرف خودش رو به هرصورت پیش می بره!

((چایی م رو برداشتم و کمی ازش خوردم و یه سیگاره دیگه روشن کردم و گفتم))

-نمی خوامین برام از گذشته ها بگین؟

عمه م-چرا ولی اول باید خودت بخوایی که بدونی!

-می خوام بدونم!

عمه م-اشکاله ما اینه که همش میخوایم بریم تو گذشته ها!آینده یه ما ها رفته تو گذشته هامون وقت شه که گذشته هارو دیگه ول کنیم گذشته دیگه مرده!

بهتره که این مرده رو خاک کنیم و سرمون رو برگردونیم طرفه آینده!اما تاحالا نشده!یکی ش خوده من!

-بالاخره اگر قرار باشه این مرده هارو خاک کنیم نباید یه خاطره یه ازشون داشته باشیم!؟

عمه م -چرا!اما فقط در حد یه خاطره!نباید هم این خاطره یه سی بندازه رو آینده و حال مون!هرچند که برای من انداخته!

((سرم رو تکون دادم که اون هم یه سیگار از روی میز برداشت و روشن کردش و شروع کرد به کشیدن. دو سه دقیقه ای هیچی

نگفت بعدش یه نگاه به من کرد و گفت))

-تو اصلا چیزی در باره یه پدر بزرگت میدونی؟

-نه!

عمه م- میدونی که پدرت و موت از زنه دومش بود؟

-نه!

عمه م- پدر بزرگت دو تا زنگ گرفت! اولی ش مادره من بود و دومش مادره پدرت و عموت!

((یه لحظه ساکت شد و بعدش گفت))

-منی دونم از کجا برات شروع کنم و بگم! یه دنیا حرف تلنبار شده تو دل مه! اگه سر واز کنه دیگه همیشه جلوشو گرفت!

-من گوش میدم!

عمه م- فقط گوش دادن کافی نیست! باید درک کنی! باید بفهمی! بعضی از پدر مادرا یعنی اکثرشون به حرفه بچه ها شون گوش

میدان اما نمیتونن بفهمن شون و

یا درکشون کنان! این میشه که بینشون فاصله می افته! فاصله بینه دوتا نسل! حالام بینه من و تو برعکس! این دفعه تو باید به حرفام

گوش بدی و درک کنی! باشه؟

-سعی میکنم!

((سرش رو تکون داد و گفت))

-تو از تاریخ چی میدونی؟ از دوره قاجار! از زمان احمد شاه و اون وقتا؟

-یه مقدار اعلاء دارم!

عمه م- این چیزا که برات تعریف میکنم چیزایی یه که از مادرم شنیدم! خودم که نبودم! زیاد خبر ندارم! همین قدر که شنیدم و

میدونم برات تعریف میکنم!

((یه نفسی تازه کرد و گفت))

-پدربزرگ و مادر بزرگ مادرم ایرانی بودن اما ایرانیانی که خیلی سال پیش افتادن دست روسیه! همون موقع که جنگ بود و ما

شکست خوردیم! اونام کم کم

روس شدن! یعنی روسیه اون روسیه سرخ نبود! همون روسیه تزاری! پدر بزرگ و مادر بزرگم هر دو از خانواده های اشرافی بودن!

خونه هایی مسله قصر و کالسکه

هایی شیش اسبه و نوکر و کلفت و خدمتکار و جشن هایی آنچنانی و موزیک و رقص باله و تآتر تو خونه و این جور چیزا! اینارو تو

کتاب خوندی یا مثلا تو بعضی از این

فیلمای قدیمی دیدی یا نه؟

-یه چیزایی ازشون دیدم!

عمه م-پدر پدر بزرگم از اون آدمایی بوده که دلش میخواستہ جز روسیہ باشہ و خودش رو همیشه یه روس میدونسته اما بر

عکس پدر بزرگم همیشه دلش

میخواستہ ایرانی باشہ! حالا این دوتا حرفہ ہمدیگہ رو میفہمیدن یا نہ بماند! حتما اونا ہم حرفہ ہمدیگہ رو نمی فہمیدان! بگذریم!

مادر بزرگم م خانوادش ہمینجوری بودن! مدرن و شیک یا بقول بعضی ہا بورژوا!

گویا وقتی مادر بزرگم چہار یا پنج سالش بودہ معلم زبانہ فرانسہ و انگلیسی و موسیقی داشته و خدمتکار مخصوص و معلم بالہ و

این چیز!

پدر بزرگم ہمینطور! توسن سیزدہ چہاردہ سالگی یه شمشیر زن خوب بودہ و بلد بودہ با این ہفت تیر ہای سر پر تیر اندازی کنہ

و مثلاً برای حفظ شرافت با

بدست آوردن دختر مردہ علاقش با رقیبش دوئل کنہ و ہر ہفتہ با اسب برہ برای شکار و سر وقت معلم زبان و معلم رقص و

اینجور چیز! اینم فہمیدی؟

((سرم رو تکون دادم کہ گفت))

-حالا از این چیزا که گفتم چی دست گیرت شود؟

-خوانواده پدر بزرگ و مادر بزرگتون جز اشراف اون زمان بودن و صاحب قصر و کاخ و پول زیاد و در اون زمان خیلی مدرن!

عمه م-آفرین!

-اما یه مساله برام روشن نیست!

عمه م-چه مساله ی؟

-ایران در زمان قاجاریه این طوری نبوده!یعنی دخترها باید تو خونه می موندن و پسران مثلا یه مکتب خونه میرفتن و بعدشم می رفتن حجره پدرشون و میشدن یه کاسب بازاری!مگه اینکه...

عمه م-مگه اینکه چی؟

-پدر بزرگ و مادر بزرگتون تو چه شهری بودن؟

((یه لبخند زد و گفت))

-گرجستان شوروی!یعنی گرجستان ایران!البته اگر میتونستیم بعد از اینکه مدت اون قرار دادها تموم شود پیش بگیریم!

-چرا گرجستان؟

((یه نگاه به من کرد و گفت))

-مگه برات فرقی میکنه؟

-خوب نه والی معمولا کسی که تو گرجستان زندگی میکنه باید مسیحی باشه!

((یه لحظه مکس کردم بعدش با شک و دودلی گفتم))

-شما مسیحی هستین؟

((یه لبخند زد و گفت))

-نمیدونم! یعنی حالا دیگه نمیدونم!

((یه سیگار دیگه ورداش و روشن کرد و گفت))

-تا اینجا که گفتم فهمیدی یا نه؟

((سرم رو تکون دادم که گفت))

-وقتی مادر بزرگم حدودا هیجده سالش بود یه شب تویکی از این جشن ها ازش میخوان که برای مهمون ها پیانو بزنه. مادر بزرگام میره میشینه پشته پیانو و شروع

میکنه به زدن. گویا هنوز اون وقت رسم نبوده که مثلا یه دوشیزه از خانواده یه اشراف آواز بخونه اما یه مرتبه نمیدونم چی میشه که مادر بزرگم همین تور که داشته یه قطعه رو اجرا میکرده شروع میکنه به خوندن!



تا صداش که احتمالا خیلی قشنگ بوده بلند میشه همه ساکت میشن و جوونا جمع میشن دورش! همه تعجب کرده بودن! این شاید

اولین باری بوده که دختری یک خوانواده اشرافی در یه جشنه اشرافی آواز میخونده!

بچ بچ می افته بین دخترها و زن ها! همه جا خاله زنک بازی بوده دیگه!

خلاصه این داره گوشه اون بچ بچ میکنه اون داره گوشه اون بچ بچ و اون یکی در گوش اون یکی بچ بچ میکنه که سالن رو صدا ور

میداره اما

مادربزرگم به هیچی اعتنا نمیکنه و آوازش رو تموم میکنه!

آوازش که تموم میشه از جاش بلند میشه و بر میگردد طرف مهمونا و همین جور منتظر میمونه که ببینه عکس العلمشون چیه. اما

صدا از

صدا درنمیاد! از تشویق که خبری نبوده هیچ، همه زن ها هم داشتن بش چپ چپ نگاه میکردن! خوب در واقع مادر بزرگم ی

سنت شکنی

کرده بوده که تا اون روز سابقه نداشته!

پدرش که یه همچین وضعی رو میبینه با اینکه از دست دخترش که مادربزرگ من باشه عصبانی بوده اما برای حمایتش میره جلو و

بغلش

میکنه و ورش میداره و آروم میره طرف در سالن. مادر مادر بزرگم هم میره طرف شون و اول دخترش رو بغل میکنه و ماچ میکنه و سه تایی

میران طرف در! تو همین موقع اولین پسر جوون شروع میکنه به دست زدن! بعدش دومی و بعدش سومی و یمرتبه تموم پسرای جوون

که تو اون مهمونی شرکت داشتن شروع میکنن براش کف زدن!

کف زدن پسرای جوون همانا و همراه شدن صدای دست دخترای جوون همانا! خلاصه هرچی دختر و پسر جوون انجا بوده برای حمایت و

تشویق این کار جسورانه ی مادر بزرگم شروع میکنن به کف زدن که یمرتبه تمام مردهایی که اونجا بودن باهاشون همصدا میشن و اونام

برای مادر بزرگم دست میزنن! بلافاصله میزبان هم میره طرفشون و نمیزاره که از سالن برن بیرون!

شور و ولوله می افته تو مهمونی! اونقدره براش دست میزنن که مادر بزرگم مجبور میشه دوباره برگرده پشت پیانو و یه آهنگ دیگه بزنه و

بخونه! مادر بزرگم درحالی که گریه میکرده شروع میکنه به آهنگ زدن و خندان که این مرتبه با تشویق تمام مهمون ها روبرو میشه!

همیشه برای اینکه ی سنت پوسیده عوض بشه یه جسارت لازمه و یک حمایت!

همونجا براش دهتا خواستگار پیدا میشه که از فرداش راه می افتن طرف خونه اینا برای خواستگاری!

یه مرتبه مادر بزرگم میشه نقطه توجه همه خانواده های سرشناس! صبح این میومد و شب اونیکی!

اما مادر بزرگم به هیچکدوم جواب درست نمی ده! خانواده هاهم برای اینکه توجه شون رو جلب کنن

یه شب این یکی دعوت شون میکرد و براشون یک مهمونی راه انداخته و یه شب اونیکی!

میونه تمام این خانواده ها و خواستگارها دو تاشون از نظر اشرافی و نسبت با مثلا درباراون

موقع یا مثلا تزار از همه بالاتر بودن به طوری که باقی کم کم خودشون رو میکشن کنار و

می مونن این دوتا جوون که هر دو هم خوش قد و قامت بودن و هم خوش قیافه و هم شجاع

و تحصیل کرده! خلاصه هر دو از هر جهت کامل بودن و مادر بزرگم نمیدونست که کدوم شون

رو انتخاب کنه! ایناهم هر دو یک دل نه صد دل عاشق مادر بزرگم میشن! هر دو خیلی آقا و نجیب

میومدن خونه مادر بزرگم و باهم دیگه مینشستن حرف میزدن و همش سعی میکردن دل مادر بزرگم

رو ببرن که گویا مادر بزرگم عاشق هر دو شون بوده و نمیتونسته که از بینشون یکی رو انتخاب کنه!

توی همین موقع یک مرتبه هر دو شون برای یک ماه غیب شون میزنه! هیچکس هم از شون خبر نداشته!

یعنی نه به مادر بزرگم چیزی گفته بودن و نه به کس دیگه تا اینکه بعد از یک ماه سروکله شون پیدامیشه!

یکی با دست زخمی و اون یکی با پای زخمی!نگو این دوتا برای ازدواج با مادر بزرگم با همدیگه قرار میدارن

که برن به جنگ!حالا کدوم جنگ خدا میدونه!شاید یکی از همون جنگ هایی که اون وقتا تو هر طرف روسیه بود!

شاید مثلا توی یکی از شهر ها دهقان ها و کشاورز ها سر به شورش برداشته بودن!خوب میدونی که وضع روسیه

خیلی خراب بود!اکثرا مردمش گشنه بودن و یک عده توشون پولدار!مثل الان ما!خلاصه این دوتا باهم میرن به جنگ

و قرار میزان هر کدوم که سالم برگشت با مادر بزرگم عروسی میکنه که اتفاقا هردو سالم بر میگردن!فقط یه خورده زخمی شده بودن!

این خبر دهن به دهن میگردد و تو شهر میپیچه که اره برای خاطر فلانی دو تا از نجیب زاده ها برای رقابت رفتن جنگ و هردو زخمی برگشتن!

با پیچیدن این خبر،بازار خواستگاری مادر بزرگم گرمتر میشه و از دور و نزدیک خبر میرسه که خونواده های اشراف دیگه م خیال اومدن به خواستگاری مادر بزرگم رو دارن!خب وقتی یه همچین چیزی به گوش همه میرسه،ترس می افته تو دل این دوتا جوون!چون ممکن بوده که واستگار بعدی از هر نظر نسبت به این دوتا بالاتر و بهتر باشه!این میشه که این دوتا قرار میدارن که با همدیگه دوئل کنن!

یه روز صبح زود راه می افتن طرف بیرون شهر و همراه چند تا شاهد از جوون های اشراف و دوستانشون،بادو تا هفت تیر،مثل این فیلم های خارجی با همدیگه دوئل میکنن!

تا خونواده هاشون با خبر بشن و بیان که جلوشونو بگبرن،یکی شون زخمی میشه،اونم یه زخم ناجور!اون جوونیم که زخمیش کرده بوده خیلی شرافتمندانه،خودش بغلش میکنه و همراه با بقیه میذارنش تو کالاسکه و می رسوننش به حکیم و دوا!

مادر بزرگم که خبر دار میشه با عجله همراه با پدر و مادرش می رن بال سر اون جوون اما وقتی میرسن که دیگه کار از کار گذشته بوده و آخرای عمرش بوده!اون جوونم که اسمش سریو زآ بوده نمیدونم سریوشکا بوده،دست مادر بزرگمو میگیره تو دستش و

ازش خواهش میکنه که به عنوان احترام به خودش، سر این عهد بمونه و با رقیبش عروسی کنه و تو لحظه آخر عمرش مثل یه نجیب زاده دست مادر بزرگم رو میذاره تو دست رقیبش! رقیبش که اسمش نیکولای بوده، بالا سرش اشک میریزه تا اون می میره! بعدشم به احترام مرگ رقیب شرافتمند، قرار می شه تا یه سال ازدواج نکن!

این خبرم تو شهر میپیچه و میرسه به شهرهای دیگه و میشه مثل یه افسانه! و چون اینا یه همچین احترامی برای رقیبشون قائل میشن و رقیبشونم تو لحظه آخر عمرش ازشون خواهش کرده بوده که به خاطر حفظ شرافت اونم که شده حتما با همدیگر ازدواج کنن، مردم برای این عشق احترام قائل میشن!

بعد از یه سال، روزی که قرار بوده با همدیگر برن کلیسا و ازدواج کنن، رقیبش مرن سر قبر سریوشکا و گل و این چیزا می برن و دوباره مثلا ازش اجازه میگیرن و بعدش میرن کلیسا. گویا نصف جمعیت شهر جمع شده بودن دم اون کلیسا که ببینن این دختر چه شکلی یا چه جوریه بوده که به خاطر عشقش یه نفر کشته شده!

اومدن اون جمعیت به کلیسا و جمع شدن تو خیابون باعث میشه که این ازدواج پر ابهت تر بشه! یعنی خانواده ها و اقوام عروس و داماد تو کلیسا بودن و مردم جلوی کلیسا!

وقتی مراسم تموم میشه و این دوتا زن و شوهر میشن یه مرتبه در کلیسا و همیشه و مادر و پدر و اقوام سریوشکا، با لباس سیاه عزاداری، آروم می آن تو کلیسا! خب میدونی که یه همچین رسمی نیست که تو مراسم عروسی، کسی با لباس سیاه وارد بشه! خلاصه اونام که زیاده بودن با لباس سیاه می آن جلو تا می رسن به عروس و داماد! و کلیسا صدا از صدا در نمی اومده و همه منتظر بودن ببینن جریان چیه!

مادر سریوشکا میره جلو و از تو کیفش یا از تو جیبش یه بسته در می آره و میده به عروس و داماد و میگه ((این کادو از طرف پسرمه برای شما))! عروس و داماد با تشکر و خجالت جعبه در بسته رو وا میکنن که توش یه انگشتره! دوباره تشکر میکنن که مادر سریوشکا میگه ((به کادوام از طرف خودم و پدرش و تموم اقوام براتون دارم))! اینو که میگه همه خوشحال میشن که همه چیز داره به خیر و خوشی پیش میره و مادر و پدر سریوشکا مسئله رو فراموش کردن و از خون پسرشون گذشتن هر چند دوتا رقیب خودشون به اختیار خودشون و خیلی مردونه با همدیگه دوئل کرده بودن اما بلاخره یه خون اون وسط ریخته شده بوده!

پسر گلم که شما باشین، عروس و داماد و همه خوشحال میشن که یه مرتبه حالت صورت مادره عوض می شه! تو همین موقع همه

کسایی که لباس سیاه عزاداری تن شون بوده زانو میزنن برای مثلا دعا! بعدش مادره با صدای بلند فریاد میزنه و میگه ((من مادر سربوشکا از طرف خودم و همه اقوامم در این مکان مقدس ترو نفرین میکنم! تو می تونستی با یه انتخاب ساده جلوی کشته شدن پسرم رو بگیری! اما تو شومی! نحسی! ما همه نفرین میکنیم که تو و بازمانده هات هیچوقت در زندگی آرامش نداشته باشی و از خداوند می خواهیم که سایه شوم تو رو از این شهر دور کنه!))

اینو که میگه یه دفعه ولوله میافته تو فامیل عروس و داماد و دست جوونا میره برای شمشیر هاشون می آد دوباره خون ریزی راه بیفته که پدر عروس و پدر داماد میرن جلو و همه رو ساکت میکنن و خانواده سربوشکا، همونطور که آروم اومده بودن تو، آروم میرن بیرون! کشیشم برای اینکه زهر این قضیه رو از بین ببره، شروع میکنه به دعا خوندن و این چیزا و مراسم تموم میشه و عروس و داماد همراه با فامیلاشون از کلیسا میان بیرون!

خبر این نفرین قبل از اونابه بیرون رسیده بوده و مردم عادی از این جریان با خبر شده بودن! وقتی عروس و داماد میان بیرون، مردم دو دسته شده بودن! یه عده دعاشون می کردن و یه عده نفرین!

خلاصه یه وضع بدی اونجا درست شده بوده و داماد، عروس رو گریه کنونو سوار کالاسکه میکنه و راه می افته و بقیه اقوام دنبالشون! وقتی ام که میرسن به خونه داماد که مثلا اونجا قرار بوده جشن عروسی باشه، نه عروش و داماد حوصله ش رو داشتن و نه اقوام! این بوده که جشن عروسی بهم میخوره و همه میرن خونه هاشونو و عروس و داماد میرن تو اتاقشون و عروس از ناراحتی غش میکنه!

این میشه جریان ازدواج پدر بزرگ و مادر بزرگم! حالا اینا رو تا اینجا داشته باش تا بعد بقیه ش رو برات بگم!

((یه سیگار از تو پاکت در آوردم و روشن ککردم و رفتم تو فکر! تو همین موقع یه مرتبه دیدم که رکسانا با یه سینی جلوم وایساده! سینی رو گرفت جلوم. توش چندتا فنجون قهوه بود و سرمو بلند کردم و گفتم))

-ممنون میل ندارم.

رکسانا-چرا؟! خستگی تونو در میکنه!

-خیلی ممنون دوست ندارم!

رکسانا-این قهوه با بقیه فرق میکنه! یه بار امتحان کنین!

ببینین رکسانا خانم من اصلا آدم مدرن و امروزی نیستم! از قهوه خوردن و نسکافه خوردن و موزیک تکنو و رنگ کردن مو به

سبک خارجیام خوشم نمی آد! دوست دارم همونجوری ایرانی بمونم! شمام بهتره همینجوری باشین! چایی از قهوه خیلی بهتره!

بعد اشاره به موهاش کردم و گفتم:

-طلایی و بلوند کردن موهام به نظر من در سن و سال شما کمی زوده!

((یه مرتبه یه نگاه به عمه کرد و بعدش با تعجب به من گفت))

-هامون خان من موهام رو رنگ نکردم!

((عمه خندید و گفت))

-رنگ طبیعی موش همینه عمه جون!

((یه مرتبه جا خوردم! آخه رنگ موهاش خیلی قشنگ بود! فکر می کردم که حتما رنگشون کرده! خودمو یه خورده جمع کردم و

گفتم))

-خوب اون هیچی! این قهوه خوردن و این چیزا دیگه چیه پس؟!

رکسانا-من همیشه قهوه می خورم!

-همین دیگه! تقلید کورکورانه فرهنگ مارو نابود کرده!

رکسانا- ولی این فرهنگ خودمه هامون خان!

-یعنی چی؟!

رکسانا- آخه من.....

((یه لحظه ساکت شو و بعد تند گفت))

-من مسیحی هستم!

((بعدش تو چشمهای من نگاه کرد! منم تو چشماش نگاه کردم! تو چشمای عسلی رنگش که چند پرده از موهاش پر رنگ تر بود! یه

مرتبه برگشت بره که گفتم))

-حالا بد نیست که منم یه بار قهوه بخورم!

((خندید و بهم تعارف کرد. یه فنجون ورداشتم و گذاشتم جلوم. دوباره خندید و رفت طرف عمه م و به اونم تعارف کرد و برگشت و نشست رو مبل بغلی من.

شروع کردم به خوردن قهوه که گفت))

-چطوره هامون خان؟- بد نیست! یعنی خوشمزه س! البته چاییم خوشمزه س! قهوه ام خوش مزه س!

((هر دو زدن زیر خنده که عمه م گفت))

-رکسانا قهوه رو عالی درست می کنه!

((یه ورده خوردم و گفتم))

-خیلی خوشمزه!

عمه م-خودشم خیلی قشنگه!

((زیر چشمی نگاهش کردم که سرش رو انداخته بود پائین و موهای ریخته بود رو صورتش!

عمه م راست میگفت! رکسانا دختر خیلی قشنگی بود!))

عمه م-در ضمن خیلی م درس خونه! با رتبه عالی تو دانشگاه سراسری قبول شده!

-آفرین! آفرین!

((سرشو بلند کرد که تشکر کنه. همونجور زیر چشمی نگاهش می کردم. دختر خیلی قشنگی بود! ابروهای کشیده و قشنگ! بینی و

دهان کوچیک! پوست برنزه خوشرنگ))

عمه م-مادرش، ایرانی بوده، پدرش فرانسوی!

((برگشتم نگاهش کردم که خندید و گفت))

-دیدین چقدر ایرانی موندم؟؟

(جوابی نداشتم بدم برای همین گفتم))

-از مانی خبری نشد!

عمه م-موبایل داره؟



-آره،میشه یه تلفن بزوم؟

((رکسانا بلند شد و گفت))

-الن براتون میارم.

-نه ، ممنون. خودم می آم.

((بلند شد م و دنبالش رفتم.تلفن تو حال بود.شماره مانی رو گرفتم.خط مشغول بود. خواستم دوباره بگیرم که یه مرتبه حس کردم

از پشت یه دست خورد به شونه ام!برگشتم که دیدم یه موی بلند تو دست رکساناس!زود گفت))

-یه مو رو شونه هاتون بود.

((بعد یه لبخند زد و منو نگاه کرد!))

-حتما موی مادرمه،این بلوز رو همین امروز پوشیدم!

((دوباره خندید!نمی دونم چرا منم یه مرتبه خندیدم اما زود جلوی خودم رو گرفتم و برگشتم شماره مانی رو دوباره گرفتم.این

دفعه جواب داد))

-الو مانی؟!

مانی-هان!

-معلوم هست کجایی؟؟

مانی-همین دورو ور.

-دور و ور کجاس؟

مانی-بگو خانه دوست کجاست!

-لوس نشو کجایی!؟

مانی-دارم دنبال چیزشون میگردم،یعنی زنگ شون!

-زهرمار!پشت دری؟

مانی-آره بابا زنگشون کجاست؟آهان!پیدا کردم!

-راست میگی؟

مانی-بزن دررو اومدم!

-الان وا میکنم!

مانی-راستی هامون جون سلام! یادم رفت اولش بگم!

-سلام و زهر مار! بیا تو!

((تلفن رو قطع کردم و به رکسانا گفتم))

-رکسانا خانم در رو واکنین، مانی پشت دره!

((تو همین موقع مانیم زنگ زد و رکسانا در رو واکرد. زود در راهرو رو وا کردم و رفتم بیرون تو تراس واستادم تا مانی رسید و

گفت))

-وای که امروز چه خوشگل شدی امشب! این رنگ موی جدیدت چه بهت میاد! زرد قناری من!

-زهر مار! تو قرار بود بری یه سر به ترمه بزنی! یه سر زدن اتقدر طول میکشه؟!

مانی-خب یه سر زدن یعنی چی؟! یه سلام علیک و چهار تا قربون صدقه از طرف من و چهار تا ناز و نوز از طرف اونو دوتا چاخان

که دیشب تا صبح نخوابیدم و فقط به تو فکر کردم و از طرف من و دوتا سوال که دیشب چه فکرایمی می کردی از طرف اونو...

-زهر مار منو اینجا گذاشتی هیچم فکر نیستی!

مانی-چی شده عزیزم؟! ناراحتت کردن؟!

((بعد یه مرتبه بلند داد زد))

-کی غسل منو انگشت زده، میکشمش!

((بعد آروم در گوشم یه چیز بد گفت!))

-مرده شورت رو بیرن مانی! واقعا بی تربیتی!

مانی-خوب چیکار کنم؟! یه ساعت تنها ولت کردم یه جا! بین نتاوانستی خودتو نگه داری! من که نمیتونم شب و روز دنبال تو

باشم! خودتم یه کم نجابت کن!

((خنده ام گرفت و گفتم))

-بیا بریم تو انقدر چرت و پرت نگو! برو تو!

مانی-بسم الله الرحمن الرحيم. رفتیم خواستگاری!

((دوتایی رفتیم تو و مانی با رکسانا سلام و علیک کرد و رفتیم تو مهمون خونه و تا مانی عمه رو دید گفت))

-عمه جون سلام! الهی قربون اون شکل ماهت برم!

عمه م\_سلام عمه! شنیم یه خبرایی هست!

((رفت جلو و صورت عمه م رو ماچ کرد و رفت نشست رو یه مبل و گفت))

-عمه جون فامیلی جای خودش! راس بگو بینم این ترمه اصله؟! آگه اصله، یه قواره ما ازش بخوایم واسه مون چند میافته؟

((عمه م زد زیر خنده و گفت))

-تو اول جنس رو خوب ببین بعد!

مانی-دیدم! زدگی مدگی م نداره! بی چونه آخرش چند؟

((عمه م که همش می خندید گفت))

-چون تویی، خودت و کیل!

مانی-عمه جون! این یه توپ رو نگه داشته بودی بندازی به برادر زاده ات؟؟

عمه م-خیالت راحت! انداختنی نیست!

((تو همین موقع رکسانا با یه سینی اومد و به مانی تعارف کرد.))

مانی-این چیه؟

رکسانا-قهوه.

مانی-تا معامله تموم نشه نمی خورم! نمک گیر میشیم کلاه سرمون میره!

((عمه ام و رکسانا زدن زیر خنده و مانی همونجور که فنجون قهوه رو ور میداشت گفت))

-این بچه رو چیکارش کردین من نبودم؟! طفل معصوم! هاپو غصه دار!

عمه م-نگو بچه م آقاست.

مانی-اینو چند ور میداری؟ چلواری اصمصصله ها!

((چپ چپ نگاهش کردم که گفت))

-خوب عمه جون چی میگی؟! خواستگاری تمومه؟

عمه م-کدوم خواستگاری؟!

مانی-به! پس من نیم ساعته دارم چی میگم؟! مثلا دارم ترمه رو خواستگاری می کنم دیگه!

عمه م-این دیگه چه مدل خواستگاری پدر سوخته؟!

مانی-دبه در آوردی؟! اصلا نخواستیم اون دختر زشت بد ترکیب کک مکی ت رو! پاشو هامون جون بریم یه مغازه دیگه! حالا ناهار

چی دارین؟

عمه م-ناهار؟؟

مانی-یعنی نمی خواین دامادتون رو برای ناهار نگه دارین؟ فکر نمیکنین پس فردا واسه دختر تون سرشکستگیه؟! فکر نمی کنین

چهار روز دیگه هی بهش سر کوفت میزنم؟!

عمه م-جدی میگی عمه؟! یعنی ناهار می مونی؟!

((برگشتم طرف مانی و بهش یه اشاره کردم و بعد به عمه م گفتم))

-نه خیلی ممنون! باید بریم خونه! دیگه زحمت نمیدیم!

مانی-تو میخوای بری، برو! من ناسلامتی داماد این خانواده ام، تازه اینجور که بوش میاد قراره داماد سرخونه بشم.

-مانی خجالت بکش!

مانی-دیگه برای چی خجالت بکشم؟! واسه یه لقمه غذا؟!

عمه م-چه زحمتی عزیزم! بخدا خوشحال می شم! وقتی شما اینجایی، این خونه انگار توش بهاره!

((بعد برگشت سمت رکسانا و گفت))

رکسانا جون پاشو عزیزم یہ فکری واسه ناہار کن!

نہ زحمت نکشین! منکہ باید حتما برم!

مانی - راست میگه رکسانا خانم! هامون جز خونہ خودش هیچ جا غذا نمی خوره! پاشو هامون جون زودتر برو کہ ماہام بہ کارمون

برسیم!

- توام باید با من بیای!

مانی - بہ اون خداوندی خدا قسم اگہ من از اینجا تکون بخورم! آن آن! عمہ جون یہ پیزامہ نداری تو خونہ؟

- خجالت بکش مانی! اصلا یہ دیکہ بیا کارت دارم!

((دستش رو گرفتم و بردمش تو ہال و بہش گفتم))

- خوب نیس ہنوز بہم نرسیدہ ناہار بمونیم اینجا!

مانی - چرا خوب نیست؟

- خوب خوب نیس دیکہ! سعنی باید اونا از مون دعوت کنن! یا حداقل حسابی اصرار مون کنن! اینجوری زشتہ!

مانی - ناہار خونہ عمہ موندن کہ دعوت قبلی نمی خواہ!

- حالا دعوت قبلی نہ! حداقل چہار تا تعارف کہ باید بکنن!

مانی - من بی تعارفم! اگہ تو ناراحتی برو!

- یہ دیکہ بیا این طرف تر کارت دارم!

((دستش رو گرفتم و بردم وسط ہال و گفتم))

- میخوام یہ چیزی بہت بگم.

مانی - جونم، بگو!

- میگم اگہ تو تنها اینجا بمونی درست نیست!

مانی - چرا درست نیست؟

((بہ دور و ورم نگاہ کردم و گفتم))

-بیا این طرفتر کارت دارم!

((یه خورده رفتیم اون ور تر))

مانی-جونم بگو!

-میگم این رکسانا خانم یه قهوه آورد، منم خوردم!

مانی-یواشکی خوردی؟

-یعنی چی؟

مانی- یعنی راضی نبودن بخوری تو بخوری و خوردی؟

-آروم صحبت کن!

((دوباره آروم گفت))

-یعنی چیز خورد کردن؟

-نه!میگم این رکسانا خانم رنگ موهاش طبیعیه!

((آروم گفت))

-منو کفن کردی راست میگی!؟

-آره به جون تو! تازه عمه میگفت دانشگاه سراسریم، با رتبه عالی قبول شده!

مانی-بگو به مرگ تو!

-میگم به جون تو!

مانی-خوب دیگه چی!؟

-بیا یه خورده اینور ترتر، صدامونو کسی نسنوه!

((دوباره یه خورده رفتیم اون ور تر، ته حال که گفتم))

-تازه باباشم ایرانی نیست!

مانی-ترو پنچ تن راست میگی!؟

-آره به خدا! گویا باباش فرانسویه!

مانی-جاسوسی میکنه باباش اینجا؟!

-نه!

مانی-جز وامل ضد انقلابه؟!

-نه بابا!

مانی-نیروی اپوزیسیون خارج از کشور ارتباط داره؟!

-این حرفها یعنی چی؟!

مانی-یعنی میگم دنبالشن؟!

-نه!!

مانی-پس مرتیکه چرا منو آوردی دم مستراح این حرفها رو بهم میزنی؟!

-.....! یواش حرف بزن!

((آروم گفت))

-آخه دیگه داریم میریم تو توالت!

-خب کسی دیگه صدامونو نمی شنوه!

مانی-چیزی اینجا کشف کردی؟!

نه-حواست کجاست؟!

مانی-بجون تو اصلا حالیم همیشه چه خبره اینجا!

-میگم خوب نیست تو تنها اینجا بمونی!

مانی-یعنی میگی برام خطری چیزی داره؟

-نه بابا!

مانی-پس چی؟!

-آروم تر حرف بزن!

مانی-دیگه صدا خودمونم نمیشنویم!

-میگم یعنی اگه قراره ناهار اینجا بمونم، جفتمون بمونیم بهتره ها!

مانی-یعنی موقع خطر از همدیگه دفاع کنیم؟!

-دفاع یعنی چی؟! همینکه پیش هم هستیم و به همدیگه دلداری میدیم!

مانی-دارم کم کم میترسم آ! یعنی ممکنه شکنجه ای چیزی در کار باشه؟!

-...! یواش!

مانی-بابا دیگه صدام داره از ته چاه در می آد!

-خب!

مانی-میگم بیا از همین جا یواشکی بزنیم در ریم! دیگه م سراغ ترمه نمیریم! اصلا گور پدرش م کرده!

-چرا؟!

مانی-خب اینطوری که تو میگی انگار داره کار بیخ پیدا میکنه!

-چه کاری؟

مانی-چی؟!

-می گم چه کاری؟

مانی-بلندتر بگو! صدات دیگه اصلا نمی آد!

((یه خورده بلندتر گفتم))

-میگم چه کاری؟

مانی-همین که اودیم تو این خونه دیگه!

-مگه چی شده؟

مانی-من که خبر ندارم! تو میگی ناهار اینجا نمونیم!



-من کی گفتم ناهار نمونیم؟!

مانی- تو مگه نگفتی اینجا خطر ناکه؟!

-نگفتم خطر ناکه! گفتم تنهایی بمونی خوب نیست!

مانی- خوب من چی کار کنم؟! حال که صحبت کردم و گفتم ناهار می مونم! نمی شه الان بگم ناهار نمی مونم! عجب غلطی کردم! لال

شه این زبونم! خدا ذلیل کنه این رکسانا رو که اصلا اومد دنبال ما!

-...! به رکسانا چیکار داری؟!

مانی- میگم آ! رک بریم به عمه بگیم ما نمی خوایم ناهار اینجا بمونیم!

-یعنی چی؟! مگه میشه؟!

مانی- یعنی چی نداره! خب من میتروسم! اگه یه چیزی ریختن تو غذامون چی؟!

-برای چی یه چیزی بریزن تو غذا مون؟!

مانی- یواش بگو!

((آروم گفتم))

-برای چی چیزی تو غذامون بریزن؟!

مانی- مگه تو قهوه تو نریختن؟!

-نه!

مانی- پس چرا قهوه ات رو نخوردی؟!

-خوردم!

مانی- حالت بد شد؟!

-نه، خیلی خوشمزه بود!

مانی- رکسانا به زور بهت داد خوردی؟!

-نه

مانی-با ناز و عشوه خرت کرد خوردی؟!

-نه بابا!

مانی-پس چه جوری وادارت کرد خوردی؟!

-وادارم نکرد!خواهش کرد،منم خوردم!

مانی-پس الان از چی می ترسی؟!

-نمی ترسم!

مانی-پس چرا میگی تنها اینجا نمونم؟!

-برا اینکه منم دلم می خواد اینجا بمونم!

مانی-دستت درد نکنه که منو تنها نمیذاری اما بهتره هر دومون یواشکی فرار کنیم!

-برای چی؟!

مانی-خب بریم که برامون اتفاقی نیفته دیگه!

-مگه قراره چی بشه؟!

مانی-من نمیدونم!تو به من گفتی!

-زده به کلت؟!

مانی-یعنی چی؟!

-من منظورم این بود که حالا که قراره ناهار اینجا بمونیم،دوتایی بمونیم بهتره!

مانی-که مواظب همدیگه باشیم دیگه!

-مواظب همدیگه برای چی؟!

مانی-چه می دونم!تو گفتی!

-بابا تو چرا اینجوری شدی؟!قبلا من یه کلمه می گفتم و تو تا آخرش همه چیز رو می فهمیدی!

مانی-حتما تو قهوه منم چیزی ریختن که عین عقب افتاده ها شدم!

-این حرفها چیه میزنی؟!

مانی-بابا تو به من اینا رو گفتی!

-من کی همچین چیزی به تو گفتم؟!

مانی-همین اولش که منو آوردی بیرون دیگه!

-آوردمت بیرون که بهت بگم منم دوست دارم اینجا بمونم!

مانی-برای چی؟!

-خب منم چیز شدم دیگه!

مانی-حالت بد شده؟!

-اه...!چرا چرت و پرت میگی؟

مانی-خوب آخه چت شده؟!

-چیزیم نشده!میگم منم از رکسانا خوشم اومده!دوست دارم پیش تر پیشش باشم!

((یه خورده نگاهم کرد و بعد دوباره آرام گفت))

-یعنی عاشقش شدی؟

-عاشقش که نه!اما ازش خوشم اومده!

((اینو گفتم و خندیدم!مانی م خندید و بعد جدی شد و آرام گفت))

-یعنی دو ساعته منو آوردی دم مستراح که بگی از رکسانا خوشت اومده؟!

((بعد دوباره خندید که منم با خنده گفتم))

-آره دیگه؟

((دوباره جدی شد و آرام گفت))

-پس اون حرفا که می زدی چی بود،همونکه قهوه رو خوردی و اینجایی موندن خطرناکه و این چیزا چی؟

-منظورم این بود که منم با تو اینجا بمونم!

((دوباره خندید و آرام گفت))

-یعنی در واقع نمی تونستی حرف دلت رو درست به زبون بیاری!

((خندیدم و گفتم))

-آره دیگه!

((دوباره آرام گفت))

-پس چرا این حرفها رو اینجا بهم میگی؟ خب یه بارکی میبندی منو تو خود توالت و پرده از این عشق بر میداشتی؟!

-خب آخه دیگه بد میشد!

مانی-یعنی ما الان دوساعته اینجا، دم مستراح داریم به همدیگه پیچ پیچ می کنیم بد نشده؟!

-خب چرا بد شده! تقصیر توئه دیگه که هر چی میگم نمی فهمی!

((یه نگاهی به من کرد و گفت))

-الهی تیکه تیکه بشی با این عشق نامانوست! آبرومونو جلو اینا بردی! حالا برگردیم بریم اونجا چی بگیم؟! بگیم دوساعته دم توالت

چی در گوش همدیگه پیچ پیچ می کردیم؟؟

-راست میگی آ! اصلا حواسم نبود!

مانی-تو حواست به چی هس! خب نمی تونستی همون اول یه کلمه بگی از این دختر خوشتر اومده؟!

-چه می دونم! خجالت کشیدم!

مانی-از کی؟! از من نره خر که شب و روز باها تم خجالت کشیدی؟!

-راست میگی خیلی بد شد آ!

مانی-حالا دیگه واقعا باید یواشکی از اینجا فرار کنیم! یعنی خجالتمون باید فرار کنیم!

-خب بیا تا حواس شون نیس در بریم!

مانی-در بریم که پس فردا بگن این دوتا با همدیگه رتن دم توالت و یه خورده با هم لاس زدن و بعدشم از خجالتشون فرار

کردن؟!

-خب پس چیکار کنیم؟

مانی-بیا بریم به خاکی تو سرمون می کنیم!

((دست منو گرفت و با خودش کشید و برد طرف مهمون خونه و رفتیم تو که دیدیم عمه و رکسانا دارن با تعجب دارن به ما نگاه

می کنن!تا رفتیم تو عمه گفت))

-چی شده عمه جون؟!طوری شده؟

مانی- نه عمه جون داشتیم دم مستراح با همدیگه مشورت می کردیم که چه گهی بخوریم! یعنی غذا چی بخوریم!

((رکسانا و عمه زدن زیر خنده منم شروع کردم به خندیدن که عمه م گفت))

-هامون از چیزی ناراحته؟

مانی- نه اصلا اتفاقا هاپو خوشحال خوشحال!

((برگشتم بهش چپ چپ نگاه کردم که رکسانا با خوشحالی اومد جلو و به من گفت))

-شمام می مونی؟

-راستش دلم می خواد بمونم اما خونه کار دارم.

مانی-ا... باز یادت رفت من دیگه دم مستراح بیا نیستم!!

رکسانا- ترو خدا بمونین!

((این جمله رو چنان از ته دل گفت که بی اختیار مات شدم بهش شاید حدود پونزده ثانیه بیست ثانیه همینجوری بهش نگاه می

کردم که یه سقلمه اومد تو پهلووم و حواسم جمع شد برگشتم طرف مانی که زود گفت))

-داری نفس تازه می کنی؟

-چی؟!!

مانی-میگم داری خستگی در می کنی خب جواب بده دیگه می مونی یا نه!

-توکه میدونی من امروز تو خونه کار دارم!

مانی- بعله من کاملا میدونم طفل معصوم این رکسانا خانم نمیدونه!

((بهش چشم غره رفتم که گفت))

می گم چگونه تموم کارهای عقب افتاده امروز رو موکول کنی به فردا.

((برگشتم دوباره به رکسانا نگاه کردم اونم داشت منو نگاه می کرد. یادم رفت جریان صحبت چی بود که مانی گفت))

-زنگ بزنم خونه و بگم برنامه امروزت رو بندازن فردا؟!

((همونجور که داشتم به رکسانا نگاه میکردم گفتم))

-چه برنامه ای رو؟

مانی - بازدید از صنایع پتروشیمی و واگذاری آن به شرکتهای بیگانه!

-چی؟!

مانی - آقا لره، مگه امروز شما کلی تو خونه گرفتاری نداشتی؟!

((تازه حواسم جکع شد و زود گفتم))

-چرا چرا چقدر کار مردم تو دستم مونده!

مانی - میگم ا خدا رو خوش نیاید کار عقب مونده مردم رو ول کنی و واستی اینجا زل بزنی به رکسانا خانم!

((یه مرتبه عمه م و رکسانا زدن زیر خنده انقدر خجالت کشیدم اومدم به چیزی به مانی بگم که خودش زود گفت))

-البته کارای مردم رو می شه فردا انجام داد رکسانا خانم این پسره هامون امروز اینجا موندگاره شما بهتره به فکر ناهار باشید.

رکسانا - ناهار حاضره فقط به خرید کوچولو دارم که باید بکنم.

مانی - خب بگین چی می خواهید ما میریم می خریم!

رکسانا - نه باید حتما خودم برم!

مانی - حالا ناهار چی هس؟

رکسانا - دلمه دوست دارین؟

مانی - چرا دوست نداریم.

((بعد برگشت طرف من و گفت))

-شمام دوست دارین؟

-خود دلمه اس؟!

ماني -خیر از اقوام دلمه است!

((عمه و رکسانا زدن زیر خنده که گفت))

-منظورم چیز دیگه ای بود!

ماني - خود دلمه س یعنی چی دلمه دلمه س دیگه!

-منظورم این بود که چه دلمه ایه اصلا به تو چه که من چی میگم!

ماني - خیلی خب هاپو خون خودش رو کثیف نکنه اصلا امروز خود دلمه کار داشته بیاد و کلیش رو فرستاده!

((رکسانا که می خندید راه افتاد طرف هال و گفت))

-من الان بر میگردم مایه اش رو گرفتم حاضره نیم ساعته آماده می شه!

عمه م - رکسانا جون پس سر راه این نسخه منم سر راه از دوا خونه بگیر!

رکسانا - چشم عمه خانم.

((اینو گفت و در حالیکه روپوشش دستش بود برگشت تو مهمونخونه و به من گفت))

-زود بر می گردم.

((دوباره همچین نگاهم کرد که نتونستم جوابش رو بدم که خودش خندید و رفت))

عمه م - بیاین یه دقیقه بشینین تا یه سیگار بکشیم برگشته.

ماني -عمه جون بذارین ماهم یه کمکی بکنیم!

عمه م -همه پیش رو حاضره کرده!

ماني -خب باشه ماهام میز رو می چینیم شما برین استراحت کنین بیا هامون بیا حداقل هنر میز آرایی رو نشون بدیم نغن این

آقایون فقط بلدن بخورن و بخوابن!

((دست منو گرفت و کشید طرف آشپز خونه و همونجور که با خودش می برد آروم گفت))

-بیا به خورده کمکش کنیم.

-چه کمکی؟

مانی - بیا ببینیم چیکارا میتونیم بکنیم.

((رفتیم تو آشپز خونه که مانی به نگاه به اجاق گاز کرد و گفت))

-هیچیش که حاضر نیست!

-از کجا میدونی؟

مانی -خب قاعدتا باید به قابلمه ای چیزی رو گاز باشه!

-شاید تو یخچاله!

((رفت سر یخچال و به خرده نگاه کرد و بعدش یه کاسه از توش در آورد بیرون و گفت))

-اینهاش مایه دلمه س.

-میشناسیش؟

مانی -آره بابا!

-خوب حالا چیکار بایدبکنیم؟؟

مانی -الان بهت میگم

دوباره رفت سر یخچال و چند تا دونه بادمجون و گوجه فرنگی و فلفل دلمه ای در آورد و گذاشت رو میز؛ بغل مایه ی دلمه و گفت:

-اینارو هنوز خرد نکرده!

-از کجا میدونی باید خرد بشن؟

مانی -خبمعلومه دیگه!

-آخه از کجا معلومه؟

مانی - دلمه س دیگه آپولو که نیست!چهار تاچیزو با همدیگه قاطی می کنن میشه دلمه!همین!فقط چیزی که حساباید نمک و فلفل

بهقاعده باشه!آشپزی که دستش خوبه یعنی اندازه ی نمک و فلفل تو دستشه!یه چاقو از اونجاده ببینم!



- خراب میکنی غذا رو ها!

همون جور که داشت دستاشو میشتگفت:

-تو فکر میکنی این خانما چی کار میکنن؟؟ فکر میکنی واقعا این قدر که میگناشپزی براشون سخته؟ نه خره! اینطوری میگن که کارو بزرگ جلوه بدن! آقايون هم که حوصله بیخت و پز ندارن؛ همین جوری قضیه رو قبول میکنن! اصلا تا حالا حواست بوده تو آشپز خونهر و نگاه کنی؟

نه؛ تا حالا نگاه کردی؟ یکی از لوازم ضروری هر آشپزخونه یه آینهس! اگه گفتی چرا؟

دستاشو شست و رفت رو یه صندلی پشت میز آشپزخونه نشست و چاقو روور داشت و گفت:

-برای این که خانم خونه بادمجون و لپه و عدس و گوشت و اِپه و عدسرو میریزه تو قابلمه میذاره سر بار! بعدش میره جلو آینه تا سر ظهر! سر ظهر که میشهغذاهه خودش آماده س!

بعدشم میکشه تو دیس و میاره با هزار تا منت میذاره جلویآقای خونه! آقا هم که خبر نداره بیچاره! یه نگاه تو غذا رو میکنه و میبیناه...! بادمجون هس؛ گوجه هس؛ گوشت هس؛ لپه هس؛ عدس هس؛ سبزی هس! خوب با خودش چی فکر میکنه؟ میگه هر کدوم از اینا اگه یه ربع هم وقت گرفته باشه می شه سه ساعت! بد بختنمیدونه که این خانما همه ی اینارو با هم میریزن تو قابلمه و زیرش رو کم میکننکه "کون جوش" بزنه!

چی بزنه؟

مانی - کون جوش!

برو گم شو!

مانی - به جون توراست میگم! خودم هم از عزیز اینو شنیدم هم از زری خانم! حالا بگو چرا زیرش رو زیادنمیکنن؟ چون نیم ساعته حاضر میشه و معلوم میشه که غذا پختن کاری نداره! اصلا این بهرازه بین خانوما که هیچکدومم "لوش" نمیدن! البته به آقايون لو نمیدن! اصلا تو بیا بشینخودت یه نیگا کن!

یه بادمجون چاق رو برداشت و شروع کرد به خرد کردن تو مایه یدلمه.

-مانی خرابش میکنیا!!

مانی-آخه چیزی نیس که خراب بشه! خودتم بخوای خرابیشه نمیشه! مثل یه خیابونه که هرکاری کنی آخرش می رسه به یه جا!  
-آخه از کجامیدونی که باید اینارو خرد کرد تو مایه ی دلمه؟

مانی-خب خودت نیگا کن دیگه! اینبادمجونارو ببین! تخمش رو در آوردن! این فلفلارو ببین! تخماش دراومده! گوجه فرنگیارو ببین! اینام تخماش دراومده! اصن کار آشپزی ضد هرچی تخمه! یعنی توش هرجا تخم دیدی باید در بیاری بریزی دور که غذارو خراب نکنه!

همه ی اینارو خرد میکنیم اما نه درشتدرشت! یکی از ظریف کاریای آشپزی اینه که همه چیزو ریز خرد کنی که نیاد زیر دندون! ریز که خرد کردی؛ همه رو با هم قاطی میکنی و حسابی هم میزنی که ورز بیاد! این ورز اومدنهم یه ظریف کاری دیگه س! وقتی همه چیز خوب با همدیگه قاطی بشه؛ موقع پختن آبش نمیره بهطرف دوش بره یه طرف دیگه! یاد بگیر اینا رو که پس فردا زن گرفتی هی آشپزیش رو توسرت نزنه! مرد باید از هر چی یه خرده بلد باشه.

-خب بعدش!!

مانی-نمک و فلفل! اصل کاری نمک و فلفل غذاس که بهش طعم می ده! این دوتا اگه دستت باشه دیگه تمومه! یعنی میشه گفت یه پا آشپزی! ببین! همه رو ریز ریز میکنم! البته حالا این فلفل سبزش یه خرده بگی نگی زیاده! یعنی معمولا تو یه مایه دلمه؛ چهار تا فلفل سبز درشتن میریزن! البته آشپزیا مختلفه! سلیقه ایه دیگه! یکی فلفلش رو زیاد میکنه یکی گوجهشو! ببین همه رو دارم ریز ریز خرد میکنم! غذا نباید زیر دندون معلوم بشه! یاد بگیر!

-آخه اینقدر ریزم که نمیشه کرد!

مانی-اونم سلیقه ایه! اما اصلش باید ریز ریز باشه!

-بعدش چیکار باید کرد؟

مانی-بعد از اون ورزی که بهت گفتم باید همپرو بریزی تو ماهیتابه یا یه قابلمه و یه تفتش بدی.

-مطمئن یی همین جوریمیگی؟

مانی-آره به جون تو! خودت تا حالا از عزیز نشیدی؟؟ صبح که میشه زری خانمیاد بهش میگه "خانم فلان غذارو چی کار کنم؟" اونم میگه مثلا "عدس و لوبیا و فلان و فلان رو بریز تو ماهیتابه و یه تفتش بده!" اصلا این اصطلاح تفتش بده جزو اولین فوت

وفن های اشپزیه! میدونی م چی هس که؟

-نه!

مانی- پس تو چی بلدی؟ به خدا پس فردازنت بیچاره ت میکنه ها!یه خرده وایستا این چیزارو یاد بگیر!

-من حوصله ی اینچیزارو ندارم!

مانی- نمیخواد که کاملاً بلد باشی! همینقدر که ازش سر دربیاری کهبرات گنده ش نکنن و کلاه سرت نره ،کافیه! ببین! اینا الان آماده

س! فقط مونده ورزشبدی! باید خوب ورزش بیاد!

شروع کرد بادست همه رو با هم قاطی کردن و یه خرده بعدگفت:

این آماده س دیگه! فقط بهت گفتم چی؟

-نمک و فلفل!

مانی- آفرین! یادگرفتی! غذا اگه زهر مار باشه با نمک و فلفل به قاعده میشه ماه! نگذر از این نمک و فلفل!

بلند شد و یه خرده نمک و فلفل ریخت تو مایه ی دلمه و دوباره ورزش داد وگفت:

-تموم این کارا که کردیم یه طرف! این نمک و فلفل یه طرف!

-حالا اون تفتکه گفتی چیه؟

مانی- آهان اون مال موقعی یه که مثلاً خانم خونه دیر از خواب بلندشده یا به هر دلیل باید زودتر غذارو آماده کنه! البته نباید

آدمانقدر بدبین باشه که همیشه بگه خانم خونه دیر از خواب بلند شده! اون نمک رو بده انگار نمکش کمه!

-شورشکنی!

مانی- نه بابا اندازه دستمه!

-خب؟

آره نباید یه همچین ذهنیتی از خانمخونه داشت! البته گاهگداری اینطوری میشه اما نه همیشه! گاهی م میشه که مثلاً آقای

خونهقراره زودتر از اداره برگرده! اون موقع س که جای همون "کون جوش" که بهت گفتم بایدغذارو یه تفتش داد! یعنی درواقع

عمل پختن با تفت دادن؛ تسریع میشه و حدوداً یک چهارمزمان اصلی رو میبیره!

حالا قابلمه هاشون کجاس؟

-حتما تو کابینتهدیگه!

مانی - بگرد پیدا کن بده من!

-اندازه قابلمه مهم نیست؟

مانی - سلیقه‌هایه دیگه! یعنی میدونی قابلمه ی بزرگ جلوه ش بیشتره و بیشتر میاد تو چشم! ابهتشمییستره! یعنی آقای خونه که مثلا

یه سر میاد تو آشپزخونه و یه قابلمه ی بزرگ میبینهره و گاز؛ فرق میکنه تا اینکه یه قابلمه ی کوچیک رو رو گاز ببینه!! به خدا اینارو

کهمن دارم بهت میگم هیچکس بهت نمیگه!

-دستت درد نکنه!

مانی - قربانت! پیدا کردی؟

از تو کابینت یه قابلمه ی بزرگ بزرگ در آوردم دادم بهش که گفت:

-آهاناین باشکوه ترین قابلمه ایه که تا حالا دیدم!! آقای خونه اینو که رو گاز ببینه دیگهصدش در نمیاد! بدش من بینم!

همه ی مایه ی دلمه رو ریخت توش و رفت طرف گاز و گفت:

-حالا پختن! یادت باشه وقتی با گاز کار میکنی؛ اول کبریت رو روشن کن بعد شیرگازو باز کن! حالا خودمونیم آشپزی به این شلی

ها هم نیستا! یه ریزه کاریایی همداره! یکیش همین گاز! اگه اول شیر گازو وا کنی بعد بری دنبال کبریت بگردی؛ فرداش

محضر یواسه طلاق!

گازو روشن کردو قابلمه رو گذاشت روش و گفت:

-گازشون کوچیکه! یعنیبرای این قابلمه کوچیکه!

-یعنی همیشه کاری کرد؟

مانی -چرا بابا! اونم راهداره! باید بذاریمش رو دوتا شعله!

-تو اینارو از کجا یاد گرفتی؟

مانی -کارینداره که! هر دفعه مثلا میری تو آشپزخونه؛ به نگاه بکن! ده دفعه بیس دفعه که نگاه کردی یاد میگیری! فقط باید گوشاتو

هم تیز کنی که حرفایی که مثلا بین خانم خونه با احيانادخترش؛خواهرش؛مادرش رد و بدل میشه،بسپری به ذهنت!  
-روغن اینانمیخواد؟

مانی-نه!روغن مال قابلمه های معمولیه که غذا توش میچسبه!ظرف اگه تفلونباشه روغن نمیخواد!تازه ابرم نمی خواد!  
این قابلمه هه تفلونه؟

مانی-ارهدیگه!بیا نیگاش کن؛بشناسش!توش که این جوری باشه بهش میگن تفلون!  
-حالاچی؟

مانی- حالا دیگه ولش میکنی خودش درست بشه!دیگه با خیال راحت برو جلوآیینه!برو به خودت برس!آرایش کن!یه دستی تو موهاش ببر!این داره کارشو میکنه!نیمساعت دیگه حاضره!ببین تو یخچال چیز دیگه جانمونده بریزیم توش؟؟  
-مگه باید چیزدیگه م میریختیم؟

مانی-سلیقه ایه دیگه!بعضیا توش سبزی م میریزن!بعضیا گردو ممیریزن!میگم سلیقه ایه دیگه!  
-اونوقت جریان غذا های دیگه چی میشه؟؟

حالا پختن یادت نره وقتی با گاز کار میکنی اول کبریت رو روشنکن بعد شیر گاز رو واکن یعنی حالا خودمونیم آشپزی به این شلی هام نیس آ یه ریزکاریایی م داره یکیش همین گاز اگه اول شیر گاز رو واکنی و بعدش بری دنبال کبریتبگردی و فرداش محضری واسه طلاق گاز رو روشن کرد و قابلمه رو گذاشت روش و گفت  
گازشون کوچیکه یعنی برای این قابلمه کوچیکه

یعنی همیشه کاری کرد

مانیچرا بابا اونم راه داره باید بذاریمش رو دو تا شعله

تو اینا رو از کجا یادگرفتی

مانی کاری نداره که هر دفعه که مثلا میری تو آشپز خونه یه نگاه بکن ده دفعه بیست دفعه که نگاه کردی یاد میگیری

فقط باید گوشاتم تیز کنی که حرفایی رو که خانم خونه اچيانا با دخترش خواهرش مادرش رد و بدل میشه بسپری به ذهنت  
روغناینا نمیخواد

مانی روغن اینا مال قابلمه های معمولیه که غذا توش میچسبه ظرف اگهتقلون باشه روغن نمیخواد تازه آبم نمیخواد  
این قابلمه هه تفلونه

مانی آرهدیگه بیا نگاه کن بشناسش توش که اینجوریه بهش میگن تفلون

حالا چی

مانی دیگهحالا ولش میکنی خودش درست بشه دیگه با خیال راحت برو جلو آینه به خودت برس آرایشکن به دستی تو موها  
ببر این داره کارش رو میکنه نیم ساعت دیگه حاضره ببین تو یخچالچیزی جا نمونده بریزیم توش  
مگه باید چیز دیگه م میریختیم

مانی سلیقه ایهدیگه بعضیا مثلا سبزی م میریزن بعضیا گردوام میریزن سلیقه ایه دیگه  
اونوقت جریانغذاهای دیگه چی میشه

همونجور که داشت دستاشو میشست گفت

مثلا چی

باقالیپلو

مانی حالا نمیخواد توام غذاهای سخت سخت رو یادگیری همین آسونا رو بلد باشیکافیه  
بالاخره آدم که ازدواج کرد باقالی پلوام میخوره دیگه

مانی خب البتھاوانام جزو غذاهای ایرانیه دوتا سیگار روشن کن تا برات اونارو هم بگم  
دوتا سیگار روشن کردم و یکیش رو دادم بهش و دوتایی پشت میز آشپزخونه نشستیم که گفت

ببینبعضی از غذاها از همدیگه مشتق شدن

یعنی چی

مانی مثلا همین باقالی پلو اینباقالی پلو از خانواده کوفته شیوید باقالی و آشه اما ریشه ش همون باقالیپلویه

ببین برنج و میریزی باقالی و شیویدم میریزی میذارى سربار سر ظهر در قابلمهرو ورمیداری اگه دیدی درست شده که  
میشه باقالی پلو اگه دیدی سفت و قلمبه قلمبمثل توپ تنیس شده که توام به دستی توش میبری میشه کوفته شیوید باقالی اگرم

دیدي شلو ول شده که يه لیوان آب توش میریزی میشه آش

البته اینا مال اول زندگی که مثلاً عروس خانم هنوز قاعده دستش نیومده بعدا دیگه اندازه ها میاد دستش موضوع مهم تو آشپزی

اینه که هیچوقت خودتو نبازی و دستت رو رونکنی

یعنی چه جوری

مانی مثلاً اگه شل و ول شد و جای باقالی پلو آش از کار در اومد سر ظهر که آقای خونه به هوا باقالی پلو اومد سر میز چی بهش

میگی میگی مثلاً بهرام جون انقدر امروز هوس آش کرده بودم که نتونستم جلوی خودمو بگیرم و آش درست کردم

اون موقع ذایقه آقای خونه آماده میشه برای آش دیگه م ایراد نمیگیره چرا چون در زمان مجردی انقدر ساندویچ و پیتزا سق زده

که آش براش یه رویاس یا مثلاً اگه سفت و محکم و توپ مانند شد باز خودتو نمیبازی و همچنین دست پیش رو میگیری که تازه

آقای خونه خودشو مسول و گناهکار احساس میکنه

چه جوری

مانی هیچی تا رسید خونه و نشست سر میز تند و با حالت توپ و تشر بهش میگی بهرام ما از دست تو نباید تو این خونه یه کوفته

بخوریم اونم خودشو جمع و جور میکنه و میگه من کی گفتم کوفته نمیخورم خانم خونه زود میگه اول نامزدی مون دیگه مگه نگفتی

کوفته دوست نداری آقای خونه م که حواسش هس تو دوران نامزدی چه چا خانایی به خانمش گفته صدش دیگه در نمی آد و زود

میگه آره آره البته همطبع من عوض شده و هم دست پخت تو اونقدر خوبه که کوفته هات مثل استیک در میاد

بابا دیگه اینطوریم نیست

مانی چرا به جون تو بذار زن بگیری اون وقت خودتمیفهمی همه اش مسله تلقینه با تلقین میشه همه چی رو در ذهن طرف مقابل

جا انداخت

حالا آشپزی رو بگو

مانی دیگه چی رو میخوای بدونی

خورشت و این چیزا دیگه

مانی اونا که از همه راحتتره ببین تو تموم خورشتا گوشت هس حالا اگه مثلاً سبزی خوردن جعفری اضافه اومده میریزی توش و

میشه فورمه سبزی اگه به چیز دیگه اضافه‌اومده میریزی توشو میشه خورشت کرفس چهارتا آلو تو خونه داری میریزی توش

میشه آلواسفناج همه ش مشتق شده از همدیگه س

خوش بحالت من اصلا این چیزا زو نمیتونم یادبگیرم

مانی یاد میگیری تو این همه درس و فرمول و هزارتا چیز سخت رو یاد گرفتی ودانشگاه رو تموم کردی اینا دیگه چیزی نیس

فقط همون که بهت گفتم نمک و فلفل یادتره

نه اینو دیگه دادم تو ذهن م

مانی به چیز دیگه م هس

چی

مانی ابتکاری یعنی هر غذایی درست کردی میتونی چیزای اضافه م بریزی توش ۴ تا دونه گوجه سبز و یه‌نصفه هویج جونم برات بگه

یه تکه کالباس دوتا دونه سوسیس یه نصفه هلو

اینارو بهشمیگن ابتکار هرکدوم رو که ریختی تو غذا یه اسم جدید براش میداری رولت سوسیس کیویسکیکالباس پاته میوه

سوفله هویج

تو اینارو دیگه از کجا بلدی

مانی کاری نداره بابا فقط اسماش دهن پرکنه خودش همون غذاهای خودمونه حالا کم کم همه شونو بهت یاد میدم فعلا بلندشو

بین تو یخچال چی اضافه هس بده بریزم تو دلمه

بلندشدم و رفته‌م یخچال و دیدم تو یه بشقاب چند تا بادمجون و گوجه فرنگی و فلفل درشون آوردم ونشون مانی دادم و گفتم :

اینا چیه

اومد جلو یه نگاه بهشون کرد و گفت هان اینا چیزی نیس بریزشون دور

انگار یه چیزی هس آ مثل اینکه سر این بادمجون و فلفل آ و گوجه فرنگی هاس

مانی بین یه چیزایی مثل باد مجون و گوجه و فلفل رو باید حتماسرشون رو که چوب داره بگیری و بندازی دور اینا تو غذا پخته

نمیشه و غذا رو هم خرابکنه بریزشون دور



مانی اشتباه نمیکنی

مانی نه به جون تو بریزشون دور

ولیاينا رو خیلی قشنگ بریدن آ آدم وقتی میخواد چوب بادمجون رو بگیره که انقدر دقتنمیکنه بعدشم که نمیداره تو یخچال

یه نگاه دیگه کرد و گفت

هرچند که مطمئنمما یه سوال که ضرری نداره بذار برای خاطر جمعی که شده از عمه پیرسم ولی میدونم کهباید بریزیشون دور

اینو گفت و رفت سراغ عمه و ۲ دقیقه بعد برگشت و گفت

بینهامون جون تموم اونایی رو که بهت گفتم همه همونه اما تنها اشتباه ما که اصلا مهمنیس این بوده که جای اینکه اینارو خرد

کنیم و بریزیم تو مایه دلمه باید مایه دلمهرو میرختیم تو اینا

اهمیتی م نداره ها ریشه یکی یه هیچ فرقی در اصل نمیکنه یعنیآخرش باید تموم اینارو بخوریم حالا این تو اون باشه یا اون تو این

یکی

پس ایناچیه

مانی وقتی مایه دلمه رو میریختیم تو بادمجون و گوجه ها و فلفل ها اینا روهم میذاشتیم درشون دیگه

همونجوری که بشقاب دستم بود نگاهش کردم که گفت

متوجهنشدی

نه

مانی منظورم اینه که بیچاره شدیم هامون الان آبرومون جلو اینامیره

چرا

مانی خره این دلمه اون دلمه نیس که این دلمه باد مجون و فلفل و گوجهاس

یه نگاه بهش کردم و گفتم

اون وقت که از رکسانا میپرسم تو هی مسخرهمیکنی

مانی من چه میدونستم فکر کردم دلمه برگه فکر کردم رکسانا رفته برگ مو بخرهحالام طوری نشده اون درس که بهت دادم

یادت نره خودتو هیچ وقت نیاز و همیشه دست پیشرو بگیر

چه جوری دیگه

مانی تا من میرم میام تو همه اینارو بریز تو یه کیسهزباله و بذارشون دم در به به رکسانام بگو من و مانی همه این مایه دلمه رو ریختیم توبادمجونا و فلفل آ . گوجه فرنگی آ اما تا کارمون تموم شد سینی برگشت و همه ریختزمین ماهم ریختیمشون دور من

رفتم

کجا

مانی چلو کباب بگیرم پیام راحتترین آشپزیهمینه چلو کباب پیتزا ساندویچ سرشونو گرم کن من اومدم

بین اون ۲ تا دوستایرکسانام هستنا

مانی باشه باشه تو آثار جرم و از بین ببر

اینو گفت و دوید طرفدر راهرو منم از تویه کشو یه کیسه زباله در آوردم و اومدم مایه دلمه رو بریزم توشکه دیدم همه چسبیده

ته قابلمه هرکاری کردم ته قابلمه پاک نشد مجبور شدم قابلمه روهم وردارم و بذارم دم در حالا چه جوری بردم

که عمه نفهمه خدا میدونه کارم کهتموم شد ۱۰ دقیقه بعدش رکسانا و مریم و سارا برگشتن خونه

بعد سلام و احوالپرسی واین چیزا رکسانا رفت سر یخچال که مایه دلمه رو دربیاره منم به هوای اینکه کمی هوابخورم رفتم تو حیاط

حالا هی ساعت رو نگاه میکنم و تو دلم به مانی فحش میدم که یهخرده بعد زنگ درو زدن و از تو خونه درواکردن

و مانی با هفت هشت ده پرس چلو کباباومد تا منو دید گفت

تو حیاط چیکار میکنی تبعیدت کردن

گم شو با این درسآشپزیت تموم مایه دلمه ها چسبیده بود ته قابلمه

مانی خب چیکارشون کردی

چیکارشون میکردم با قابلمه گذاشتمشون دم در

مانی قابلمه به اون با شکوهی رو گذاشتی دم در

آخه هرکاری کردم تهش کنده نشد

مانی حالا کجا گذاشتی

اون گوشه که معلوم نباشه

مانیزود رفت و قابلمه رو برداشت آورد و گذاشت گوشه حیاط و دوتایی رفتیم تو خونه و تارسید یه سلام و احوالپرسی با مریم و

سارا کرد که عمه م با تعجب گفت اینا چیعمه

مانی عمه جون انقدر دلمون سوخت

عمه دل دشمنت بسوزه عمه مگه پیشده

مانی تموم مایه دلمه ها رو ریختیم تو بادمجونا و گوجه ها و فلفل آ اومدیمبذاریمشون تو یخچال که پامون گرفت به این صندلی

وامونده و همه پخش زمین شد مجبوریرفتم و غذا از بیرون گرفتم

عمه فدای سرتون چرا رفتی غذا گرفتی همینجا یه چیزیدرست میکردیم خب می اومدی به من میگفتی یه کاریش میکردیم

مانی حالا ولش کنین منبه بادمجونم حساسیت دارم ببیین الان چلوکبابا یخ میکنه

رکسانا زود چلو کبابا رواز مانی گرفت و برد تو آشپزخونه و من ومانی م با عمه رفتیم مهمونخونه و ۱۰ دقیقهبعد رکسانا اومد و

صدامون کرد ماهام بلند شدیم و رفتیم تو یه اتاق دیگه که میزناهار خوری بود ۳تایی خیلی قشنگ میزرو چیده بودن نشستیم و

شروع کردیم به خوردن کهمزیم گفت بوی سوختنی می اومد

مانی آره آره بیرونم می اومد انگار دارن قیر آبمیکنن

عمه دلمه ها کجا ریخت زمین باید خوب پاکش کنیم که مورچه جمع نشه

مانیخودمون حسابی پاکش کردیم

عمه با چی

مانی با دستامون دیگه بعدشم دستمال کاغذیرو خیس کردیم و حسابی جاش و پاک کردیم

عمه خدا منو مرگ بده حالا یه روز اومدیناینجا و این همه کار کردین

مانی فدای سرتون کار مال مرده دیگه بخورین یخمیکنه

دوباره شروع کردیم به خوردن اما من دیدم رکسانا هیچی نمیگه و ناراحته یهآن فکری رفت تو ذهنم اما هیچی نگفتم تا غذا تموم

شد و من و مانی و عمه رفتیم تو مهمونخونه و رکسانا اینام شروع کردن به جمع کردن میز ده دقیقه به ربع بعدش مریمبرامون چای آورد و کمی بعد سارا و رکسانام اومدن تو مهمونخونه و نشستن مانی شروعکرد به حرف زدن و سر به سر عمه گذاشتن و عمه م غش و ریسه رفته بود اما اونای دیگه فقط لبخند میزدن فهمیدم که حدسم درسته دلم میخواست به جوری رکسانا رو ببرم بیرون و جریان رو براش تعریف کنم برای همین بهش گفتم

ببخشین رکسانا خانم دستشویی کجاست

تا رکسانا اومد حرف بزنه مانی گفت

همونجا که امروز دم درش واستاده بودیم و داشتیم تصمیم میگرفتیم که ناهار چی بخوریم

همه شروع کردن به خندیدن به چپ چپ بهشنگاه کردم و از جام بلند شدم و به رکسانا گفتم میشه نشونم بدین

تا رکسانا خواستاز جاش بلند شه که مانی زودتر بلند شد و همونجور که می اومد طرف من گفت

بازداشت به دقیقه به ما خوش میگذشت و تو توالیت گرفت بیا بهت نشونش بدن بینم این نوعتوالت رو میپسندی یا نه

به چپ چپ بهش نگاه کردم و از مهمونخونه رفتم بیرون اونمهمونجور که حرف میزد اومد دنبالم

مانی توالت کاملا چینی به با کف سرامیک اخیانابا دوتا شیر آب سرد و گرم امیدوارم مورد قبولتون واقع بشه

تا اومد بیرون بازوشر و گرفتم و کشیدم وسط هال و بهش گفتم

همه ش شوخی کن آ

مانی یعنی چی

حالیتهنیس اینا بهشون برخورده

مانی کی آ

رکسانا اینا

مانی چی بهشونبرخورده

چلو کباب گرفتیم

مانی یعنی میخوان پولش رو بهمون بدن

تو چرا امروز اینطوری شدی

مانی به جون تو نمیدونم چی میگی

بابا رکسانا چون مسلمون نیس فکر میکنه ما نخواستیم از غذایی که درست کرده بخوریم

مانی به لحظه رفت توفکر و بعدش گفت

چطور تو با همه خریئت اینو فهمیدی و من نفهمیدم

زهرمار منالان میرم همه جریان و براشون تعریف میکنم

دوتایی برگشتیم تو مهمون خونه و تانشستیم من گفتم : راستش امروز به اتفاق افتاده که باید به شما بگیم

عمه چی سده عزیزم

مانی بگو

مانی سه تا سیگار روشن کرد و داد به من و عمه و بعدش گفت : چیز مهمی نیس بابا اما گفتیم نکنه سوتفاهم بشه اینه که میخوایم

اعتراف کنیم

عمه چیرو اعتراف کنین

مانی جنایتی رو که ۱ ساعت پیش تو آشپزخونه مرتکب شدیم

همه ساکت شدن و به مانی نگاه کردن که گفت

من و همدستم هامون قاطی کردیم و همه شونوریز ریز کردیم و بعدشم سوزوندیم شون سعنی اول ریزشون کردیم و بعد قاطی

کردیم

همه فقط مانی رو نگاه میکردن که خندید و گفت

بابا وقتی امروز رکسانا خانم رفت برای خرید من و هامون خواستیم کمکی کرده باشیم رفتیم سر یخچال مایه دلمه رو دیدیم

فکر کردیم گارای رگسانا خانم همینجوری مونده ماهام زود بادمجونا و فلفل و گوجه رو خرد خرد کردیم و ریختیم تو مایه دلمه و

باهم قاطی کردیم و بعدشم نمک و فلفل و به قاعده زدیم و ریختیم تو قابلمه و گذاشتیم سربار کارامون که تموم شد خوشحال و

خندون رفتیم از عمه جون در مورد عمل مون استسفار کردیم و فهمیدیم که گند زدیم در همین هنگام چونمایه دلمه سوخت و ته

گرفت و چسبید ته قابلمه و بردیم گذاشتیم دم در ومنم رفتم غذا از بیرون گرفتم این بود جریان اعتراف ما الان م قابلمه تون با ته

سوخته گوشه حیاطبرین ورش دارن

آخیش بار گناهامون سبک شد

اینو که گفت یه مرتبه همه زدن زیرخنده انقدر خندیدن که اشک از چشاشون می اومد

یه خرده بعد برگشتم طرف رکسانا و آروم بهش گفتم

یه فکر بدی در مورد ما کردین مگه نه؟

آروم سرشو تکون دادوخندید

#### فصل ۴

ساعت نزدیک ۱۰:۳۰ بعد از نصفه شب بود که دوتایی یواش از خونه اومدیم بیرون و سوار ماشین

شدیم و راه افتادیم طرف خونه ترمه همینجور که میرفتیم به مانی گفتم

بد نیس ماهام باهاش میریم

خودش خواسته

آخه جریان چیه

مانی -بابا ترمه دختر خوشگلیه درسته

خب آره

مانی -تقریبا با همون به فیلم معروفم شده

درسته خوب که چی

مانی -خب نداره دیگه بقیه اش رو خودت بگیر برو جلو یه دختر خوشگل وقتی هنرپیشه

میشه و خیلی معروف یعنی چی یعنی پول وقتیم که تنهاس ده تا چشم دنبالشه همه شونم میدونن

تا چند وقت دیگه انقدر معروف میشه که سالی ۴ یا ۵ تا فیلم بازی میکنه برای همین تو کلشون

فکرای ناجور میکنن حالا نمیگم همه شون اما بالاخره همه جا به آدم ناجور هستن میفهمی که  
آره

مانی - همه فقط به فکر اینن که ارزش سواستفاده کنن حالا ما دوتا باید مواظبش باشیم

و هر جا میره باهاش بریم که همه بدونن تنها نیس و نتونن ارزش سو استفاده کنن

خب بالاخره چی

مانی - هیچی دیگه اونوقت که اونا ناامید شدن و دست از فکرای ناجور برداشتن خودمون ارزش سواستفاده  
میکنیم

زهرمار تو آدم نمیشی

مانی - آخه چیز به این سادگی رو نمیفهمی

منظورم اینه که عاقبت چی

مانی - شاید میگم شاید اگه زیاد بهم اصرار کرد و ازم بسیار خواهش کرد باهاش ازدواج کردم

اون وقت میذارى بازم تو فیلم بازی کنه

مانی - اون موقع باید بیشتر فعالیت کنه که خرج منم در بیاره

مرده شورت رو بپرن مانی

مانی - چرا فحش میدی

برای اینکه همیشه دو کلمه جدی باهات صحبت کرد

مانی - آخه نه به داره نه به باره اسمش خاله موندگارہ بذار اول ببینم دختره از من خودش اومده

بعد بهش بگم بشین تو خونه فعلام جلوش از این حرفا نزن که خودم هنوز تکلیف خودم و با خودم نمیدونم

در هر صورت فکر باباتم بکن

مانی - یعنی فکرم زن براش باشم

فکر مخالفتش باش

مانی - راست میگی اینا انگار باهمدیگه پدر کشتگی دارن حالا خدا بزرگه

بینم چی میشه تو چی

من چی چی

مانی - چی چی یعنی چی

آخه گفتی تو چی منم گفتم من چی چی

مانی - بعله منم گفتم چی چی یعنی چی

منظورم اینه که تو چی یعنی چی

مانی - آهان در واقع یه اصطلاح لغویه تو چی درد به گور پدرت یعنی معنی دیگه شم اینه که

یعنی معنی دیگه شم اینه که یعنی خر خودتی

بی تربیت

مانی - برای منم آره ؟ من بودم که ظهری گفتم رکسانا خانم دستشویی کجاس

میخواستم به این هوا ببرمش بیرون باهاش حرف بزnm

مانی - دم توالت چه شاعرانه چه طبع روونی داری تو اگه شیکمتم به این روونی باشه

که دیگه عالیه

مانی - یعنی از رکسانا خوشت نیومده

خب البته همیشه گفت که خوشم نیومده نمیشم گفت خوشم اومده میفهمی چی میگم

مانی - آره بابا یعنی درواقع الان به حالت خنثی یی در طبیعت مواد به سه حالت وجود دارن

اسیدی بازی خنثی تو حالت سومی الان حالا کی باز بشی خدا میدونه

زهرمار

مانی - آخه این چه جمله ای همیشه گفت که خوشم اومده همیشه گفت که خوشم نیومده

جمله خیلیم درسته



مانی - بین جملت مثل اینه

علی به مدرسه رفت علی به مدرسه نرفت

حالا روشن کنید تکلیف علی بیچاره را احتمالا علی به قصد رفتن به مدرسه از خانه بیرون اومده

اما وسط راه واستاده

تو این چیزا رو نمیفهمی

مانی - لطفا شما که فهمیدین به بنده بگین در حال حاضر علی کجاس

آهان فکر کنم از خونه اومده بیرون خورده به پست بچه های بد و رفته دنبال الواطی

اصلا از نظر دستور زبانییم که بخوای جملت غلطه

غلطه که غلطه اصلا به تو چه مربوطه که من جمله چه جوری میگم

خواست رو بده به رانندگیت

مانی - چشم هاپو خونسرد

همه ش تو کار این و اون دخالت میکنی

مانی - چشم دیگه دخالت نمیکنم فقط میشه ازت به خواهش بکنم

بفرمایین

مانی - لطفا اول تکلیف علی رو معلوم کن که وسط خیابون واستاده بعد برو سراغ رکسانای بیچاره

خدا شاهده همینجا پیاده میشم آ

مانی - چشم غلط کردم هاپو گذشت هاپو ببخشش

خیابونا خلوت بود و تقریبا ۲۰ دقیقه بعد جلو خونه ترمه بودیم مانی زنگ خونشون رو زد که به دقیقه بعد اومد بیرون و با مانی

سلام و احوالپرسی کرد و مانی راه افتاد که به خرده بعد ترمه گفت

میدونم مزاحمتون شدم اما خودم خیلی خوشحالم که شماها با مام هستین

مانی - این حرفا چیه مزاحمت یعنی چی

ترمه چرا مزاحمت دیگه این وقت شی همه گرفتن خوابیدن اون وقت شما باید مراقب من باشین

مانی البته درست میگین ما دوتا معمولا ساعت ۱۰.۳۰.۱۰ شب بعد از خوردن یه لیوان شیر برای

راحت و مسواک زدن دندون ها برای بهداشت دهان و دندان به همه شب بخیر میگیم و میریم تو تختخواب

مونو و تا صبح راحت میخوابیم حالا اشکال نداره که چند شب برنامه مون عوض بشه اما بشرطی

که فقط چند شب باشه که به سلامتی ما لطمه وارد نشه

یه مرتبه من زدم زیر خنده که برگشت یه نگاه به من کرد گفت

هاپو زهرمار هاپو خنده بی موقع

جدا ساعت ده میگیرین میخوابین

مانی البته به استثنای شبیی که درس زیاد داشتیم

ترمه اصلا بهتون نییاد هرکی شمارو ببینه فکر میکنه که.....

مانی بیخود فکر میکنه اصلا این فکر از ریشه غلطه

من دوباره خندیدم که باز یه نگاه به من کرد و گفت

هاپو امشب زیاد مسرور

ترمه حتما داری دروغ میگی که هامون خان میخنده

مانی هارون خان گهگاهی سیمش اتصالی میکنه و کشکی میخنده

ترمه هارون مگه اسمشون هامون نیس

مانی چرا یعنی هامون مینوسن هارون میخونن

برگشتم یه چپ چپ بهش نگاه کردم که ترمه گفت

هامون خان جدا شما شبا ساعت ۱۰ میخوابین

شبایی که میخوابیم مثل امشب ساعت ۱۲ و ۱ از خونه یواشکی بیم بیرون

ترمه همینجور منو نگاه میکرد که گفتم

این جور شبا مانی هی میگه ا ..... چرا امشب انقدر خوابم گرفته

بعدشم هی خمیازه میکشه و ساعت ۱۰ هردو بلند میشیم میریم تو اتاقمون به هوای ما اون شب همه زودتر میرن میخوابن بعدش مانی دوتا متکا میذاره زیر پتو و ماهوت پاکنم میذاره رو بالش مثلا موهامونه بعدشم میاد سراغ من و همینکارم اونجا میکنه و دوتایی یواش از خونه میریم بیرون ماشینم اونشب نمیاره تو خونه دوتایی سوار میشیم و میرسم

ترمه شروع کرد به خندیدن که مانی گفت

به خدا تو اگه زن بگیری بیچاره میشی حالا بین من کی گفتم

ترمه - دروغ میگه هامون خان مردی که راستگو باشه زنش همیشه عاشقش میمونه

مانی د بدیش همینه دیگه زن آدم باید همون سال اول عاشق آدم بمونه از سال دوم باید از شوهرش

متنفر بشه هرشب از خونه بیرونش کنه که شوهره بتونه به نفسیم بکشه

ترمه اون وقت این زندگی میشه

مانی برای زن نمیدونم اما برای مرد آره مثلا اگه من با تو عروسی کنم

کاری میکنم که حداقل هفته ای به شب منو از خونه بیرون کنی که منم بتونم به کارای عقب افتاده

برسم

تا مانی اینو گفت ترمه از پشت سر با کیفش کوبید تو سرش

من زدم زیر خنده که مانی زد رو ترمز و از ماشین پیاده شد و گفت

من با تو نیمام زنی که دست بزن داشته باشه آدم باهاش زندگیش نمیشه

ترمه به درک

تا اینو گفت مانی سرش و آورد تو ماشین و گفت

ترمه تا حالا کسی بهت گفته قیافت شبیه ایرنه پاپاش در نقش هند جیگرخوره

ترمه بیا سوارشو دیرمون میشه

مانی سوار میشم اما بدون که با تو ازدواج جز مشاغل سخت حساب میشه و باید در هفته حداقل ۳ روز

تعطیلی داشته باشم

ترمه حالا کی خواست با تو ازدواج کنه اصلا من خیال ازدواج ندارم من فعلا با شغلم ازدواج کردم  
مانی!...؟! خدا به پای همدیگه پیرتون کنه عین عجوزه پس لطفا تشریف بیارین پایین و دست شغلتون  
و بگیرین و دوتایی با همدیگه برین سر فیلم برداری

ترمه خودتو لوس نکن مانی دیرم میشه

مانی صدا نمیاد

ترمه خواهش میکنم سوار شو

مانی این یعنی غلط کردم

ترمه خندید و گفت

زهرمار

مانی صدا نمیاد

ترمه بابا الان دیر میشه کارگردان یه چیزی بهم میگه

مانی ببخشین خان ترمه لوپز هواتاریکه چهرتون معلوم نیس

ترمه جون من سوار شو مانی

مانی خوب حالا این یه حرفی

اینو گفت و سوار شد و حرکت کرد ترمه گفت

بیچاره اون دختری که زن تو بشه

مانی خدا از ته دلت بشنوه

اینو که مانی گفت ترمه روش رو کرد اون طرف و خندید که من گفتم

امشب جریان فیلمبرداری چیه

ترمه اول باید همون صحنه دیشب رو بگیرم

داستان چی هس

ترمه به زنه که با شوهرش اختلاف پیدا میکنه و میخواد ازش جدا بشه

مانی چه زن فهمیده ای و چه شوهر خوش اقبالی دست راست و چپ شوهره زیر سرما

ترمه گم شو اول ببین کسی میخواد با تو ازدواج کنه بعد فکر جدایی باش

مانی حالا کجا بریم همون جای دیشبی

ترمه آره فقط جلو نرو ماشین رو کمی دورتر پارک کن

۱۰ دقیقه به ربع بعد رسیدیم و مانی ماشین رو کمی دورتر پارک کرد و پیاده شدیم باز مثل دیشب مردم جمع شده بودن مانی به

نگاه به جمعیت کرد و بعد به ترمه گفت

ما همینجا هستیم تو برو

ترمه برای چی

مانی برو راحت به کارت برس

ترمه اصلا شماها باید حتما پیشم باشین

بعد به نگاه به مانی کرد و خندید و گفت

حالا اگه هامون خان براشون سخته عیبی نداره اما تو باید هر جا من میرم باهام بیای

مانی قرعه فال به نام من دیوانه زدن

ترمه دوباره خندید و گفت مگه نمی باهام ازدواج کنی

مانی احتمالش ۵٪ بیشتر نیس

ترمه پس باید دنبالم بیای

اینو گفت و به نگاه دیگه به مانی کرد و با به خنده به راه افتاد که مانیم با ریموت در ماشین و قفل کرد و گفت

آی به چشم

بعد دست منو گرفت و کشید سه تایی رفتیم طرف جمعیت که حواسشون به صحنه فیلم برداری بود

یه خورد بعد رسیدیم بهشون و آروم از وسطشون رد شدیم و رفتیم جلو تا رسیدیم به همون جایی که دیشب جلومون و گرفته بودن نگهبانه که تاچشمش افتاد به ما خندید و سلام واحوالپرسی کرد و زود حفاظ و برداشت و تا مردم بخوان بفهمن که ترمه اومده و مثلا ارزش امضا بگیرن ۳ تایی وارد شدیم و نگهبان دوباره حفاظ رو گذاشت و در همین موقع کارگردان اومد جلو و با همدیگه سلام واحوالپرسی کردیم و به ترمه گفت که بره زودتر آماده بشه و بدشم به یه نفر گفت که برای ما دوتا صندلی و چایی بیاره من و مانی ارزش تشکر کردیم و رفتیم یه گوشه و ایستادیم یه خرده بعد برامون ۲ تا صندلب و چای و کیک آوردن مام نشستیم و منتظر ترمه شدیم تا خواستیم چایمون رو بخوریم که همون هنرپیشه که نقش شوهر ترمه رو بازی میکرد اومد جلو و سلام کرد دوتایی بلند شدیم و باهاش سلام و احوالپرسی کردیم که گفت : ببخشین رفتار دیشبم خیلی بد بود مانی اختیار دارین شما باید منو ببخشین کار منم خیلی بد بود اما فقط یه شوخی بود پسره خندید و گفت : اما نظر کارگردان چییز دیگه ایه مانی - یعنی چی یه بسته سیگار از جیبش در آورد و بهمون تعارف کرد ماهام یکی یه دونه ورداشتیم مانی با فندک برامون روشن کرد دو تا پک زد که گفت حتما میدونین که من تازه معروف شدم قراردادم تو این فیلم مشروطه راستش دستمزد این فیلم خیلی خوبه سناریوشم عالییه یعنی برام خیلی مهمه که تو این فیلم بازی کنم متوجه میشین کخ مانی حتما بازی میکنین آخه الان مسله شما پیش اومده منم دیشب یه خورده زیاد روی کردم و پریدم به گارگردان اونم ازم دلخور شده و ممکنه که..... مانی نداشت حرفش تموم بشه و گفت این حرفارو بذار کنار برادر فکر تو بده به بازیت خندید و گفت : آخه راستش شما دیشب خیلی خوب بازی کردین خیلیم خوش تیپ و خوش چهره این هردوتون دوباره خندید و گفت : انگار کارگردان میخواد به شما یه پیشنهادی بده

مانی پیشنهاد و دیشب داد

یه مرتبه رنگ پسره پرید و گفت دیشب

مانی آره منم ردش کردم حالا با خیال راحت برو برس به بازیت

یه نگاهی به ماها کرد و بعدش دستش و جلو آورد و با هر دو مون دست داد و گفت ممنونم

اومد یه چیز دیگه هم بگه صداش کردن و رفت وقتی تنها شدیم گفتیم تقصیر تویه دیگخ هر جا میریم باید خودتو بندازی جلو آخه

به تو چه مربوط که یارو بلده بازی کنه یا نه

مانی تقصیر من چیه عالم هنر از دور استعداد و کشف میکنه من چیکار میتونم بکنم

به خدا اگه بخوای امشب بری جای این پسره بازی کنی نه من نه تو دیگه اسم منو نیار مگه نمیبینی ممکنه کارش و از دست بده

مانی بابا تا حالا دیدی من نون کسی رو ببرم

میگم یعنی

مانی خیالت راحت باشه بشینن چایمون رو بخوریم

دوتایی دوباره نشستیم که ترمه از تو یه کانتینر اومد بیرون لباسشو عوض کرده بود و یه آرایش خیلی قشنگ

تا مارو از دور دید اومد طرفمون ماهام از جامون بلند شدیم تا رسید گفت

راحتین

مانی آره بابا برو به کارت برس

ترمه جایی نرین آ

مانی خیالت راحت برو خیلی م خوشگل شدی

خندید و گفت مرسی

بعدش رفت طرف صحنه فیلم برداری من و کانی دوباره نشستیم سر جامون و تا خواستیم چایمون و بخوریم که این دفعه

کارگردان اومد جلو دوباره بلند شدیم و بهش خسته نباشین گفتیم که مانی رو کشید اونطرفتر و یه خرده باهش حرف زد و

بعدش دوباره برگشتن پیش من و کارگردان عذر خواهی کرد و رفت وقتی تنها شدیم گفتیم: چیکارت داشت

مانی پیشنهاد داد به جفتمون

تو چی گفتی

مانی قبول کردم دیگه

زهرمار راست میگی

مانی نه بابا یعنی سر دستمزد اختلاف داشتیم من میگفتم ۲۰ میلیون میگرم بازی میکنیم اون میگفت به جفتون بیشتر از ۲۰

هزارتومن نمیدم

ا لوس نشو

مانی بابا پیشنهاد بازی داد منم گفتم نه حالا بشین این چایی وامونده رو کوفت مون کنیم

دوباره نشستیم و تا خواستیم چایمون رو بخوریم همون هنرپیشه هه اومد جلو گفت

ببخشین دوباره مزاحم شدم

بازم دوتایی از جامون بلند شدیم و مانی گفت

مزاحم چیه عزیزم

پسره یه خنده ای کرد و گفت

راستش یه سوالی ازتون دارم اما خجالت میکشم بپرسم

مانی خجالت برای چی جونم بگو

اومد جلوتر و آروم گفت

شما دیشب چه طوری وقتی از در خونه اومدین بیرون خودتونو اونقدر طبیعی زدین زمین

مانی خب این که کاری نداره یه پاتو شل بده

پسره این ور و اون ور و نگاه کرد و بعدش آرومتر گفت

آخه مصنوعی میشه امتحان کردم یعنی تو خونه خیلی امتحان کردم اما هرکاری کردم طبیعی نشد

مانی والا چی بگم منکه دیشب همین کارو کردم وشد



پسر یه نگاه به مانی کرد و بعد با یه حالت مظلوم گفت

خیلی ممنون حالا تو این صحنه بازم سعی میکنم ممنون

دلم خیلی براش سوخت تا اومد بره گفتم

آقای... چند لحظه صبر کنین

بعدش به مانی گفتم

خب یه کاری بکن دیگه

مانی من چیکار کنم آخه

چه میدونم یه کاری بکن که ایشون تا از در خونه می آمد بیرون و بخوره زمین

مانی عجب حرفی میزنی آخه من از این دور چیکار میتونم بکنم که ایشون از همون دوره بخوره زمین

مگه اینکه برم جلو در خونه و تا اومد بیرون براش پشت بگیرم

پسره خندید که من گفتم

تو اکه بخوای میتونی یالا

مانی یه نگاه به من کرد و بعد به پسره گفت

میتونی یه دو دقیقه اینارو معطل کنی

آره بیشترم بخوای میتونم

مانی نه همون ۲ دقیقه کافیه شما برو تو خونه اما آروم برو که ۲ دقیقه بیشتر طول بکشه برو

اینو که گفت پسره راه افتاد طرف خونه و مانی ام راه افتاد طرف ماشینش و دو سه دقیقه بعد با یه

قوٹی روغن ترمز برگشت و گفت

خدا آخر عاقبت امشب رو بخیر کنه من رفتم واسه جلوه های ویژه اینو گفت و رفت طرف ترمه که همون وسطا داشت با یه خانم

حرف میزد داشتم از دور نگاهش میکردم یه چیزایی آروم به ترمه گفت و یه جایی رو جلوی در خونه بهش تشون داد وبعد رفت

طرف خونه دیگه ندیدم چیکار داره میکنه اما ۵ دقیقه بعد برگشت و گفت و گفت

خدا کنه ترمه حواسش و جمع باشه وگرنه امشب بیمارستانیم و فیلمبرداریم تعطیله حالا دیگه بشین  
این ice tea رو با دل راحت بخوریم تو همین موقع کار گردان با بلندگو دستی شروع کرد به حرف زدن و همه ساکت شدن و  
هرکی رفت سرکارش و همه آماده فیلم برداری شدن که کارگردان به دوربین  
و صدا و هنرپیشه حرکت داد  
یه خرده بعد یه مرتبه در خونه واشد و ترمه با حالت عصبانی از توش اومد بیرون که مانی آروم در گوش من گفت : یا باب  
الحوایح خدا کنه پاشو رو روغنا نذاره  
تازه فهمیدم چیکار کرده اومدم یه چیزی بگم که ترمه سریع اومد و رد شد و هیچ طوریش نشد  
بلافاصله پشت سرش اون هنرپیشه هه اومد بیرون و همونجور که مثل دیشب مانی با حرارت ترمه  
رو صدا میکرد دوید پشت سرش که یه مرتبه پاش لیز خورد و محکم و طبیعی خورد زمین و دوباره  
بلند شد و دوید و اومد طرف ترمه  
ترمه دیگه سوار شده بود و در ماشین رو قفل کرده بود پسره چندتا زد به شیشه اما ترمه ماشین رو روشن کرد و حرکت کرد و  
رفت تو همین موقع م کار گردان کات داد یه لحظه همه ساکت شدن و بعدش اول کارگردان براشون دست زدم و بعدم بقیه از  
دور صورت پسره رو میدیدم خیلی خوشحال بود  
برگشت طرف ما و تا چشمش به مانی افتاد و خندید مانی م بهش خندید و به نگاه مانی کردم گفتم  
اگه سر مرش به جایی خرده بود چی  
مانی اونوقت دیگه طبیعی طبیعی مشد شایدم اسکار میگرفت  
مرد حسابی این چه کاری بود کردی  
مانی تو گفتی دیگه  
من گفتم روغن ترمز بریز اونجا  
مانی پس چیکار باید میکردم میزدم پس کله اش که با سر بخوره زمین  
باید همین کارو میکردم دیگه به اینا میگن جلوه های ویژه

تو همین موقع پسره اومد جلو و تا رسید به ما گفت

عالی بود

مانی دیگه باید ببخشین همین کار از دستم بر می اومد دردتون که نیومد

پسره خندید و گفت

یه خرده اما واقعا عالی بود اگه بهم گفته بودین مصنوعی میشد اما چون خودم خبر نداشتم خیلی طبیعی شد واقعا ازتون ممنونم

نمیدونم چرا این یه صحنه برام سخت شده بود و نمیتونستم درست درش بیارم

مانی حالا که بخیر گذشت

تو همین موقع همه شروع کردن به جمع کردن وسایل که پسره گفت

تشریف بیارین تو خونه سکانس بعدی تو خونه گرفته میشه من با اجازتون میرم که آماده بشم

مانی جریان فیلم چیه

پسره آرو گفت

به زن و شوهرن که دارن از همدیگه جدا میشن یعنی صحرا تقاضای طلاق کرده

مانی چرا

پسره خندید و گفت

این کم کم معلوم میشه یعنی تقصیر منه در حقیقت

بابا سلامت بفرستین زندگیتونو بکنین

پسره دوباره خندید و گفت

صحرا تازه فهمیده که شغل من چیهبرای همینم میخواد ازم جدا بشه

مانی به زن چه مربوطه که شغل مرد چیه خرج خونهمیخواد که شمام میدی بینم درآمدت که خوبه

پسره عالی این خونه مثلا مال منه

توهمین موقع کارگردان پسره رو صدا کرد و اونم عذرخواهی کرد و رفت یه دقیقه بعدترمه اومد

پیشمون و همونجور که میخندیدگفت

عجب کاری کردی مانی

مانی تو کهخواست بود

ترمه آره من از بغل روغنا رد شدم

مانی خب خدارو شکر

ترمه بیاینبریم تو خونه بقیه فیلم برداری اونجاس سه تایی راه افتادیم طرف خونه که کارگردانرسید بهمون و یه خنده ای به مانی

کرد و گفت : روغن م بعضی وقتا چیز خوبیه ها

مانی خندید که کارگردان گفت : تو اصلا ساخته شدی برای هنرپیشگی فقط حیف کهپولداری و احتیاج به پول نداری و گرنه حتما

می آوردمت تو این کار

اینو گفت و رفتمانی یه نگاهی به من کرد و گفت

حالا تو شاهد باش و ببین این چقدر منو انگولکمیکنه ها

تو خودتم بدت نمی آد

مانی من بدم نمی آد که یکی انگولکم کنه

آرهدیگه

مانی دست شما درد نکنه

ترمه راستی مانی چرا قبول نمیکنی اگه قبول کنیمیتونیم فیلم بعدی رو با همدیگه بازی کنیم

مانی من با کمتر از نیکول کیدمن بازی نمیکنم بیخودی م اصرار نکن

ترمه بروگم شو خیلی از خودراضی ایی ها

مانی خودمکه از خودم راضی م هیچی خیلی های دیگه م ازم راضی ن

ترمه تو ماشین یادت رفتچیکارت کردم

مانی بیا همه ش خشونت اونوقت میگن آقایون خشن

ترمه خانم اینقسمت که میخواین فیلمبرداری کنین داستانش چیه

ترمه صحرا قراره از سید جواد جدابشه

مانی سید جواد

ترمه اسم شوهر من تو فیلم سید جواده البته دوستاش اینطور یصداش میکنن اما زنش اسم اصلیش رو که تو شناسنامه شه بهش

میگه

مانی اسم توشناسنامه ش چیه ؟

ترمه کامبیز

پس سید جواد چیه

ترمه اسم درگوشی شه

اسمدرگوشی چیه

مانی همونکه دختر خانما وقتی پای تلفن با یه غریبه صحبت میکنن درگوشی تلفن میگن معمولام دختر خانما بیشتر اسامی یه

درگوشی دارن

باز چرت پ پرتگفتی

ترمه بعضیا دو تا اسم دارن یکی شناسنامه ای یکی درگوشی

مانی مثل خود تو هامون جون اسم شناسنامه ایت هامونه و همیشه من درگوشی هاپو صدات میکنم

ترمه زد زیر خنده برگشتم یه نگاه بهش کردم که زود خودشو جمع و جور کرد و گفت

بخشینهامون خان تقصیر این مانیه

برگشتم یه نگاهم به مانی کردم که سرش رو انداختپایین و گفت

بجون تو فقط میخواستم شیر فہمت کنم

تو همین موقع کارگردان ترمهرو صدا کرد و ۳ تایی رفتیم تو خونه که خیلی قشنگ و شیک تزیین شده بود یه خونهدوبلکس

بزرگ با وسایل گرون قیمت و یه پیانو وسط سالن و یه بار مشروب خالی یهگوشه و چیزای قشنگ دیگه

یه ربع بیست دقیقه بعدهر کی سر جای خودش واستاد و همه ساکتشدن و آماده فیلم برداری ترمه و همون هنرپیشه هه  
با یه خانم مسن که مثلا مادرترمه بود وسط سالن واستاده بودن و آماده که شروع به بازی کردن کارگردان یه خرده از نور پردازی  
ایراد گرفت که درستش کردن و بعدش دوباره همه ساکت شدن و کارگردان حرکتداد و یه مرتبه ترمه با حالت عصبانی شروع  
کرد به داد زدن و گفت

صحرا تو اونجاچیکار میکردی کامبیز

کامبیز چرا داد میزنی

صحرا دلم میخواد بگو اونجا چیکار میکردی

کامبیز تو خودت اونجا چیمار میکردی

صحرا من با مردم بودم

کامبیز خوب منم بپدم

صحرا سوار موتور اونم با صدتا موتور دیگه

مادر صحرا خب مادرحتما با دوستاش بوده

صحرا آره با دوستاش بوده حتما بوده

مادر صحرا خب مادرمگه چه عیبی داره

صحرا هیچی هیچی

مادر صحرا خب پس صلوات بفرستین تمومش کنیندیگه

صحرا حتما تمومش میکنیم اما بعد از اینکه فهمیدم این اونشب با اون دوستایعجیب غریبش اونجا چیکار میکرده

مادر صحرا خب حتما اونم رفته بوده دانشجوها روتاماشا کنه

صحرا تاماشا کنه یا ....

بعد یه مرتبه عصبانی تر شد و سر همون پسرهداد زد و گفت

اونجا چیکار میکردی چرا همه دوستات دور و ورت بودن و هی سید جوادسید جواد میکردن جواب بده بگو اینو گفت و از روی بار

مشروب به گیلاس خالی رو ورداشتو پرت کرد طرف همون هنرپیشه که اونم جا خالی داد و گیلاس پرت شد و شکست بلافاصله کارگردان کات داد بعدشم دوباره اونایی که اونجا بودن برای ترمه دست زدن و بعدش کارگردان گفت که صحنه رو دست نزنن و یه ربع بعد دوباره فیلمبرداری میکنن تو همینموقع دو سه نفر با چند تا سینی که توش چایی و شیرینی بود اومدن طرف ماها ترمه ماومد پیش ما و ۳تایی رفتیم رو چند تا مبل نشستیم که مانی گفت

تموم شد

ترمه نهیه خرده دیگه مونده

مانی معمولا هرشب چقدر فیلمبرداری میکنین

ترمه حدود ۲ دقیقه

مانی راست میگی این که خیلی کمه

ترمه نه اگه هرشب بتونیم ۲ دقیقه فیلمبرداری مفید داشته باشیم عالیه نگاه به این صحنه نکن این شانسی خوب در اومد

معمولاسر یه صحنه گاهی وقتا ۲ ساعت معطل میشیم حالا بگو کارم چه جوری بود

مانی نه واقعا عالی بود

ترمه ممنون عجب یه تعریف کردی

مانی خب وقتی خوب بازی میکنی باید از تعریف کرد دیگه

ترمه مرسی

مانی تو جدا خیلی خوب تونستی نقش یه زنفوضول و دیونه رو بازی کنی انگار اصلا خود خودتی

ترمه زهرمار

مانی مخصوصا همون لحظه که گیلاس رو پرت کردی دقیقا انگار همون لحظه از دیوونه خونه آورده بودنتاینجا واقعا عالی بود

ترمه تو چه میفهمی بازی طبیعی چیه هامون خان شما بگینبازیم چطور بود

خیلی خوب بود طبیعی و با احساس

ترمه ممنون شما خیلی فهمیدهاین

مانی چون ازت تعریف کرد فهمیده س حالا اگه به ایراد ازت میگرفت میشد خرنفهم

بی ادب

ترمه هامون خان چایی یخ کرد ولش کنین این بی سلیقه رو

توهمین موقع کارگردان دوباره همه رو صدا کرد و ترمه م بلند شد و رفت سر جای اولشواستاد کامبیزم سر جاش واستاد و نور

صدا و چیزای دیگه رو درست کردن که کارگردانحرکت داد داشتن از بقیه داستان فیلم برداری میکردن صحرا با همون حالت

عصبی رفت طرفیه میز و سویچ و از روش برداشت و رفت طرف کامبیز و جلوش واستاد و سرش دادکشید

و گفت تا من نفهمم شغل تو چیه نمیتونم باهات زندگی کنم

اینو گفت وبرگشت طرف در خونه و دوسه قدم تند برداشت و انگار دوباره پشیمون شد و برگشت طرفکامبیز و به مرتبه خیلی

سریع پیراهن کامبیز رو که رو شلوارش انداخته بود رو شلوارشزد بالا و از زیرش به چیزی شبیه به موبایل بزرگ با به آنتن نسبتا

بزرگ رو در آوردتا کامبیز خواست جلوشو بگیره محکم پرتش کرد طرف دیوار به مرتبه مادرش زد تصویرت

خودش و بلند داد زد

چیکار میکنی دختر زده به کله ت

صحرا به چپ چپ بهمادرش نگاه کرد و دوید طرف در خونه و وازش کرد و رفت بیرون که کارگردان دوباره کاتداد و

فیلمبرداری قطع شد و همه به همدیگه خسته نباشین گفتن که کارگردان به به نفرگفت یادت نره به پلان چند ثانیه ای از جلو

دانشگاه بگیری موقع تعطیل دانشجوی آ برو کهیه شلوغی طبیعی باشه بعدشم صحنه کامبیز و چندتا موتورسوار و دوستاش رو مونتاژ

کنینروش دو سه تا چوب م دستشون باشه بعدش دوباره صحنه رو آماده کردن و کارگردان حرکتداد و به تیکه کوتاه بود کامبیز

بعد از به لحظه نگاه کردن به اون موبایل آنتن بلندکه شبیه بیسیم بود و افتاده بود رو زمین دوید طرف درو از خونه اومد بیرون

وکارگردان کات داد و فیلم برداری تموم شد و من ومانی رفتیم و به کارگردان خستهنباشین گفتیم که ترمه به خرده بعد لباس

شو عوض کرد و اومد پیش ما و از اون هنرپیشههه و بقیه خداحافظی کردیم و مانی رفت ماشینش رو آورد جلو خونه و من و ترمه

سوار شدیمو حرکت کردیم و از محوطه فیلم برداری اومدیم بیرون که ترمه به مانی گفت خب چطور بودآقای منتقد

مانی واقعا عالی بود کاشکی نیکولاس کیچ و نیکول کیدمن هردو اینجابودن و نیکولاس بازی کامبیز و نیکول بازی ترو بعدش با



خجالت برمیگشتن هالیوود و دیگه م سرشونو جلو مردم بلند نمیکردن من جای هیات داوران بودم جای سیمرغ بلورین چهلمرغ بلورین به شما میدادم تازه برای این بازی چهل تا کمه دروغ نگفته باشم برای همینیه صحنه ۶۰ یا ۷۰ تا مرغ لازمه اون وقت میگن چرا سینمای ایران گیشه نداره خب بههنرپیشه هامون مرغ نمیدن بخورن جون بگیرن و درست بازی کنن

ترمه اسم مرغ روبردیگرسنه م شد

مانی خب اگه قرار باشه تو هرشب بعد از فیلم برداری گشنته ت بشه و هوسمرغ بکنی دیگه موقع تقسیم جوایز مرغ نیمونه که سی تاش و بدن به تو

ترمه جدی یعنی انقدر بد بازی کردم

ترمه خانم این عادتشه که چرت و پرت بگه و گرنه بازی شما خیلی خوب بود

ترمه ممنون هامون خان کاشکی شما جز هیات داوران بودین

مانی توغصه نخور فعلا بازیت رو بکن من به ضرب پول و پارتی بازی برات خود سیمرغ واقعی رو از قله قاف میگیرم و

می آرم میدم بهت

ترمه دیگه اینکارو همیشه با پول کرد

مانی تو خبر نداری امروز روز با پل میشه مرده رو زنده کرد دختر جون

ترمه من سیمرغ واقعی رو نمیخوام همون سیمرغ بلوری رو اگه بهم بدن برام کافیه

مانی اونمراه داره فعلا بذار یه سیخ جوجه از نوادگان همون سیمرغه بعت بدم که در حال حاضر برای آدم گشته از صدتا سیمرغ

بلوری بهتره

کجا میخوای بری

مانی همین نزدیکیا غذیه فروشیه کوچیکه اما غذاش خوبه و شبانه روزیم هس الان میرسیم

اینو گفت و پیچید تو یه خیابون و از اونجا انداخت تو خیابون اصلی

یه خرده که رفتیم جلو دیدیم که ته خیابون رو بستن و دارن ماشین ها رو می گردن! مانی سرعت را کم کردو گفت: مردشور این

شغلت رو بیرن ترمه! ای! حالا باید امشب رو تو بازداشتگاه به صبح برسونیم! آخه اینم گاه که تو داری!؟

برگشتم به طرف ترمه که دیدم رنگش پریده! آروم بهش گفتم:

-ناراحت نشو چیزی نیس!

ترمه-اگه بگیرنمون چی؟!؟

مانی-اگه بگیرن؟! دل خوش داری آ؟! با دست بند ترتیبمون رو می دن! البته با یه خورده ادویه و چاشنی!

ترمه-با چی؟

مانی-فحش خواهر مادرو بقیه چیزا!

ترمه-نمیشه از همین جا دور بزیم و برگردیم؟

مانی-فکر کردی که این فیلمه که کامبیز خان یه دور آرتیستی بزنه و فرار کنه و هیچ کسم نتونه بگیردش؟ می دونی تا من بخوام

یه دور بزیم با یه بی سیم زدن و چهار تا از اون موتورا که اونجاس گرفتیمون و اون وقت دیگه جای چاشنی ساده یه پیاز داغ نعنا

داغی برامون درست می کنن که نگو!

اینو گفت و یه گاز دادو رسید همونجا که خیابون رو بسته بودن ترمز کرزد که یه پسر جوون اومد جلو ماشین و به مانی سلام

کردو گفت: لطفا مدارک ماشین.

مانی از تو داشپورت ماشین مدارک رو د آوردوبهش داد. یه نگاه سر سری بهشون انداخت و بلافاصله گفت:

-ببخشین کجا تشریف می برین؟

مانی- والا گشمنون شده داریم می ریم چهار تا سیخ سیمرغ بخوریم. یعنی جوجه کباب بخوریم. البته اگر لطف شما شامل حال ما

بشه!

یه خنده ای کردو گفت:

-شما با خانم چه نسبتی دارین؟

مانی- خواهر برادر! من برادر این خانمم، این آقا برادربنده است! شما برادر این خانمین، بنده برادر شما و الی آخر! یعنی در واقع

غریبه نیستیم با هم دیگه!

پسره خندید و از همونجا داد زدو یه نفردیگه رو صدا زد و با خنده به مانی گفت

- کار گیریدا کرد!

مانی - ببخشین گیرش چند پیچه اس؟

- به اندازه کافی پیچ داره!

آروم به مانی گفتم: سربه سرشون نزار! دیوونه ای آ!؟

ترمه ام که خیلی ترسیده بود آروم و با التماس گفت:

مانی ترو خدا باهاشون درست و مودب صحبت کن! منم دارم تند تند دعا می خونم! حتما ولمون می کنن! بهش بگو دختر عمه پسر دایی هستیم!

مانی - می گم ولی اگه بادعا می شد کاری کرد با نفرین الن ترتیشو داده بودم!

اینو گفت و از تو ماشین پیاده شدت همین موقع یه مرد دیگه جلو او آمد و با اون پسر جوونه یه خرده صحبت کردویه دستی به ریشش کشید و او آمد جلوبه مانی گفت:

- خوب جوون این وقت شب با خانم کجا دارین می رین؟

مانی - اولاً سلام عرض کردم!

- سلام علیکم!

مانی - دوما خسته نباشین!

خندیدو گفت: سلامت باشین!

مانی - سوما عرضم به خدمتتو که بنده مسافر کشم!

- با این ماشین؟! این هیچی هیچی سیصد ملیون قیمتشه؟!!

مانی - عرض می کنم به خدمتتون! بنده گاه گذاری مسافر کشی می کنم! امشب داشتم می رفتم منزل که دیدم این خانم و آقا

ایستادن کنار خیابون و هی دارن با هم دیگه حرف می زنن و به یه چیزی نگاه می کنن!

- خوب موضوع جالب شد!

مانی - قریون دهننتون! حالا جالب ترم میشه! جونم فداتون که بعله، داشتن با هم دیگه حرف می زدن و هی به یه کاغذ نگاه می

کردن! منم از اونجا که آمم کنجکاوای هستم زدم رو ترمز! یعنی گفتم نکنه واسه این خواهر و برادرمون اتفاقی افتاده باشه!

یارو خندیدو گفت: کار خوبی کردین!

مانی-تصدق سرتون! پیاده شدم و پرسیدم: برادر خواهر اتفاقی افتاده؟ آقای که شما باشین این آقا که الان عین ماست نشسته تو

ماشین دستشو آورد جلو بنده و اینو بهم نشون داد!

تو همین موقع کیفش رو از تو جیبش در آورد و از توش یه چک بانکی در آورد و نشون یارو دادو گفت:

-بعله! عرض می کردم! این چک پنجاه هزار تومنی رو به بنده نشون دادو گفت که همراه این خواهر تو خیابون پیداش کردن!

یارو-خوب خوب

مانی-جونم براتون بگه! عقلامونو ریختیم رو هم و گفتیم چی کار کنیم این وامونده رو که این خواهر گفت: می ریم جلو بالاخره به

یه آدم خوب مثل شما بر می خوریم! تا بر خوردیم اینو می دیم بهش تا بده دست صاحبش!

-یارو خندیدو گفت: فکر بسیار خوبی کردن!

مانی-صدالبته!

مانی چک رو به یارو دادو گفت:

-خدمت شما دیگه از گردن ما برداشته شد!

یارو- دست شما درد نکنه! اما مطمئن هستید که فقط همین یه چک بوده؟!

مانی-کاملا! همین یه دونه یه دونس! خوب حالا که دیگه وظیفمونو انجام دادیم، اجازه داریم بریم به استراحتمون برسیم؟

-البته! بفرما بین خواهش می کنم! از بابت این خیالتون راحت راحت!

مانی- خیالمون راحت راحته! ما اصلا از اول که شما را دیدیم قید اینارو زدیم! یعنی همین فکرو کردیم!

-حالا تا دیر نشده بفرمایین!

مانی-ببخشین، جلوتر بازم خیابون بسته هست؟

-چطور مگه؟

مانی- می گم اگه یه چک دیگه پیدا شد بدیم به اونا!

یارو دوباره خندید و گفت: فکر نکنم احتمال اینم که شما به چک دیگه پیدا کنین خیلی کمه! بفرمایین!

مانی - راسته اگه لازم به تحقیق در مورد این خانم و بنده و این آقااست در خدمت هستیم آ!

- شما که این قدر صداقت در اعمالتون دارین حتما در گفتارتون هم همین قدر صادق هستین!

بفرمایین!

مانی - خدا امواتتون رو بیامرزه که آخر شبی زابرامون نکردین!

یارو - خدا اموات شمارو بیامرزه!

مانی سوار شدو به دست واسه یارو تکون داد و حرکت کرد و به خرده که رفتیم ترمه به مرتبه آه بلندی کشیدو گفت:

- وای که داشتم از ترس سکنه می کردم!

مانی - تاحالا نگرفتنت؟!

ترمه - نه به خدا!!

مانی - به چهار مرتبه که بگیرنت عادت می کنی! اما دعا هات زود مستجاب میشه ها! البته با به خرده کمک من!

ترمه - مانی تو واقعا دیگه چه موجودی هستی!؟

مانی - چطور مگه؟

ترمه - خونسرد، آروم، حاضر جواب!

- پس کجاشو دیدن؟

ترمه - جدا ابن حرفا و داستان رو از کجا گیر آوردی؟ دارم کم کم ازت می ترسم!

مانی - من کم کم باید ازت بترسم! اون اجابت سریع دعاها!

ترمه - آره حواست باشه چون من دلم پاکه هرچی از خدا بخوام زود بم میده!

مانی - پس تو دعا کردی که من قسمت بشم و دعای مستجاب شد!

ترمه - اون که نفرین بود دامن گیرم شد!

مانی - پس دامن متبرکی داری قدرشو بدون!

ترمه- ولی حالا جدی بہت می گم مانی! تو واقعا حیفه که استعدادات حروم بشه! من اگه جای تو بودم ویزا می گرفتم می رم آمریکا  
 یہ راست می رفتم هالیوود! تو ذاتا یہ هنر پیشه ای! راستی چرا تا حالا نرفتی آمریکا؟! مطمئنم اگه بری سفارت بہت ویزا میدن!  
 رسیدی آمریکا یہ راست برو هالیوود! قدو هیکل و قیافتم برا هنر پیشگی عالیہ!

مانی- اتفاقا یہ بار رفتم!

ترمه- کجا؟

مانی- یہ بار رفتم دوبی و رفتم سفارت آمریکا ولی نشد!

ترمه- چرا؟

مانی- والا رفتم تو اتاق سفیرو و سلام کردم اونم جواب دادو گفت بفرمایین. اومدم بگم می خوام برم آمریکا هول شدم گفتم مرگ  
 بر آمریکا!

ترمه- راست می گی؟

مانی- آرهخ به جون هامون!

ترمه- خوب سفیره چی گفت؟

مانی- خوب اونم زود گفت مرگ بر اسرائیل!

ترمه- راست می گی؟

مانی- تو چه ساده ای؟

ترمه- خوب پس چی گفت؟!

مانی- هیچی دیگه به دوتا از نگهبانا گفت بیاین این دیوونه رو بندازین بیرون! هرچی گفتم بابا من حواسم پرت شد و اشتباه  
 گرامری دستور زبان انگلیسی بوده گوش نکردن و سفیر گفت: فعلا برو هر وقت دستور زبانت خوب شد برگرد!

ترمه- عیب نداره یہ بار دیگه برو منم همین جوری ہی برات دعا می خونم حتما بہت ویزا میدن!

من دعاهام رد خور نداره! تا حالا هرکی رو دعا کردم کارش درست شده! هرکی که دلم رو شکونده نفرین کردم یہ بلایی سرش

اومده! من یہ نفرو می شناسم کہ کارش درستہ!

مانی - پس خبر نداری که من هزار نفرو می شناسم که کارشون از اون یه نفر هزار بار درست تره!

من زدم زیر خنده که برگشت به طرف من و با خنده گفت: انگار توام اون هزار نفرو میشناسی ها!

ای شیطون! هاپو مشعوف!

-زهر مار! (اینم فقط همین یه فحشو بلده از پاستو ریزه رد کرده شده استر لیزه!)

ترمه - واقعا که مانی من دارم جدی باهات حرف می زنم! یه نفر هست که گاهی برای من دعا می نویسه! همیشم یکی دوتا از اون

دعاها رو تو کیفم دارم! هر جا کارم گیر می افته اونو به کمکم می ان! حالا این دفعه رفتم دوتا برای شما می گیرم! یه وردی بهم یاد

داه که هر وقتی خونم به یه نفر فوت می کنم زبونش قفل میشه! یه ورد دیگه بلدم که خیلی گرون برام تموم شده! بیست هزار

تومان ازم گرفته تا یادم داده! این وردو هر وقت کسی برام سر سختی کنه و جلوم سد بشه و نذاره کارم رو بکنم می خونم و فوت

می کنم بهش! در جا طرف شل میشه و کارم رو را می اندازه!

مانی - راست می گی جون من؟!!

ترمه - آره به خدا!

مانی - خریدم ازت بیست و پنج تومن! این ورد خیلی به کار من می خوره! اصلا گره از کارم وامی کنه! ترو خدا اینو یادم بده!

ترمه - مگه کارت جایی گیر کرده؟

مانی - خوب بالاخره اگه آدم یه همچین چیزی ته جیش باشه که ضرر نمی کنه! بیست و پنج تومن چیه؟! والا مفته!

خوب دفعه دیگه که برم پیشش برات می گیرم!

مانی - دستت درد نکنه! اگه اینو داشتم باشم به هر کی برسم و بخواد در مقابلم مقاومت کنه یه فوتی بهش می کنم که شل بشه عین

خمیر! راستی اگه رفتی از این یارو پیرش باطل السحرشم داره؟

ترمه - یعنی چی؟

مانی - یعنی این که یه ورد دیگه بهمون یاد بده که اگه بعد از ورد اولی بخونیم که طرف از حالت خمیری شکل و شل در بیاد؟!!

پولشم هرچی باشه میدم!

ترمه - مسخه می کنی؟ بترس آ!

مانی - ترمه جون میشه ازت یه خواهشی بکنم؟

ترمه - بگو!

مانی - ببخشین میشه در دکونت رو تخته کنی؟ ببخشین آ؟!

ترمه - باور نمی کنی؟!

مانی - این همه سال گذاشتنت درس بخوانی که بری سرغ جادو جنبل؟ خجالت نمی کنی واقعا؟ حتما تو کیفیت ناخن مرده و پیه

گرگ و نخ کفن مرده رو هم داری؟!

ترمه - اینا دیگه قدیمی شده!

مانی - راستم می گه ها! الان دیگه مرده ها قبلش مانیکور کردن و ناخن ندارن و گرگا می رن کلاس بدن سازی دیگه پیه تو

تنشون نمونده!

-فقط می مونه نخ کفن مرده!

مانی - اونام اگه به جای کفن بیکینی بپوشن مشکل حل میشه!

ترمه - تو اعتقاد نداشته باش اما من دارم!

مانی - واقعا شرم آورده نکنه یه قفل مفلی به ما بزنی!

ترمه - تو باور نکن من یه دوست دختری داشتم که طفلک همیشه بد می آورد! دست به هرکاری می زدخراب می شد!رفت یه

مدتی منشی شد بیرونش کردن!رفت یه مدت تو کارخونه استخدام شدو چند وقت بعد بیرونش کردن!رفت تو یه آژانس اما چند

وقت بعد صاحب آژانس ازش ایراد گرفت و بیرونش کرددیگه موندهبود چی کار کنه!طفلک باید اجاره خونه ام می داد!بالاخره

یکی این آقاهه رو بهش معرفی کرد! یه بار رفت پیشش و جریان زندگیشو برایش تعریف کرد. اونم بهش چند تا طلسم داد و

بعدش زندگی دوستم از این رو به اون رو شد!

الان بیا ببین تو دبی چه دم و دست گاهی داره!

تا اینو گفت من و مانی یه نگاه بهم کردیم و زدیم زیر خنده کهمانی گفت: آره شنیدم دخترای ایرانی تو دبی کارشون خیلی گرفته!

ترمه - شاید منم یه روز رفتم دبی!



مانی - شما خیلی غلط می کنی!

ترمه - باز بی ادب شدی؟

مانی - یعنی منظورم اینه که اگه بری من تنهایی این جا چی کار کنم؟ در ضمن طلسم این آقا هه برای دوست تو کاری نکرد در

واقع ویزای دویی کارشو درست کرد

بعد برگشت طرفمنو گفت:

-می بینی کار مردم به کجا ها رسیده!؟

برگشتم طرف ترمه و گفتم: ترمه خانم می دونی دخترای ایرانی تو دبی چه کارایی می کنن؟

ترمه - این از اون کارا نمی کنه تو به شرکت استخدام شده!

-همشون تو به شرکت استخدام شدن! به قول قدیمیا باید کلامونو بزاریم بالا تر!

مانی به نگاه از تو آینه به ترمه کردو گفت:

-هاپو الان غیرتی آ!!

اینو گفت و جلو به اغذیه فروشی نگه داشت و پیاده شدیم و رفتیم تو. غذاش خیلی خوب بود.

نیم ساعت بعد ترمه رو رسوندیم خونشون. و خودمون رفتیم خونه و از ترس عمو و پدرم صبح زود بلند شدیم و رفتیم کارخونه.

## فصل ۵

ساعت ۲ بعد از ظهر بود که با مانی اومدیم خونه و به ناهاری خوردیم و گرفتیم خوابیدیم تا ساعت ۴ که مادر صدامون کرد دو

تایی به دوش گرفتیم و رفتیم پایین و زری خانم برامون چایی و میوه و شیرینی آورد مانی همونجور که چابیش رو میخورد گفت

چایی ت رو بخور بعدش به سر با همدیگه بریم برون

کجا

مانی بیرون دیگه

بیرون کجای

مانی تو بیرون رو معمولا به کجا میگی

دستشویی

یه نگاه به من کرد و گفت

واقعا تو کار این خداوند مهربون موندم که چه جوری این همه ذوق و سلیقه و طبع لطیف رو تو وجود تو جمع کرده

یعنی چی

مانی آخه میشه از این همه جا خارج از فضای این خونه به عنوان بیرون اسم برد اون وقت تو همه رو ول کردی میگی بیرون یعنی

دستشویی

خب معمولا به دستشویی میگن بیرون

مانی حالا گیرم تو درست بگی ولی آخه عقم چیز خوبیه اصلا میشه که من و تو دوتایی کارامونو بکنیم و با همدیگه بریم دستشویی

آخه این حرف که تو میزنی

شوخی کردم بابا حالا منظورت از بیون کجاس

مانی همون دستشویی دیگه

ا لوس نشو کجا بریم

مانی بریم جاهای خوب جاهای باصفا جاهایی که توش شادیه میفهمی که

مثلا کجا

دوباره یه نگاه به من کرد و گفت

هیچی بابا همون دستشویی رو میگم

آخه تو بگو کجا

مانی بابا یه جایی که خوش باشیم و یه خرده بهمون خوش بگذره

خب مثلا کجا

مانی یه جایی که باچند نفر بشینیم و گپی بزیم و درد دلی کنیم و چیزی بخوریم و بازم بگم یا خبر مرگت فهمیدی

تو جاشو در نظر گرفتی

مانی خب اگه در نظر نگرفته بودم که نمیگفتم

خب تو بگو کجا

مانی مثلا یه کتابخونه پر بار که تعداد کتاباشم زیاد باشه و بتونیم تو چند ساعت یه کوله بار از علم و دانش اندوخته کنیم

شوخی میکنی

مانی نه ترو با دستای خودم کفن کردم

تو که اهل این چیزا نیستی

مانی چرا تازگی آ اهل شدم

یعنی ۲ تایی بلند شیم بریم کتابخونه

مانی آره به مرگ تو

الان که کتابخونه وانیس

مانی ا... چه بد شد

خب شایدم واباشه

مانی اصلا غصه وابودن یا نبودنش رو نخور تو که یه صندوقخونه کتاب داری چند تا شو وردار بیار بخونیم

یه نگاه بهش کردم و گفتم

داری مسخره م میکنی

تو همین موقع مادرم اومد تو تراس که هر دو بهش سلام کردیم و گرفت نشست رو یه صندلی کنار ما و گفت

میوه بخورین

من شروع کردم به موز پوست کندن که دیدم مانی فقط همینجوری داره چپ چپ به من نگاه میکنه یه خرده که گذشت مادرم

متوجه شد و گفت

چته مانی چی شده

مانی دارم غصه میخورم عزیز

مادرم چرا مادر

مانی آخه این هامون کتاباشو نمیده من بخونم

مادرم با تعجب بهش نگاه کرد و گفت

مگه تو میخوای کتاب بخونی

مانی آره دیگه وقتی با این هامون نشست و برخاست میکنم مجبورم بشینم یه گوشه و همش کتاب بخونم کار دیگه ای که ازش بر

نمیاد

مادرم اومد یه چیزی بگه که تلفن زنگ زد و بلند شد رفت و مانی بلا فاصله گفت

موزت رو خوردی

خوردم

مانی میخوای دنباله بحث بیرون رو که خیلی م شیرین بود در مورد دستشویی ادامه بدیم

اه لوس نشو

مانی پاشو تا اون رو سگم در نیومده لباساتو بپوش بریم

آخه کجا

مانی یه جای خوب

پس ترمه رو چیکار میکنی

مانی هیچ کار

یعنی چی

مانی د ترمه به من چه مربوطه

یعنی چی به تو چه مربوطه

مانی بابا این تا ساعت دوازده یک خوابه خب یک بلند میشه یه ناهاری میخوره تا دو خب دو میره یه دوش میگیره تا سه خب سه

میشینه پای تلفن تا چهار خب چهار دوباره میگیره میخوابه تا هشت هشت دوباره بلند میشه یه چیزی میخوره تا نه خب نه میشینه پای ماهواره تا یازده خب یازده م کم کم کاراشو میکنه تا دوازده خب دوازده م راه میافته برای فیلم برداری تا دو سه خب بعدشم

دوباره صحنه تکرار میشه خب

ا زهرمار و خب

مانی خب کارش اینجوریه خواب و استراحتش بجاس من بدبخت با تویه فلک زده باید صبحا بریم کارخونه خب اینطوری نه به

زندگی مون میرسیم نه به خوابمون نه به اون یکی زندگیمون

کدوم یکی زندگیمون

مانی همون زندگی بیرون یعنی دست شویی مون

باز چرت و پرت بگو

مانی پاک شدیم اسیر این خانم من دیگه نمیرم دنبالش

اینطوری میخوای با هاش ازدواج کنی

مانی من به گور پدرم میخندم اصلا اینطوری هیچوقت گیرش نمی آری که بخوای باهاش ازدواج کنی

خب حالا میخوای چیکار کنی

مانی دو تایی بریم بیرون دیگه

من نمی آم

مانی چرا

باید برم سراغ عمه

مانی سراغ عمه یا رکسانا

به تو چه

مانی خب تو که از اول یه همچین خیالی داشتی مرض داری این همه در مورد بیرون تحقیق کردی از همون اول میگفتی نمی آم و

انقدرم انرژی از من تلف نمیکردی

حالا دارم میگم نمی آم

مانی به درک من اصلا با تو می آم

می آی چی کار

مانی میخوام ببینم این دختره رکسانا از جون تو چی میخواد

تو چیکار به کار من داری

مانی چطور تو به کار من کار داری اصلا میدونی چیه این عمه میخواد انتقام باباهامونو از ما بگیره خونه اش شده دامی برای جمزبانند

چند تا دختر رو جمع کرده اونجا که تا ما پامونو گذاشتیم اونجا نفری یه دونه بندازه به ما چه عمه هایی تو دنیا پیدا میشن آ اصلا

نمیدونم چرا عمه ها اینطورین برای همین اگه دقت کرده باشی در فرهنگ لغات ما بیشتر هدف اصابت حملات لفظی عمه ها

هستن

یعنی چی

مانی یعنی مثلا یکی به یکی دیگه میرسه و میگه ای عمه یا بطور مثال تا دو نفر بهم میرسن یکیشون پیش دستی میکنه و به اون

یکی میگه جواد عمه تو

خیلی بی ادبی

مانی دارم افراد اوباش رو میگم چون من دقت کردی اونوقت در مقابل برای خاله ها هیچ واژه‌های تدوین نشده چرا علتش چیه

والا منم گاهی به این مسله فکر کردم ولی نفهمیدم علتش چیه

مانی صلاح نمیدونی که این مطلب رو با خود عمه در میون بذاریم

تو همین موقع موبایلش زنگ زد و از جیبش دز آورد یه نگاه بهش کرد و گفت

بفرمایین یا خود عمه مستقیما در جهت تخریب برادرزاده اقدام میکنه یا توسط ایادی اش

کیه

مانی دختر عمه جونت

بعد موبایلش رو جواب داد و گفت

بعله بفرمایین

ترمه بود

مانی علیک سلام اما من امروز نمی آم با تو کفش بخری نه می آم کیف بخری نه می آم روپوش بخری و نه می آم که لوازم آرایش

بخری نه می آم که شلوار بخری بابا مگه من نوکر تو ام گناه کردم پسر داییت شدم چی یه بار دیگه بگو

یه خرده گوش داد بعد گفت

چاخان میکنی

بهش گفتم

چی میگه

مانی میگه دلم دلم برات تنگ شده ولی میدونم داره مثل شگ دروغ میگه تا برسم اونجا و یه چایی بهم میده و بعد میگه مانی جان

حوصله داری بریم یه جفت جوراب بخرم اون وقت رفتن برای خرید جوراب همانا و تمام بوتیک و مغازه ها رو زیر پا گذاشتن

همانا تا ام میام غر بزنم یه چیزی در گوشم میگه و خرم میکنه من نمیام بیا این هامونو وردار برو بعد یه خرده دوباره ساکت شد و

گوش کرد وبعدهش دیدم داره میخنده و گوش میده

چیه ساکت شدی

دوباره یه خرده گوش کرد و بعد گفت

خیلی خب ایشالله به تیر غیب گرفتار بشی دختر که انقدر منه ساده رو خر نکنی اومدم بابا اومدم

بعدهش تلفن رو قطع کرد و بلند شد

کجا

مانی میرم براش جوراب بخرم دیگه توام پاشو بابا جون برو یه سر به عمه بزن پاشو عزیزم

زهرمار

بعد همونجور راه افتاد بره شروع کرد به خندیدن و خوندن

بازار برو بابا برای گوش دختر گوشواره بگیر بابا

همینجوری در خال آواز خوندن رفت تو حیاط و درو واکرد بره که از هونجا داد زدم و گفتم

بدبخت زن ذلیل

سرش رو از لای در آورد تو و گفت

بعله

برو جوراب بخر براش بیچاره

مانی چشم رفتم به نظر تو جوراب نایلونی ش بهتره یا نخى ش؟

واقعا که بیچاره ای

مانی هم بیچاره م هم بدبخت اما فعلا بای مرد قدرتمند و سالار خونه و سایه بالا سر زن به توام پیشنهاد میکنم زودتر بلندشی بری

خونه عمه جون شاید دست تورو هم یه جا بند کنه

درو بست و رفت منم زود بلند شدم و رفتم تو اتاقم و لباسمو عوض کردم و اومد پایین و از مادرم خداحافظی کردم و ماشین رو از

تو پارکینگ در آوردم و راه افتادم طرف خونه عمه

نیم ساعت بعد رسیدم و ماشین رو تو کوچه پارک کردم و زنگ خونه شونو زدم رکسانا جواب داد

بفرمایین

هامون هستم رکسانا خانم

رکسانا سلام خوش اومدید

ممنون

رکسانا بفرمایین تو

درو واکردم و رفم تو و تا از حیاط رد شدم و زود اومد و در راهرو رو واکرد و امد تو تراس و سلام کرد جوابش رو دادم گفت

به دلم افتاده بود امروز میاین اینجا

شما خوب هستین

رکسانا مرسی



عمه خانم خوی هستن

ممنون بفرمایین تو

صبر کردم خودش اول بره تو و بعدش من رفتم و از راهرو رد شدیم و رفتیم تو هال و بعدش اتاق پذیرایی و با تعارف رکسانا رو

یه مبل نشستیم و گفتم

کجا هستن

رکسانا عمه خانم رفتن دکتر

دکتر برای چی

رکسانا گاه گذاری میرن دکتر

کی بر یگردن

رکسانا الان دیگه باید بیان

خب اگه اجازه بدین من یه کاری دارم میرم و یه ساعت دیگه برمیگردم

یه نگاه به من کرد و گفت

میترسیین با یه دختر تنها باشین

ترس برای چی یعنی راستش اینجاها یه کاری داشتم یعنی زیادم کار ضروری ای نیس یعنی اگه برم بد نیس اما اگه نرفتمم نرفتم

یعنی

رکسانا پس بمونین

یه نگاه تو چشماش کردم و گفتم چشم

رکسانا الان براتون چایی میارم

قهوه لطفا برام از اون قهوه ای که اون دفعه درست کردین بیارین

یه نگاه بهم کرد و خندید و رفت طرف آشپزخونه داشتم از پشت نگاهش میکردم موهاش طلایی سیر بود که بعضی جاهاش رگه

های روشن داشت قدش بلند بود و حرکاتش خیلی ظریف

سرمو انداختم پایین و یه خرده بعد یه سیگار در آوردم و روشن کردم و تکیه رو دادم به مبل و شروع کردم دور و ورم رو نگاه کردن رو یه میز یه دسته از گل های مصنوعی دیدم که تو روزنامه پیچیده شده بودن بلند شدم و رفتم جلو میز و ورشون داشتم و نگاهشون کردم که یه مرتبه رکسانا با یه سینی اومد تو و تا دید دارم به گل آ نگاه میکنم گفت

قشنگن

شونه هامو انداختم بالا که گفت

خوشتون نیومد

اگه قرار باشه که دیگه دلمونو به گل مصنوعیم خوش کنیم فکر نکنم دیگه اینجا جای موندن باشه وقتی دور ور مونو فقط چیزای مصنوعی و بدلی بگیرن اون موقع س که وقت زندگی آدما تموم شده

اینو گفتم و دسته گل مصنوعی رو گذاشتم سر جاش رکسانا یه نگاهی به من کرد و بعد سینی رو گذاشت رو میز و اومد جلو من واستاد و گفت

و اون کسی م که باعث به وجود اوندن این چیزا میشه چی

اگه امروز یه چیز مثل گل که نماد و سنبل خیلی چیزاس مصنوعی بشه دیگه چیزاییم که به اونا تشبیه شون میکنیم میشه مصنوعی تر از خودشون عشق مصنوعی دوستی مصنوعی محبت مصنوعی آدمای مصنوعی حالا ببینین که به این اصطلاح هنرمند داره چیکار میکنه

یه لحظه به من نگاه کرد و بعدش دوباره خندید بی اهتیار تو صورتش نگاه کردم یعنی میخواستم نگاه کنم برای همین خجالت و گذاشتم کنار و نگاهش کردم واقعا دختر قشنگی بودقشنگی و خوشگلی یه دختر ایرانی که با ظرافت و ترکیب ارو پایی آ قاطی شده بود تا حالا اینطوری مستقیم و طولانی نگاهش نکرده بودم موهاش تا پایین تر از شونه هاش میرسید رنگ پوستش یه جور عجیبی بود یه رنگ خیلی قشنگ دماغ کوچیک و سربالا درست شبیه یکی از این هنرپیشه های خارجی بود تمام این چیزا یه طرف چشماش یه طرف درشت و با یه رنگ قهوه ای خیلی خیلی روشن

داشتم نگاهش میکردم که یه مرتبه رفت طرف گلها و ورشون داشت رفت طرف یه سطل آشغال و انداختشون توش تا اومدم

حرف بزمن تا اومدم حرف بزمن گفت

بذارین حداقل من تو این خیانت سهمی نداشته باشم

یه نگاه به گل آ کردم و گفتم

مگه شما درستشون کردین

سرش رو تکون داد و گفت

از این به بعد دیگه نمیکنم

یه نگاه بهش کردم و گفتم

میتونم ازتون یه سوالی بکنم که برای چی اینکارو میکنین

رکسانا منم میتونم ازتون یه سوالی بکنم

خواهش میکنم

رکسانا میتونم پپرسم شما چرا انقدر بد اخلاقین

یه نگاه بهش کردم که گفت

انگار نباید این سوال رو میکرده

نه خواهش میکنم خودم اجازه دادم اما من بد اخلاق نیستم

رکسانا چرا هستین

نه نیستم

رکسانا پس چرا اینجوری هستین

چه جوری

رکسانا یه جور خاص همیشه به راحتی بهتون نزدیک شد

رفتم رو مبل نشستم و سیگارم رو روشن کردم و گفتم

پس عمه کی میان

رکسانا دیدین اصلا همیشه باهاتون ارتباط برقرار کرد

دوباره نگاهش کردم که بهم خندید منم بهش خندیدم که گفت

دفعه قبل م بهم خندیدین و من فکر کردم که کمی با همدیگه خودمونی شدیم اما باز این دفعه که اومدین همونجور سرد و غیر

قابل نفوذ شدین

یه سیگار دیگه روشن کردم دلم میخواست راحت باهاش حرف بزنم دلم میخواست میتونستم مثل مانی با همه ارتباط برقرار کنم

اما اینطوری نبودم دست خودم نبود

یه پک دیگه به سیگارم زدم و با سختی گفتم

شما درست میگیں اما من بد اخلاق نیستم

رکسانا آدم احساس میکنه خودتون و میگیرین حالا یا به خاطر وضع مالی خوب تونه یا به خاطر اینکه شاید زیادی خوشتیپ و

خوش قیافه هستین

من

رکسانا اوهوم

خندیدم و سرم وانداختم پایین که گفت

میشه یه سیگار به من بدین

رکسانا روزی ۳ یا ۴ تا اما جلو عمه خانم نمیکشم

بعدش یه مرتبه گفت

اگه ناراحت میشین نکشم

بهش یه سیگار تعارف کردم و براش روشن کردم که گفت

حالا شما سوال تو نو بکنین

چه سوالی

رکسانا همونو که میخواستین پیرسین

آروم گفتم

شام خیلی دختر چیزی هستین

جای کلمه چیز باید چه واژه ای بذارم

سرمو بلند کردم و نگاهش کردم و آروم گفتم

قشنگ

رکسانا اینو میدونم دیگه چی

فقط همینو بلدم بگم اگه مانی الان اینجا بوده ده تا کلمه دیگه م میگفت اما من نمی تونم

رکسانا برام سخته که باور کنم

شونه هامو انداختم بالا و گفتم

پس عمه کی میان

رکسانا باز غریبگی کردین

یه لبخند زدم که گفت

اونی که گفتین سوال نبود حالا سواتونو پیرسین

سیگارم رو خاموش کردم و گفتم

اون گل آروم برای چی درست کرده بودین اصلا شما کی هستین تو این خونه چیکار میکنین پدر مادرتون کجان

رکسانا اینا سواله یا اعتراض

سوال دلم میخواد همه اینارو بدونم

قهوه‌هاش رو برداشت و گفت

قهوه تون یخ کرد

فنجونم رو برداشتم و شروع کردم به خوردن که گفت

اون گل آروم برای این درست میکنم ومیفروشم زندگیمو باهاشون میگذرونم

چرا

رکسانا چرا عجب سوالی

معذرت میخوام یعنی در آمد دیگه ای ندارین

رکسانا نه متاسفانه یعنی تا حالا چندین بار رفتم و دنبال بهکار سالام گشتم اما نشده

برای چی

بهم خندید و گفت

شما اینجا زندگی نمیکنین

خب چرا

رکسانا شما به خاطر وضعیت خوب مالیتون از جامعه بی خبرین

میشه بیشتر توضیح بدین

رکسانا تا حالا هر جا که رفتم بلافاصله استخدام شدم اما چند وقت بعد اخراج

اومدم یه چیزی بگم که خودش زود گفت

ازم توقعات دیگه داشتن متوجه این

تازه فهمیدم چی میگه خیلی ناراحت شدم

رکسانا تازه این گلارو هم دو سه بار یه جا میبرم میفروشم یعنی یه چند بار که یه مغازه رفتم و فروختمشون صاحب مغازه

پیشنهادهای ناجوری میکنه که مجبور میشم دیگه اونجا نرم خب میدونین خیلی ها هستن که دارن از این چیزا درست میکنن

فروش آنچنانی م که نداره اینه که چند بار اول رو ازم میخرن شاید بتونن به نتیجه دیگه ای برسن

خیلی ناراحت شده بودم و نمیدونستم باید چی بهش بگم قهوه م رو خوردم و فنجونش رو گذاشتم تو نعلبکیش که گفت

میشه یه خواهش ازتون بکنم

نگاهش کردم که با خنده گفت

بهم نه نمگین

سرم رو تکون دادم که گفت

یه نیت بکنین و فنجون تون ر برگردونین تو نعلبکی

به این چیزا اعتقاد ندارم دروغه

یه لبخند بهم زد و گفت

پس چرا قبول کردین بهم نه نگیں

یه لحظه نگاهش کردم و بعد تو دلم یه نیت کردم و فنجون رو برگردوندم که گفت

مرسی

یه سیگار دیگه روشن کردم

رکسانا خیلی سیگار میکشین

سوال هامو جواب نمیدین

سیگارش رو خاموش کرد و گفت

پدر و مادرم از همدیگه جدا شدن

چرا

رکسانا همه زندگی منو میخوانین خلاصه کنین تو چند دقیقه اون وقت فکر نمیکنین دیگه زنده بودن برام پوچ میشه

چرا

رکسانا وقتی آدم بتونه تموم سختی ها و خوشی ها و روزهایی که ثانیه به ثانیه حس کرده و زندگیشون کرده بعد از گذشت بیست

سال فشرده شون کنه و همشونو در عرض چند دقیقه برای یه نفر تعریف کنه خود به خود براش پوچ میشن یعنی یه زندگی پوچ

میشه یه زندگی بیست و خرده ای ساله جمع و کوچیک بشه اندازه چند دقیقه مسخره نیس

چرا هس

بعد خندید و فنجون منو برداشت و توش رو نگاه کرد شاید حدود پنج دقیقه همینجوری تو فنجون رو نگاه میکرد بعدش چشماشو

بست من یه سیگار دیگه روشن کردم و هیچی نگفتم که چشماشو واکرد و بهم خندید اومدم بگم که تو اون فنجون دنبال چیزی

نگردین که گفت

یه دنیا علامت سوال این تو هس

یه مرتبه جا خوردم و خودمو جمع و جور کردم و گفتم

یعنی چی

و یه دنیا حرف برای گفتن

نگاهش کردم که دوباره گفت

یه دنیا غرور یه دنیا سکوت یه دنیا فداکاری یه دنیا خشم

بعد یه مرتبه جدی شد و با تعجب پرسید

اما خشم برای چی

داشتم نگاهش میکردم که زنگ درو زدن یه نگاه به من کرد و گفت

عمه خانم ن

بلند شد و رفت درو وا کرد و یه خرده بعد در راهرو وا شد و عمه م اومد تو هال و بعدش با رکسانا اومد تو پذیرایی که جلوش بلند

شدم و سلام کردم

سلام عمه

یه نگاه بهم کرد و خندید و گفت

سلام عمه جون چطوری اگه میدونستم میای اینجا نمیرفتم دکتر

دکتر برای چی رفتین

عمه همینجوری گاه گذاری میرم معاینه بشم بشین عزیزم الان میام پیشت

اینو گفت و از اتاق پذیرایی رفت بیرون که رکسانا اومد جلو میز و فنجان منو برداشت و باخنده بهم گفت

هنوز درست نگاهش نکردم

بعدش دوباره خندید و از اتاق رفت بیرون که بی اختیار دنبالش راه افتادم تا دم در رفتم که تازه اونجا متوجه خودم شدم و زود



برگشتم سر جام نشستم

یه خرده بعد عمه ام اومد که بازم جلوش بلند شدم و واستادم تا نشست گفت

پیری و هزار و یه دردسر بشین عمه جون مانی کجاس

رفته پیش ترمه

یه خنده ای کرد و گفت

چشمای تو چی شده اون چیه تو چشمات

زود یه دستی به چشمام کشیدم و گفتم

چیزی نیس

عمه چرا یه برق نشسته تو چشمات یه برق که من خوب میشناسمش

حسابی جا خوردم زود پاکت سیگارم رو در آوردم و بهش تعارف کردم که یکی برداشت براش روشن کردم و یکی م برای خودم

که گفت

تو ام ترمه رو دیدی

دیشب

عمه چطور بود

خوب

یه نگاه به در اتاق کرد و وقتی مطمئن شد که تنها هستیم گفت

عمه تو چی میگی

در مورد چی

عمه مانی! مانی و ترمه

ترمه رو نمیدونم اما مانی انگار خیلی ازش خوشش اومده اگه البته منظور تون اینه

عمه مانی رو چه جور میبینی

آقا محکم با معرفت

سرش رو تکون داد و یه پک به سیگارش زد و گفت

فنجون تو بود دست رکسانا

سرم رو تکون دادم

عمه برات فال گرفت

فقط چند تا کلمه بهم گفت

عمه از زندگی شم برات گفت

فقط اونجایی که پدر و مادرش از همدیگه جدا شدن

دوباره یه پک به سیگارش زد و رو مبل یه خرده جابجا شد و یه مرتبه چشمش افتاد به سطل آشغال و گل آرو توش دید و

برگشت طرف من که زود گفتم

گل آیی که رکسانا خانم درست کردن

عمه تو سطل چیکار مکنن

خودش انداختشون اون تو

عمه چرا

چون من گفتم که این کار خیانت به واقعیت هاس

عمه پس زندگیشو رو چه جوری میخواد بگذرونه اگه این کارم نکنه دیگه درآمدی نداره اون دختر پاکیه تن به هر کاری نمیده

برام گفته

عمه خب

یه لحظه با خودم فکر کردم و بعدش بلند شدم و رفتم گل آرو از تو سطل در آوردم و بردم گذاشتم رو میز جلوی خودم و گفتم

از این به بعد خودم ازشون میخرم

عمه بهم خندید و یه پک دیگه به سیگارش زد و خاموشش کرد که رکسانا با یه سینی چایی تو یه دستش و یه سبد میوه تو دست

دیگه ش برگشت و تا چشمش رو میز به گل آ افتاد همونجا استاد و یه نگاه به من کرد و گفتم

هرچی باشه نمادی از گل واقعیه جاش تو سطل آشغال نیس

سبد میوه رو گذاشت رو میز و چایی رو اول به عمه و بعدش به من تعارف کرد و سینی رو هم گذاشت رو میز و رو یه مبل نشست

و گفت

به چه دردتون میخوره

میخوام بخرمشون از این به بعد شما درست کنین و بفروشین شون به من

خندید و گفت

دیگه گل مصنوعی درست نمیکنم

عمه پس میخوای چیکار کنی عزیزم

رکسانا یه فکری میکنم نگران نباشین

سرمو با چایی گرم کردم و صبر کردم تا عمه چاییش رو بخوره و بعدش گفتم

عمه بقیه سرگذشتتون رو برام تعریف نمیکنین

عمه الان

راست میگین الان خسته این بد موقع مزاحم شدم

عمه نه عزیزم اولاً که ت مزاحم نیستی و همیشه در این خونه روت وازه بعدشم بذار یه میوه بذاریم دهنمون اون وقت برات میگم

اگه واقعا برای شنیدن سرگذشت من اینجا اومده باشی و اینها بهانه نباشه

تا اینو گفت رکسانا یه نگاه به من کرد و از جاش بلند شد و گفت

پس من میرم یه خرده درس بخونم با اجازه

اینو گفت و زود از اتاق رفت بیرون و وقتی در اتاق بسته شد عمه م بهم گفت

دوستش داری

نمیدونم

عمه ازش خوشت اومده

آره اما در مورد دوست داشتن مطمئن نیستم

عمه تا حالا عاشق نشدی

نه

بهم خندید که هول شدم و گفتم

نمیدونم چی شده دوست دارم همه ش باهش حرف بزنم

عمه پس برای حرف زدن با اون اومدی

نه میخوام شما رو بهتر بشناسم

عمه تو از اونایی هستی که هر جا میری زیادی خودتو درگیر میکنی این برات خوب نیس ممکنه کار دست بده

یه چیزی ازتون میخوام

عمه چی میخوای عزیزم

اجازه دارم به رکسانا خانم تلفن بزنم

خندید و گفت

دیدی درست گفتم انگار کار دستت داده شده

سرم رو انداختم پایین که گفت

خجالت نکش خجالت نداره تا زمانی که همه چیز پاک باشه

بعد نگاهم کرد که گفتم

میفهمم چی میگی

دوباره بهم خندید و ته چایی ش رو خورد و به عقب مبل تکیه داد و گفت

خسته تر از اونیه هستم که بخوام نقالی کنم اما چیزی رو شروع کردم نمیتونم بی نتیجه ولش کنم

یه نفس عمیق کشید و گفت

شماره اینجا رو از خودش بگیر از خودشم پیرس که میخواد بهش زنگ بزنی یا نه

سرمو تکون دادم یه خرده نگاهم کرد و گفت

وردار یه میوه پوست بکن

ممنون میل ندارم

عمه برای من پوست بکن

یه موز برداشتم و پوستش رو کندم و با چاقو تیکه تیکه ش کردم و گذاشتم جلوش که یه دونه خودش ورداشت و بشقاب رو

گذاشت جلو من و گفت

توام بخور

یه تیکه گذاشتم دهنم که یه سیگار روشن کرد و چند تا پک زد و بعد خیره شد به من و یه خرده بعد گفت

ببین اول صحبت هام بهت گفتم این دفعه قضیه برعکسه باید بچه هامون بزرگتراشونو بفهمن و درک کنن گوشه دست ته

سرمو تکون دادم که یه نفسی کشید و سیگارش رو خاموش کرد و گفت

داستان زندگی خانواده منم اینطوری گذشت مادر بزرگم بعد از اون جریان عروسی ش در اتاق خواب و قفل میکنه و هیچکس رو

توش راه نمیده یکی دو روزم که لب به هیچی نمیزنه و بعدشم که گرسنگی و تشنگی بهش فشار میاره فقط اجازه میده که

خدمتکارا سینی غذاش رو براشون بذارن پشت در اتاقش و برن دنبال کارشون و اونم ورداره بخوره

آقایی که شما باشین تا دو سه هفته ای این بساط برقرار بوده خدمتکارا آب و دونش رو میبردن میذاشتن پشت در اتاقش و دیگه

هیچکس کاری به کارش نداشته یعنی پدر بزرگم فکر میکرد که این جریان یه ضربه روحی بزرگ برای زنش بوده و گذاشته

بوده که یه چند وقتی ازش بگذره و ماد بزرگم کم کم فراموش کنه و روحیه اش به حالت اول برگرده اما دو سه هفته ای که

میگذره میبینه نخیر موضوع انگار خیلی جدیه این میشه که چند بار میره پشت در اتاق باهاش حرف میزنه و جونم عمرم قربونت

برم و این چیزا دیگه بلکه م مادر بزرگم راضی بشه و در اتاق رو واکنه اما هرچی از این یکی اصرار میشه از اون یکی انکار جواب

میگیره و عاقبت یه شب پدر بزرگم همه خدمتکارا رو مرخص میکنه و مشروب سیری میخوره و وقتی خوب مست میشه از پله ها

آروم آروم میره بالا و خیلی خونسرد میره جلو اتاق مادر بزرگم و در اتاق رو میشکونه و میره تو مادر بزرگم که طرف رو میبینه

گوشی دستش میاد که توپش خیلی پره برای همینم میاد از اتاق فرار کنه که پدر بزرگم یه چک میزنه تو صورتش که طرف بیهوش میشه و تو بی هوشی عمل زفاف انجام میشه

حالا مادربزرگم یه ربع بعدش نیم ساعت بعدش سه ربع بعدش یه ساعت بعدش به هوش میاد دیگه نمیدونم اما وقتی بهوش میاد و جریان رو میفهمه شروع میکنه به گریه زاری کردن و جیغ و فریاد کشیدن پدربزرگم که به مقصودش رسیده بوده طرف رو ول میکنه که هر چقدر میخواد فریاد بکشه

اون شب میگذره و میشه فردا صبحش که خدمتکارا میان سرکار و پدر بزرگم میره بیرون و پشت سرشم نجار میاد تو خونه و قفل درو درست میکنه و میره مادر بزرگه که این جریان رو میبینه فکر میکنه پدر بزرگم در عالم مستی یه همچین کاری کرده و از عمل خودش پشیمونه اما وقتی دوباره شب میشه پدربزرگم مثل شب قبل خدمتکارا رو مرخص میکنه و بازم خیلی خونسرد میره جلو اتاق مادر بزرگم اول یه دستی به دستگیره میزنه و تا میبینه که بازم در قفله با یه لگد قفل درو میشکنه و میره تو و جریان شب قبل تکرار میشه اما این دفته دیگه گویا از چک و بی هوشی خبری نبوده فقط همون جیغ و فریاد و اعتراض مادربزرگم بلند میشه

جونم برات که اون شبنم میگذره و صبح میشه و بازم خدمتکارا میان سرکار و پدربزرگم میره بیرون و پشت سرش نجار میاد تو خونه و قفل درو درست میکنه

مادربزرگه که این جریان رو میبینه میره تو فکر که بفهمه این جریان چه صورتی داره شب قفل و میشکونه و صبح قفل و تعمیر میکنه حالا من میگم مادر بزرگ تو تو فکرت یه پیرزن ۷۰ یا ۸۰ ساله رو نیار اون موقع مادر بزرگم یه دختر خوشگل ۲۰ ساله و پدربزرگم یه جوون رشید و خوش هیکل ۲۷ یا ۲۸ ساله خلاصه اون روزم شب میشه و بازم پدر بزرگم همه خدمتکارا رو رد میکنه و میره بالا پشت در اتاق زنش اول یه دستی به دستگیره میزنه وقتی میبینه قفله یه لگد و برنامه دوشب قبل تکرار میشه با این فرق که دیگه جیغ و داد و اعتراض مادربزرگم تبدیل میشه به غرغر و گله گی

این شد چند شب ۳ شب که فردا صبحش بازم قفل در تعمیر میشه برنامه عادی تکرار میشه تا دوباره شب میرسه و پدربزرگ ما خدمتکارا رو مرخص میکنه

مادربزرگم که حواسش جمع بوده و گوشش به صدای رفتن خدمتکارا بلافاصله یه کمد رو میکشه میاره پشت در اتاق و یه میزم

میداره پشت کمد و میشینه منتظر پدربزرگه که کی میاد بالا

حالا بشین حالا بشین حالا بشین یه مرتبه میبینه نخیر ساعت از وقت دیشبی گذشت و خبری نشد زود میره و میز رو از پشت کمد ور میداره و دوباره میره میشینه منتظر یه خرده دیگه م میگذره اما میبینه بازم خبری نشد این دفعه کمد از پشت در ور میداره اما بازم میبینه صدایی نیس دوباره بلند میشه این دفه قفل درو وامیکنه و زود برمیگرده سر جاش رو تخت و میگیره میشینه تا بلکه م یه خبری بشه اما دریغ از یه صدای سرفه

آقایی که شما باشین مادر بزرگم که دیگه به پدر بزرگم عادت کرده بوده شک ورش میداره و آروم و بی سر و صدا در اتاقش وامیکنه و میره بیرون و یه سر گوشی آب میده که ببینه پدر بزرگه کجاس اما هرچی نگاه میکنه کسی رو نمیبینه برای همین راه میافته و از پله ها میره پایین خونه های اونام که مثل آلونک های ماها نبوده قصر و کاخ و این چیزا بوده و ده تا اتاق طبقه بالا و ده تا اتاق و سالن و کتابخونه و ناهار خوری و چی و چی و چی و چی طبقه پایین

مادر بزرگم راه میافته و میره پایین و آروم و بی سر و صدا شروع میکنه به گشتن این اتاق رو میگردد میبینه شوهرش نیس اون اتاق رو میگردد میبینه شوهرش نیس اون یکی اتاق تو آشپزخونه تو سالن پذیرایی نخیر شوهرش نیس که نیس آخرین جایی که به عقلش میرسه اتاق مطالعه بوده راه میافته میره جلو اتاق مطالعه که میبینه درش قفله این دفعه نوبت این یکی بوده که با دست و لگد بیافته به جون در اتاق یه ۷ ، ۸ ، ۱۰ تایی که مست و لگد میزنه به در اتاق پدر بزرگم درو وامیکنه و حالا دیگه بعد از یه سخنرانی از این و یه نطق آتشین از اون یکی یا اصلا بدون حرف و سخن این زن و شوهر با همدیگه آشتی میکنن این تا اینجا دستت سپرده تا بقیه ش رو برات بگم

اینو گفت و آروم از جاش بلند شد و از اتاق رفت بیرون دو سه دقیقه بعد با چند تا قرص و یه لیوان آب برگشت که جلوش بلند شدم و همونجور که داشت میشست رو مبل گفت

راحت باش عمه خودتو معذب نکن

این قرصا چیه

عمه هیچی قرص فشار و قند و قلب و اعصاب و همه چی آدم که پا به سن میداره مونسش میشه قرصاش دیگه با قرص و کپسول هاش زندگی میکنه یعنی اینجا اینطوره تو خارج یارو بازنشسته که میشه تازه شروع میکنه دنیا رو گشتن پیرزن هفتاد ساله صبح

که میشه آرایش میکنه و تر و تمیز میره تو پارک میشینه به پرنده ها دونه میده و اگه بری پیشش بشینی و باهاش حرف بزنی ده سال جوون میشی اینجا با جوون ۲۰ ساله ش اصلا نمیشه حرف زد عین هفت ترقه س چرا اعصاب براش نمونده طقلکا نه آینده ای نه گذشته ای نه خاطرات قشنگی زمان حالشونم که داره مفت مفت میگذره من این وسط موندم که این جوونا وقتی به سن و سال ما برسن یعنی اگه از هرویین و خود کشی و هزار تا بلای دیگه جون سالم در ببرن و به سن و سال ما برسن از جوونی و گذشته شون چه خاطره ای دارن

اینو گفت ویکی ویکی قرصاشو خورد و لیوان رو گذاشت رو میز و یه سیگار روشن کرد که گفتم

اگه ناراحتی قلبی دارین سیگار اصلا براتون خوب نیس

یه خنده ای کرد و گفت

من عمر خودمو کردم شماها به فکر باشین هر ثانیه از عمر آدم میلیون میلیون قیمت شه مفت از دستش نده بذل و بخشش م نکن

از تو جیبم پاکت سیگارم رو آوردم و یکی روشن کردم که یه نگاهی بهم کرد و خندید و سری تکون داد و گفت

امان از نصیحت پیرزنا

خندیدم و گفتم

اخیار دارین

یه پک به سیگار ش زد و گفت

بگم

سراپا گوشم

عمه بین حتما میپرسی که برای چی دارم سرگذشت که برای چی دارم سرگذشت پدر بزرگ و مادر بزرگم رو برات میگم اما

مقصود دارم بیخودی نه وقت ترو تلف میکنم نه خودمو خسته

مگه رفتار زشتی از من سر زده

عمه نه عمه اما دلم میخواد اینارو بگم و توام خوب گوش کنی اما وسطاش گاهی خودم پشیمون میشم و گاهی م فکر میکنم تو از

دونستن سرنوشت من پشیمون شدی



اصلا اینطوری نیس

یه نگاه بهم کرد و خندید و گفت

واسه ماهام فقط همینا مونده که شادمون کنه برای من و امثال من که خیلی هاشون رفتن زیر خاک و بقیه شونم تو یه خونه میون هزار تا خاطره دارن خاک میخورن و منتظرن که کی نوبتشون میشه حالا بگذریم داشتیم برات میگفتم پدربزرگ و مادر بزرگم

اینطوری با همدیگه آشتی میکنن و نه ماه بعدش مادر من به دنیا میاد یه دختر خوشگل و قشنگ که اسمش رو میذارن ناتاشا

به دنیا اومدن مادرم همانا و عوض شدن روحیه پدربزرگ و مادربزرگم همان دیگه این ۲ نفر و خونواده هاشون تو دنیا غمی نداشتن و مادربزرگم کم کم جریان عروسیش رو که براش خیلی خیلی تلخ بوده فراموش میکنه و میرسه به زندگیش یه سال از

این ضیه میگذره و دیگه تو خونه شون جز شادی و خوشی چیزی نبوده و اونام همه ش شکر خدا رو میکردن که یه مرتبه یه اتفاقی

میافته که همه چیز رو میرزه بهم

یه روز صبح که مادربزرگم از خوب بیدار میشه و مثلا میره تو تراس خونه شون یه مرتبه میبینه که یه چیزی یه گوشه اوفتاده میره

جلو میبینه ای وای یه گنجیشک کوچولو انگار از سرما یخ زده و مرده اما تا از رو زمین ورش میداره میبینه که تو سینه ش خونیه

یه نگاه میکنه که نوک انگشتش تو سینه گنجیشکه میوره به یه چیزی پرهاشو میزنه کنار که میبینه یکی یه سوزن کرده تو قلب

اون زبون بسته تا اینو میبینه و یه جیغ میکشه و غش میکنه میافته زمین خدمتکارا که صدای جیغ خانومشونو میشنون میدوین

بیرون و اونام شروع میکنن به جیغ و داد کردن که پدربزرگم سر میرسه و زنش رو بغل میکنه و میبره تو و میاد بفرسته دنبال

دکتر که مادربزرگم بهوش میاد همه خوشحال میشن اما میبینن که طرف بهوش اومده اما زبانش حرکت نمیکنه که حرف بزنه و

مرتب داره با داد و فریاد و علم و اشاره یه چیزی میگه یه خرده صبر میکنن و شربتی بهش میدن و آبی به سر و صورتش میزنن

که حالش جا میاد و با گریه و زاری جریان رو میگه یه دفعه همه میریزن تو تراس اما هرچی میگرددن از گنجیشک خبری نبوده

پدربرگم شروع میکنه به دلداری دادنش و بهش میگه که حتما فکر کرده یه همچین چیزی دیده و خلاصه هرجوری که هس قضیه

رو رفع و رجوع میکنه این جریان میگذره تا ۳ روز بعد سه روز بعدم بازم یه صبحی مادربزرگم از خواب بیدار میشه چون دیگه رو

این مساله حساس شده بوده آروم از تو اتاقش میره تو تراس که چشمش از دور به یه چیزی میافته آروم با ترس و لرز میره جلو

که یه مرتبه یه جیغ میکشه و بازم غش میکنه حالا خودمونیم عجب مادر بزرگی داشتیم من همه ش تو غش بوده

خلاصه با صدای جیغش همه میریزن تو تراس و این دفعه دیگه میفهمن جریان چیه یه کبوتر زبون بسته رو با یه میخ بلند کشته بودن و انداخته بودن تو تراس دیگه این یکی رو همه دیده بودن و خواب و رویا و خیال نبوده صحبت جادو جادو میافته بین خدمتکارا مخصوصا با سابقه ای که برای پدربزرگم و مادربزرگم بوده هرچند که با یه توپ و تشر پدربرگم همه ساکت میشن اما حرفی بوده که گفته شده و صحبتی که در اومده بوده دیگه م نمیشده کاریش کرد حرف تا موقعی که تو دهن آدمه وقتی زده شد عین تیری که از چله کمون در رفته دیگه نمیشه جلوش رو گرفت حالا گلوی منم خشک شده و رکسانام نیس که برامون یه قهوه درست کنه

من میرم درست میکنم

عمه مگه بلدی

یه چیزایی بلدم

عمه مثل جریان دلمه

خندیدم که گفت

حالا قهوه باشه برای بعد بذار یه چایی بریزم بیارم

زود از جام بلند شدم و گفتم

من میریزنم

عمه دستت درد نکنه فنجون همونجا رو کابینت هس سماورم روشنه

رفتم تو آشپزخونه و دوتا چایی ریختم و برگشتم و تعارف کردم و نشستم

عمه م فنجونش رو ورداشت و گفت

دلم خیلی برای این دختره تنگ شده

برای ترمه

عمه آره البته حقم داره براش یه ضربه بود

به امید خدا درست میشه

یه سری تکون داد یه خرده از چاییش خورد و بعدش گفت بعله همه چی درست میشه فقط صد سال اولش سخته

خندیدم که چاییش رو خورد و گفت

خلاصه صحبت جادو ورد زبون همه میشه و خبر به بیرون درز میکنه که دارن این خانواده رو جادو میکنن اون موقع هام این حرفا شوخی نبوده مردم خیلی بهش اعتقاد داشتن هرچند که الانم دوباره جادو جنبل و این چیزا شروع شده والا آدم چیزایی میشنوه که باورش نمیشه حالا اگه اینارو از دهن یه آدم بیسواد میشنید بازم یه چیزی اما متاسفانه آدمای تحصیل کرده مونم افتادن تو این خط

یه سری تکون داد و یه سیگار دیگه روشن کرد و گفت

حالا من هی سیگار روشن میکنم تو پا به پام نیا

خندیدم و گفتم چشم یه پک زد و گفت

خدا نکنه که برای یه نفر یا یه خانواده حرف در بیاد همین خودی ها روی دلسوزی جون طرف رو میگیرن دیدی تا حالا تو یه مرغ دونی وقتی مثلاً رو پشت یه مرغ یه لکه سیاه کوچولو باشه تموم مرغا تا چشمشون به اون لکه میافته فکر میکنن دونه س و یه نوک بهش میزنن هر مرغی که از بغل اون زبون بسته رد میشه یه نوک بهش میزنه انقدر نوکش میزنن تا اون لکه روی پر که هیچی م نبوده بشه یه زخم و مرغ زبون بسته رو بکشه

حالا کار ما آدمام همینجوریه گویا از اون به بعد هرکدوم از فامیل که از قضیه با خبر میشن به هوای دیدن و دلداری دادن میرن خونه ش و هرکدوم یه چیزی برای باطل کردن این جادو براش تجویز میکنن و با این حرفشون مساله رو جدی میکنن و طرف اگه اعتقادی م به این چیزا نداشته باشه کم کم با حرفهای دور و ری آ و مثل هاشونو و داستان های دروغیشون باور میکنه یکی میرسه و بهش میگه آره ما یه دوستی داشتیم که همچیت بلایی سرش اومد داشت بیچاره میشد که فلان کارو کرد جادو باطل شد یا یه فامیل داشتیم که همچین جادویی براش کردن داشت زندگیش از دست میرفت که فلان کارو کرد و جادو برگشت به خود طرف و

از این حرفا

مادر بزرگ منم تو همچین وضعیتی گیر کرده بود و با لطف دوستان و اقوام روز به روز باورش بیشتر میشد و روحیه اش خرابتر تا اتفاق بعدی که دیگه انداختش تو رختخواب

گویا یه روز دیگه یه گربه مرده تو خونه پیدا میکنن با یه چیزی شبیه سیخ کشته شده بوده مادر بزرگم با دیدن این یکی دیگه

پاک تعادل روانیش رو از دست میده و حالش وخیم میشه همه ش فکر میکرده که یه نفر میخواد یه سیخی یه چیزی بکنه تو قلب بچه ش مادرم که یه ساله ش بوده میچسبونده به خودشو و نمیداشته کسی بهش نزدیک بشه

پدر بزرگم که اوایل مساله رو جدی نگرفته بوده حالا با مشکل روحی روانی مادربزرگم روبرو میشه که دیگه جدی بوده هرچی هم دکتر میارن فایده نداشته البته همه میدونستن که قضیه از کجا آب میخوره اما نمیتونستن کاری بکنن چون اولاً مدرکی نداشتن و بعدشم نمیتونستن کسی رو که این چیزا رو میاره و میندازه تو خونه شون پیدا کنن

کم کم یکی دوتا از خدمتکارا از اونجا میذارن میرن و همین رفتنشون کار رو خرابتر میکنه و اثر بدی رو بقیه میذاره و کار به جایی میرسه که پدر بزرگم مجبور میشه دست زن و بچه ش رو میگیره و در خونه شونو قفل میکنه و با دو سه تا از خدمتکارا که ولشون نکرده بودن میره یه شهر دیگه

اونجا یه خونه میخره و اسباب و اثاثیه و شروع میکنن به زندگی کردن به خدمتکارام میسپره که دیگه کلامی از جادو این چیزا به زبون نیارن خودشم چند وقتی تو خونه میمونه و به مادر بزرگم و مادرم میبرسه تا کم کم وضع روحی مادربزرگم بهتر میشه گویا از این جریان چند ماهی میگذره و دیگه موضوع کهنه میشه و میره پی کارش اونام داشت زندگیشونو میکردن و مادرمم که نزدیک ۲ سالش شده بوده و زبون وا کرده بوده خونه زندگیشونو گرم میکرده و با شیرین زبونی هاش غم و غصه رو از دلشون میبرده که دوباره شب مادربزرگم با جیغ و داد میپره و تا پدربزرگم چراغ رو روشن میکنه که میبینه داره از در و دیوار اتاق سوسک بالا میره این دفعه دیگه خود پدر بزرگم جا میخوره و ترس میافته تو دلش

زود مادربزرگم و مادرم رو از تو اتاق می بره بیرون و در اتاق رو می بنده و زیر در رو با کهنه می گیره و می ره سراغ مادربزرگم که دوباره حالش بد شده بوده! اما این دفعه دیگه چیزی نداشت بهش بگه و دلداریش بگه چون خودشم باور کرده بوده که اینا همه ش کار جادوئه!

بالاخره همون شبونه دکتر خبر می کنن و یه قرص و شربت به مادربزرگم می دن و می خواوبونن ش اما این مادر بزرگ دیگه، نه برای من مادربزرگ می شه و نه برای مادرم، مادر و نه برای پدر بزرگم زن! می ره تو یه عالم دیگه! روز به روز بیشتر تو خودش می ره و کم کم شروع می کنه با در و دیوار حرف زدن! اوایل فقط وقتی که تنها بوده با خودش پیچ پیچ می کرده اما چند وقتی که می گذره دیگه جلو همه و با صدای بلند شروع می کنه به حرف زدن و مثلاً از روح سریوژ آ طلب بخشش کردن! یعنی یه حالت روانی

پیدا می کنه!

پدر بزرگ بدبختم که دیگه مستاصل می شه، به هر کی که می رسیده، دست به دامن ش می شده تا اینکه یه نفر یه کشیش رو که نیمچه دکترم بوده بهش می کنه! کشیش م که از جریان باخبر می شه دامن همت به کمر می بنده و شب و روز به مادر بزرگ می رسه و باهاش حرف می زنه و براش موعظه می کنه و ازش اعتراف می گیره و چی و چی و بالاخره بعد از یکی دو ماه می گه من از طرف خداوند و سریوژا آترو بخشیدم و تو دیگه گناهی نداری!

با این حرفا و تلقین ها، کم کم حال مادر بزرگم بهتر می شه و تو درونش خودش رو می بخشه و دیگه احساس گناه نمی کنه و داشته برمی گشته به زندگیش که دوباره یه شب که می خواسته بره بخوابه، تا پتو رو از رو تخت می زنه کنار می بینه رو تخت خوابش کرم لول می زنه! این دفعه دیگه کار به جیغ و داد و فریادم نمی رسه و بدبخت مستقیما غش می کنه! یعنی حق م داشته! آدم شب بره بخوابه و یه مرتبه بینه رو تختش هزار تا کرم دارن می لولن!

در دسرت ندم! حالش از قبلم بدتر می شه به طوریکه این دفعه هر چی کشیشه می گه من از طرف خدا و سریوژا و خودم و ننه و بابام و همه کس و کارم تو رو بخشیدم فایده نمی کنه! یعنی دیگه مادر بزرگم هیچی نمی فهمیده! فقط رفته بوده تو یه اتاق و دور و ورش رو و در و دیوار رو پر کرده بوده از صلیب و نشسته بوده اون وسط!

حالا دیگه بین اون خونه چه وضعی پیدا کرده بوده و حال و روز پدر بزرگم چی بوده! اما چاره ای م نداشته و باید می سوخته و می ساخته! تازه اگه به همین جام ختم می شده بازم خوب بوده! یعنی چند وقت دیگه که می گذره، یه روز یه مرتبه همه از بیرون یه صدای گروپ می شنون! اول کسی توجه نمی کنه اما یه مرتبه می بینن که یه عده دارن با مشت و لگد می کوبن به در خونه و جیغ و داد می کنن! اینا تا در و رو وا می کنن و می بینن که بعله! جنازه ی مادر بزرگم جلو در خونه افتاده! تازه خبردار می شن که اون

صدای گروپ، صدای افتادن مادر بزرگم بوده که از بالای خونه خودشو پرت کرده پایین!

- کشته می شه؟

عمه- نمی دونم والله! ولی معمولا اگه کسی از هفت هشت متر ارتفاع، خودشو با کله پرت کنه رو سنگفرش، حتما کشته می شه!

به همین سادگی؟

عمه- والله ساده که نبوده اما وقتی آدم می زنه به کله ش دیگه این فکر رو نمی کنه!

واقعا خودکشی کرده بوده؟

عمه- اینطوری به من گفتن! یعنی مادرم اینطوری برام تعریف کرد که اونم از پدرش یعنی پدربزرگ من شنیده بوده!

اون جریان چی؟ گنجیشک و گربه و سوسک و این چیزا؟ واقعا جادو بوده؟

خندید و گفت:

مگه تو به این چیزا اعتقاد داری؟

نه!

عمه- پس حتما نبوده! حالا گوش کن تا برات بگم! همون روزی که مادربزرگم خودکشی می کنه، فرداش یکی از اون زنانی خدمتکار

غیب ش می زنه! چون دیگه همه فکر می کردن این خانواده نفرین شدن، ترس می افته تو دل همه و فکر می کنن شاید برای اونم

یه اتفاقی افتاده! می رن تو اتاقش که ببینن اسباب اثاثیه ش هس یا نه که یه جوری، حالا اتفاقی یا هر جور دیگه، یه شیشه بزرگ پر

از زالو پیدا می کنن! گوشی دستت اومد؟!

همه ش کار خدمتکاره بوده؟

عمه- انتقام!

یعنی خانواده ی اون سریوژ آ اجیرش کرده بودن؟

عمه- خب خودش که بیکار نبوده این بلاها رو سر مادربزرگم بیاره! حتما یه پول خوبی بهش داده بودن. خودشونم این چیزا رو

براش می آوردن که بذاره تو خونه ی اینا که مادربزرگم رو دیوونه کنه!

بعدش چی؟ پدربزرگتون نرفت از خوناده ی سریوژ آ انتقام بگیره؟

عمه- برای چی از اونا؟

خب اونا حتما اجیرش کرده بودن دیگه!

عمه- خب اره!

پس باعث مرگ و خودکشی مادربزرگتون اونا بودن!

عمه- باعث مرگ و خودکشی مادربزرگم، عقل خودش بود! عقلش و طرز تفکرش! وقتی خرافات تو ذهن یه نفر ریش بدئونه، این

اتفاقات طبیعیہ! من اگہ جای مادر بزرگم بودم، همون موقع کہ برای اولین بار اون گنجیشک رو می دیدم، جای غش کردن، ورش می کردم و پرتش می کردم بیرون! صداشم در نمی اوردم و نشون نمی دادم کہ نسبت بہ این مسالہ ضعف دارم! یعنی نقطہ ضعف دست کسی نمی دادم و بعدش می شستم و فکر می کردم کہ این گنجشک زبون بسته، بعد از کشتہ شدن بہ دست یہ آدم بی رحم، خودش با پای خودش نیومده اونجا و حتما کسی اوردتش! چه کسی م می تونہ این اینکار رو بکنہ؟ کسی کہ تو اون خونہ رفت و آمد دارہ! حالا چرا این کار رو بکنہ؟ چون پول خوبی گرفته از طرف کی؟ معلومہ دیگہ! از طرف کسی کہ باہاش دشمنہ!

بین عمہ جون! ہمیشہ تو ہر جای دنیا یہ عده آدم شیاد و حقہ باز و بی وجدان وجود دارن کہ منتظرن یہ عده آدم سادہ رو گیر بیارن و ازشون سوءاستفادہ کنن! ہمیشہ م از طریق عواطف و احساسات شون وارد می شن! خرافات رو تو ذہن یہ نفر جا می دن و بعدش سر کیسہ ش می کنن! میندازنش سر غیرت و سوارش می شن! نقطہ ضعفش رو پیدا می کنن و می دوشن ش! فکر نکن کہ اینا مال زمانای قدیمہ! ہمین الانش تموم اینا دوبارہ باب شدہ! بیا بہت صد تا شو نشون بدم! اگہ بدونی یہ عده آدم بی شرف دارن چہ بلایی سر مردم می ارن! درست مثل صد سال پیش! ادعا می نویسن! سحر و جادو می نویسن! باطل السحر می دن! روح احضار می کنن! قفل می کنن! وا می کنن! خلاصہ کارایی می کنن کہ اگہ بفہمی شاخ در میاری! ہمیشہ م یہ عده آدم بدبخت سادہ ی ہالو، اسپرشون! کسایی کہ دستشون بہ جایی بند نیست و مجبوری بہ اینا متوسل می شن! یعنی ادما چہ وقتی نفرین می کنن؟ وقتی کہ نمی تونن مثلاً حق شونو از طریق قانونی از یہ نفر بگیرن، متوسل می شن بہ نفرین! وقتی م می بینن کہ نفرین کاری نکرد، می رن سراغ جادو و جنبل و این چیزا!

فلان زن بعد از سی سال زندگی، شوہرش سرش ہوو می ارہ یا طلاقش می دہ و چندغاز مہریہ ش رو میندازہ کف دستش و بیرونش می کنہ! یا بعد از بیست سال خون دل خوردن زنش و با نداری ش ساختن، تا وضع ش خوب می شہ، می رہ دنبال یہ زن جوون! زن بدبخت شم کہ کاری از دستش بر نمی اد و قانونم ازش حمایت نمی کنہ، می رہ طرف این خرافات و ہزار تا بلای دیگہ سرش می اد! یا مثلاً تو مملکت کار نیس و پسر جوون خونوادہ از بدبختی و بلا تکلیفی، دارہ رو می ارہ بہ مواد مخدر! پدر و مادرشم کہ پول و قدرتی ندارن کہ برایش یہ کاری جور کنن! وقتی از ہمہ جا ناامید می شن و می بینن کہ جوون شون دارہ جلوشون پر پر می شہ، می رن سراغ جادو جنبل و این چیزا کہ مثلاً قفل زندگیش رو وا کنن!

از این چیزا انقدر زیادہ کہ نگو! دخترای دم بخت تو خونہ موندن چون پسرا نہ کار درست حسابی دارن و نہ خونہ زندگی کہ بیان

زن بگیرن! اون وقت مادر دختر فکر می کنه که بخت دخترش رو بستن! زود می ره پیش یکی از این کلاه بردار که به دعایی چیزی بهش بدن بخت دخترش وا بشه!

اینا همه از جهل و بی فرهنگی آدماس! یکی نیس به اینا بگه اخه آدمای حسابی، این دعا نویسا اگه کارشون درست بود و راست می گفتن و می تونستن گره از کار مردم وا کنن که به ییل تو باغچه ی خودشون می زدن و کارشون به دعا نویسی نمی کشید و می شدن به پولدار مثل اوناسیس!

به جون خودت من به خانمی رو میشناختم که یکی از این دعا نویسا بلایی سرش آورد که داشت زندگیش نابود می شد! طرف به پسر داشت که مونده بود تو خونه! یعنی لیسانس گرفته بود و خدمتش رو رفته بود و برگشته بود و باید

میرفت سرکار اما کو کار؟ البته کار بود اما چه کاری؟! نه حقوق درستی میدادن و نه اصلا ربطی به تخصص اون طفلک داشت! خب بالاخره وقتی به جوون میره دنبال کار توقع داره انقدر بهش بدن که بتونه به آلونک رو بگیره و بتونه شیکمشم سیر کنه! حقوقم که قربونش برم انقدر نیس که آدم بتونه باهاش به هفته رو سر کنه!

خلاصه پسر روانی شده بود! تو خونه با همه دعوا داشت! همه ش به پدرش میگفت شماها گفتین برم درس بخونم! اگه میذاشتین از همون اول میرفتم بازار تا حالا راه دزدی و پدرسوختگی رو یاد گرفته بودم و الان حداقل به خونه واسه خودم داشتم!

سر تو درد نیارم! مادره از بس رفت پیش این دعا نویسا و کلاهبردارا و چیز گرفت و به خورد این پسر داد که بیچاره نزدیک بود با اون همه بدبختی کلیه هاشم از بین بره! آخرش به روز اومد اینجا مثلا برای دیدن من و سردردلش وا شد! بهش گفتم زن کم عقل جای اینهمه پول که ریختی تو جیب این آدمها میرفتی و به فکر حسابی میکردی! گفت دیگه چیکار کنم؟! گفتم بفرستش خارج! گفت بفرستمش که عملی بشه و برگرده؟ گفتم این چند وقت دیگه بگذره هم عملی میشه و هم دیوونه و بعدشم خودکشی میکنه! حداقل بفرستش خارج که فقط عملی بشه!

رفت تو فکر و چیزی نگفت. بعدش شنیدم که باباه ماشینش رو فروخته و قرض و قوله م کرده و پسره رو فرستاده ژاپن! باور کن سه چهار سال بعد زندگیشون از این رو به اون رو شد! پسره عملی که نشد که هیچی کلی م اونجا پول در آورد و اینجا برای پدر و مادرش به آپارتمان خرید و به زنم اونجا گرفت و الانم شکر خدا وضعش خوبه! یعنی میخوام بهت بگم الانم خرافات و خریت داره بیداد میکنه!



یه سیگار روشن کرد و گفت: اینم از داستان زندگی مادر بزرگ ما!

-داستان عجیبی بود!

عمه-نه زیاد عجیب! حالا هی حرف تو حرف می آد! بذار یه چیزی بهت برات تعریف کنم که خنده ت بگیره! ما یه سال با یه خونواده دعوت شده بودیم به یه ده یه ده خیلی قشنگی بود.

خلاصه یه روز کدخدای ده ما رو دعوت کرد واسه ناهار. همگی رفتیم خونه ش. بیچاره چقدر تدارک دیده بود! سفره انداخته بود از کجا تا کجا! مهمون نوازی میکردن دیگه! خلاصه داشتن غذا رو میکشیدن و پسرش می آوردن میذاشتن سر سفره. تو همین رفت و امد و دولا راست شدن اون طفل معصوما یه مرتبه یکی از پسرش وقتی داشت دیس برنج رو میذاشت وسط سفره خلاف ادب یه بادی ازش خارج شد و یه صدایی در اومد! تا اینطوری شد همه شروع کردیم حرف زدن و سر و صدا کردن که مثلا قضیه ماست مالی بشه و طرف خجالت نکشه!

پسره دیس رو گذاشت و رفت بیرون و ماهام ساکت شدیم که باباهه با همون لهجه محلی همون جور که سرش پایین بود و مثلا خجالت میکشید اروم گفت: اگه این تخم مائه دیگه کسی روش رو نمیبینه! هنوز این حرف تو دهنش بود که از بیرون یه صدای تیر اومد! همه ریختیم بیرون که دیدیم طفل معصوم تو خون خودش داره بال بال میزنه! نفس همه مون بند اومده بود! حالا فکر میکنی باباش چیکار کرد؟! سرش رو بالا گرفت و رفت جلو پسره که دیگه داشت تموم میکرد! اروم دولا شد و پیشونیش رو ماچ کرد و با همون لهجه و با افتخار گفت: حقا که پسر خودمی بوآ!

فقط نگاه کن ببین خنده ت نمیگیره؟! هر چند باید اول زار زار گریه کرد و بعدشم خندید! باید به این جهل خندید! باید به این عقیده خندید! باید به این مرام خندید!

حالا گیرم یه صدایی از یه آدم در اومد! خب یه چیز طبیعی! بالاخره ممکنه برای هر کسی پیش بیاد! بخاطر یه صدا یه جوون خودشو کشت!!!!!!...! ترو خدا ببین تعصب بیمنطق چه بلایی سر آدم می آره!

سیگارش رو خاموش کرد و گفت: خسته شدی یا بازم بگم؟

-اصلا خسته نیستم.

عمه-خب پس گوش کن! وقتی این اتفاق برای مادر بزرگم می افته مادرم تقریبا دو سالش بوده پدر بزرگم تموم خدمتکارا رو رد

میکنه و اون خونه رو میفرشوه و میره به شهر دیگه و سعی میکنه همه چیز رو فراموش کنه و در واقع دوباره زندگی رو شروع کنه! یعنی یه کار عاقلانه!

اونجا یه خونه بزرگ و خیلی قشنگ میخره و پرستار و خدمتکار و این چیزا رو استخدام میکنه و شروع میکنه به تربیت مادرم! چون مارگزیده بوده دیگه سعی میکنه مادرم کمتر وارد مسائل مذهبی و خرافی و این چیزا بشه! در نتیجه یه دختر خوب و منطقی تربیت میکنه!

یه دختر که تحصیل کرده بود و به یه زبون خارجی غیر از روسی تسلط داشته و با موسیقی بزرگ شده بود و خودش دو تا ساز میزده و رقص و تاتر و چی و چی و چی! از نظر مالی م که وضعشون عالی بوده!

گویا تو همین شهر و تو همین سالها بوده که با پدرپدربزرگ تو یعنی جدت آشنا میشه! در واقع پدرپدربزرگت که سن و سالم نداشته با پدرش به اون شهر رفت و آمد داشتن و تجارت میکردن! یه سال که اونا از ایران اومده بودن روسیه با مادرم و پدرپدربزرگ آشنا میشن و باب دوستی و همیشه و اینا اجناسی رو که از ایران آورده بودن میدن به اون بفروشه و اونم متقابلا به اینا اعتماد میکنه و بهشون جنس میده که ببرن ایران بفروشن و سال بعد پولش رو بیارن و بدن به اون!

همینجوری دوستی شون محکم و محکمر میشه و بعد از چند سال دیگه سری از هم سوا بودن! اینطور که شنیدم پدرپدربزرگت مرد بسیار خوب و قابل اعتمادی بوده و در دوستی محکم! طوری اینا با همدیگه جور میشن که انگار چهل ساله همدیگه رو میشناسن! از همینجام بوده که پدرپدربزرگت مادر منو میبینه و عاشقش میشه اما از ترس بابام صداشو در نمیاره!

خلاصه این جریان بوده بوده تا کی؟! انقلاب روسیه! احتما تو کتابا خوندی که جریان انقلاب روسیه چی بوده! تموم پولدارا تا بوی انقلاب به دماغشون میخوره و سعی میکنن خونه زندگی و زمین و هر چی دارن بفروشن و از روسیه فرار کنن! پدرپدربزرگ منم که یکی از ملاکها و پولدارا بوده همینکارو میکنه! یعنی بگیر و ببند شروع شده بوده و اونم مجبوری هر چی داشته تبدیل به طلا میکنه و راه می افته طرف ایران! حالا چرا ایران؟! چون هم پدرپدربزرگ تو براش مثل برادر بود و هم قبلا یکی دوبار اومده بود ایران و هم با ایران داد و ستد داشته!

القرض! پدرپدربزرگت دست مادرم رو میگیره و میاد تهران و میاد خونه پدرپدربزرگت تو که اونم قدم مهمونش رو میذاره رو چشمش و مشغول پذیرایی از اونا میشه! حالا مادر من اون موقع چند سالش بوده! شونزه هیفته سالش! یه دختر سفید و خوشگل و موبور و

شیک پوش و باسواد و با هنر روسی!

دیگه داریم کم کم نزدیک میشیم به داستان زندگی خود من! تو این موقعم چه وقت از تاریخ ایرانه؟ آخرای قاجاریه! حالا حساب کن که تهران اون موقع چه وضع و حال و روزی داشته! اینو اینجا داشته باش تا بریم سر پدرپدربزرگ تو!

آقایی که شما باشین گویا چند وقت قبلش پدر پدربزرگت یه کاروان بزرگ جنس فرستاده بوده روسیه بدون اینکه به پدربزرگ من قبلا خبر داده باشه! اونم بیخبر اومده بوده ایران! یعنی د رواقع جونش رو ورداشته بوده و فرار کرده بوده! این میاد ایران و جنسهایی که از ایران می اومده میره به روسیه! اونجام که اوضاع شیر تو شیر شده بود مردم میریزن و تمام مال التجاره پدر پدربزرگت رو که به اسم پدربزرگ من فرستاده شده بوده غارت میکنن!

حالا پدر پدربزرگت از تموم این جریانات بیخبر بوده! وقتی چند ساعتی میگذره و دوتایی تنها میشن و پدربزرگ من جریان رو براش تعریف میکنه طرف تازه گوش می آد دستش! اما دیگه کار از کار گذشته بود!

چند روز بعدش خبر غارت مال التجاره ش میرسه دستش و اون بیچاره م دو ساعت بعدش سخته میکنه و میمیره! ورشکست شده بوده دیگه! یعنی هر چی داشته و نداشته جنس خریده بوده و فرستاده بوده روسیه به هوای اینکه این مرتبه یه استفاده زیادی میکنه! غافل از اینکه دار و ندارش رو از دست میده و فقط براش همین یه خونه میمونه!

خلاصه آقا از غصه ورشکستگی و خجالت جلو دوستا و آشنایانش سخته میکنه و ازش میمونه یه خونه و زن و بچه هاش که یکیش همین پدربزرگ تو بوده! یعنی پدر خود من!

دوباره یه سیگار روشن کرد و دو تا پک بهش زد و یه نگاه بمن کرد و گفت: ببین عمه جون من تازه به شماها رسیدم! شماها همینطور! نه من درست و حسابی شماها رو میشناسم و نه شماها منو! اما تو این یکی دو نوبت که دیدمتون میدونم بچه های خوبی هستین! خدا به پدر و مادر ببخشدتون! بنظرم اومده که تو جوون منطقی و فهمیده ای باشی! حالا اکه طاقت شنیدن داری بگو بقیه اش رو برات تعریف کنم! اگرم جرات دونستن حقیقت رو نداری تا همینجا دونستن برات کافیه!

الانم که دیگه زیادی حرف زدم و خسته شدم و باید استراحت کنم. تو ام برو فکراتو بکن تا بعدا که دیدمت! اگه خواستی حقیقت رو بدونی بگو تا بقیه سرگذشتم رو برات بگم!

یه فکری کردم و گفتم: مگه چه چیزایی هست که تحمل شنیدنش سخته؟

عمه-بین عمه جون تو شاید یه تصویر خیلی خوب از پدر بزرگت برای خودت درست کرده باشی!

هیچی نگفتم که بلند شد و منم جلوش بلند شدم که گفت: تو بشین الان میگم رکسانا بیاد.

دوباره نشستم که چند دقیقه بعد رکسانا با یه سینی چای اومد تو اتاق و گفت: چند دقیقه پیش چای دم کردم تازه دمه!

بلند شدم و سینی رو از دستش گرفتم و گفتم: میشه چند دقیقه بشینیم و صحبت کنیم؟

یه نگاه بمن کرد و گرفت نشست. منم نشستم اما نمیدونستم چی باید بگم. یه سیگار روشن کردم که یه نگاه بهم کرد و خندید. زود

بهش تعارف کردم براش روشن کردم و دوباره سکوت برقرار شد. دیدم اینجوری خیلی بده! یه خرده به خودم فشار آوردم و

گفتم: میخوام در مورد شما بیشتر بدونم!

رکسانا- منم همینطور.

-خب!

رکسانا- زندگی رو چی جوری مبینی؟

-بله؟!

رکسانا- چه توقعی از زندگی دارین؟

-متوجه نمیشم!

رکسانا- دیدتون چه پیرامونی از زندگی رو شامل میشه؟

تا اومدم جواب بدم که زنگ در رو زدن و رکسانا از جاش بلند شد و یه خرده بعد برگشت و گفت: مانی خان هستن! برم راهنمایی

شون کنم!

-احتیاج نیست اخلاق اون با من فرق میکنه! الان خودش میاد تو! تعارف نداره!

تا اینو گفتم مانی در راهرو رو وا کرد و اومد تو هال و بعدشم همونجور که داشت می اومد تو اتاق پذیرایی شروع کرد: سلام عمه

جون! الهی درد شما بخوره تو کاسه سر هر چی خاله بیمعرفته!

بعد در اتاق پذیرایی رو وا کرد و در حالت تعظیم بلند گفت: سلام!

من و رکسانا جوابشو دادیم که سرشو بلند کرد و نگاهی بما دو تا کرد و وقتی دید عمه اونجا نیس گفت: زهرمار! کی به شماها سلام

کرد که جواب میدین!

تو همین موقع عمه م از پشت سرش گفت: علیک سلام عمه جون!

زود برگشت و گفت: دست بوسم عمه جون جونم!

عمه - کجا بودی عمه؟

مانی - پیش منسوجات شما! از صنایع نساجی تون دیدن کردم!

عمه - چی؟!

مانی - پیش ترمه خانم!

عمه به نگاه بهش کرد و شروع کرد به خندیدن و گفت: خب! چه خبرا!؟

مانی - این قواره ترمه شما اولاً که جنسش خشنه! دوما که ده تا رنگ بیشتر داره و به رنگ نیس! بعدشم این از من حقه باز تره!

عمه - اومدی اینارو بهم بگی؟!

مانی - نه! اومدم پیرسم اینو آخرش با ما چند حساب میکنی؟!

تا عمه اومد به چیزی بگه که مانی زود گفت: گروه خدا شاهده!

عمه - منکه هنوز چیزی نگفتم پدرسوخته!

مانی - دارم زودتر میگم که قیمت پرت ندین! اصلاً به دقیقه بیاین این طرف! نمیخوام جلو اینا حرف بزنم!

دست عمه رو گرفت و رفت تو هال و به دقیقه بعد تنها برگشت و گفت: اخبار به عمه خانم رله شد! خب شماها چطورین؟

رکسانا - خیلی ممنون!

-مانی - راستی آقا هامون سلام!

نگاهش کردم که رکسانا با خنده بلند شد و رفت براش چای آورد و دوباره نشست که من به مانی گفتم: داشتم با رکسانا خانم

حرف میزدم که تو اومدی.

مانی-خب شما ادامه بدین اصلا من آدم حساب نکنین!

رکسانا زد زیر خنده که بهش گفتم: من مفهوم سوالاتون رو نفهمیدم! همیشه دوباره اونا رو پرسین؟

رکسانا-باید همون دفعه اول گوش میکردین!

-منظورتون از پیرامون زندگی چیه؟

مانی-یعنی محیط زندگی.

-تو حرف نزن!

رکسانا-من گفتم دیدتون چه پیرامونی از زندگی رو شامل میشه؟

مانی-دارین مسئله هندسی حل میکنین؟

-باید چه چیزایی رو شامل بشه؟

مانی-شامل طول به علاوه عرض ضربدر دو! همیشه کل پیرامون!

رکسانا خندید و گفت: همین؟!

مانی-مساحت رو که نخواستی بودین!

یه چپ چپ بهش نگاه کردم و بعدش به رکسانا گفتم: حتما شما از این ایده های آنچنانی دارین؟!

رکسانا-میتونه اینطوری باشه!

-خلق و توده و ...!

رکسانا-اینم جزئی از زندگیه!

مانی-اجازه؟! یعنی طول و عرض دیگه به درد نمیخوره؟!

رکسانا دوباره خندید.

مانی-دارین درس و مشق کار میکنین؟! خوش بحالتون! واقعا شاگردان ممتاز به شماها میگن! اینطوری همیشه که امثال شما همیشه

رتبه اول رو کسب میکنن دیگه! تا تنها میشن میرن سر طول و عرض و پیرامون! ترو خدا به منم یاد بدین شاید عکس منم بعنوان

محصل نمونه انداختن تو روزنامه!

رکسانا دوباره خندید و گفت: خیلی دلم میخواد از اونجایی که شماها ایستادین به زندگی و به قول شما خلق و توده و این چیزا نگاه کنم و بینم از اون بالا این آدمها چه اندازه ای ن!

مانی به نگاه بهش کرد و بعد آروم اما طوری که رکسانا بشنوه بمن گفت: اوخ اوخ اوخ! این از اون کمونیستای دو آتیشس! بعد برگشت طرف رکسانا و گفت: به! به! بخدا روحم تازه شد! گفتم چرا تا به نظر شما رو دیدم سوی چشمم زیاد شد! به! به! دست حق به همراhton! راستی آقا لنین چطورن؟ خانم بچه ها؟ آقا بزرگ؟ از استالین خان چه خبر؟ سرشون سلامت! چشمم کف پاشون! چه ابهتی! آدم چشمش که به سیلای مبارک و پر پشتشون می افته بی اختیار وادار به تحسین میشه! ترو خدا سلام آتشین ما رو خدمتتون برسونین! ای وای خدا منو مرگ بده! داشت یادم میرفت! از آقای چه گووارا چه خبر؟! چند وقتی به خبری ازشون نیس! سلامت! کاشکی به روز این مسکو ما رو طلبید میرفتیم پابوس این بزرگور!

اومدم به چیزی بهش بگم که اروم گفت: بدبخت پاشو بریم که داره اجل دوره سرمون پر پر میزنه! این دختره چیه! الان میره یواش تو اشپزخونه و از تو به قابلمه به شصت تیر روسی در می اره و میندتمون به رگبار! پاشو تا زود در ریم! نیگا به ناز و ادا و خنده هاش نکن! از اون سنگدلای بی رحمه!

رکسانا شروع کرد به خندیدن که مانی زود گفت: باور کنین من و هامون دورادور ارادت خالصانه ای به این اقایون داریم! اتفاقا چند وقت پیش آقای لنین به کتاب جدید بیرون دادن! واقعا چه قلمی! من به تمام رفقا پیشنهاد میکنم دو تا سه تا از این کتاب بخونن! چه ایده هایی! چه مکتبی!

-مانی به دقیقه ساکت میشی یا نه؟! اصلا بلند شو برو به جا دیگه!

مانی-آی به چشم توام تا هنوز بلاملایی سرت نیومده پاشو با من بیا!

رکسانا-مانی خان من نه کمونیستم نه چیز دیگه!

مانی-شوخی میکنین!

رکسانا-نه! جدی میگم!

مانی-من باور نمیکنم که شما به به همچین مکتبی با چیزی ایمان داشته باشین!

رکسانا-باور کنین! من حتی ازشون خوشم نیما! چه برسه که پیروشون باشم!

مانی به نفسی کشید و گفت: خدا رو صد هزار مرتبه شکر! کاملاً حق با شماس! مکتبشون انقدر مزخرف بود که خودشونم ولش

کردن! ببخشین شما به چه مکتبی ایمان دارین؟

رکسانا- مکتب انسانیت!

مانی- جدید اومده؟! فکر نکنم تا حالا کسی اسمشو شنیده باشه!

رکسانا دوباره زد زیر خنده و گفت: چرا! هم اسمش رو شنیدن هم خیلی ها عضو شدن!

مانی- آهان! همونکه حضرت ادم رییسشده؟!

رکسانا- اون و تمام آدمای دنیا!

مانی ببخشین! مبارزه مسلحانه و این چیزا که تو این مکتب نیس!

رکسانا- تنها مبارزه تو این مکتب مبارزه با زشتی و پلیدی درون نفس انسانه!

-مانی اگه به کلمه دیگه حرف بزنی نه من نه تو!

برگشتم طرف رکسانا و گفتم: معنی این حرفاتون چیه؟

رکسانا- منظوری نداشتم همینجوری گفتم!

-اگه فکر میکنین چون ماها پولداریم انسانیت رو فراموش کردیم اشتباه میکنین! من میخوام کم با شما صحبت کنم اما...

دیگه چیزی نگفتم که مانی دو تا سیگار روشن کرد و یکی ش رو داد به من هر سه تایی ساکت شدیم به خرده بعد رکسانا

گفت: من از حرفام منظور خاصی نداشتم فقط به حسادت احمقانه بود!

-به زخم زبون بی دلیل!

رکسانا- بی دلیل؟!

مانی- بابا صلوات بفرستین و برین سر همون حساب هندسه! شمام رکسانا خانم شصت تیر مصت تیر رو بذار کنار که ما دو

نفریم! تازه عمه مونم هس! حالا حرف حسابت چیه؟!

برگشتم به چپ چپ دیگه به مانی نگاه کردم که گفت: بذار فکر کنه دستمون خالیه! تازه شم ما به شاه عباس داریم که سیلش

چهار تارای استالینه! چی فکر کردی؟!



رکسانا دوباره خندید و گفت: فکر نکنم پولدار بودن آنچنان که همه فکر میکنند لذتی داشته باشه!

مانی - پس شما خبر نداری! این روز روز با پول میشه همه چی خرید! کفش لباس ماشین خونه زندگی آدم!

رکسانا به نگاهی به من کرد و گفت: راست میگه؟ یعنی همه آدم رو هم میشه خرید؟

سرمو تکون دادم و گفتم: متاسفانه راست میگه!

سرشو انداخت پایین که گفتم: شاید من اشتباه میکنم اما تاحالا نشنیدم و ندیدم که مسیحی آ تو این خطا باشن! اونم دختراشون!

رکسانا - هر ایرانی میتونه و اجازه داره که بفهمه! بفهمه و بدونه دور و ورش چه خبره!

-من نمیخواستم با شما وارد بحث سیاسی یا چیزی شبیه این بشم!

رکسانا - زندگی به سیاسته!

-اگه قرار باشه که با سیاست زندگی کنیم و حرف بزیم و عاشق بشیم دیگه امیدی به زنده بودن نیس! اما شما اشتباه میکنین!

اینو گفتم و از جام بلند شدم و به مانی اشاره کردم که بلند بشه و به رکسانا گفتم: از پذیراییتون ممنونم!

رکسانا - مگه نمیخواستین که در مورد من بیشتر بدونین؟

-چرا اما دیگه نمیخوام!

رکسانا - چرا؟!!

مانی - شما همچین رفتین تو ذوقش که طفلک پشیمون شد! آدم وقتی میخواد با یه دختر خانم حرف بزنه که نباید آزمون ورودی

ازش بگیرن! اومدیم اینجا عمه مونو ببینیم یا آزمون گزینش به عمل بیاد؟! چه دوره زمونه ای شده بخدا؟! واسه یه گز خشک و خالی

باید امتحان ایده تولوژی بدیم! همینکه دختر خانما بی شوهر موندن دیگه! کنکورش سخته همه پشتش میمونن! ایبا بریم هامون

جون! ایبا بریم خودم میبرمت به مدرسه غیر انتفاعی که آزمون مازمون نداره! همینکه اسکناس رو کنی و ثبت نامی!

راه افتادم طرف در اتاق که رکسانا زود گفت: حالا کجا؟!!

-باید بریم!

رکسانا - الان عمه خانم میان!

-ازشون خداحافظی کنین! مزاحمشون نمیشیم!

انگار پشیمون شد و میخواست به جوری حرفاشو رفع و رجوع کنه! اومد جلوتر و گفت: بازم میگم! نمیدونم چرا اون حرفارو زدم!

-مهم نیس! خداحافظ!

تا از در اتاق اومدم بیرون دیدم عمه م تو حال واستاده.

عمه -کجا عمه؟!

-کار داریم باید بریم! با اجازه تون!

سرمو انداختم پایین و در راهرو رو وا کردم و رفتم بیرون و از اونجا رفتم تو حیاط و در کوچه رو وا کردم و رفتم دم در واستادم تا

مانی بیاد. یه خرده طول کشید تا اومد و گفت: چرا اینطوری کردی؟!

-بتو مربوط نیس!

مانی -هاپو بر آشفته؟!

-بیا بریم!

مانی -!...بذار بند کفشم رو ببندم میگیره زیر پام!

دولا شد که بند کفشش رو ببندم. منم یه سیگار در آوردم و روشن کردم و یه نگاه به مانی کردم دیدم که اصلا کفشش بند

نداره! فهمیدم مخصوصا داره معطل میکنه! تا اومدم یه چیزی بهش بگم که یه مرتبه صدای رکسانا از تو آیفون اومد.

-هامون خان!

-اینجا هستم بفرمایین!

و یه خرده مکث کرد و بعدش گفت: اگه خواستین میتونین بهم تلفن بزنین منتظر تون هستم!

-بیخودی منتظر نباشین! شب زودتر بخوابین صبح بهتر به درساتون میرسین!

مانی به نگاه بمن کرد و گفت: هاپو آموزش و پرورش!

یه نگاه بهش کرد و راه افتادم طرف ماشینم و سوار شدم و روشنش کردم و تا مانی اومد طرفم که حرکت کردم! از تو اینه نگاهش

میکردم! دستاشو برام تکون میداد و یه چیزایی میگفت! بعدش رفت طرف ماشینش و سوار شد و حرکت کرد.

انداختم خیابون اصلی گیشا و رسیدیم جلو بازار نصر خیابون قیامت بود از دختر و پسر و بیشتر دختر. همه شیک و خوشگل و

خوش تیپ! همینجوری که تو ترافیک مونده بودم به مرتبه مانی از ماشینش پیاده شد و دوئید طرف من و تا رسید اشاره کرد که

شیشه رو بدم پایین. میدونستم چیکار داره. شیشه رو دادم پایین که تند و تند گفت: بزن کنار پنچر شدم!

- غلط کردی!

مانی - میگم بزن کنار جوش آوردم!

- خودتی!

مانی - میگم بزن کنار دنده هام قاطی کرده! نمیتونم حرکت کم!

جلو وا شد اومدم برم که اویزون شد به پنجره ماشین و گفت: ترو ارواح خاک مادرم فقط ده دقیقه صبر کن من از تو این بازار دو تا

قیمت بگیرم و پیام!

- خجالت بکش مانی! پس تو کی سیر میشی؟!

مانی - صحبت سیری و گشنگی نیس! ببین اینجا چه خبره! پیرمرد ۸۰ ساله رو ول بدی این تو به ربع بد جوون نابالغ تحویل

میگیری!

- بیا بریم دیر میشه!

مانی - به اون خدایی که میپرستم اگه من پیام!

ماشینا شروع کردن پشت سرم بوق زدن! شیشه رو دادم بالا و حرکت کردم! ایست متر جلوتر به گوشه که پارک ممنوع بود پیاده

شدم. میدونستم مانی تا نره اینجا پاشو از گیشا بیرون نمیداره! اومدم جلوتر که دیدم مانی هنوز همونجا وسط خیابون جلو بازار نصر

واستاده و ماشینش کمی عقب تر خیابون رو بند آورده و خودش داره طرف بازار مردم رو نگاه میکنه و میخنده! دوئیدم سمت

ماشینش و نشستم پشتش! به نگاه بمن کرد و وقتی خیالش راحت شد راه افتاد طرف بازار! منم ماشین رو بردم تو به فرعی و بزور

به جایی براش پیدا کردم و پارکش کردم و اومدم تو بازار و رفتم طبقه بالای پاساژ حالا هر چی میگردد مانی نیس!

خلاصه از پاساژ اومدم بیرون و رفتم همونجا روی پله نشستم و به سیگار روشن کردم و بعدش سیگار دوم که دیدم سر و کله اش

پیدا شد. از جام بلند شدم رفتم جلوش که گفت: کجایی تو؟!

- منو اینجا گذاشتی رفتی حالا میگی کجایی تو؟! نیم ساعته اینجا نشستم!

مانی-واقعا زمان زود میگذره! بیا بریم تو.

-تو برای چی؟!

مانی-یه کافی شاپ اینجا هست که...اصلا بیا خودت ببین!

-من نمی آم!

مانی-خوب بیا به دقیقه بشین یه چیزی بخور بریم!

-منی آم!

مانی-بیا پس مغازه ها رو بین چقدر قشنگن!

-منی آم!

مانی-پس بیا شاید یه جنسی دیدی که بدردت خورد و خواستی بخریش!

-نمیخوام!

مانی-پس بیا برو بمیر که واقعا وجود امثال تو برکت رو از این سرزمین میبره!

-مگه اینکه ترمه رو نبینم!

خندید و گفت:شوخی میکن! تو از اینکارا با پسرعموت نمیکنی!

-بخدا بهش میگم!

مانی-چی رو میگی؟! اوادم اینجا خرید کنم؟!

-حالا یا اینو میگم یا چیز دیگه!

یه مرتبه از تو پاساژ صداسش کردن! صدای چند نفر بود! زود برگشت طرفشون و اشاره کرد که یعنی بیرون نیان!

-اومدی خرید؟!

مانی-بعله! خرید برای عموم آزاد است!

-آزاد هست هان؟! دارن صدات میکنن آقا پسر!

مانی-گوشت اشتباهه میشنوه!

-دارن میگن مانی!

مانی-اشتباه میکنی!

-ا..خودم شنیدم!

دوباره صداش کردن مانی!مانی!مانی!

-بفرمایین مانی مانی مانی پاساژ رو برداشت!

مانی-منو کار ندارن که دارن میگن مامانی!مامانی!انگار مامانشونو صدا میکنن!اصلا سوئیچ ماشین منو بده تو برو!منم پشت سرت

اومدم ماشین کجاس؟

سوئیچ رو دادم بهش و جای ماشین رو نشونش دادم و خودم راه افتادم طرف ماشینم که یه مرتبه مانی مثل برق اومد و از بغلم رد

شد!توش پر آدم بود که داشتن همگی دست میزدن و جیغ میکشیدن!سرعتم رو زیاد کردم که مچش رو بگیرم اما مگه میشد به

مانی رسید!از این ور و اونور پیچید و رفت!

از کاراش خنده م میگرفت!وقت رو تلف نمیکرد!یعنی زندگیش رو تلف نمیکرد!از دور دیدم کدوم طرف رفت!منم پیچیدم طرف

پارک وی و رفتم طرف خونه.

## فصل ۶

اونشب ساعت ۹ رفتم گرفتم خوابیدم.خیلی خسته بودم.تازه خوابم برده بود که دیدم یکی صدام میکنه!چشمامو وا کردم دیدم

مانی بالا سرم واستاده!

مانی-گرفتی خوابیدی باز؟!

-ببخشین آ اما پس آدم باید شب چیکار کنه؟!

مانی-حتما بگیره بخوابه!

-خب شب برای خوابه دیگه!

یه نگاه بمن کرد و گفت:من تو اینکار خدا موندم که تو رو برای چی خلق کرد!خب تراکتور بود دیگه!صبح یه استارت بهش

میزدیم و روشنش میکریم و شب خاموش!دیگه ترو برای چی آفرید!؟

پتو رو کشیدم رو سرم و از همون زیر گفتم: به توجه؟!مگه تو فضولی!؟

مانی-فضول نیستم اما بازرس سازمان حقوق بشرم!وظیفه مم اینه که گاه گذاری یه آدمایی مثل تو که فراموش کردن آدمن تذکر

بدم که در زندگی چیزای دیگه ی م جز کار کردن و درس خوندن و نظافت کردن و خوردن و خوابیدنم هس!آخه مرد حسابی تازه

ساعت نه و نیمه!مرغام الان هنوز نخوابیدن که تو گرفتی خوابیدی!

-چرا مرغا تا هوا تاریک میشه و میرن تو لونه شونو میخوابن.

همونجور که پتو رو از روم میکشید کنار گفتم:اون مرغا مرغای قدیم بودن!مرغای الانی تا هوا تاریک میشه و دست یه خروس رو

میگیرن و میرن یه دیسکویی رستورانی جایی!بلند شو خجالت

بابا من خوابم میاد حرف حالت نیست؟

مانی\_بخدا ترو جادو جنبل کردن و یه قفل زدن بهت!

به مرتبه یادم افتاد واز جام بلند شدم و گفتم:آهان یادم رفته بود!عصری دیدمت اومدی از بغل من رد شدی رفتی !!ونا کی بدون تو

مایشینت؟

یه نگاه بهم کرد و پتو رو انداخت روم و همونجور که از لبه تخت بلند میشد گفت:بگیر بخواب بابا!

غلامی رفت که اب جوی آرد

آب جوی آمد و غلام ببرد

من اومدم به تو طرز زندگی کردن رو یاد بدم و از این حالت سکون و خمودی نجاتت بدم داری منم به حالت سکون در می

آری؟بابا آیم اگه همینجوری یه جا ولش کنی میگنده!

پتو رو زدم کنار و گفتم:از من میشنوی توام برو بگیر بخواب کم خوابی داری!

یه نگاه دیگه بهم کرد و بعد نشست لبه تختم گفت:ببین یه چیزی ازت میپرسم اگه درست جوابم رو دادی که فانع شدم منم پشت

پا به تموم زندگی میزنم و همین الان میرم میگیرم کپه مرگم رو میذارم!اما اگه نتونستی باید قول بدی که دوباره با دنیا آشتی کنی

باشه؟

خب پیرس.

مانی\_ باید اول قول بدی و قسم بخوری.

خب قول میدم.

مانی\_ باید قسمم بخوری.

قول دادم دیگه.

مانی\_ باید قسمم بخوری تا بگم.

به چی قسم بخورم؟

مانی\_ به تمام فرمولها و معادلات ریاضی و فیزیک و شیمی و مثلثات و نمودنم حساب و هندسه و خلاصه هر چی کتاب درسی تو

دنیاس! چون میدونم فقط بخاطر اینا داری زندگی میکنی.

گمشو!

مانی\_ خب همون قولت رو قبول دارم حالا بگو بینم تو زندگی رو چه جوری میبینی؟

هر جوری که بینم مثل نو سطحی نمیبینم.

مانی\_ باشه! یعنی به حالت عمقی و معنوی میبینی دیگه؟

تقریباً به همچین چیزی.

مانی\_ یعنی به نگاه عرفانی بزنگی داری؟

به همچین چیزی.

مانی\_ خب حالا بگو بینم حافظ رو به استادی در عرفان قبول داری یا نه؟

خب معلومه که آره!

مانی\_ بیا دستتو بگیرم بیرم پیش ۴ نفر استاد حافظ شناس تا بهت بگن حافظ خودش چی جوری زندگی میکرد بدبخت

بیچاره! بلند شو قیافه خودتو تو آینه ببین! فقط به ریش کم داری و به تشکچه و به قلیون و به سماور که عین این پیرمردای ۸۰

ساله به تخته پوست بندازی زیرت و بنشیننی گوشه به اتاق و قلیون و سماورم بذاری به طرفت و سی چهل تا کتاب حافظ و مولوی

و خیام و شمس تبریزی و ابوریحان بیرونی و عارف قزوینی و سعدی شیرازی و فردوسی طوسی و عطار نیشابوری و محمد بن حسین بیهقی و نظامی گنجوی و محمد جوینی و ناصر خسرو قبادیانی و عروضی سمرقندی و ده دوازده تا از این عرفای دیگه رو هم بچینی یه طرفت و خودتم اون وسط بشینی و یه خرده از این بخونی و یه چایی بخوری! یه خرده از اون بخونی و یه دم به قلیون بدی! یه خرده از اون یکی بخونی و بعدشم هی اون وسط سرتو تکون تکون بدی و کیف کنی!

داشتم بهش میخندیدم که گفت: اسم عارفی رو که از قلم ننداختم؟

جرا معاصر ها رو نگفتی!

مانی\_ بدبخت اینارو که گفتم همه هم عصر توان! تو ایده هات و طرز فکر ت مال همون وقتاییه که تازه مولوی میخواست بره مدرسه!

زدم زیر خنده که خودشم خنده ش گرفت و گفت: آخه قربونت برم اگه بخودت رحم نمیکنی به این بیچاره ها رحم کن! آخه اینام خونه زندگی دارن! یه ساعت ولشون کن برن به زن و بچه شون برس! خون که نکردن کتاب نوشتن. والا آدم معلم که میگیره بین دو تا درس میذاره یه نفسی تازه کنه تو که حق التدریس یه ساعتشونم که بهشون نمیدی یه پول دادی و یه کتاب خریدی و ۲۴ ساعته استخدامشون کردی و ازشون کار میکشی!

خندیدم و گفتم: خیلی خب حالا بلند شم چیکار کنم؟

مانی\_هیچی! بلند شو یه آب به صورتت بزنی و یه چیزی ام بخور و دوباره برو بگیر بخواب! بابا به خدا اگه تو همینجوری پیش بری تا سال دیگه همینموقع نابود میشی.

آدم باید از لذتهای مادی بگذره تا به معنویت برسه.

مانی\_ آدمی که از زندگی و لذتهاش بگذره فقط به خیریت میرسه! تازه اون دنیام میبرن و میندشن تو طویله و صبح به صبح مواخذهش میکنن که چرا از مواهب الهی استفاده نکرده.

خیلی خب بابا سرم رفت! حالا که نخواهیدم و بلند شدم! بگو چیکار کنم!

مانی\_ برو مثل بچه آدم یه زنگ بهش بزنی.

به کی؟ به رکسانا؟ نشنیدی چی بهم گفت؟ بچون تو میخواستم باهش صحبت کنم اما اصلا ولش کن! اون وقت قبلش بمن میگه



نمیشه بهت نزدیک شد و غیر قابل نفوذی.

مانی\_خب این یکی رو راست گفته خودمم تاحالا صد بار بهت گفتم!آخه باباجون توام آدمی!یه خرده شل بذار یه چیزیا تو تو نفوذ

کنه!یعنی بذار محبت تو دلت نفوذ کنه!

زهرمار بی ادب.

مانی\_حالا تو پاشو یه زنگ بهش بزن.

کاری باهاش ندارم که بهش زنگ بزنم یعنی حرفی برای گفتن ندارن.

یه نگاه بمن کرد و گفت:خب اگه حرفی برای گفتن نداری دیگه هیچی من با خودم فکر کرده بودم که حالا ولش کن!راستی

تولدت نزدیکه آ!

چطور یادت مونده؟

مانی\_مگه میشه یه دقیقه بگذره و من بتو فکر نکنم؟تو مثل برادر منی!تازه از برادرم بمن نزدیکتری!برای همینم با عزیز اینا

فکرامونو گذاشتیم رو همدیگه و گفتیم برای تولدت چه کادویی بخریم که هم ازش خوشت بیاد و هم بتونی ازش استفاده کنی!

نه دیگه! از این کارا خوشم نمیاد!همینقدر که به فکرم بودین برام کافیه!

اومد جلو و صورتم را ماچ کرد و گفت:ایشالله دردی تو به جون من بخوره که انقدر مناعت طبع داری اما جشن تولدت بی کادو

میشه؟

خندیدم و گفتم:پس فقط یه چیز کوچیک.

مانی\_کوچیکه بجون تو بهعنی اصلا چیز قابل داری نیست.

پس بهم نگو تا وقتش.

مانی\_نه باید بگم شاید خودتم نظری در موردش داشته باشی!چون بعدا ازمون پیش نمیگیری.

خب چی هس حالا؟

مانی\_اول عزیز رو میگم و بعدش به ترتیب.

عزیز:صندلی چرخدار.

عمو: به رادیو کوچیک دو موج.

بابام: به عینک ته استکانی.

منم به پتو! بعدش صبح به صبح که من میخوام برم دنبال لذات مادی و دنیوی ترو میشونم رو این صندلی و عینکت رو میزنم به چشمت و رادیوتم میدم دستت و پتو رو هم میپیچم دورت که سوز بهت نخوره و میبرمت جلو پنجره تو آفتاب که همه میکروبات کشته بشه و هم همونجا بشینی و از شیشه گذر عمر رو تماشا کنی چطوره؟ از کادوهات راضی هستی؟

داشتم میخندیدم که رفت طرف تلفن و گوشی رو برداشت و یه شماره گرفت و یه خورده بعد ۲ تا فوت توی گوشی کرد و بعد گفت: الو الو آزمایش میکنم! یک دو سه چهار! صدا میاد؟

بعد یه خورده گوش کرد و گفت: ببخشین! آسایشگاه سالمندان و معلولین کهریزک؟

خواهر سلام علیکم میخواستم بینم شما جا برای یک برادر معلول ذهنی دارید؟

یه خورده گوش داد و دوباره گفت: نه نه! همه وسایل رو خودش داره صندلی چرخدار و رادیو و پتو براش گرفتیم! فقط مونده یه دست دندون عاریه که سفارش دادیم فردا حاضر میشه و میرم خودم براش میگیرم و میذارم دهنش و میارم خدمتتون! دیگه جون شما و جون این بابا بزرگ ما!

دوباره یه خورده مکث کرد و بعد دوباره گفت: نه نه! درسته که بزرگ خاندان ماست اما بیچاره سن و سالی نداره! یعنی اگه یه بار دیگه ستاره هالی نزدیک زمین بشه جمعا هفت دفعه اس که به رویت بابابزرگمون رسیده.

همونجور که میخندیدم بهش گفتم: بذار گوشی رو خودتو لوس نکن.

گوشی رو گرفت طرفم و گفت: بیا خودت بذار.

تا ازش گرفتم گفت: فقط قبل از اینکه بذاری سرجاش یه الو توش بگو.

آروم گوشی رو گذاشتم دم گوشن و گفتم: الو.

رکسانا\_سلام هامون خان.

باورم نمیشد این کور شده شماره عمه اینارو گرفته باشه! یه مرتبه هول شدم و گفتم: ببخشین شمایین؟

رکسانا\_ خودمم انگار آمادگی نداشتین؟

چرا! یعنی نه! یعنی داشتم.

شروع کرد به خندیدن! مونده بودم چی بهش بگم! هی به مانی اشاره می‌کرم که یعنی چی بگم! اونم فقط نگاهم میکرد! دیدم اینطوری

زشته زود به رکسانا گفتم: ببخشین یه لحظه گوشی خدمتون.

دستم رو گذاشتم رو دهنی گوشی و به مانی گفتم: عجب خری هستی! حالا من چیکار کنم؟

مانی\_ هول نشو آروم باش یه دقیقه صبر کن!

زود یه صندلی کشید و منو نشوند روش و جاسیگاری و سیگار فندکم گذاشت جلوم رو میزو گفت: الان دیگه حتما احساس راحتی

میکنی.

آره اما چی بگم؟

زود یه کتاب از تو قفسه در آورد و داد بمن و گفت: فصل ۴ این کتابو شروع کن براش خوندن.

گمشو مانی حالا وقت شوخیه بگو چی بگم.

زود یه صندلی ام برا خودش گذاشت و نشست بغل من و گفت: بگو میخواستم باهاتون صحبت کنم.

زود دستم رو از دهنی تلفن برداشتم و گفتم: ببخشید میخواسم اگه امکانش هست باهاتون صحبت کنم.

رکسانا\_ چرا که نه.

خیلی ممنون.

رکسانا\_ در مورد چی میخواین حرف بزنین؟

موندم چی بگم زود دستم رو گذاشتم رو تلفن و به مانی گفتم: میگه در مورد چی میخواین حرف بزنین؟ بگو زود.

مانی\_ بگو در مورد پیری و کوری و زمینگیری و از کار افتادگی و بازنشستگی زودرس! بگو نظر شما چیه؟

مرده شور اون قیافه ات رو ببرن مانی که هیچوقت دست از شوخی ورنمیداری.

مانی\_ آخه اینم سواله که میکنی؟

یه چپ چپ بهش نگاه کردم و گوشی رو گذاشتم رو گوشم و گفتم: ببخشین رکسانا خانم راستش کمی هول شدم.

رکسانا\_ چرا؟

نمیدونم.

رکسانا\_پس بذارین من شروع کنم! بخاطر حرفای امروزم ازتون معذرت میخوام.

نه من باید بخاطر رفتارم ازتون معذرت بخوام.

رکسانا\_من اون حرفارو زدم پس من باید معذرت بخوام.

اون رفتار از من سرزده پس من باید معذرت بخوام.

رکسانا\_خب میتونیم هر دو مومن از همدیگه معذرت خواهی کنیم.

اره میتونیم هر دو عذرخواهی کنیم.

مانی\_چه جالب بین این همه موضوع که یه دختر و پسر میتونن در موردش با هم دیگه صحبت کنن موضوع عذرخواهیهای دو نفره

و پوزشهای تک نفره رو انتخاب کردین؟

رکسانا\_مانی خان هستن؟

مثل همیشه چرت و پرت میگه.

رکسانا\_اونایی که وقتی با من صحبت میکردن گفتن چی بود؟

مثل بقیه چیزایی که همیشه میگه.

خندید و گفت:اگه دلتون بخواد یه وقت دیگه با هم صحبت میکنیم که شما راحت تر باشید.

نه نه همین الان خوبه! فقط یه لحظه گوشی خدمتتون.

به مانی اشاره کردم که بره از اتاق بیرون از جاش بلند شد و گفت:باشه من میرم تا شما راحت بتونین از همدیگه طلب بخشش

کنین.منم تو اون یکی اتاق براتون طلب آمرزش میکنم.

اینو گفت و رفت بیرون و در رو بست.وقتی خیالم راحت شد که دیگه تنها هستم و مانی اذیت نمیکنه به رکسانا گفتم:مانی رفت.

رکسانا\_خب.

یعنی میگم الان دیگه تنهام.

تا اینو گفتم و یه مرتبه در اتاق باز شد و مانی پرید تو اتاق.

الهی قریون اون تنهایی و بی کسیت برم اینجوری حرف نزن دلم میتراکه!

پاکت سیگارم رو پرت کردم طرفش که فرار کرد و رفت! حالا دوباره میخوام با رکسانا حرف بزنم اما خنده ام گرفته.

رکسانا\_چی شد؟

هیچی دوباره برگشت تو اتاق و شوخی کرد.

رکسانا\_حالا رفته؟

نمیدونم والا.

رکسانا\_خب داشتن میگفتین.

من میگفتم؟

رکسانا\_اره شما داشتن صحبت میکردین.

راستش یادم رفت چی میگفتم.

رکسانا\_در مورد اینکه الان دیگه تنها هستین.

بله؟

رکسانا\_انگار فکرتون جای دیگه است.

راستش دارم اینور و اونورو نگاه میکنم که نکنه مانی پشت در یا تو تراس وایساده باشه.

رکسانا\_این مانی خان خیلی شیطون.

آتیشه! بلاس! شیطون چیه؟ باور کنین تو این محل آبرو برای ما نذاشته!

رکسانا\_مگه چیکار میکنن؟

اگه بگم چه کارایی میکنه که دیگه اسم منم نیارین! حالا بگذریم انگار واقعا رفته!

رکسانا\_خب؟!

راستش دلم میخواد بیشتر شمارو بشناسم.

رکسانا\_بیشتر روحیاتم رو بشناسین یا بیشتر گذشته ام رو بدونین؟

هر دو!

و یه خرده ساکت شدم و گفتم: اگه ناراحت میشین...

رکسانا\_ نه اما نمیدونم باید بگم یا نه؟

پس بهتره در موردش صحبت نکنیم.

رکسانا\_ من تا حالا به هیچکس نگفتم.

چی رو؟

گذشته ام رو.

حتی عمه؟

فقط عمه خانم میدونن.

بیاین حرف رو عوض کنیم.

رکسانا\_ نمیدونم میتونم بهتون اعتماد کنم یا نه؟

یه خرده ناراحت شدم اما دیدم حق با اونه برای همین گفتم: من خودم همیشه سعی کردم یه زندگیه معمولی داشته باشم البته اگه

مانی بذاره من همیشه سرم به کار خودمه اما این مانی نمیداره.

تا قبل از اینکه شمارو ببینم و بفهمم که عمه ای دارم صبح به صبح بلند میشدم که برم کارخونه البته اگه بازم مانی برنامه ای جور

نمیکرد...

رکسانا- وقتی مادر و پدرم از همدیگه جدا شدن سرپرستی منو به مادرم که ایرانی بود واگذار کردن! مدتی تو فرانسه زندگی

کردیم حدود یازده و دوازده بود. یه شب به مادرم خبر دادن که مادر بزرگم فوت کرده اونم برای مشخص کردن ارثیه اش

برگشت ایران. ثروت زیادی بهش رسیده بود! یه خونه بزرگ و چندتا ملک و پول نقد و این چیزا اون موقع مادرم سی و خرده ای

سالش بود.

یه لحظه مکث کرد و بعد گفت: هامون برای چی میخوای اینارو بدونی؟

یه مرتبه موندم چی بگم یه لحظه فکر کردم و اومدم یه جوری بهش بگم که ازش خوشم اومده یا بگم که فکر میکنم دوستش

دارم که زود گفت: اون مرتبه که شما برای اولین بار منو دیدین برای من مرتبه اول نبود.  
متوجه نمیشم.

رکسانا- قبلش چندبار با عمه خانم اومده بودیم دم خونه تون و کارخونه تون.  
برای چی؟

رکسانا- عمه خانم میخواست شماهارو ببینه هم شماها هم برادرشو.  
نمیفهمم!

رکسانا- وقتی چند بار شما رو دید احساس کرد که میتونه ازتون کمک بخواد.  
خب؟

رکسانا- از همون دفعه اول که شما رو دیدم دلم میخواست بهتون نزدیک بشم! بهترین بهانه رو هم داشتم! وقتی ام که دیدمتون  
وانمود کردم که نمیشناسمتون.

دوباره ساکت شد منم چیزی نگفتم که به مرتبه گفت: هامون برو دنبال زندگی ات.

اینو گفت و تلفن رو قطع کرد اصلا مونده بودم چرا همچین کرد! ردیال تلفن رو زدم و دوباره شماره ش رو گرفتم ۳ تا بوق رد تا  
تلفن رو برداشت. صداش گریه ای بود.

الو رکسانا خانم.

رکسانا- گوش میدم.

این حرفها معنیش چیه؟

رکسانا- یه نقشه!

نقشه چی؟

رکسانا- که سعی کنم شما عاشقم بشین.

نقشه کی بود؟

رکسانا- دلم.

از کجا میدونین که عاشقتون شدم؟

یه خنده تلخی کرد و گفت: اگر یه دختر اینو نفهمه که دیگه هیچی!

خب حالا برفرض که اینطور باشه! ناراحتی تون برای چیه؟ نقشه تون که عملی شده.

رکسانا-حالا وجدانم عذابم میده.

آخه چرا؟

رکسانا-حرف منو گوش کنین برین دنبال زندگیتون من بدرد شما نمیخورم.

از کجا میدونین؟

یه خرده ساکت شد و بعدش گفت: خواهش میکنم دیگه تلفن نکنین از این به بعدم وقتی شما اومدین اینجا من سعی میکنم که

خونه نباشم خاداحافظ هامون.

صبر کنین من هنوز حرفام تموم نشده این عادلانه نیس که شما حرفاتونو بزنین بعد برین.

رکسانا-این به نفع خودتونه.

شما از کجا میدونین نفع و ضرر من چیه؟

رکسانا- من باید دیگه تلفن رو قطع کنم! خواهش میکنم همه چیز رو فراموش کنین خواهش میکنم.

من یه سوال دارم و تا جوابش رو بهم ندین دست بردار نیستم.

رکسانا- چه سوالی؟

برای چی دلتون این نقشه رو کشید؟

ساکت شد.

تا جواب ندین ول نمیکنم.

یه خرده دیگه ساکت بود بعدش گفت: چون عاشقتون شدم.

یه مرتبه احساس خیلی خوبی که تاحالا تجربه اش نکرده بودم بهم دست داد! انگار یه مرتبه همه جا و همه چی برام قشنگ شد! تو

دبم یه جور شد! دستام خواب رفت و بی اختیار یه خنده نشست رو لبهام! یه حالت عجیبی داشتم نمیتونم بگم چی بود اما هر چی



بود انگار تمام تنم رو پر کرده بود! اصلا فکرشم نمیکردم که یه روزی با یه جمله اینطوری بشم.

رکسانا-جوابتون رو گرفتید؟

هیچی نگفتم.

رکسانا-حالا دیگه برین این براتون بهتره از من قبول کنین.

دارم میام اونجا.

رکسانا-کجا؟

خونه شما.

رکسانا-الان؟

فعلا خداحافظ.

رکسانا-صبر کنین! هامون خان! خواهش میکنم! ترو خدا اینکارو نکنین!

تا ۲۰ دقیقه دیگه شایدم کمتر اونجام! اگه از طبقه بالا تو خیابون رو نگاه کنین متوجه میشین! باید مستقیما باهاتو صحبت کنم.

رکسانا-ترو خدا نیاین گوش کنین هامون خان! اصلا بهتون دروغ گفتم! من ازتون نفرت دارم! اصلا من از شما و اون اخلاتون بدم

میاد! هامون خان ترو خدا! هامون...

تلفن رو قطع کردم و شروع کردم لباسامو عوض کردن و تو این فکر بودم که ماشینم تو پارکینگه و نمیتونم درش بیارم چون پدرم

اینا میفهمیدن! دویدم و از اتاق رفتم بیرون و از پشت بوم رفتم رو پشت بوم مانی اینا و رفتم پایین و آروم که صدا بلند نشه رفتم

طبقه دوم اتاق مانی! یواش در زدم اما جواب نداد! خدا خدا میکردم که جایی نرفته باشه در رو وا کردم و رفتم تو که دیدم گرفته

خوابیده! اوادم بیدارش کنم که دیدم یه کاغذ با سنجاق وصل کرده به پتوش روش نوشته: هر کس از خواب ناز و گران مرا بیدار

کند خر است

امضا

محفوظ

یه تکونش دادم که سرشو از زیر پتو در آورد: مگه سواد نداری؟ میخوای خر باشی؟

پاشو مانی وقت شوخی نیس.

بلند شد و گفت: چی شده؟ چرا رنگت پریده؟

ماشینا تو پارکینگن الانم باید برم خونه عمه اینا نمیخوام مامان اینام بفهمن.

مانی - اونجا برای چی؟

میخوام رکسانا رو همین الان ببینم.

یه نگاه بمن کرد و گفت: جدی میگی؟

آره بابا آره.

مانی - یعنی تا صبح نمیتونی خودتو نگه داری؟

باید همین الان ببینمش.

مانی - میگما از یک تا صد بشمیری یه خرده هیجانت کم میشه و بعدش یه لیوان اب خنک و ...

یه نگاه بهش کردم و راه افتادم که زود بلند شد و گفت: اومدم بابا اومدم.

ماشینو چیکار کنم؟

مانی - من همیشه برای این مواقع اورژانسی ماشینم رو بیرون میزارم فقط انقدر بمن وقت بده و هولم نکن که تنبوم رو عوض کنم

بقیه ش همه چی حاضره.

زود لباسشو عوض کرد و گفت: مانی حاضر! آماده برای اجرای هر گونه عملیات شوم و پلیده شبانگاهی! بزن بریم که تازه زندگی

رو درک کردی!

راه افتادیم طرف پشت بوم و همینجور که میرفتیم گفت: زندگی یعنی همین! تصمیم! اجرا! بجون خودت اگه همین الان یه زنگ به

حافظ و مولوی و سائب و خلاصه هر کدومشون بزنی خونه نیستن! یعنی حقم دارن! ۲۴ ساعته که همیشه شعر گفت و عارف بود!

رسیدیم روی پشت بوم و رفتیم طرف خونه همسایه مون که یه جارو بهم نشون داد و گفت: بیا اینجا جای پا داره پاتو بذار و برو

بالا.

بریم رو پشت بوم همسایه؟

مانی - آره دیگه.

بعدش چیکار کنیم؟

مانی - اونوره پشت بومشون یه درخته چناره از اون میریم پایین.

اگه یکی ببینه چی آبرومون میره.

مانی - دیگه اینه یا ابرو یا رکسانا.

من نمیام.

مانی - پس برو بشین سر کتابات تو اینکاره بشو نیستی برادر.

ا...دیر شد مانی!

مانی - خب من چیکار کنم؟ خبرت برو بالا دیگه از اونورم از درخت آروم میریم پایین.

چیزه دیگه ای نیس ازش بریم پایین؟

مانی - والا مهندسه این ساختمون دیگه فکر این وقتا رو نکرده که یه آسانسور پانوراما واسه این ساختمون بذاره! حالا اگه تا صبح

صبر کنی من اونوقت یه زنگی بهش بزنم و ..

اه...لوس نشو مانی یه فکر دیگه بکن.

مانی - خدا منو از دست تو مرگ بده ببینم اونجا چقدری کارداری؟

ده دقیقه یه ربع!

مانی - بگپر دوساعت.

نه بابا همون ده دقیقه کافیه برام.

مانی - الان داری میگی چشمت به یار که افتاد هی زمان رو تمدید میکنی

یالا دیگه!

مانی - بیا بریم پایین.

دست منو گرفت و رفتیم پایین تو راه پله ها گفت: میریم پایین اگه به کسی برخوردیم که حتما بر میخوریم میگم تو دل درد گرفتی و داریم میریم بیمارستان حالا دلت رو بگیر یعنی درد میکنه.

زود یه دستم رو گذاشتم رو دلم و اومدم برم پایین که دستمو کشید و گفت: این چه مدل دل درده؟ دستت رو عین ناپلئون بناپارت گذاشتی رو سینه ات؟ میگم دلت رو دو دستی بگیر آدم که مسموم میشه و دل درد میگیره عین مار بخودش میپیچه.

آخه چه جوری؟

تا اینو گفتم با مشت محکم زد تو دلم که درد تو تمام تنم پیچید.

مانی- اینجوری.

دو دستی دلم رو گرفتم که بازوم رو گرفت کشید.

واقعا دیوونه ای مانی جدی حالا دل درد گرفتم.

مانی-...بیا! عوضش طبیعی طبیعی شد.

تا رسیدیم پایین که دیدم عموم تو سالن نشسته و داره تلویزیون تماشا میکنه چشمش که بما افتاد از جاش پرید و اومد جلو و

گفت: چی شده؟ چته عموجون؟

مانی- چیزی نیس هول نکنین یه مسمومیت ساده اس.

عموم- نبات اب داغ میدادی بهش.

مانی- دادم از یک تا صدم شمردم.

عموم- چی؟

مانی- یعنی صبر کردم تا نبات آب داغ اثر کنه اما نکرد ما رفتیم باباجون.

عموم- نکنه آپاندیسش باشه؟

مانی- خب باید دکتر ببینه دیگه.

عموم- صبر کن منم پیام.

مانی- نه نه شما اینجا باشین که اگه عزیز یا عمو فهمیدن نگران نشن.

عموم-حالا کجا میبریش.

مانی-رکسانا کلینیک!بخش مسمومیت.

عموم-کجا هس؟

مانی نزدیکه.

عموم-لقمان دو له ام هستا.

تا عموم اینو گفت مانی برگشت طرف من و گفت:لقمان رو میخوای یا رکسانا رو؟

خنده ام گرفته بود اما انقدر دلم درد میکرد که نمیتونستم بخندم.

مانی-لقمان الدوله خیلی دوره این یکی نزدیکتره خداحافظ بابا.

عموم-رسیدین زنگ بزنین.

مانی-چشم چشم

عموم-یادت نره پسر.

مانی-چشم بابا.

بازوم رو کشید و رفتیم توی حیاط و رفتیم تو کوچه و سوار ماشین مانی شدیم و روشنش کرد و مثل برق راه افتاد.

مانی واقعا که دیوونه ای.

مانی - دستمزدمه؟

بخدا واقعا دلم درد گرفته.

مانی-دل که نه در راه عزیزان بود

خیک گرانیست کشدین به پشت

زهرمار حالا تندتر برو.

مانی-میخوای داغ داغ ببینیش؟ یعنی تا یخ نکرده ملاقاتش کنی که از دهن نیفته؟

لوس نشو.

مانی-آخه بگو چی شده؟ تو که انقدر حرارتی نبودی ترو امسال یه وشگون میگرتم سال دیگه میگفتی آخ چی شده که امشب انقدر قبراق شدی؟

جریان رو براش تعریف کردم هم چیزایی رو که عمه برام گفته بود و هم حرفای رکسانا رو گفت:عجیبه ها! آره خیلی شک برانگیزه.

مانی-یعنی در واقع تو الان داری میری اونجا که شکایات رو درست کنی دیگه؟  
گمشو.

مانی-پس عاشق طرف شدی هان؟

نه بابا ازش خوشم اومده.

مانی-بر پدر و مادر آدم دروغگو.

ا...تندتر برو منتظره!

مانی-بابا این ماشینه هواپیما که نیس تازه دارم ۱۴۰ میرم.

گاز نمیدی که! سیصد و خورده ای ملیون دادی اینو گرفتی؟ خب ژیان میگرفتی تندتر میرفت.

مانی-ببند اون کمربند شل و بی صاحب مونده تو که رفتم.

یه مرتبه پاشو همچین گذاشت رو گاز که سرعت ماشین مثل جت شد.

همچین رفت که خودم ترسیدم و گفتم:انقدرم تند نگفتم الان تصادف میکنیم.

مانی-هرگز نرسیدن بهتر از دیر رسیدن است! ایا قالیچه حضرت سلیمان مدد!

سه چهار دقیقه بعد سر گیشا بودیم و رفیم بالا و دو دقیقه بعد جلو خانه عمه اینا زد رو ترمز و گفت:مسافرین محترم هم اکنون در فرودگاه گیشا بزمین نشستیم دمای هوا شصت هفتاد درجه بلکم بیشتر امیدوارم بازم با پرواز ما تشریف بیارید بریم اینور و اونور.

اومدم پیاده شم که دستم رو گرفت و گفت:ببین هامون! اگه الان بری دیگه همه چی تمومه ها! دیگه نمیتونی برگردی! فکراتو کردی؟ این رکسانا مسلمون نیس ا کار پر زحمتی رو داری شروع میکنی اگه بخودت مطمئن نیستی همین الان برگرد که بعدش

دیگه نمیشه.

مطمئنم.

مانی- تو هنوز با خودت و من تعارف داری و جرات اینکه بگی دوستش داری رو نداری!

یه نگاه بهش کردم و گفتم: دوستش دارم مانی!

یه خنده ای کرد و گفت: میدونی ترمه در مورد رکسانا بهم چی گفت؟

چی گفت؟

مانی- میگفت این تهیه کنده اول به رکسانا پیشنهاد بازی داده بعد به ترمه! یعنی رکسانا قبول نکرده! میگفت رکسانا درست شبیه

شارون استونه! راست میگه دقت کردی؟

نگاهش کردم و خندیدم که گفت: حالا برو.

دستت درد نکنه تو برگرد خونه من خودم میام.

مانی- من هیچوقت سگم رو تو خیابون تنها ول نمیکنم برم برو دیر میشه.

صورتش رو ماچ کردم و پیاده شدم از همونجا تو تراسشونو نگاه کردم. رکسانا تکیه داده بود به نرده ها و داشت منو نگاه میکرد. یه

سیگار در آوردم و روشن کردم و رفتم جلوی درشون و ایسادم. یه دقیقه بعد در وا شد و اومد بیرون. یه تی شرت و یه شلوار

پوشیده بود بدون اینکه چیزی بگم نگاهش کردم مانی و ترمه راست میگفتن! درست شبیه شارون استون بود! یه مرتبه همون

احساس خوب بهم دست داد! اصلا یادم رفت که کجا هستم و دور و ورم چه خبره! دلم میخواست همونجوری و ایسم و نگاش کنم! نه

میخواستم که خودم حرفی بزنم نه اون انقدر برام اون لحظات قشنگ بود که نمیخواستم تموم بشه.

رکسانا- چرا اومدی؟

اومدم که یه جواب دیگه از تون بگیرم.

رکسانا- و بعدش یه جواب دیگه!

شاید! روپوشتون رو بیوشین یه خورده با هم قدم بزنیم اگه خواستین به عمه ام بگین که با من هستین.

یه لحظه نگاهم کرد اما تو صورتش اثری از خوشحالی نبود! مثل اینکه اختیاری از خودش نداشته باشه در رو ول کرد و اروم رفت

تو خونه و ۵ دقیقه بعد برگشت. همون روپوش اونروزی رو پوشیده بود با یه روسری شال مانند.

آروم در خونه رو بست و برگشت طرف من. منتظر بود که من بگم از کدوم طرف بریم.

راه افتادیم طرف ته کوچه همه جا خلوت بود و هیچکس از کوچه شون رد نمیشد چند قدم راه رفتیم بهش گفتم: حالا برام بگین.

یه نگاه بهم کرد و گفت: من بدرد شما نمیخورم.

اینو نگفتم بگین.

رکسانا-چیز دیگه ای برای گفتن نیس.

چرا هس.

رکسانا-پس من بلد نیستم.

چرا اول میخواستین که...

برگشت دوباره نگاهم کرد یه لحظه مکث کردم و گفتم: چرا میخواستین عاشقتون بشم؟

فقط نگاهم کرد و جواب نداد دوباره پرسیدم: چرا شما بدرد من نمیخورین؟

راه افتاد و دو سه قدم رفت جلو از پشت داشتم نگاهش میکردم. یه مرتبه دیدم یه حرکتی با دست روی سینه اش کرد و بعد

برگشت و گفت: میخواستم دلتونو بسوزونم میخواستم به یه بچه پولدار نشون بدم که همه چیز رو همیشه با پول خرید میخواستم

دلم خنک بشه همین!

همین؟

رکسانا-اوهم حالا خیالت راحت شد؟

آره راستش موفق شدین چون خیلی دلمو بسوزوندین حالا دلتون خنک شد؟

رکسانا-آره.

خب حالا بهم بگین چرا بدرد من نمیخورین؟ سوال دومم این بود!

یه نگاه بمن کرد و گفت: چرا حرف حالیت همیشه؟ اصلا من از تو خوشم نیاد! نه از خودت نه از اون اخلاق گندت! انقدر اخلاقت

گنده که اولاً نمیشد باهات حرف زد! مانی در موردت راست میگفت واقعا باید همون هارون صدات کرد! مثل عصا قورت داده هایی



حرف زدنم بلد نیستی!

بعد شروع کرد ادامه در آوردن.

موفق شدین دلمو بسوزونین! دلتون خنک شد! هنوز فکر میکنی داری با عمت صحبت میکنی! ترو چه به این کار! تو از اون بچه لوسهای نر هستی که باید پدر و مادرت به دختر رو برات در نظر بگیرن و خواستگاری و بقیه کاراشو بکنن و تازه بعدش اسم طرف رو بهت بگن! برو دنبال کارت.

اینارو گفت و همونجور زل زد بمن! خیلی بهم برخورد. اگه اینارو آروم میگفت زیاد ناراحت نمیشدم اما تقریباً داشت داد میزد! خیلی جلوی خودمو گرفتم که به سیلی بهش نزنم! فقط به نگاه بهش کردم و برگشتم و دو سه قدم رفتم! حالا روم نمیشد برگردم پیش مانی! برگردم بهش چی بگم؟! اینهمه راه رو با اون وضع آوردمش حالا بهش بگم رکسانا این حرفهارو بهم زده.

سرجان خشکم زده بود پاهام پیش نمیرفت به خورده همونجوری و ایسادم و به سیگار دیگه روشن کردم و برگشتم طرفش و تا اومدم به چیزی بگم که زود گفت: واقعا چه رویی داری.

داشتم از ناراحتی خفه میشدم! کاشکی مرد بودم تا جوابشو میدادم! فقط در حالیکه بغض گلومو گرفته بود آروم اما با خشم و ناراحتی بهش گفتم: برگردین برسونمتون خونه.

اینو که گفتم پشتش رو بهم کرد و گفت: عجب دردسری دارما!

اینو گفت و دوباره با دستش به حرکتی مثل دفعه قبل روی سینه اش انجام داد دیگه خیلی عصبانی شده بودم بهش گفتم: چرا داد میزنین؟

رکسانا- برای اینکه دست از سرم برداری و بری دنبال کارت بابا من نامزد دارم میفهمی؟

اومدم بگم به جهنم که نامزد داری اما جلو خودم رو گرفتم و گفتم: خیلی خب میرم تموم شد.

برگشتم اینطرف که دیدم مانی از پشت به درخت اومد جلوم. به آن جا خوردم! نزدیک بود تلافی حرفای رکسانا رو سر اون طفلک

د ریبارم اما جلو خودمو گرفتم و با عصبانیت بهش گفتم: بریم مانی.

مانی- کجا؟

خونه دیگه؟

مانی-داد نزن آروم باش چقدر تو ساده ای پسر.

نگاهش کردم یه اشاره بهم کرد و پشت سرم رو بهم نشون داد! برگشتم طرف رکسانا دیدم تکیه اش رو داده به درخت و داره منو نگاه میکنه و آروم آروم اشک از چشمش میاد پایین. دوباره برگشتم طرف مانی اصلا نمیفهمیدم جریان چیه که مانی خندید و گفت: اینا وقتی میخوان مثلا یه دروغ مصلحت آمیز بگن قلبش رو سینشون صلیب میکشن و از خداوند میخوان که بشدشون. دوباره برگشتم طرف رکسانا که یه مرتبه همونجور که تکیه اش رو درخت بود نشست زمین و سرش گذاشت رو زانوهایش.

مانی-خره داشت برات چاخان میکرد و هی تند تند صییب میکشید! عب کلکیه این دختر!

بعد سرشو انداخت پایین و رفت طرف ماشین برگشتم طرف رکسانا و رفتم پیشش و جلوش نشستم و گفتم: داشتی بهم دروغ میگفتی؟

هیچی نگفت: من شنیده بودم که مسیحی ها دروغ نمیگن.

همونجور که سرش رو زانوش بود با صدای گریه ای و گرفته ای هق هق کنون گفت: اگر دروغ گفتم بخاطر خودت بود و گرنه اینکارو نمیکردم.

آروم بهش گفتم: تو که نمیدونی چی برای من خوبه چی بد.

دوباره همونجور گفت: من برای تو خوب نیستم.

یه دفعه دستم بی اختیار رفت طرف موهایش! روسریش افتاده بود روی شونه اش! آروم نازش کردم! یه مرتبه سرشو بلند کرد و دستم رو گرفت و ماچ کرد و گفت: ترو خدا منو ببخش خیلی تمرین کردم تا وقتی تو رسیدی اینجا اینارو بهت بگم.

خیلی طبیعی ام بهم گفتی.

رکسانا-نه! بخدانه! همه اش دروغ بود! ولی تو خیلی چیزارو نمیدونی!

آروم سرمو بردم دم گوشش و بهش گفتم: با من ازدواج میکنی؟

یه لحظه مکث کرد و بعد مات شد بمن.

آره؟

رکسانا-میفهمی چی داری میگگی؟

سرمو تکون دادم که گفت: تو اصا از من هیچی نمیدونی! اگه بدونی...

منم که گفتم میخوام بدونم.

دوباره یه خرده نگاهم کرد و یه مرتبه از جاش بلند شد و گفت: باشه! بهت میگم! وقتی فهمیدی خودت میزاری و میری.

روسریش رو از رو شونه هاش انداختم رو سرش. یه نگاه بهم کرد و خندید. دوتایی شروع کردیم به قدم زدن یه سیگار دیگه روشن کردم.

رکسانا-یکی ام بمن بده.

پاکت رو گرفتم جلوش که یه دونه برداشت و براش روشن کردم. یه خرده دیگه که با هم راه رفتیم که گفت: وقتی اومدیم ایران من حدود یازده دوازده سالم بود. اومدیم تو خونه مادر بزرگ که بالای شهر بود. مادر تمام زمینهایی که بهش ارث رسیده بود فروخت. البته اونموقع من خیلی کوچک بودم اما فهمیدم که پول زیادی دستش اومده.

بخشین چرا مادر و پدرت زاهمدیگه جدا شدن؟

رکسانا-اینو بعدا که بزرگتر شدم فهمیدم! یعنی وقتی خاطراتمو مرور میکردم به چیزایی برمیخوردم که در زمان خودش زیاد برام مفهوم نبود اما وقتی بزرگتر شدم معنی همشونو فهمیدم.

همونجور که راه میرفتیم چشمم افتاد به پشت روپوشش که خاکی شده بود. بازوش رو گرفتم و نگهش داشتم و پشتش رو تکوندم که بهم خندید و گفت: ترو خدا کاری نکن که بیشتر عاشقت بشم. من همینجوریشم دارم زجر میکشم و خودمو بخاطر اینکار سرزنش میکنم.

دلیلی برای اینکار وجود نداره چرا اینکارو میکنی؟

رکسانا-نمیدونم اما بعدا معلوم میشه.

سیگارش رو انداخت رو زمین و گفت: من هیچوقت بیرون از خونه سیگار نمیکشم! الان واقعا احساس کردم که بهش احتیاج دارم. بهش خندیدم که سرش رو برگردوند و راه افتاد و گفت: پدرم فرانسوی بود و تو یه شرکت فرانسوی که تو ایران فعالیت داشت کار میکرد! یعنی رییس یه بخش از اون شرکت بود که یه شعبه تو تهران داشت! حالا نمیدونم به چه صورت اما یه جور ی با مادرم آشنا میشه و بعد از چند بار دیدن و صحبت کردن با همدیگه عاشقش میشه و بهش پیشنهاد ازدواج میده.

بعد برگشت طرف من و گفت: مادرم خیلی زن قشنگی بود.

یه نگاه تو چشماش کردم و گفتم: معلومه.

خندید و دوباره راه افتاد و گفت: اینطوری بهت بگم پدرمو ساده گیر آوردن شرایط سختی براش در نظر گرفتن اینارو پدرم بهم

گفت! ازش طلا و جواهر خواسته بودن اونم خیلی زیاد و چیزای دیگه البته چون عاشق مادرم بوده همه رو قبول میکنه و ازدواج سر

میگیره تقریباً سه سال بعد مادرم برخلاف میل پدرم حامله میشه حالا چه وقتی؟ دو سه سال بعد از انقلاب!

وقتی اینجا انقلاب میشه یه مدت بعدش اون شرکت بزرگ فرانسوی شعبه اش رو تو تهران تعطیل میکنه و پدرم مجبور میشه

برگرده فرانسه مادرم از خدا خواسته باهاش میره.

پدرتون از اینجا خوشش نمی اومده؟

رکسانا- چرا همیشه میگفت که عاشق ایرانه! ولی خب دیگه باید برمیگشته چون اینجا کاری نداشته! خلاصه دو تایی برمیگردن

فرانسه و چند وقت بعد من اونجا متولد میشم تا چند سالم زندگی شون خیلی خوب بوده اما بعدش یه مرتبه همه چی عوض میشه.

یه خرده ساکت شد و بعدش گفت: مادرم عاشق پدرم نبود! دوستش نداشت! فقط بخاطر شاید چشم و همچشمی یا پز دادن جلو

فامیلش با پدرم ازدواج کرده بود! خب شوهر فرانسوی داشتن تو اون موق خیلی حرف بوده! اونم یه شوهر پولدار! اگر چه چهارده

پونزده سال از خودش بزرگتر بوده باشه! آخه پدرم همینقدر از مادرم بزرگتر بود!

از کجا میدونی دوستش نداشته؟

رکسانا- از رفتارش! پدرم خیلی آروم بود! همیشه آروم صحبت میکرد! حتی زمانیکه مادرم ازش بیخودی بهانه میگرفت و دعواشون

میشد پدرم حرف بد نمیزد و همیشه م بخاطر من اون کوتاه می اومد و همین مسئله مادرم رو جری تر میکرد خب قوانین اونجام با

اینجا فرق میکنه و از زن حمایت میکنه! اوایل علت این کارای مادرم رو نمیفهمیدم اما بعدش کمی متوجه شدم! البته نه بطور کامل

اما یه چیزایی فهمیدم و شاید همین فهمیدن من بود که باعث شد از همدیگه جدا بشن!

بخاطر تو جدا شدن؟

رکسانا- نه! بخاطر یه چیز دیگه! مادرم یه اخلاق مخصوصی داشت! اهل خونه نشستن و سختی کشیدن و سوختن و ساختن و خونه

داری و بچه بزرگ کردن و این چیزا نبود! اون منم دوست نداشت و اگر حامله شده بود شاید بخاطر این بود که موقعیت خودش

رو از نظر ویزا و اقامت محکم کنه! اینارو وقتی بزرگتر شدن فهمیدم.

از دو سه سالگی منو گذاشت مهد کودک پدرم مخالف بود اما اون میگفت که باید بچه اجتماعی بار بیاد! من شاید مربی مهد کودکم رو بیشتر از مادرم در طول روز میدیدم! از صبح تا ساعت سه چهار اونجا بودم! پدرم ساعت ۴ می اومد مهد و منو با خودش میبرد خونه. وقتی میرسیدیم خونه مادرم خواب بود و پدرش خودش بمن میرسید و مثلا لباسمو عوض میکرد و غذا بهم میداد و باهام بازی میکرد و این چیزا تا مادرم بیدار میشد! اکثر شبام که باید پدرم میبردش بیرون رستوران دیسکو اینجور جاها! برای منم یه پرستار گرفته بودن که وقتی اون نبودن از من مواظبت میکرد. وقتی ام اونا برمیگشتن خونه که من خوابیده بودم. یه مرتبه برگشت طرف من که دیدم داره گریه میکنه گریه اش خیلی عجیب بود فقط قطره های اشک همینجوری از چشمش می اومد پایین.

خیلی ناراحت شدم با دستهام اشکاشو پاک کردم که خندید و گفت: مادرم حتی بمن شیرم نداد! میگفت اندامش خراب میشه میفهمی؟

دوباره راه افتادیم که یه خرده بعد گفت: این برنامه من بود تا موقع مدرسه رفتنم شد.

ببخشین! تو فارسی رو خیلی خوب حرف میزنی بدون لهجه.

یه مرتبه با حالتی برگشت طرف منو گفت: برای اینکه من یه ایرانی هستم.

خندیدم و گفتم: خب باشه.

یه مرتبه حالتش عوض شد و گفت: ببخش من رو این مسئله خیلی تعصب دارم.

سرمو تکون دادم که گفت: مادرم اوایل اصرار داشت که من باید یه مدرسه خیلی خوب برم! مدرسه ای که ساعت درش زیاد بود

اما پدرم مخالفت میکرد بالاخره مادرم حرفش رو پیش برد و منو به مدرسه گذاشتن که از صبح تا ساعت ۵ بعدازظهر اونجا بودم

البته من عادت کرده بودم و بهم سخت نمیگذشت.

خلاصه برنامه درسی ام هر روز تا ساعت ۵ بود غیر از یه روز که تا یک بیشتر مدرسه نبودم. اون روز باید مادرم می اومد دنبالم

چون پدرم سرکار بود. روزای دیگه طبق معمول پدرم می آوردم مدرسه و برم میگردوند.

یادمه کلاس چهارم بودم که پدرم ماموریت گرفت برای یه شهر دیگه! آخه ما تو پاریس زندگی میکردیم. اما پدرم مجبور شد که

برای سه سال بره ماری کار شرکتشون بیشتر اونجا بود. یعنی چیزایی که وارد و صادر میکردن بیشتر از طریق بندر ماری با کشتی به جاهای دیگه فرستاده میشد و پدرم باید برای ماموریت میرفت اونجا به روز اومد و جریان رو به مادرم گفت اما مادرم اول منو بهانه کرد و بعدشم گفت که من به اینجا عادت کردم و نمیتونم تو ماری زندگی کنم و این چیز! پدرم که خیلی دموکرات بود قبول کرد و از مادرم خواست که مواظب من باشه.

بعد از رفتن پدرم سرویس مدرسه می اومد دنبالم. یعنی سر به ساعت میرفتم دم در و اتوبوس مدرسه می اومد سوالم میکرد و عصرم برم میگرددند. چند وقتی وضع بهمین صورت بود تا اینکه به روز که از مدرسه برگشتم هر چی زنگ زدم مادرم در رو برام باز نکرد. فکر کردم حتما خونه نیست و مثلا برای خرید رفته بیرون. همونجا جلوی د رنشستم تا حدودا نیم ساعت بعد دیدم که مادرم لباس پوشیده از خونه اومد بیرون! خیلی تعجب کردم تا اومدم حرف بزن که دست منو گرفت و در آپارتمان رو بست و گفت میخواد بره به کادو بخره! وقتی ازش پرسیدم که چرا در رو برام باز نکرده بهانه آورد که قرص خواب خرده بوده و متوجه نشده که من زنگ میزنم. من زیاد برام مسئله مهم نبود که بهش فکر کنم اما این جریان چندبار اتفاق افتاد! اما بازم برام چیز مهمی نبود.

تقریبا دو سه ماه بعدش به روز که از مدرسه برگشتم مادرم بهم گفت که امشب پرستار میاد که مواظبم باشه. گفت قراره با دوستاش شام برن بیرون این برام زیاد مهم نبود یعنی میگفتم خب حق داره که گاهی با دوستاش بره بیرون! در واقع چون زیاد مادرم رو نمیدیدم و بهم محبت نمیکرد بودن و نبودنش زیاد برام اهمیتی نداشت. اوایل این برنامه هفته ای به شب بود اما بعدا زیاد شد هفته ای دو شب سه شب.

کم کم شاید به چیزایی میفهمیدم اما با تربیت و فرهنگی که اونجا داشتیم زیاد مهم جلوه نمیکرد خب میدونی که اونجا خیلی چیزا با اینجا فرق داره.

حتی این مسائل؟

نه! در واقع یکی از دلایلی که پدرم با مادرم ازدواج کرده همین مسائل بوده! میخواست به با زنی ازدواج کنه که به مسائل اخلاقی پای بندتر از زنهای فرانسوی باشه! اما اشتباه کرد.

پدرم هر روز به خونه تلفن میزد و اول با من بعدش با مادرم صحبت میکرد. اکثرا عصری تماس میگرفت که من تازه از مدرسه

رسیده بودم خونه! شاید میخواسته مطمئن بشه که حتما دختر کوچولوش از مدرسه اومده باشه خونه! برای همینم عصرها بهمون تلفن میکرد. گاه گذاری دوستای پدرم بهمون زنگ میزدن و حالونو میپرسیدن اما کم کم این تلفنها زیاد شد! یه عده شون کسایی بودن که من میشناختم و چندتا شون کسانی که من نمیشناختم! بعدشم گردش رفتن روز یکشنبه با دوستای پدرم. همیشه م یه کادو با سفارش که مامان درست نمیدونه از این گردشها به پاپا چیزی گفته بشه چون اون از ما دوره و ممکنه غصه بخوره! منم چون این سفارشا همیشه همراه با یه کادوی خوب بوده قبول میکردم و چیزی به پدرم نمیگفتم البته پدرم هر ماه دو روز به پاریس می اومد و برمیگشت.

خلاصه چند ماهی به این صورت گذشت تا اینکه یه شب ساعت حدود ۹ بود که پدرم تلفن کرد. من رفته بودم تو رختخواب پرستار با پدرم صحبت کرد و بعدش منو صدا کرد پدرم ازم پرسید که مامان کجاس و چرا بازم پرستار برای من گرفته؟ نمیدونستم چی بگم! همینقدر یادم بیاد مثلا برای اینکه بابا چیزی نفهمه و غصه نخوره بهش گفتم که فقط دو هفته ای دو یا سه شب پرستار میاد واز من مواظبت میکنه.

اینو گفتم و زد زیر خنده یه خرده که خندید گفت: خبر نداشتیم که چقدر اوضاع رو با این حرفم خراب کردم! با عقل کوچیک خودم میخواستم که مثلا کار رو درست کنم اما انگار یه عذر بدتر از گناه برای پدرم آورده بودم.

خلاصه چند روزی گذشت مادرم هفته ای دو سه شب میرفت بیرون و منم با پرستار تو خونه تنها میموندم و سر وقت میرفتم میخوابیدم و یه ساعت بعدش پرستار میرفت! منم دیگه عادت کرده بودم یا وقتیم رو با درس خوندن پر میکردم یا با اسباب بازیهام بازی میکردم و یا تلویزیون تماشا میکردم و روزها را میگذروندم تا اینکه یه روز بالاخره اون اتفاق افتاد.

گویا پدرم بعد از اون تلفن از شرکتش مرخصی میگیره و برمیگرده پاریس اما خونه نمیاد و میره یه هتل یواشکی حرکات مادرم رو زیر نظر داشته و تعقیبش میکرده و بالاخره یه شب سر بزنگاه مچش رو میگیره.

اون شبه یادمه شنیدم که مادرم از پرستار خواست که کمی دیرتر از خونه ما بره فهمیدم که حتما خودشم قراره دیرتر برگرده خونه! البته اکثرا حدود ساعت دوازده یا یک برمیگشت ولی حتما اونشب قرار بوده که یه سئانس اضافه خوش بگذرونه!

پدرم از همون اول شب تعقیبش میکنه و میبینه که با یکی از دوستای صمیمی خودش رفتن یه سینما و بعدش یه رستوران.

تا اینجا کار شاید از نظر پدرم اشکالی نداشته اما وقتی بعد از رستوران با همدیگه میرن خونه دوست صمیمی پدرم دیگه براش

همه چی روشن میشه! فقط اشتباهی که میکنه این بوده که خودش شخصا اقدام میکنه و یه وکیل یا یه کارآگاه خصوصی استخدام نمیکنه که بتونه قانونی مسئله رو حل کنه!

خلاصه اونشب یه مقدار صبر میکنه و بعدش از در پشتی وارد خونه میشه و میبینه بعله! مادرم و دوست پدرم در یه وضعیت بدی هستن! اونم کنترل خودشو از دست میده و به هر دوشون حمله میکنه و با یه چیزی هر دوشونو زخمی میکنه در اثر سر و صدا و شلوغی همسایه ها به پلیس خبر میدن و پلیسم پدرم رو دستگیر میکنه.

متاسفانه تو این فرصت مادرم و دوست خائن پدرم فرصت پیدا میکنن که صحنه رو درست کنن و مدارک جرم رو از بین ببرن بطوری که وقتی پلیس میاد خونه هر دو لباساشونو پوشیده بودن و هیچ مدرکی دلیل برکار غیر اخلاقی وجود نداشته.

دادگاهشون دو سه ماه طول میکشه. با شهادتی که من و پرستارم در مورد گردشهای شبونه مادرم تو دادگاه دادیم و دفاع وکیل پدرم و شک بردن دادگاه به حرکات و اعمال زشت مادرم و پاک بودن سابقه پدرم بعد از یه جریمه زندانی شدنش منتفی میشه اما سرپرستی منو میدن به مادرم.

به مادرت چرا؟

رکسانا- برای اینکه مدرکی وجود نداشته که مادرم کار غری اخلاقی انجام داده درسته که هیئت منصفه و قاضی خیلی چیزارو فهمیده بودن اما چون پدرم نمیتونسته چیزی رو ثابت کنه اونام نمیتونستن به نفعش رای بدن.

آخه همونکه مادرت اون موقع شب تو خونه یه مرد غریبه بوده خودش مدرکه دیگه!

رکسانا- نه اون تو دادگاه گفتن که با همدیگه یه دوستی ساده داشتن.

بعدش چی شد؟

رکسانا- وکلای مادر و دوست پدرم به دادگاه گفتن که پدرم تعادل روانی نداره برای همین به اون صدمه زده.

خب هر مرد دیگه ای ام جای پدرت بود اینکارو میکرد داشته از حیثیتش دفاع میکرده.

رکسانا- نظر دادگاه چیز دیگه ای بود! اون میگفتن که اون مرده مادرم رو بزور برده به خونه ش عمل پدرم قابل توجه بوده اما مادرم با خواست خودش رفته اونجا! و اگر پدرم دلایلی در دست داشته باید از طریق قانونی عمل میکرده نه اینکه خودش شخصا قاقدم کنه! در ضمن میگفتن که اگر به همسرش مشکوک بوده باید با مراجعه به یه وکیل یا یه آژانس کارآگاهی دلالی محکمی



جمع آوری میکرده و اونموقع میتونسته علیه مادرم اقدام کنه و قانونم ازش حمایت میکرده! تازه اون موقعشم فکر میکردی مادرم رو چیکار میکردن؟ هیچی فقط پدرم میتونسته سرپرستی منو ازش بگیره و نصف اموالشم بهش نده! همین! اونجا میگن اگه به زنی به شوهرش یا شوهری به زتش علاقه نداره نباید تا آخر عمر بشینه و بسوزه و بسازه! اون معتقدن که آدم به بار دنیا میاد. فکر نکنم این درست باشه.

رکسانا-منم تاییدش نمیکنم مگه اینکه اشکالی تو زن یا شوهر باشه.

خب؟

رکسانا-هیچی دیگه اونا از همدیگه جدا شدن و نصفه دارایی پدرم میرسه به مادرم! بعدشم پدرم تحت نظر یه روانپزشک قرار میگیره و بهش اجازه نمیدن تا ۲ ماه منو ببینه! تازه بعد ۲ ماهم با تایید روانپزشک و گواهی سلامت عقلش اجازه پیدا میکنه. روانپزشک برای چی دیگه؟

رکسانا-خب مادرم تو دادگاه گفته بوده که فقط به آدم روانی ممکنه دو نفر رو که نشستن و دارن خیلی دوستانه با همدیگه صحبت میکنن مجروح کنه! بین هامون! اونجا هیچکس حق نداره خودش قانون رو اجرا کنه اونجا به زن آزاده که مثلا با یه مرد دوستی داشته باشه البته به دوستی ساده مرد هم همینطور.

بالاخره چی شد؟

رکسانا-چند وقت بعدش خبر رسید که مادربزرگم فوت کرده و مادرم از خدا خواسته با من برگشت ایران. سرپرستی منم مجبوری قبول کرد و گرنه اون اهل این حرفا نبود.

چرا مجبوری؟

رکسانا-چون تو اونجا قاضی عادل و هشیاره! هیئت منصفه هشیارن! وکلا تو اونجا قدرت و آزادی عمل دارن! مادرم اگه سرپرستی منو قبول نمیکرد تو زحمت می افتاد و ممکن بود که وکیل پدرم ثابت کنه که شک پدرم درست بوده! اونوقت پولی به مادرم نمیرسید تازه بعد از جریان دادگام دیگه نمیتونست مثل قبل هر کاری که دلش بخواد بکنه چون فکر میکرد تحت نظره.

تحت نظر کی؟

رکسانا-وکیل پدرم! اگه میتونست فقط به دونه عکس در یه حالت غیر اخلاقی ازش بگیره خیلی چیزا عوض میشد.

در هر صورت مادرم منو برداشت و اومد ایران. حالا من چقدر سختی تو مدرسه کشیدم بماند.

از چه نظر غریبگی میکردی؟

رکسانا-اصلا! تازه بچه های مدرسه انقدر بهم مهربونی میکردن و هرکدوم دلشون میخواست باهام دوست بشن که عاشق اینجا و مدرسه شده بودم! چون رنگ پوست و موهام با بقیه فرق داشت و کمی لهجه داشتم به عنوان یه مهمون باهام رفتار میشد منم لذت میبرد.

فارسی بلد بودی؟

رکسانا-آره فارسی خوب حرف میزدم اما نمیتونستم بخونم و بنویسم چون تو خونه مادرم همش باهام فارسی صحبت میکرد.

یه سیگار در آوردم و روشن کرد و گفتم: خب؟

رکسانا-نمیخوای بری خونه؟

نه مگه تو خسته شدی؟

رکسانا-نه اصلا فقط مانی خان تو ماشین نشسته ها!

ای وای یادم رفت.

ساعتم رو نگاه کردم ۱۲ شده بود.

رکسانا-برگردیم؟

آره اما وقتی رسیدم خونه بهت تلفن میکنم که بقیه اش رو برام تعریف کنی! فردا دانشگاه داری؟

رکسانا-نه.

پس برگردیم.

رکسانا-هامون!

بله؟

رکسانا-تا اینجا که برا تعریف کردم نسبت بمن چه احساسی پیدا کردی؟

برات فوق العاده ناراحت شدم چون زندگی سختی داشتی.

رکسانا-همین؟

مگه باید چه احساسی پیدا کنم؟

رکسانا-از اینکه مادرم؟

ارتباطی بتو نداره.

تو چشمام نگاه کرد و خندید.منم دستشو گرفتم ودوتایی برگشتیم طرف کوچه شون یه خرده که رفتیم گفت:میتونم بهت تکیه

کنم؟

رکسانا- برای چی؟!؟

- برای اینکه من می خوام!

رکسانا- من نمی تونم اینو قبول کنم!

- تو قول دادی!

رکسانا- اما فکر نمی کردم یه همچین چیزی ازم بخوای! من نمی تونم از تو پول قبول کنم!

- اگه این بارم ناراحتم کنی، برای بار دومه که تو یه شب دلم رو شیکوندی!

رکسانا- ترو خدا هامون ازم اینو نخواه!

- می خوام و توام حتما باید قبول کنی! تو بهم قول دادی! تازه این به عنوان یه قرضه! بعدا ازت می گیرمش!

تا دوباره خواست بهانه بیاره که گذاشتمش تو جیب روپوشش و بهش گفتم:

- تو هنوز عصبانیت منو ندیدی آ! من یه مرد ایرانی م! با خصوصیات یه مرد ایرانی!

بهم خندید و دیگه هیچی نگفت و راه افتادیم . رسیدیم جلو خونه عمه و با کلید در خونه رو واکرد و گفت:

- نمی آی تو؟

- نه دیگه! دیره! اگه عمه بیدار بود بهش سلام برسون! راستی دوستات کجان!

رکسانا- خونه ن!

- به اونام سلام برسون.

یه لبخند قشنگ زد و گفت:

- تو خیلی با شخصیتی هامون! مرسی! از مانی خان م جای من تشکر کن!

بعد آروم رفت تو خونه و در رو بست. منم زود رفتم اون طرف خیابون . رفتم طرف ماشین مانی وقتی رسیدم دیدم صندلی ش رو

خوابونده و خودشم خوابیده! خسلس ناراحت شدم! آروم چند تا زدم به شیشه که چشماشو واکرد و ماشین رو روشن کرد و شیشه

رو داد پایین و یه نگاه به ساعتش کرد و گفت:

- چرا زود اومدی؟ خنوز سه دقیقه از ده مونده!

از همونجا سرمو کردم تو ماشین و صورتش رو ماچ کردم و گفتم:

- الهی من بمیرم! خیلی اذیت شدی! اصلا حواسم به ساعت نبود!

مانی - هاپو خیلی سرحال!

- خیلی!

مانی - پس بشین برسم که خیلی دیر شد!

- خونه رو چگار کردی؟ به عمو چی گفتی؟

مانی - گفتم بهت سرم وصل کردن!

- راست می گی!

مانی - حالا بشین بریم که گند کار درنیاد!

سوار شدم و گفتم:

- دستت درد نکنه! تو چه جوری فهمیدی داره بهم دروغ می گه؟!!

مانی - تجربه عزیزم! وقتی بهت می گم یه ساعت به عرفا و فلاسفه زنگ تفریح بده، واسه اینه که هم تو بلندشی و بیای تو جامعه و

درس بگیری و هم بذاری اون بیچاره ها یه خورده به چیزایی که گفتن و نوشتن فکر کنن شاید یه جاهایی ش رو عوض کردن و یه

جاهایی شم خودشون دیگه قبول نداشتن و حذفش کردن! بابا اون موقع که مثلا حافظ از می و عرفانی صحبت می کرده، ویسکی و

بلاک اند وایت وجود نداشته وگرنه جای شراب عرفانی، از ویسکی فلسفی در اشعارش استفاده می کرده!

اینو گفت و حرکت کرد از تو کوچه رکسانا اینا پیچید تو اصلی و از بالای گیسا انداخت تو بزرگراه و یه خرده که رفتیم گفت:

- چی شد بلاخره؟

- با همدیگه حرف زدیم.

مانی - خب الحمدلله! دیگه کلک رو کندی؟

- نه بابا! الان که برسیم خونه باید بهش زنگ بزنم!

- بازم؟!

- آره! نشد که کامل صحبت کنیم!

مانی - من گفتم یه زنگ تفریح وسط کلاس هات بذار! تو داری ترک تحصیل می کنی؟!

- به جون تو اون لحظه که داشت اون حرفا رو بهم می زد داشتم دق می کردم! راستی خوب شد با اون همه داد و فریادی که کرد،

کسی خبردار نشد!

مانی - زکی! تموم در و همسایه داشتن نگاه تون می کردن! اونجا که با همدیگه آشتی کردین، کم مونده بود براتون کف بزنن!

- جون من راست می گی؟!

مانی - پس چی؟!

- پس چرا کاری نکردی؟!

مانی - چیکار کنم! برم بهشون بلیت بفروشم؟ خب داشتن مجانی یه فیلم مستند رو نگاه می کردن دیگه!

بیست دقیقه بعد رسیدیم خونه ومانی ماشین رو پارک کرد و پیاده شدیم.

مانی - دستت رو بذار رو دل ت و آروم راه بیا! گفتم مسمومیت بوده و بهت سرم وصل کردن آ!

دوتا دستمو گذاشتم رو دلم و شروع کردم آروم دولا دولا راه رفتن که مانی یه نگاه بهم کرد و گفت:

- مگه ختنه ت کردن که دولا دولا راه می ری؟! همون دستت رو بذاری رو دل ت کافیه!

همونجور که دوتایی می خندیدیم، در رو وا کردیم و رفتیم تو و رفتیم خونه مانی اینا که عموم تند دوئید جلو گفت:

- چی شد؟! چطورہ؟!

دو تایی سلام کردیم کہ مانی گفت:

- الحمدلله کہ آپاندیسش نبود! خدا خیلی بهمون رحم کرد!

عموم - پس چی بودہ؟!

مانی - یہ دل تنگی سادہ!

عموم - چی؟!

مانی - دل گرفتگی! یہ دل گرفتگی سادہ کہ تا چشمش بہ دکترش افتاد! الحمدلله رد شد!

عموم - دل تنگی و دل گرفتگی دیگہ چہ جور مرضی یہ؟!

مانی - ہمون مسمومیتہ دیگہ! حالا اسمشو عوض کردن!

عموم - دوا بہش چی دادن؟!

مانی - ہیچی! ہمون تنقیہ ش کہ کردن خوب شد!

عموم - تنقیہ برای چی؟!

مانی - مگہ گفتم تنقیہ؟!

عموم - آره!

مانی - منظورم رودہ شور بود! یہ رودہ شور انداختن تو شیکمش و از بالا و پایین شستشوش دادن، شد مثل گل! دیگہ نہ بو می دہ و

نہ چیزی!

داشتم از خندہ می مردم اما جلو خودمو گرفتم کہ عموم گفت:

- دوا ہیچی برای خونہ ندادن؟!

مانی - اصلا! این دکترا اصلا بہ این چیزا اعتقادی ندارن! سیستم جدید پزشکی اینطوریہ دیگہ! یہ تنقیہ، یہ رودہ شور و بعدش

استراحت! این فردا نمی تونہ بیاد سر کار!

عموم - عیبی ندارہ! بذار استراحت کنہ! خودت بیا!

مانی- اون وقت کی از این مراقبت کنه و دامواشو بده؟

عموم- دوا که نداره!

مانی- همچی بی دوا درمون م نیس دیگه! پرهیزی که بهش دادن از صد تا دوا براش بدتره! ساعت به ساعت باید شلوارشو بکشم پایین ببینم اسهال شده یا نه! نیم ساعت به نیم ساعت باید آب پرتقال و سوپ بهش خورونده بشه! زبونش رو نگاه کنین! وامونده عین یه زن پابه ماه بارداره! معنی ش چیه؟ مواظبت، مراقبت و نگهداری! دکترش گفته این شکم تا چهل و هشت ساعت نباید خالی بمونه! در ضمن نباید چیزی توش بره!

عموم- پس چیکار باید کرد؟!

مانی- اماله دیگه! یعنی تغذیه غیر مستقیم که به بافت های شیکم صدمه وارد نکنه در ضمن بیمارو ضعف م نگیره! دکتر گفت تموم سلول های دیواره معده این الان تیکه تیکه س! این روده شور رفته و زده اون ته روآش و لاش کرده! وامونده خیلی چیز بدی یه اما لازم! تموم آب بدنش حالت اسیدی پیدا کرده! PH اسیدی! و ممکنه که به رگ های اصلی روده بزرگ صدمه بزنه! برای همین فقط باید تا بیست و چهار ساعت دمر و بخوابه! متوجه هستین چی می گم که؟!

عموم که همونجور سرشو تکون می داد اما بیچاره گیج شده بود گفت:

- آره! آره! باباشم یه بار اینطوری شده بود!

مانی- دمر و خوابوندینش؟!

عموم- آره! یعنی یادم نیس! زن داداش اینا رو خوب یادشه!

این دفعه دیگه از بس که زور خنده به خودم فشار آوردم و جلو خودمو گرفتم، واقعا دلم درد گرفت. دولا شدم که زود مانی گفت:

- آخ آخ! زیاد سر پا واستاده فشار اومده به چیزش! یعنی به اثنی عشرش!

عموم- زود ببرش تو! همون پایین م بخوابونش! براش سخته از پله بره بالا!

مانی- نه! اصلا! این دردش که می گیره، نعرش می ره هوا!

عموم- مگه هنوز دردم داره؟!

مانی- آره! عین دور از جون چهار درد زائو!

زود عموم و مانی زیر بغلم رو گرفتن و آروم بردن تو خونه و همونجور که از پله ها می رغتیم بالا، مانی م حرف می زد!

- تازه اونجا وقتی شلوارش رو کشیدن پایین، دکتر متوجه شد که فیستولم داره این بچه اما هنوز سروانکرده!

عموم- برو گم شو! اینا چیه می گی دور از جون! فیستول چه ربطی به شکم داره!؟

مانی- داره! شیکم آدم کار نکنه، معده خودش یه سوراخ جدید تولید می کنه برای دفع مواد زائد بدن!

عموم- مگه معده ش کار نمی کرده!؟

مانی- یک سال تموم! شده بود وامونده عین سنگ! می خواستن اونجا سنگتراش خبر کنن!

عموم- پس چرا تا حالا نمی گفت!؟

مانی- کم رویی و خجالت!

عموم- برو گم شو! این چرت و پرتا چیه می گی!؟ عمو جون، اینا چیه این می گه!؟

آروم با حالت مریضی گفتم:

- دروغ می گه عمو جون! فیستول م کجا بود!؟

مانی- تو که کله ت به اون نمی رسه که ببینی! من و دکتر دیدم!

این دفعه دیگه منو عمومهر دو زدیم زیر خنده که عموم گفت:

- حالا زبونش چرا اونطوری شده!؟

مانی- چه طوری؟

عموم- همون بارداری! نگفتن از چیه!؟

مانی- معملا این نوع بارداری آ مال هرزگی یه!

عموم- لاله الله!

مانی- خب سر دلش سنگینه دیگه! اگه پرهیز پیشه کنه و دنبال هوس های زودگذر نره، بارداری کم کم از بین می ره! یعنی هله

هوله نباید بخوره!

عموم- آدم جون به سر می شه تا دو کلمه از تو حرف دربیاره!



مانی - باباجون، هفتاد هزار تومن خرج دواکترش شده! از شما بگیرم یا از باباش؟

عموم - هفتاد هزار تومن؟! مگه چه خبره؟!

مانی - خب کلینک خصوصی یه دیگه!

عموم - خب هر چی باشه! می دونی هفتاد هزار تومن یعنی چی؟! مگه چیکار کردن؟

مانی - خب روده شوری متری دیگه! مثل فنر آ که می زنن چاه وا می شه! بیچاره هشت متر فنر انداخته تا روده ش وا شده! تازه

مجبور شد سه مترم از پایین بزنه! هشت متر و سه متر می شه چند متر؟ سیزده متر! متری چهار هزار تومن می شه چند؟ می شه

شصت و پنج هزار تومن! پنج هزار تومن شم تخفیف گرفتیم، شد سر راست هفتاد هزار تومن.

عموم - خب یه چونه ای چیزی می زدی!

مانی - زدم! تازه همونجا زنگ م زدیم به این تخلیه چاهی آ قیمت گرفتیم! البته این فنرش دستی بود! یعنی روده شورش دستی

بود! برقی ش متری یه تومن گرون تره!

رسیدیم بالا و رفتیم تو اتاق مانی.

عموم - حالا بخوابونش که فشار بهش نیاد!

مانی - فشارا بهش اومده زبون بسته! سیزده متر لوله کم نیس!

عموم - بخواب عمو جون! بخواب تا صبح حالت خوب خوب می شه.

آروم خوابوندم رو تخت که عموم یه مرتبه یه نگاهی به مانی کرد و گفت:

مانی - هشت متر و سه متر می شه چند متر؟

عموم - هشت و سه می شه سیزده؟! می شه یازده الاغ!

مانی - باباجون این بچه داره از درد می میره، اون وقت شما دارین با من ریاضی تقویتی کار می کنین؟! این کارارو باید وقت

دبستان رفتن م می کردین که پایه ریاضی م ضعیف بود! تازه حالا گیرم سیزده نه یازده! برای شما دو متر اختلاف چه فرقی داره!

درد این دو متر رو این طفلک تحمل کرده و می دونه دو متر لوله اضافی یعنی چی!

عموم یه چپ چپ بهش نگاه کرد و بعدش دولا شد و صورت منو ماپ کرد و رفت پایین. تل دو تایی تنها شدیم شروع کردیم

خندیدن که به مانی گفتم:

- اون تلفن رو بده به من.

مانی - جدی می خواهی بهش زنگ بزنی؟!

- پس چی؟!

خودم بلند شدم و تلفن رو برداشتم و شماره رو از مانی پرسیدم و زنگ زدم به رکسانا. تا به زنگ خورد و گوشی رو برداشت.

- الو! رکسانا؟!

رکسانا - سلام! چه زود رسیدی!

- خوبی؟

رکسانا - مرسی، خوبم.

- خسته نیستی؟

رکسانا - با تو که باشم، نه! تو چی؟

- منم وقتی تو برام صحبت کنی، اصلا خسته نمی شم!

مانی از همون بغل بلند گفت:

- چاخان می کنه! این قدیما که رفیقاش مولانا و حافظ و شمس و اینا بودن م همینا رو بهشون می گفت!

رکسانا - مانی خان هستن؟

- بعله!

رکسانا - از طرف من بهشون سلام برسون و عذرخواهی و تشکر کن! در ضمن بچه هام اینجان و بهتون سلام می رسون!

- از قول من و مانی م بهشون سلام برسون.

مانی - به کی؟!

- مریم خانم و سارا خانم بهت سلام می رسون.

مانی - خب چرا تو جای من سلام مخابره می کنی؟! مگه خودم لال م! بگو گوشی رو بده به جفت شون!

- مگه می شه آدم یه گوشی رو به دو نفر بده؟!

مانی - یعنی بزنه رو آیفون!

- رکسانا! مانی می خواد مریم خانم و سارا خانم صحبت کنه! لطفا بزن رو آیفون.

یه لحظه صبر کرد و گفت:

- رو آیفونه!

مانی م زود تلفن رو زد رو آیفون که رکسانا گفت:

- سلام مانی خان! با زحمت های ما!

مانی - سلام از بنده س! چه زحمتی؟! مریم خانم سلام! سارا خانم سلام!

اونام هر دو سلام کردن که مانی گفت:

- معلوم هست شما دختر خانما کجا هستین؟! هر بار کی می آیییم دست بوس عمه جون که شما تشریف ندارین!

مریم - هستیم در خدمت تون!

مانی - خدمت از بنده س! چیکارا می کنین؟

مریم - هیچی! می ریم دانشگاه و برمی گردیم.

مانی - نه! الان رو می گم!

یه مرتبه سه تایی زدن زیر خنده که من زود آیفون رو قطع کردم و یه چپ چپ به مانی نگاه کردم!

رکسانا - چی شد؟

- هیچی! مانی خداحافظی می کنه!

مانی - نه! این ظلمه! من هنوز سلامم تموم شده!

یه مرتبه عموم از پایین داد زد و گفت:

- مانی! مانی! با کی حرف می زنین؟

مانی م از همونجا داد زد و گفت:

- با کلینیک بابا جون! می خوام ببینم فردام باید بیرمش اونجا یا نه!

آروم بهش گفتم:

- همه ش تقصیر توئه! از بس سر و صدا راه میندازی الان گندش درمی آد!

زود رفت و در رو قفل کرد و گفت:

- حالا با خیال راحت حرف بزن! گه گذاری م یه داد بلند بزن!

- داد بز نم چی بگم!

مانی- بگو آخ دلم! مثلا دل درد داری آ!

رکسانا- چی شده هامون؟

- هیچی بابا! دارم با این مانی کل کل می کنم! تو چطوری؟

رکسانا- خوبم.

- اونجا می تونی حرف بزنی؟

رکسانا- ای ...؟

- می خوای قطع کنم بعدا زنگ بز نم؟

رکسانا- نه! نه!

- خب بقیه ش رو بگو!

رکسانا- اون الان نمی شه!

- جلو بچه ها نمی خوای بگی؟

رکسانا- اوهوم.

- هنوز جواب منو ندادی آ!

رکسانا- جواب چی رو؟

- همونکه وقتی اونجا بودم ازت پرسیدم!

خندید و گفت:

- چی پرسیدی؟

- همونکه آروم در گوش ت گفتم!

دوباره خندید و گفت:

- نشنیدم! دوباره پیرس!

- چطور نشنیدی؟! خیلی واضح و روشن بود!

مانی - راستش منم نشنیدم! خب دوباره پیرس! نمی میری که!

برگشتم دیدم صندلی ش رو کشیده جلو و درست پشت سر من نشسته و داره گوش می ده!

- اینجا چیکار می کنی؟

رکسانا - چی؟!

- با تو نیستم!

مانی بلند گفت:

- با من نیست! با شماست رکسانا خانم!

- با توام! اینجا نشستی چیکار؟

مانی - پس چیکار کنم؟

- بلند شو برو یه جای دیگه!

مانی - اون وقت بابام نمی گه مریض رو چرا تنها گذاشتی؟

- غلط کردی! بگو می خوام فوضولی کنم!

مانی - می خوام فوضولی کنم!

- یادت ندادن که وقتی دو نفر حرف می زنن گوش واینستی؟

مانی - چرا، اما شما بفرمایین که تو اتاق بیست متری، من چیکار کنم که صحبت شما رو نشنوم؟

- برو بخواب، سرتم بکن زیر پتو!

مانی - خفه می شم که!

- خب انگشتاتو بکن تو گوش ت!

مانی - باشه.

دوتا انگشتش رو کرد تو گوشش و همونجا نشست!

- گوش ندی آ!

مانی - هان!

- می گم یواشکی گوش ندی آ!

دستاشو آورد پایین و گفت:

- چی می گی؟

- می گم به حرفام یواشکی گوش ندی آ!

مانی - وقتی انگشت م تو گوش مه که دیگه صدایی توش نمی ره!

- روتم بکن اون ور!

مانی - لب خونی که بلد نیستم! حالا مگه می خوام چی بگی که انقدر مسائل امنیتی رو رعایت می کنی؟!

- به تو چه؟! انگشتاتو بکن تو گوش ت!

دوباره انگشتاشو کرد تو گوشش و زل زد به من!

رکسانا - داری چیکار می کنی؟!

- هیچی! می گم جوابم رو نمی دی؟

رکسانا - تو سوال ت رو پرسیدی؟

- بیرسم جواب می دی؟

رکسانا - تو بیرس!

- تو اول باید جواب منو بدی! چون بعدا باهات خیلی کار دارم! خیلی حرف دارم که باید بهت بزنم!

دوباره خندید و گفت:

- منم همینطور!

- پس جوابم رو می دی؟

رکسانا- آره پیرس!

- با من ازدواج می کنی؟

مانی- خاک بر سرت کنن! مردم همه اول حرفاشونو می زنن و کاراشونو می کنن و بعدش می پرسن که با من ازدواج می کنی! تو

اول می خواهی ازدواج کنی و بعدش کاراتو بکنی!؟

- خفه شی مانی! کگه تو انگشتت تو گوش ت نیس!؟

مانی- این صحبت آ دیگه انگشت وردار نیس!

- بلند شو برو از اتاق بیرون!

مانی- نه به جون تو! دیگه گوش نمی دم! آن! آن!

- اون دفعه م همینو گفتم!

مانی- نه! اون دفعه انگشت کوچیکمو کرده بودم توش! این دفعه شست م رو می کنم که دیگه آب بندی بشه!

- گوش ندی آ!

مانی- می گم به جون تو! عجب خری هستی آ!

دوباره گوشی رو گذاشتم در گوشم و گفتم:

- ببخشین رکسانا! این مانی نمیذاره حرف بزنم! حالا بگو ببینم، این دفعه شنیدی چی گفتم؟

رکسانا- شنیدم.

- خب! جواب بده دیگه!

رکسانا- نه!

- چی؟!

رکسانا- نه!

- برای چی؟!

هیچی نگفت.

- نمی تونی حرف بزنی؟

رکسانا- اوهوم!

- خب وقتی دیدمت باهات صحبت می کنم!

مانی- نه! همین الان صحبت کن!

- زهرمار! بلند شو برو به جای دیگه!

مانی- بابا چیکار کنم! شست م تو سوراخ گوش م نمی ره!

- خیلی خب! بلند شو برو بیرون!

مانی- نه! نه! این دفعه انگشت سبابه م رو می کنم حتما عایق بندی می شه! آن! آن!

یه چپ چپ بهش نگاه کردم و دوباره به رکسانا گفتم:

- ببخشین! باز شوخی ش گل کرده!

رکسانا- یه دقیقه صبر کن هامون!

یه خرده بعد گفت:

- الو!

- اینجام!

رکسانا- ببخشین! این بچه هام اینجا نشسته بودن و مثل مانی حس کنجکاوی شون تحریک شده بود!

- حالا رفتن؟

رکسانا- آره.



- خب، پس حرف بزن.

رکسانا- قرار شد جوابت رو بعد از اینکه سرگذشتم رو شنیدی بهت بدم! یعنی اگه بازم سر تصمیمت بودی!

- تو مطمئن باش که هر اتفاقی م برای تو افتاده باشه، من بازم می خوام که باهات ازدواج کنم!

مانی- عجب الاغایی پیدا می شن! پسر شاید این اتفاقی که می گه یه چیزی در مورد ایدز باشه! چرا انقدر عجله می کنی!

- واقعا که مانی! اصلا زبون سرت نمی شه! بلند شو برو بیرون!

مانی- واقعا ازت معذرت می خوام! اشتباه کردم!

- چه عجب تو یه بارم فهمیدی که اشتباه کردی!

مانی- در مورد انگشت اشتباه کردم! این انگشت سبابه برای یه سوراخ دیگه ساخته شده و من عوضی ازش برای سوراخ گوش

استفاده کردم! یعنی منظورم اینه که معمولا از این برای سوراخ دماغ استفاده می کنن!

- تا تو از این اتاق نری بیرون، من یه کلمه م حرف نمی زنم!

مانی- بذار حرف بزنم! می گن تجربه و خطا! منکه همه انگشتمو تا حالا استفاده کردم و نشده! بذار این انگشت وسطی م رو

امتحان کنم! حتما این سایز گوش مه!

- دیگه تجربه و خطا کافیه! بلند شو!

مانی- چطور نوبت من که شد می گن تجربه و خطا کافیه! الان بیست و خرده ای ساله که بزرگان ما، مرتب در حال تجربه و خطان

و هیچکس م بهشون حرف نمی زنه! اون وقت من سه بند انگشت خطا می کنم و اخراجم! اصلا از قدیم گفتن تجربه، خطا، پررویی!

بخشین! پررویی نه پشتکار! پشتکار!

- مانی کلافه م کردی!

مانی- نه به جون تو! ببین! این انگشت وسطی فیت فیت! خداوند هر روزنه ای که در بدن ما تعبیه کرده و آفریده متناسب با

انگشتان دست مونه! مثلا تو تموم دنیا دیگه کاملا جا افتاده که انگشت اشاره منحصر در اختیار سوراخ دماغه! انگشت وسطی

بلاشک مربوط می شه به سوزاخ گوش! چهار انگشت بسته، جلو دهن رو گیپ میکنه! دوتا شست آ مربوط می شه به طرف مقابل

که گاهی به علامت موفقیت بهش حواله می دیم! این انگشت این طرفی، بنصره؟ قنصره؟ چیه؟! این مخصوص خریته! یعنی حلقه

ازدواج! این انگشت کوچیکه مال اینه که مثلا می خوای جایی ناخنکی چیزی بزنی، با این می زنی! حالا وقتت رو نمی گیرم! تو صحبتت رو ادامه بده! اصلا ببین! این گوشم رو چهارلا می کنم و انگشتم رو میذارم روش و می چسبونمش به در سوراخ! فکر نکنم دیگه صدا ازش رد بشه! آن! آن! ببین! فقط صدای اووو می شنوم! تو با دل راحت حرفت رو بزنی!

رکسانا- هامون! اونجا چه خبره؟

- هیچی! دارم سعی می کنم که باز اینو تحملش کنم!

رکسانا- ببین هامون! دیگه برو! وقتی دیدمت باهات صحبت می کنم!

- فردا که خونه ای؟!

رکسانا- آره. قبلش زنگ بزنی.

مانی- فردا قرار نذار که باید بریم دنبال ترمه!

یه نگاه بهش کردم که زود گفت:

- بابا تقصیر من چیه؟! خداوند انگشتمو متناسب با سوراخام نیافریده! انگار سوراخا مال یکی دیگه بوده و انگشتا مال یکی دیگه!

یه سری بهش تکون دادم و به رکسانا گفتم:

- باشه. فردا بهت زنگ می زنم.

رکسانا- هامون! به خاطر همه چیز ازت ممنونم!

- به خاطر چی؟

رکسانا- آدمایی مثل من ارزش محبت و عشق رو درک می کنن! آدمایی که کمتر تو زندگی، کسی واقعا دوست شون داشته!

- تو از کجا می دونی که من واقعا دوست دارم؟

رکسانا- می دونم!

- نه، جدی از کجا می دونی که من واقعا دوست دارم؟

مانی- از آب دهن ت که از چک و چونه ت راه افتاده!

دوباره یه نگاه بهش کردم و سرمو تکون دادم که رکسانا گفت:

- از فال قهوه ت!

- مگه توش نوشته بود؟!

کسانا- آره!

- دیگه چی آ نوشته بود؟

کسانا- خیلی چیزا! بعدا بهت می گم.

- یعنی انقدر به فال قهوه اعتقاد داری؟

کسانا- تا حالا بهم دروغ نگفته!

خندیدم و گفتم:

- فردا بهت زنگ می زنم.

رکسانا- منتظرتم.

- فعلا خداحافظ.

رکسانا- به امید دیدار و خدانگهدارت باشه هامون!

- مرسی!

یه لحظه صبر کرد و بعد تلفن رو گذاشت. منم تلفن رو قطع کردم و از رو میز به خط کش برداشتم و رفتم سراغ مانی که زود در

اتاق رو وا کرد و در رفت بیرون!

## فصل ۷

فردا صبح ساعت هشت بود که دیدم پدرم و مادرم اومدن بالا سرم! عموم جریان دیشب رو سر صبحونه بهشون گفته بود. پدرم

وقتی مطمئن شد که حال خوبه، با عموم رفتن شرکت و منم زود جریان رو به مادرم گفتم. بعد از اینکه خوب خنده هاشو کرد، با

خیال راحت رفت خونه خودمون. من و مانی ام بلند شدیم و دوتایی دوش گرفتیم و رفتیم تو حیاط خونه ما و صبحونمونو خوردیم

که بعدش مانی گفت:

بیا به دقیقه بریم ته حیاط خونه ما، باهات کار دارم.

چیکار داری؟

کارت دارم!

خی همینجا بگو! ته حیاط برای چی؟

یه نگاه بهم کرد و گفت:

نترس دختر چهارده ساله! من بهت قول شرف می دم که تا عقدت نکنم، حتی یه ماچ خشک و خالی ام از اون لپ مثل سیب سرخ

ات ور نچینم!

زهر مار!

مرتیکه اینجا که نمی شه حرف زد! پاشو بریم!

دوتایی رفتیم ته حیاط خونه شون و یه گوشه تکیه مونو دادیم به دیوار و نشستیم که مانی دو تا سیگار روشن کرد و گفت:

تو معلوم هست چی کار داری می کنی؟

چی رو؟

همین جریان رکسانا رو میگم! دیشب دیدم گرمی، چیزی بهت نگفتم اما موضوع داره جدی می شه!

جدی هس!

همین اش بده دیگه!

بد برای چی؟!

رکسانا مسیحیه! حواست هست؟! اگه مسلمون نشه چی؟! فکر عمو اینا رو کردی؟! اینا نمی دارن تو یه دختر مسیحی رو بگیری؟!

وقتی ام نتونستی باهات ازدواج کنی، هم تو ضربه می خوری و هم اون! منو اگه می بینی، هم ترمه مسلمونه و هم من کارمو با

شوخی و جدی پیش می برم! اما تو نه! از من می شنوی ازش بگذر!

نمی تونم!

مانی - برای چی؟

دوستش دارم.

تو که تا دیشب ساعت ده، ده و نیم می گفتم «ای! ازش خوشم میاد!» حالا چطور شد تو این هفت و هشت ساعت به مرتبه درخت

تناور و با شکوه عشق تو قلبت رشد کرد و شد اندازه چنارای بغل خیابان؟ ا

خودمم موندم، اصلا نمی فهمم؟!

مانی - اما من می فهمم! این وامونده بذر عشق رو آگه کود خوب پاش بدی، به شبه سه چهار متر رشد می کنه! آگه کود انسانی باشه

که دیگه هیچی!

بی تربیت!

مانی - حالا یا بی تربیت یا با تربیت، من بهت گفتم، این عشق آنتی بیوتیکی که هشت ساعت به هشت ساعته، هیچ سرانجامی نداره!

عشقی ام که سرانجامی نداشت باید چیز کرد بهش! یعنی پشت کرد بهش!

خیلی بی ادبی مانی.

دارم حقایق رو لخت و عریان و بدون هیچ پوششی بهت نشون می دم.

به نظر من عشق خیلی بالاتر از این حرفاس! من وقتی برم و بشینم با پدر و مادرم صحبت کنم و بهشون بگم که عشق به چیز

آسمونی به و با صدای بلند از عشق حرف بزنم، حتما خودشون درک می کنن! در مورد عشق که نباید ته حیاط صحبت کرد! عشق

آگه پاک باشه باید کاری کرد که همه بفهمن ش! باید عشق پاک رو عنوان کرد تا همه بشناسن اش! باید...

مانی - ببین! داد نزن به دقیقه تا به چیزی بهت بگم. به نظر من صلاح اینه که عشق رو با صدای آروم و زیر لب صدا کنی و

مثل بادبادک هواشم نکنی که همه ببینن اش! اینطوری بهتره!

یعنی از همه پنهونش کنم؟!

مانی - نخیر! ببر بذارش نمایشگاه بین المللی که همه بیان بازدیدش!

زدم زیر خنده که گفت:

مرد حسابی مگه چیز تو کله ات خورده! آگه این عشق رو عنوان کنی، از به طرف کلیسای آرامنه و از به طرف اقوام مسلمونت

قیامت به پا می کنن! می خوای جنگ صلیبی راه بندازی؟!

پس چیکار کنم آخه؟!

مانی - اگر از من می پرسیی، می گم از این دختر بگذر.

گفتم که نمی شه.

حالا که نمی شه، پس فعلا صداشو درنیار تا ببینیم چی پیش میاد. شاید به امید خدا، همونطور که خودش گفته، یه ایدزی، چیزی

داشته باشه و مسئله خود به خود منتفی بشه بره پی کارش.

یعنی تو کمکم نمی کنی؟!

مانی - چی کار کنم؟! برم دست به دامن پاپ بشم؟ ا حالا شانس آوردی که اگه مسیحیا مسلمون بشن براشون حکم قتل صادر نمی

شه!

مانی تو حال منو نمی فهمی! به جون تو خیلی دوستش دارم.

به جون عمه ات، مرتیکه تو تا پریروز به این دختره نگاه نمی کردی.

برای همین نگاه نمی کردم دیگه. می ترسیدم عاشقش بشم.

مانی - خوب الحمدلله که نگاه نکردی و عاشقم نشدی.

د نیگا کردم دیگه!

مانی - غلط کردی کرتیکه چشم چرون هرزه! چه آدمای بی شرفی تو دنیا پیدا میشن آ! همه شون چشم شون دنبال دخترای

مردمه!

واقعا نامردی مانی!

مانی - بابا هنوز چیزی نشده که من کمکت کنم!

پس کمکم می کنی؟!

آره بابا! آره! فعلا پاشو لباسات رو عوض کن بریم که ترمه منتظره!

پس رکسانا چی میشه؟

به گور پدر رکسانا! صبح نوبت منه دیگه! دیشب نوبت تو بود.

خیلی خوب بابا، الان حاضر میشم.

اون رفت خونه خودشون و منم رفتم اتاقم و لباسمو عوض کردم و اومدم بیرون که دیدم مانی ماشین رو روشن کرده. رفتم سوار شدم و حرکت کردیم. سه ربع بعد جلو خونه ترمه بودیم.

مانی از پایین زنگ زد که ترمه جواب داد و گفت که داره میاد پایین و مانی ام اومد طرف ماشین و گفت:

بین راستی! موبایلت تو داشپورت!

پس ترمه چی؟

واسش یکی خریدم.

از تو داشپورت موبایلمو برداشتم که ترمه در خونه رو وا کرد و اومد بیرون. منم پیاده شدم و با همدیگه سلام و احوالپرسی کردیم و سه تایی سوار شدیم و حرکت کردیم که ترمه گفت:

او...! مانی دیوونه! چرا دیشب بهم زنگ نزدی؟

مانی - این چه طرز حرف زدنه؟ حداقل از این هامون و رکسانا یاد بگیر. اینا تا بهممدیگه می رسن انقدر مودبانه حرف می زنن و هی از همدیگه معذرت می خوان! اونوقت تو نرسیده به من فش می دی؟!

ترمه - هامون و رکسانا از همدیگه معذرت می خوان؟! چرا؟!

مانی - حالا سر هر چی مهم نیس. مهم نفس قضیه اس. بین! اول این به اون میگه معذرت می خوام. بعد اون به این میگه : نه! من

معذرت می خوام. بعد این به اون میگه: نه، نه، من معذرت می خوام. بعد اون به این میگه: اصلا، اصلا من باید معذرت بخوام. بعد

هر دو به خنده شیرین می کنن و به همدیگه می گن: چطوره هر دو از همدیگه معذرت بخوایم؟! بعد شروع می کنن تند و تند از

همدیگه معذرت می خوان.

ترمه - اون وقت بعدش چی کار می کنن؟

مانی - هیچی دیگه، هر دو راضی و خوشحال از عذر خواهی خودشون، از همدیگه جدا می شن.

ترمه - اصلا معلوم هس چی میگن؟ هامون خان خودتون بگین. این جریان عذر خواهی چیه؟

داره چرت و پرت میگه.

مانی - این عاشق رکسانا شده و می خواد عشقش رو مثل بادبادک هوا کنه تا همه بشناسن اش.

ترمه - چرا؟

مانی - تبلیغات جدیده دیگه.

ترمه - وای خدا. چه عالی! رکسانا چی؟

مانی - با دست پیش می کشه و با پا پس می زنه!

ترمه - یعنی چی؟

مانی - می آد جلو این طفل معصوم ساده و ادا اطوار در می آره که این عاشقش بشه و بعدش انگار که می گه که یه مرض پررضی داره که نمی تونه زن این بشه.

ترمه یه جیغ کشید و گفت:

مگه هامون ازش تقاضای ازدواج کرده؟

مانی - پس چی؟ هاپو اهل خانه و خانواده!

زهر مار!

ترمه - وای! باورم نمی شه. چقدر عالی! من هر کاری بتونم براتون می کنم به خدا.

مانی - شما اگه خیلی کار می کنی یه کار واسه خدت بکن.

ترمه - واسه خودم چیکار کنم؟

مانی - هیچی، اما حواست باشه من ممکنه هر لحظه «تو» بزنم.

ترمه - تو «تو» بزنی؟! چه از خود راضی! می دونی من الان چقدر خواستگار دارم؟

مانی - ...؟! ترب ام رفت جزو میوه ها؟!!

تا اینو گفت ترمه از پشت با کیفش محکم زد تو سر مانی! مانی ام همونجا گرفت یه گوشه خیابون و ایساد و از ماشین پیاده شد و از

لای در به ترمه گفت:



این دفعه دومت بود که این کارو کردی!

ترمه - آخه تو حرف بی تربیتی زدی.

مانی - حالا من میدارم و میرم تا یاد بگیری که به مربی خودت حمله نکنی!

اینو گفت و در ماشین رو بست و رفت ه داد ترمه بلند شد!

سگ خودتی!

بعد برگشت یه نگاه به من کرد و گفت:

خیلی لوس واز خود متشکره.

برگشتم طرف مانی که دیدم یه سیگار روشن کرد و گذاشت گوشه لب اش و دستاشو کرد تو جیب اش و گوشه خیابون واستاد!

ترمه - اونقدر واسته تا علف زیر پاش سبز بشه!

درست پنج دقیقه نگذشته بود که یه پژو ۲۰۶ که دو تا دختر سوارش بودند اومدن و از جلوش رد شدن و پنجاه متر جلوتر زدن

رو ترمز و یه خرده دنده عقب گگرفتن و تا رسیدن جلو مانی، شیشه رو کشیدن پایین و شروع کردن باهاش حرف زدن که دیگه

ترمه معطل نکرد و در ماشین رو وا کرد و از همونجا داد زد و گفت: مانی، مانی

مانی برگشت طرفش که گفت:

بیا لوس نشو دیرم شده.

مانی روش رو کرد به دخترا که ترمه پیاده شد و رفت طرف مانی و تا رسید بهش، پژوئه گاز داد و رفت. بعدش یهخورده ترمه با

مانی صحبت کرد و بعدم دستش را گرفت و کشید و آورد طرف ماشین و دوتایی سوار شدن که ترمه گفت:

آقا حرف بد زده تازه باید نازشم بکشیم.

مانی - توام که هیچ کار نکردی.

ترمه - نه چیکارت کردم؟

مانی - من بودم که با کیف زدم تو سر تو؟

ترمه - دختر عمه اتم! چه عیبی داره؟!

مانی - چون دختر عمه منی، اجازه داری هر وقت تو جواب دادن کم آوردی با اون کیف سنگین ات بزنی تو سر پسر دایی ات؟ چه

کیفی ام هست؟! عین چمدون می مونه. می خوره ت سر و جلو چشم آدم سیاهی می ره. توش چیه؟ کباده زورخونه توش گذاشتی؟

ترمه - اصلا این کیف من وزن داره؟

مانی - آره به خدا.

ترمه - چهار تا وسایل آرایش چقدر وزنشه؟

مانی - بستگی داره! اگه وسایل آرایش مربوط باشه به دختر زشتی مثل تو که مجبوره به وسیله انواع و اقسام رنگ ها و کرم ها و

پودرها و سایه ها و چی و چی و چی، چهره اش رو قابل تحمل کنه، حتما سنگین می شه دیگه.

ترمه - یکی دیگه می زنم تو سرت ها!

مانی - بزنی دیگه مانی رو نمی بینی.

ترمه - جدی اگه بزنی می ذاری میری؟

مانی - اگهتنها دختر روی زمین باشی، اگه از خوشگلی ات ونوس جلوات خجالت بکشه، اگه از زیبایی و خوش اندامی افرویدیت

باشی، دیگه منو نمی بینی. نیگا به این خنده ها و شوخی هام نکن. من سگی ام که فقط بولداگ حریمه؟!

ترمه - پس چیکارت کنم وقتی این حرفا رو بهم می زنی؟

مانی - خب جوابم رو بده.

یه مرتبه مانی به داد کشید! برگشتم دیدم ترمه بازوش رو وشگون گرفته!

ترمه - هامون خان رکسانا چه بیماری داره؟!

مانی - مثل تو هاره.

خیلی بی ادبی مانی.

ترمه - واقعا که!

رکسانا هیچ بیماری نداره. این چرت و پرت میگه.

ترمه - دختر خیلی خوشگلی به ها! قبل از من، تهیه کننده به اون پیشنهاد بازی داد اما نمی دونم چرا قبول نکرد.

مانی - امروز چقدر کارت طول میکشه؟

ترمه - با خداس!

مانی - پس ما ترو می رسونیم اونجا و میریم. هر وقت کارت داشت تموم می شد، یه زنگ بهم بزن پیام دنبالت.

ترمه - شما غلط می کنی میری، همونجا پیش من هستی تا کارم تموم بشه.

مانی - یعنی اینقدر دوستم داری؟! این خیلی بده ها! یعنی خودت اذیت می شی! سعی کن احساساتت رو کنترل کنی.

ترمه - واقعا قربون عمه ات بری مانی.

خلاصه تا همون خونه که توش فیلمبرداری می شد، مانی سربسر ترمه می گذاشت و من می خندیدم. یکی این می گفت، یکی اون می گفت.

تقریبا نیم ساعت بعد رسیدیم. من و ترمه پیاده شدیم و مانی رفت که ماشین رو پارک کنه. همونجور که اونجا واستاده بودم یه مرتبه ترمه بازوی منو گرفت و گفت:

هامون خان تا مانی نیومده یه چیزی ازتون می خواستم پرسم. یعنی می خاستم باهاتون مشورت کنم. راستش نمی دونم چرا خیلی به شما اعتماد دارم. مثل برادر بزرگترم می موبین.

طوری شده؟

ترمه - می خواستم ازتون پرسم که مانی واقعا منو دوست داره؟

شماچی؟ واقعا دوستش دارین؟

یه مرتبه یه خنده رو لب هاش نشست و گفت:

مگه میشه یه دختر این ویوونه رو ببینه و دوستش نداشته باشه! باون حرفهایی که می زنه و کارایی که می کنه.

فقط به خاطر همین.

نه! خوب مانی هم خوش قیافه اس و هم خوش تیپ و خوش هیكل! راستش رو بگم من خیلی دوستش دارم اما می ترسم!

برای چی؟

ترمه - نمی دونم! همه اش فکر می کنم چون عمه اش ازش خواسته، اونم اومده طرف من! یا اینکهیچون هنرپیشه هستم....

اصلا این طوری نیست. من فکر می کنم اونم شما رو خیلی دوست داره.

ترمه - آخه بین چه چیزایی بهم میگه!

از همون چیزایی که میگه می فهمم!

ترمه - چطور مگه؟

آخه مانی با هیچکس اینطوری حرف نمی زنه، معمولا همیشه ازشون تعریف میکنه و خیلی مودبانه رفتار می کنه.

ترمه - یعنی این دلیل دوست داشتن شه!

فکر می کنم.

ترمه - عجب دیوونه ایه.

داره می آد!

مانی داشت از دور می آمد و ما رو نگاهی کرد و تا یه خورده نزدیک شد بلند گفت:

ایشالا هر کی پشت سر من ازم بد میگه امشب سوسک بیافته تو تنش.

ترمه - پشت سر تو حرف نمی زدم.

مانی - گوش چپ ام زنگ زد. فهمیدم داری ازم بد میگی، الهی امشب تا میری بخوابی، یه موش گنده زشت تو رختخوابت باشه و یه

گاز مجکم ازت بگیره!

ترمه یه مرتبه اشک تو چشماش جمع شد و گفت:

خیلی از دستم ناراحتی مانی؟

مانی ام تا دید ترمه واقعا ناراحت شده گفت:

موشه غلط کرده بیاد طرف تو، پدرشو درمی آرم. اصلا یه گربه می خرم و می دم بهت، ولش بدی تو خونه ات که همه موش آرو

بگیره و بخوره و هلاک شون کنه! گریه نکن قربون اوناشکت برم، غلط کردم! عجب خری ام من، الهی زبونم سرطان بگیره که

اختیارش دست خودم نیست. حالا که ناراحتت کردم، چشمم کور میشه و یه کادوی خوشگل برات میگیرم که از دلت دربیاد! اصلا

چرا موکول کنم به آینده؟! همین الان یه کادو بهت می دم. آن! آن!

بعد دست کرد تو جیب اش و یه بسته کوچیک کادو شده درآورد و گرفت جلو ترمه و گفت:

بین! من همه چیز رو از قبل پیش بینی می کنم. بفرمایین. قابل شما رو نداره! کوفتون بشه! یعنی مباکت باشه!

ترمه یه نگاه به مانی کرد و بعد زد زیر خنده وبسته رو ازش گرفت و وا کرد و یه مرتبه یه جیغ آرومکشید. مانی براش یه انگشتر

خیلی خوشگل گرفته بود که یه نگین درشت وسط اش بود.

ترمه - اصله؟

مانی - دست شما درد نکنه.

ترمه - خریدیش؟

مانی - به قیافه من می خوره دزد باشم؟

ترمه - یعنی برای من خریدیش؟ یعنی منظور خاصی داشتی؟!

مانی - آره بابا، من اصلا همه کارام با منظوره! بده به من ببینم.

بعد انگشتر رو از تو بسته درآورد و کرد تو انگشت ترمه و گفت:

از این لحظه به بعد تو نامزد منی! حالا کی این بابام بیاد خواستگاریت خدا می دونه.

منی دونم یه مرتبه چرا انقدر خوشحال شدم که زدم زیر خنده!

مانی - زهرمار! این خنده چه وقتیته؟

خیلی خوشحالم مانی، بهتون تبریک می گم، ایشالا خوشبخت بشین!

دوباره خندیدم.

مانی - خیلی ممنون.

باید یه جشن بگیریم! همین امشب!

دوباره خندیدم که مانی گفت:

رو آب مرده شور خونه بخندی. همه دارن نیگا می کنن. جلو خودتو بگیر.

دست خودم نیس به جون تو. مانی - بابا بریم تو خونه آبرومون رفت! جای اینکه این دختره خوشحال بشه و ذوق کنه، این مرتیکه

داره غش می کنه و ریسه می ره!

ترمه - بین مانی! این انگشتر و خریدی و دستم کردی، دستت درد نکنه اما پدرت کی قراره بیاد خواستگاری؟

مانی - امسال، سال دیگه، دو سال دیگه، سه سال دیگه! خدا می دونه! اما تو اصلا ناراحت نباش ها! ما کارمونو می کنیم! حالا هر وقت

بابا وقت کرد اومد، قدمش رو چشم. نیومدم ما چیزی رو از دست ندادیم! چطوره!

ترمه یه نگاه بهش کرد و بعد جعبه انگشتر رو انداخت رو زمین و گفت:

برو گم شو! اصلا لازم نکرده ازم خواستگاری کنی! اینم نمی خوام!

مانی - یعنی جعبه شو نمی خوای؟

ترمه - اصلا می فهمی جلو هامو چه چرت و پرت هایی می گی؟

مانی - چیزی نگفتم که؟

ترمه - می فهمی معنی حرفت چیه؟

مانی - یعنی می گم ما دو تا فعل نامزد هستیم تا بابام رسماً بیاد جلو! مگه حرف بدی زدک؟

ترمه - آهان، اینو از اول می گفتی!

مانی - حالا اگه اینجوری دوست نداری، انگشتر و بدم دست صاحبش.

ترمه - مگه اینو از کسی گرفتی؟

مانی - نه!

ترمه - پس از کجا آوردیش؟

مانی - بابا به پیر به پیغمبر خریدمش!

ترمه - پس صاحبش کیه؟

مانی - یه دختر از تو خوشگل تر که شرایط منو قبول کنه.

دیدم الانه اش که دوباره ترمه با کیف اش بزنه تو سر مانی! زود گفتم:

بابا دیر شد. بیابین بریم خونه. مانی تو ام اینقدر ترمه خانم رو اذیت نکن! تو شوخی می کنی، ایشون باور می کنن.

مانی اومد یه چیزی بگه که ترمه محکم با پاش زد تو ساق پای مانی. همچین محکم زد که مانی یه آخ بلند گفت و ساق پاش رو گرفت تو دستش و نشست رو زمین و همونجور که با دست می مالیدش گفت:

الهی پات چلاق بشه ترمه! لعنت به مرده و زنده اش اگه ترو بگیره دختره وحشی. دلم ضعف رفت بخدا! عجب آدم سنگدلیه این! ترمه - دلم خنک شد.

مانی - مرده شور اون دلت رو ببرن! ایشالا سدر و کافور خنک اش کنه. عجب پای پر قوتی داره! عینپای علی دایی می مونه.

ترمه - دیگه از این چرت و پرت ها بهم نگی ها! بلند شو بریم تو!

مانی - برو دختر که الهی جای اون پات، پای مصنوعی بینم. اگه می دونستم اینقدر وحشی ای، کوفتم برات نمی خریدم. انگشترمو پس بده!

ترمه - این انگشتر دیگه مال منه! مگه این انگشتر امو ببری تا بتونی درش بیاری!

مانی - اگه شده دونه دونه انگشتاتو بجوئم، درش می آرم. ترو خدا هنر پیشه مملکت مارو باش. هم گاز می گیره! هم لگد می ززنه! هم با اون چمدون سیارش تو سر ادم می زنه! اون وقت میگه شما بیابین مواظب من باشین. مواظب چی ات باشیم؟! تو خودت شصت از ما رو مواظبت می کنی! نیگا کن ترو خدا! پام اندازه یه گردو باد کرد اومد بالا! مرده شور اون کفشهای نوک تیزت رو ببرن. ای عمه خانم تو اون روح ات صلوات! ببین ما رو گیر چه دختر وحشی انداختی! اصلا آدم وقتی پیش اینه، تامین جانی نداره. پاهاش عین پاهای مارادوناس. پام از گیر رفت بخدا.

ترمه - پاشو خوددتو لوس نکن! اصلا محکم نزدم.

مانی - پس اگه محکم می زدی پس چی می شد. تو چرا هنر پیشه شدی؟! بیا ببرمت تو یکی از تیم آی استقلال پرسپولیس ثبت نامت کنم پناستی آرو تو بزنی! هامون جون زنگ بزنی اورژانس تهران یه صندلی چرخ دار برام بفرستن.

حالا من دارم می خندم و اینم هی داره اینارو میگه!

ترمه - پاشو مانی زشته!

زشته چیه؟ می گم نمی تونم از جام تکون بخورم.

ترمه - دروغ نگو. من اونطوری محکم نزدم، تازه من اونقدر بدنم ظریفه که نمی تونم اونطوری که تو میگی محکم لگد بزنی.

مانی - نمی تونی مجکم بزنی؟ این لگد رو اگه تو فوتبال به کسی می زدی و داور برات دست به کارت می شد حناق گرفته! این عمه می دونست این چه دختر سرکشی یه و مثلا ما رو فرستاده رامش کنیم. هامون جون تو یف اینو بگرد بین چاقویی چیزی توش نباشه.

پاشو خجالت بکش پسر!!

مانی - میگم به ارواح خاک مادرم نمی تونم.

جلوش نشستم و شلوارش رو دادم بالا و جورابش رو کشیدم پایین که دیدم راست میگه طفلک. پاش اندازه یه گردو باد کرده بود. حالا هم براش ناراحت شدم و هم خنده امگرفته بود.

خب چرا سربسروش می ذاری که این بلا رو سرت بیاره؟!

مانی - خدا شاهده من تا حالا دختر مثل این جونور ندیدم. اون دفعه تو خونشون به شوخی گفتم من به خاطر خواهش عمه اومدم سراغش که یه مرتبه ماهی تابهر و همچین پرت کرد طرفم که اگه سرمو نذز دیده بودم مغزم پخش شده بود کف آشپزخونه. عین این کامانو هاست. فیلم رمبو رو دیدی؟؟ فتوکپی رمبوئه. فقط تو کاری که می کنی اینه که نم ذاری طرف من بیاد. چون آمادگی ندارم و حتما به دستش کشته می شم. بین الان چه وقتی یه بهت گفتم هامون. من اگه با این نامزد بشم تا عقد نمی کشم. حتما تو دوران نامزدی یه بلایی سرم میاره.

تومه اومد پشت سر من و گفت:

راست می گه هامون خان؟

بعد سرک کشید و تا چشمش افتاد به پای مانی که یه مرتبه رنگش پرید و گفت:

وای! چرا اینجوری شد پات؟! بخدا نمی خواستم محکم بزنی!

من از جام بلند شدم و اون نشست جلومانی و همونجور که به پاش نگاه می کرد گفت:

ایشالا پام بشکنه! بیخش ترو خدا.

مانی ام خودشو مثل بچه لوس کرد و گفت:

نمی خوام، نمی خوام.



ترمه - غلط کردم! ایشالا پام چلاق بشه.

نمی خوام، نمی خوام.

بخدا نفهمیدم مانی جون. بیا توام یه لگد بزن به پام.

نمی خوام، نمی خوام.

بیا تکیه ات رو بده به من، بریم تو برات مرکور کروم بزنم.

نمی خوام، نمی خوام.

وای خدا مرگم بده، ببین چی شد پاش! عجب بی شعوری ام من.

نمی خوام، نمی خوام.

-زهر مار نمی خوام، نمی خوام. بلند شو خرس گنده خجالت بکش.

نمی خوام، بتو چه؟! پای خودمه.

ترمه - باشه قربونت برم! دیگه از این به بعد هر چی تو گفتی همونه.

مانی - دیگه کتک ام نمی زنی!

ترمه - نه! غلط می کنم.

مانی - اگه بزنی میرم بابامو میارم آ!

ترمه - باشه، بیار.

مانی - بابام خیلی پر زوره ها، انقدر گنده اش! اندازه من و هامون رو هم.

من و ترمه مرده بودیم از خنده که جورابش رو کشید بالا و گفت:

تازه باید برام یه جوراب نو هم بخری.

ترمه شروع کرد خاک شلوارش رو تکوندن و گفت:

باشه، اصلا برات یه شلوار نو می خرم.

مانی - باشه! منم این شلوار کهنه مو می دم به هامون پیوشه باهش بره یش رکسانا نامزد بازی.

مانی بلند شو، زشته بخدا.

رفتم جلو زیر بغلش رو بگیرم بلند شه که هل ام داد عقب و گفت:

ترو نمی خوام، ترمه رو می خوام.

به درک، مرده شورتو ببرن!

ترمه با خنده کمک کرد تا از جاش بلند شد و شلون شلون راه افتاد طرف در خونه و همونجور که شل می زد شروع کردبه خوندن!

مانی- شل بی کتاب، رفته به جنگ، خورده تفنگ، موشالا به جونش! موشالا به جونش! شلون شلون، از تو حموم، تا سر شوم، واسه

دیدار یار مهربون، اومده بیرون، تا لب بوم موشالا به جونش! موشالا به جونش!

اینا رو می خوند و همچنین مخصوصا شل می زد و راه می رفت مصل اینکه داره قر می ده و می ره.

من و ترمه واستاده بودیم و می خندیدیم که رسید جلو در و برگشت و گفت:

بیاین دیگه!

مانی تو خجالت نمی کشی؟! به خدا هرکی رد می شه، نگات می کنه و می خنده!

مانی- بده مردم را شاد کنم؟ یه کدومتون بیاین زنگ بزنین از پا افتادم.

ترمه رفت جلو و زنگ زد و یه خرده بعد در رو واکردن و سه تایی رفتیم تو خونه و رفتیم تو حیاط و از حیاط رد شدیم و از پله ها

رفتیم بالا و رفتیم تو خونه و با همه سلام و احوالپرسی کردیم و ترمه به یه نفر گفت که دو صندلی و چایی برای ما بیاره و خودش

رفت تو اتاق گرم و یهخ رده بعد با یه شیشه مرکورکروم و پنبه برگشت و شلوار مانی رو زد بالا و یه خرده برایش زد و با چسب

زخم روش رو بست و گفت:

شماها همین جا باشین تا من برم لباسمو عوض کنم.

بعدش رفت تو اتاق گرم و بیست دقیقه نیم ساعت بعد، گرم کرده و لباس عوض کرده برگشت و اومد جلو مانی و گفت:

پات بهتره؟

مانی- آره، چقدر امروز کار دارین؟

ترمه- نمی دونم.

مانی - زود تمومش کن بریم.

ترمه - اگه ناراحتی همین الان بریم.

مانی - نه، کارترو بکن.

یه خنده ای بهمانی کرد و گفت:

عوضش شب شام مهمون منی!

بعدش رفت پیش کارگردان که منتظرش بود و یه خردهبا همدیگه صحبت کردن و بعدش کارگردان با بقیه صحبت کرد و یه ربع بعد همه آماده شدن. خونه دوبلکس بود و ترمه از پله ها رفت بالا، طبقه دوم و همه ساکت شدن و کارگردان حرکت داد و ترمه آروم از پله ها اومد پایین و رفت تو سالن و رفت سر یه کمدو بعدش این ور و اون ور رو نگاه کرد و وقتی دید کسی اونجا نیس، از تو جیب اش یه کلید درآورد و در کمد رو یواش باز کرد و شروع کرد تشو رو گشتن و یه خورده بعد یه مرتبه یه جیغ کوتاه کشید. و یه چیز شبیه هفت تیر رو از تو کمد بیرون کشید و یه خرده نگاهش کرد و بعد با عصبانیت انداختش تو کمد و در کمد رو قفل کرد. بعدش همونجا نشست و سرش رو گرفت تو دستش و یه مرتبه زد زیر گریه که کارگردان کات داد.

بعدش دوباره رفت تو اتاق گریم و یه ربع بعد با یه لباس دیگه برگشت و رفت نشست رویه مبل تو سالن. دوباره همه ساکت شدن و کارگردان حرکت داد. جریانم اینجوری بود که ترمه نشسته بود و ماهواره تماشا میکرد. دوربین مخصوصا یه صحنه از تلویزیون گرفت. یه صحنه که دخترا با بیکی نی می اومدن و می رفتن! البته خیلی کوتاه فیلم برداری کرد.

بعدش یه مرتبه تلفن زنگ می زنه و ترمه جواب می ده:

الو! بفرمائین.

سلام و زهرمار، برو گمشو.

غلط کردی، تا حالا سه بار زنگ زدم. دوبارش که نبودی یه بارشم شوهرت خنه بود و گفتی بهم زنگ می زنی!

خویم، چه خبر!

نه، نیس! بیرونه. چطور مگه؟

چی؟!

بلندتر بگو!

کجا؟!

جلو دانشگاه؟!

با موتور؟ موتور برای چی؟!

اشتباه نمی کنی؟!

مطمئنی؟!

یه مرتبه کارگردان کات داد و رفت جلو به ترمه گفت:

یه خورده هیجان تون کمه! ببین! این دوستتون داره در مورد شوهرتون حرف می زنه. شوهری که تا حالا فکر می کردینتو کار صادرات و وارداته! حالا تازه دارین می فهمین شغل واقعی اش چیه! کارشم طوریهکه شما ازش نفرت دارین. خب باید خیلی ناراحت و مضطرب بشین وقتی دوستتون این خبر رو بهتون میده که مثلا شوهرتونو فلان جا دیده. متوجه شدین!

ترمه - دیالوگ رو چی کار کنم؟ درست مثل همین بگم؟

کارگردان - حالا یه خورده این ور و اون ور شد عیبی نداره.

کارگردان برگشت سرجاش و جرکت داد. اون صحنه های ماهواره و تلویزیون دوباره تکرار شد و بعد تلفن زنگ زد و ترمه

جواب داد:

الو! بفرمائین!

سلام و زهرمار، برو گمشو.

غلط کردی، تا حالا سه بار زنگ زدم. دوبارش که نبود یه بارشم شوهرت خنه بود و گفتی بهم زنگ می زنی!

خوبم، چه خبر!

نه، نیس! بیرونه. چطور مگه؟

چی؟!

بلندتر بگو!

کجا؟!

جلو دانشگاه؟!

با موتور؟ موتور برای چی؟!

اشتباه نمی کنی؟!

مطمئنی؟!

نه!

نه!

می گم نه، نمی غهمی!

این حرفا چیه؟!

زده به کله ات نوشین؟! حرف دهن ات رو بفهم!

خفه شو! اینا همه اش از حسودیته! می دونم کجات می سوزه!

گم شو کثافت! خفه شو آشغال!

بعد گوشی را محکم زد رو تلفن و بعدشم تلفن و سیم شو همه رو از جا بلند کرد و پرت کرد به طرف! بلافاصله هنرپیشه کات داد.

تو همین موقع، همون هنرپیشه جوون در رو وا کرد و اومد تو و اومد طرف من و مانی و با همدیگه سلام و احوالپرسی کردیم که

کارگردان بهش گفت:

اگه زودتر گریم کنین سکانس بعد رو برداشت می کنیم.

هنرپیشه رفت تو به اتاق و کمی بعد برگشت. به ریش نازک براش گذاشته بودند و لباسشم عوش کرده بود.

ترمه ام رفت و لباسشو عوش کرد و برگشتو نشست جلو تلویزیون. هنرپیشه هه رفت طبقه بالا و کارگردانم از همه خواست که

ساکت باشن و بعدش حرکت داد.

ترمه در حالی که خیلی ناراحت بود داشت ماهواره تماشا می کرد که هنرپیشه هه از پله ها اومد پایین و رفت طرفش و همونجور

که چشمش به تلویزیون بود گفت:

پارازیت اش قطع شد؟

دوربین یه لحظه رفت رو صحنه تلویزیون و برگشت! بعدش هنرپیشه هه نشست جلو تلویزیون و مشغول تماشا کردن شد و یه

لحظه بعد ترمه از جاش بلند شد و رفت طرف در ساختمان که کارگردان کات داد و همه شروع کردن به کف زدن.

کارگردان اومد جلو ترمه گفت:

عالی بود خانم! اگهسکانس بعدی رو هم همینجور بگیریم خیلی جلو افتادیم.

ترمه اومد پیش ما و به مانی گفت:

درد پات کم شد؟

مانی - آره! خیلی خوب بازی کردی آ!

ترمه - مرسی عزیزم.

مانی - چه باهام خوب شدی.

ترمه انگشتش رو که توش انگشتر بود نشون داد و گفت:

همه اش به خاطر اینه عزیزم.

مانی - هامون تو شاهد باش و ببین که از خود درخته! من ساکت و با ادب یه جا نشستم اما خودش میاد و منو انگولک می کنه.

ترمه - آخه تو تا شیطونی نکنی با نمک نمی شی.

-ترمه خانم آخر داستان چی میشه؟

ترمه - درست معلوم نیست! شاید اصلا عوضش کنن.

-چرا!؟

ترمه - الا فهمیدم! انگار ممکنه واسش مجوز ندن.

-برای چی؟

ترمه - می گم داستان منطبق با واقعیت نیست.

مانی - خب راست می گن؟

ترمه - چرا؟

مانی - باید هنرپیشه مرد رو عوض کنن تا بهش مجوز بدن!

ترمه - اونو برای چی عوض کنن؟ اتفاقا خوب بازی می کنه!

مانی - برای همین ام میگم! پسره آدم حساییه! با تو جور درنمیاد!

ترمه - یه لگد دیگه می زنم به اون پات آ!

-حالا چی کار می خوان بکنن؟

ترمه - احتمالا یه قسمت هایی رو سانسور می کنن.

-اینکه دیگه به درد نمی خوره.

مانی - یه قسمت سانسور بشه ایرادی نداره.

سانسور کلا چیز بدیه!

مانی - قسمت های ناجور فیلم رو می زنن!

-قسمت ناجور نداره که، کجاهاش رو بززن!؟

مانی - قسمت هایی که ترمه وارد صحنه میشه! بچه های مردم که گناه نکردن قیافه های ترسناک رو ببینن!

ترمه - خدا از ته دلت بشنوه.

مانی نگاهش کرد و خندید:

همون خنده ات جواب منو داد.

مانی - حالا برو زودتر تمومش کن گرسنه مون شد.

ترمه - باید وسایل رو ببرن تو حیاط. مانی اونقدر دلم می خواد با تو توی یه فیلم بازی کنم.

مانی - منم خیلی دلم می خواد اما نمی شه.

ترمه - چرا!؟

مانی - آخه من فیلم های ترسناک دوست ندارم.

ترمه - اینم خدا از ته دلت بشنوه. حالا جدی اصلا دوست نداری هنرپیشه بشی؟!

مانی - چرا اما تو یه فیلم که سناریوش مورد علاقه ام باشه.

ترمه - چه جور نقشهایی دوست داری؟

من دوست دارم نقش یه جوون پلید و دیو سیرت رو بازی کنم که دختری معصوم رو قول میزنه و از راه بدر می کنه و بعدش پلیس تعقیب اش می کنه و اونم از کشور خارج می شه و می ره مثلا اروپا و دوباره همون جا همین کارو ادامه میده و بعدش پلیس اونجا می افته دنبالش و اونم از این کشور اروپایی میره اون کشور و از اون کشور به اون یکی و از اون یکی به یکی دیگه و خلاصه تا آخر فیلم موضوع همین باشه!

ترمه همیجوری نگاهش کرد!

مانی - البته این فیلم جنبه آموزنده داره که دختر خانما آگاه بشن و بعدش دیگه گول آدمای پلیدی مثل منو نخورن. ولی این فیلم هزینه اش خیلی میره بالا البته برای اعتلای فرهنگ لازمه. یعنی حداقل صد، صد و پنجاه، شصت ها هنرپیشه زن تو این فیلم باید بازی کنن.

ترمه - همه اش! آگه یه وقت فکر می کنی کمه، میشه سناریو رو عوض کرد و رسوندش به دویست سیصد تا ها!

مانی - نه بابا! همون آینده صد و بیست تا دختر فریب خورده برای عبرت بقیه دختر خانما کافیه! فکر کنم بعد از اینکه صد و بیست بار اینجور عاقبت آرو دیدن دیگه جواب سلام هیچ مرد پلیدی رو هم ندن.

ترمه - اونوقت فیلم بعدی ات چی باشه خوبه؟

مانی - مرد چهار زنه! مردی برای تمام فصول! یک مرد و یک شهر، سفر به سیاره زنان، مرد زمینی، زنان ونوسی! همینا رو هم

برسیم فیلم برداری کنیم خودش خیلی کاره!

ترمه - نه! یه فیلم دیگه بازی کنی بد نیست؟!

مانی - چه فیلمی؟

ترمه - زندگی پس از مرگ!

مانی - باشه، چه عیبی داره. اونجا که برم، می رم تو بهشت و با حوریای بهشتی فیلم تولدت مبارک رو بازی می کنم.



ترمه - اگر بردنت جهنم چی؟

مانی - فیلم شب نشینی در جهنم رو بازی می کنیم. بین، خیالت از بابت من راحت باشه. منو اگه تو قطب شمال هم ببرن، یه کاری می کنم که بهم بد نگذره.

ترمه - دیگه چاخان نکن. اونجا جز یخ و برف چیزی پیدا نمی شه که.

مانی - چرا!! شنیدم میگن خرس ماده خیلی اهل خونه و زندگیه! واسه من چه فرقی می کنه! چه تو چه خرس.

ترمه - ایشالا اون زبونت رو مار بزنه که اینقدر حاضر جواب نباشی.

مانی - اگه مارش ماده بود عیبی نداره.

ترمه اومد یه چیزی بگه که کارگدان صداس کرد.

ترمه - پاشین بریم تو حیاط. یه صحنه هم اونجا باید بگیریم.

سه تایی راه افتادیم طرف حیاط. تمام وسایل رو برده بودند اونجا. من و مانی ام رفتیم یه گوشه واستادیم که یه خرده بعد فیلم برداری شروع شد.

ترمه همانطور که از پله ها می اومد پایین، از تو جیب اش یه موبایل درآورد و یه شماره گرفت و از ساختمون دور شد.

الو! نوشین!

این حرفارو بذار کنار، عصبانی بودم، یه چیز بهت گفتم.

آره انگار درست می گفتمی.

هنوز درست فهمیدم.

از کمدش! تو کمدش یه چیزی دیدم! دارم بخدا دیوونه میشم. اصلا نمی دونم چیکار باید بکنم.

بعد شروع کرد به گریه کردن و گفت:

می دونم! می دونم! اما چطوری؟

آره اما برام خیلی سخته.

باشه، سعی می کنم.

نه، خونه اس. داره ماهواره تماشا می کنه.

باشه، چیزی شد بهت خبر میدم.

نه، فعلا به کسی چیزی نگو.

باشه، خداحافظ.

تلفن رو قطع کرد و برگشت طرف ساختمون و به یه جا خیره شد که کارگردان کات داد و بهتره گفت:

عالی بود خانم، خیلی جلوافتادیم.

بعدش به یه نفر گفت:

یه صحنه از تو خونه بگیرین. شوهرش نشسته و داره ماهواره می بینه. یه لحظه هم از همون کانال رو نشون بدین. یه صحنه رو

انتخاب کنین که یه مانکن با یه مایو توش باشه. یه لحظه کوتاه آ! زیاد نشه! بعدا کمی کج.ش می کنیم.

ترمه اومد پیش ما و گفت:

فکر کنم دیگه تموم شد. یه دقیقه صبر کنین!

از دور به کارگردان اشاره کرد که خودش اومد پیش ما.

ترمه - با من دیگه کاری ندارین؟

کارگردان - نه ممنون، فقط احتمالا فردا جلوی دانشگاه برداشت داریم. فقط اگه بتونیم یه کاری بکنیم که اونجا ازدحام ایجاد بشه!

یه چیزی شبیه تظاهرات!

ترمه - اینکه خیلی مشکه!

کارگردان - تو همین فکر، باید مجوز بگیریم که سخت میدن. تازه اگه بدن باید حداقل صد نفر آدم اونجا جمع کنیم. هزینه یه

خورده میره بالا. حالا هزینه اش هیچی، این همه آدم رو چه جوری بیاریم اونجا؟! ترافیک و شلوغی و این چیزا ممکنه باعث بشه

مجوز ندن.

مانی - می خواین جلو دانشگاه شلوغ پلوغ بشه؟!

کارگردان - آره! مشکل کون همینه.

مانی - کاری نداره که، نیم ساعت مونده به تعطیل شدن دانشگاه، یه پاتیل شربت نذری یا شیر کاکائو بذارین جلو در دانشگاه! ده تا استکان هم بیشتر نذارین. همچین صف می بدن که انگار تظاهرات! وقتی هم که دانجو ها تعطیل بشن و این جمعیت رو جلو دانشگاه ببینن، آنی فکر می کنن بهشون حمله کردن و اونام میریزن بیرون و درست میشه مثل صحنه تظاهرات. اگه بتونین با شیر کاکائو یکی یه بسته هم بیسکوئیت بدین که دیگه واقعا سرش خون راه می افته! اونوقت میشه تظاهرات با درگیریهای خشونت آمیز. فقط باید قبل از تعطیل شدن دانشگاه باشه که مردم اونجا رو شلوغ کنن.

کارگردان شروع کرد به خندیدن و گفت:

عجب فکر عالی ای! فردا همین کارو می کنیم. واقعا شما به درد کارگردانی می خورین نه هنرپیشگی.

اینو گفت و ازمون خداحافظی کرد و رفت که مانی به ترمه گفت:

بی استارت کارم با کارگردانیه، حواست باشه که از ای به بعد باید زیر دست خودم کار کنی! تکون بخوری، بهت کات می دم.

ترمه - جوابت رو بعدا بهت میدم! بذار این یکی پات خوب بشه تا خدمت اون یکی برسم.

بعد رفت که لباساشو عوض کنه.

-شماها چه برنامه ای دارین؟

مانی - نمی دونم! بذار بیاد!

-پس من می رم.

مانی - کجا؟

-می رم پیش رکسانا، کاری که باهام نداری؟!

مانی - نمی آی باهم بریم؟

نه! شماها برین.

مانی - پس بذار ترمه بیاد، سه تایی با همدیگه می ریم.

خودم می رم!

مانی - نه بابا! تا اینجا تا خونه راهی نیست می رسونمت.

یه خورده بعد ترمه اومد و از همه خداحافظی کردیم و از خونه اومدیم بیرون و سوار ماشین شدیم و نیم ساعت بعد سر کوچه خودمون پیاده ام کردن و اونا رفتن. منم رفتم و ماشین ام رو برداشتم و حرکت کردم طرف خونه عمه. تو راه یه زنگ زدم به رکسانا و گفتم که آماده باشه.

بیست دقیقه بعد رسیدیم دم خونه شون و زنگ زدیم. لباس پوشیده، آماده بود و زود اومد بیرون. با همون روپوش و روسری.

تا منو دید، خندید و گفت:

چه زود رسیدی؟

تو ام چه زود حاضر شدی؟

رکسانا- من همیشه برای تو حاضریم.

یه نگاه بهش کردم و گفتم:

پس چرا بهم نه میگی؟

دستم رو گرفت و با خودش کشید و گفت:

بیا! بیا! به موقع اش خودت می فهمی.

رفتیم طرف ماشین و در رو وا کردم و سوار شد و خودمم از اون طرف سوار شدم که گفت:

ماشینت خیلی قشنگه هامون! مثل ماشین مانی خان می مونه.

فقط رنگش فرق می کنه.

-خیلی گروف قیمته؟

سرمو تکون دادم و ماشین رو روشن کردم و راه افتادیم.

رکسانا- کجا می خوایم بریم؟

یه خرده خرید دارم. تولد دختر خالمه! می خوام براش چند تا چیز بگیرم، سائزش درست مثل توئه. برای همین گفتم تو ام باهام

بیایی! می خوام براش با سلیقه تو چیز بخرم.

هیچی نگفت و فقط جلوش رو نگاه کرد! یه خرده که رفتیم گفتم:

چرا ساکت شدی؟

ساکت نشدم!

خب پس بگو.

چی بگم؟

بعد از اینکه اومدین ایران چی شد؟

یه خرده نگاهم کرد و گفت:

چه فرقی می کنه؟

خیلی فرق می کنه، برام مهمه که بدونم!

یه دقیقه چیزی نگفت و بعدش دوباره یهنگاه به من کرد و گفت:

اولش که اومدیم ایران، برام یه معلم گرفت. مادرم رو می گم. یه معلم برای خوندن و نوشتن برام گرفت. حدودا یه سال طول

کشید تا تونستم فارسی رو خوب بنویسم و بخونم. بعدش تو یه مدرسه راهنمایی ثبت نام کردم. وقتایی که مدرسه بودم عالی بود!

برام خیلی تازگی داشت! حرفای دختر! درد دل هاشون! غم هاشون! شادی هاشون! همه اش برام شیرین بود! برای دختری که تو

اروپا بزرگ شده بود آشنایی با یه فرهنگ دیگه خیلی جالب بود. می دونم برداشت ام از همه حرفا و حرکات و طرز تفکرا و

خلاصه همه چیز چی بود؟؟

نگاهش کردم.

رکسانا- کنجکاوی؟

-در مورد تو؟!

رکسانا- نه! در مورد پسرا! در مورد جنس مخالف! جنس مخالف براشون یه راز بزرگ بود! همه اش می خواستن بدونن اونا چه

جویرین؟! چه طرز فکری دارن؟! چه خصوصیات دارن؟! به چی فکر می کنن؟! ایده هاشون چه جوریه؟! حق ام داشتن! با وضعیت

اینجا، هیچ ارتباطی با همدیگه نداشتن. حتی اونایی که مثلاً یکی یا دو تا برادر داشتن.

-خب پس حتما کمی آشنایی پیدا رده بودن.

-نه! اصلاً! رابطه هاشون بقدر بک همدیگه کم بود که هیچکدوم نتونسته بودن همدیگه رو بشناسن. برادرا اکثراً خشک و متعصب بود اما آزاد. اون می تونست آزادانه بره بیرون و تجربه کنه اما دخترا نه! برای هر حرکت احتیاج به مجوز خونواده داشتن! حتی برای حرکت های خیلی ساد.

مثلاً اگه یه روز می خواستیم بعد از مدرسه با همدیگه بریم تو یه پیتزا فروشی و ناهار بخوریم، باید حتماً از پدر و مادرشون اجازه می گرفتیم. اکثراً هم که موافقت نمی شد. اگه می خواستیم با همدیگه یه شب جمعه سینما بریم، جواب منفی بود! اگه می خواستیم یه صبح جمعه باهم بریم پارک، جواب منفی بود.

دیوار، نرده، حفاظ، سیم خاردار، پوشش. همهچی برای اونا بود. اونا مرد رو فقط بصرت تئوری شناخته بودند.

یعنی باید آزمایش اش می کردند؟

نه! منظورم این نیست. تو مثلاً اگه بخوای با اسید سولفوریک یه آزمایش انجام بدی و خواص اش رو بشناسی، حتماً دلیل بر این نیست که بخوای بخوریش یا بریزی رو دستت. تو فقط می خوای اونو بشناسی. خصوصیات اش رو بفهمی. فایده ها و ضررهاشو بدونی.

به نظر من این بد نیست. اگه قرار باشه از اسید سولفوریک فقط تو کتابا نام ببرن که نشد شناسائی. اون موقع اگه یه روز این ماده به دستت برسه، فاجعه آمیز می شه. او اونو نشناختی. طرز کار باهاش رو یاد نگرفتی. نمی دونی باید چه جور باهاش کار کنی که بهت ضرر نرسونه.

من این چیزا رو یاد گرفتم. تو پاریس من یه مدرسه مختلط می رفتم. از همون اول با پسرا رو یه نیمکت می نشستیم. پسر برام یه چیز پر رمز و راز نبود. شناخته بودمش. اونم منو شناخته بود. یعنی در واقع هر دو جنس همدیگه رو شناخته بودند و با اخلاق و خصوصیات همدیگه اشنایی داشتن. این خیلی مهم بود. اونجا پسر و دختر با همدیگه دوست بودن. همشاگردی بودن! همین.

-اما من چیزای دیگه ای هم شنیدم.

یعنی اینجا که همه از همدیگه جدا هستن نیست؟!

هیچی نگفتم که گفت:

البته این مسئله موضوع بحث ما نیست اما اگه برات بگم که اونجا چه جور سعی می کردن که جنس مخالف رو بشناسن، اون

موقع خودت می فهمی که کدوم راه درست تره! حتما به بعضی از آمارها دسترسی داری؟! فکر کنم احتیاجی به یادآوریشون باشه!  
یه خرده ساکت شد و بعد گفت:

در مرحله دیبرستان وضع بدتر بود. من شده بودم منبع اطلاعاتی شوم. با خونواده که نمی تونستن راحت ارتباط برقرار کنن. کسی  
ام نبود که بهشون این آگاهی ها رو بده. پس از من می پرسیدن.  
تو آگاهی داشتی؟

داشتم! و چیز بدی ام نبود. من با پسرا بزرگ شده بودم. می شناختمشون. همین.  
از اطلاعاتی که بهشون می دادی استفاده می کردن؟

متاسفانه اونام بصورت تئوری بود. مثل تعریف کردن یه داستان. یا یه خاطره از سفری که رفته بودی و چیزایی که دیده بودی. پس  
برای شنونده جالب بود اما کارایی انچنانی نداشت. به همین دلیل سعی می کردن که خودشون تجربه کنن و همین باعث خیلی از  
سقوط ها شد.

ما اونجا با پسرا تو نهارخوری با هم بودیم. سینما می رفتیم. پارک می رفتیم. تریا می رفتیم. تا همینجا به اندازه کافی شناخت از  
همدیگه پیدا می کردیم و حس کنجکاویمون ارضا می شد اما اینجا نه! اینجا به خاطر جو موحود، از نهارخوری و پارک و سینما و  
تریا شروع نمی شد.

یه مکث کرد و بعد گفت:

سقوط ناگهانی! شاید با اولین تماس.

یه خرده مکث کرد و بعدش گفت:

اسمش چیه؟

اسم چی؟

دخترخالت.

کی؟؟

دخترخالت که گفتی؟

آهان! چیز! سمیرا.

سمیرا؟

آره. چطور مگه؟

هیچی همینجوری پرسیدم.

خب بعدش چی شد؟

من تو به همچین جوی مدرسه رفتم و دیپلم گرفتم. این از محیط درسی ام اما محطی کهنوش زندگی می کردم.

دوباره ساکت شد که گفتم:

خب؟

افتضاح بود! یعنی خصوصیات اخلاقی من در حال تغییر کردن بود! آمیزه ای از یه فرهنگ شرقی و غربی. دیگه بعد از چند سال

زندگی در ایران، خیلی از چیزهایی که تو اروپا انجامش عادی بود، زشت می دونستم. القا فرهنگی.

یعنی چی؟

تو اونجا یه زن تنها اجازه داره که با مردا ارتباط داشته باشه. بصورت آزاد. و این عجیب نیست اما اینجا چرا. علاه بر اینکه عجیبه،

یه جرم محسوب می شه.

متوجه نمیشم.

مادرم!

برگشتم نگاهش کردم که روش رو برگردوند اون طرف و جلوش رو نگاه کرد و دیگه هیچی نگفت.

رسیدیم بهپارکینگ پاساژ گلستان و رفتیم تو و ماشین رو پارک کردم و پیاده شدیم که گفت:

یه دقیقه صبر کن هامون!

چی شده؟

من هنوز اونقدر اروپایی هستم که حرف دلمو بهت بزنم. یعنی بگم دلم میخواد باهات راحت باشم و در واقع دورویی نکنم. یعنی

دل و زبونم باهات یکی باشه.



یعنی چی؟!

رکسانا- من دلم نمی خواد که پیام خرید!

چرا؟

اگه تو می خوای برای دختر خاله ات چیزی بخری، خب خودت برو بخر. یعنی باید من بدونم ارتباط تو با اون چیه؟

خندیدم و گفتم:

حسودی می کنی؟

اگه رابطه من با تو یه دوستی ساده بود، اصلاً. اما تو به من پیشنهاد ازدواج دادی. پس این حق منه که بدونم.

دباره خندیدم و گفتم: رابطه ای باهات ندارم. فقط دختر خاله منه و می خوام برای تولدش براش کادو بگیرم. حالا فهمیدی؟!

خندید و گفت:

می دونم همیشه راست میگی. برای همینم حرفت رو قبول می کنم.

از کجا می دونی؟

بعدا خودت می فهمی. تو آدمی هستی که میشه بهش اعتماد کرد. اونم خیلی زیاد. من مطمئنم وقتی میگی باهات رابطه نداری،

راست میگی.

بهش خندیدم و دوتایی حرکت کردیم که بریم تو پاساژ، یه خرده که رفتیم گفت:

یه پسر ممکنه تو دوازده سالگی چیزی ندونه اما یه دختر نه. منم وقتی اومدم ایرا یازده دوازده سالم بود. یه مدت که تو خونه معلم

داشتم و بعدشم که رفتم مدرسه. یادمه هر وقت از مدرسه برمی گشتم یه احساس بدی بهم دیت می داد! هر دفعه ام یه جور بود.

مثل هم!

غذا اکثراً از بیرون بود. پیتزا، ساندویچ، همبرگر، تن ماهی، نیمرو، املت، کباب کوبیده، مرغ کنتاکی، چلو کباب و خلاصه از این

چیزا. شاید مثلاً دو روز در هفته مادرم تو خونه غذا می پخت اونم چه غذایی. یه چیزی بعنوان غذا، برای از سر وا کردن و رفع

تکلیف.

جالب اینجا بود که همیشه یکی دوتا ظرف یه بار مصرف یا جعبه اضافی ام تو سطل آشغال می دیدم. حالا نه هر روز. اکثراً.

این برام معما شده بود. چرا مادرم وقت درست کردن غذا را نداشت؟ اونکه شاغل نبود. این جعبه ها و ظرف ها اضافی مال کی بود؟

ساعت چند می اومدی خونه؟

سه چهار بعد از ظهر. همیشه ام مادرم نهارش رو خورده بود و یا خواب بود و یا حموم می کرد و یا آرایش و این چیزا. منم عادت کرده بودم. خودم می رفتم و نهارم رو تنهایی می خوردم و بعدش یه استراحت و بعدش درس.

روزها همینطوری می گذشت و من هر روز بیشتر ایرانی می شدم. می دونی؟! تو غرب روابط مثل اینجا نیس. اونجا خیلی کمتره. اینجا یعنی ایرانی ها روابطشون خیلی بهم نزدیکه. زود باهم خودمونی می شن و زودم راز زندگی شونو به همدیگه میگن. همینم باعث شده بود من هر روز بیشتر ایرانی بشم. به همین خاطر از یاران خوشم آمده بود. هر روز بعد از ظهر که برمی گشتم خونه، منتظر بودم تا دوباره صبح بشه و من برم مدرسه. اونجا بیشتر بهم خوش می گذشت. مهربونی، دوستی، محبت برام فقط تا اونجا بود. تو خونه فقط انجام وظیفه بود اونم در حد پایین اش.

خلاص چند سال تقریباً بهمین صورت گذشت. یادمه حدوده شانزده سالم بود. تابستون بود و من همه اش تو خونه. یه شب که از صبحش مادرم کلافه و بی قرار بود، صدام کرد و گفت که می خواد باهام حرف بزنه. راستش من دختر سر براهی بودم. یعنی شاید نشه گفت سربراه، باید بگم یه دختر با یه روحیه پر و بال نگرفته. می فهمی معنی اش چیه؟ فکر نکنم! چون روحیه تو با من فرق می کنه. تو در دوران کودکی و نوجوانی از هر جهت ارضا بودی. پدر و مادرت نهایت سعی خودشونو کردن که تو کمبودی نداشته باشی اما من چرا! نبود پدر! سر به هوایی مادر! محبت ندیدن از کسی که باید سنبل محبت و مهر باشه. برای همین میگم روحیه من پر و بال نگرفت. من همیشه شادی رو تو دخترای دیگه می دیدم. من همیشه خندیدن از ته دل رو با صدای بلند از دهن دوستانم می شنیدم. من حرف زدن از این در و اون در و چیز تعریف کردن رو همیشه فقط شاهد بودم و شنونده. آخه چیزی از کسی برای گفتن نداشتم. از موقعی که از مدرسه می اومدم تا وقتی که دوباره برمی گشتم مدرسه شاید ده تا جمله با مادرم حرف نمی زدم. اون حتی مثل یه هم اتاقی هم برام نبود. چه برسه به یه مادر.

رسیدیم تو پاساژ که گفت: سمیرا چه جور سلیقه ای داره؟

چی؟

سمیرا، نمی شناسی؟؟

آهان! با سلیقه خودت بخر.

چی مورد نظرته؟

همه چی. کفش، کیف، روپوش، روسری، عطر. همه چی؟

برگشت یه نگاه بهم کرد و گفت:

می خوای همه رو بخری؟

من از طرف خودم ومانی و مادرم و عموم می خوام بخرم. از طرف هر کدوم یه چیز!

شونه هاشو انداخت بالا و گفت:

آخه سائزش چیه؟

ددرست اندازه توئه.

رفتیم تو یهکفش فروشی و دو جفت کفش انتخاب کرد و خریدیمش و از یه جا دیگه دو تا روپوش خیلی قشنگ با دو تا روسری و

بعدش اومدیم بیرون و گفت:

دیگه چی می خوای؟

شلوار و عطر.

رفتیم یه جا دیگه و دو تا شلوار و سه تا تی شرت خریدیم و اومدیم بیرون و گفت:

دختر خالت باید خیلی خوشحال باشه که شماها انقدر دوستش دارین و براش یه همچین کادوهای گرون قیمتی می خرین.

حتما خوشحال میشه. اگه دو تا عطر خوش بوام براش بخریم دیگه تمومه.

رفتیم تو یه طبقه دیگه که عطر فروشی بود و رفتیک تو مغازه که گفت:

انتخاب عطر دیگه خیلی مشکله. هر کسی هر نوع عطری رو دوست نداره.

عطر رو باید خودم براش انتخاب کنم.

رکسانا-چی؟

باید با سلیقه خودم باشه. تو فقط اسم عطرایی که خودت خوش ات میاد بگو.

ابروهاشو انداخت بالا و به فروشنده چند تا اسم گفت که من از بین اونا، دوتا شو انتخاب کردم که خیلی ام گرون و خوش بو بود.

وقتی فروشنده داشت کادوشون می کرد، رکسانا فقط داشت با یه حالت عجیبی به جرکات دست فروشنده نگاه می کرد.

پول عطر رو دادم و اومدیم بیرون که گفت:

می دونی هامون یه وقتی آرزو داشتم یه نفری برای منم یه همچین کاری بکنه؟!

اومدم یه چیزی بگم که زود گفت:

نه! نه! اشتباه نکن. این آرزو در یه زمان برام خیلی مهم بود، نه حالا! بعدش در کیفاش رو باز کرد و از توش یه بسته کادویی

درآورد و گرفت جلو من و گفت:

این برای توئه هامون.

برای من؟ به چه مناسبت؟

همینطوری!

آخه برای چی؟!

برای خیلی چیزی! برای دل ام، برای آرزوهام. برای خیلی چیزهایی که نداشتم.

بهش خندیدم و بسته رو ازش گرفتم و وا کردم. یه ادکلن خیلی گرون قیمت بود! تقریبا هم اندازه پولی که بهش داده بودم.

همه اون پول رو برام کادو خریدی؟

لذتش برام از هر چیزی بیشتر بود. ازش خوشت می آید؟

عالیه، از همین همیشه می زنم.

منم صد تا ادکلن رو تو یه فروشگاه امتحان کردم تا فهمیدم از این می زنی.

جدی میگی؟

سرشو تکون داد که گفتم:

حالا توام هدیه های خودت رو بگیر.

چند تا نایلونی رو که دستم بود دادم بهش! یه نگاه بهم کرد و بعد اخماش رفت تو هم و گفت:

تلافی می کنی؟

نه! اینا رو برای تو گرفتم! من اصلا خاله ندارم.

یه آن مات شد بهم! تو چشمات اول حالت خشم رو دیدم و بعدش شادی و مهربونی رو. انگار خودش فهمید و گفت:

ببخش هامون. من بعضی وقتا نمی دونم خوشحال باشم یا غمگین و عصبانی.

الان چطور هستی؟

فقط ترو خدا زودتر یه جایی رو پیدا کن که من بتونم یه خرده گریه کنم تا آرام بشم.

بهش خندیدم که گفت:

دارم جدی بهت می گم.

زود عینک اش رو از تو کیف اش درآورد و زد و راه افتاد طرف اون قسمت پاساژ که خلوت بود. منم دنبالش راه افتادم. جلو یکی

یکی مغازه ها یه خورده صبر می کرد و قطره های اشک رو که از زیر عینک اش می اومدن پایین با دستمال پاک میکرد و می رفت

جلو مغازه بعدی. مونده بودم که چه شه! خیلی براش ناراحت بودم. اعصابم خورد شده بود اما نمی دونستم باید چیکار کنم. برای

همین صبر کردم که خودش آرام بشه.

یه ده دقیقه ای همین جوری گریه کرد تا آرام شد و بعد برگشت طرف منو گفت:

ناراحتت کردم؟

انگار من ترو ناراحت کرد.

نه. تو خوشحالم کردی.

پس چرا گریه کردی؟

رکسانا- یه زمانی شادی بیشتر از غم احتیاج به گریه و اشک ریختن داره! حالا جدی اینارو داشتی برای من می خریدی؟

آره بخد. من اصلا خاله ندارم.

یه مرتبه بتزوم رو گرفت و گفت:

مرسی هامون، نمی دونم چی بهت بگم. تو واقعا امروز خوشحالم کردی. نه بهخاطر چیزایی که برام خریدی. به خاطر نفس کارت.

خیلی وقته که کسی به فکرم نبوده.

از این به بعد هس.

بازوم رو تو چنگ اش فشار داد که گفتم:

گرسنه ات نیست؟

چرا!

بریم همینجا یه چیزی بخوریم.

عالیه.

راه افتادیم و از پله ها رفتیم پایین و رفتیم تو حیاط اش و تو یکی از اون رستورانها و دو تا پیتزا سفارش دادیم و رفتیم طبقه بالاش

و نشستیم تا حاضر بشه که گفت:

اون شب مادرم صدام کرد که باهام حرف بزنه. نمی دونستم چی می خواد بگه. یعنی باید انتظارشم داشتم. می دونی چی گفت؟ با

یه لحن بد و حالت عصبانی گفت: ببین رکسانا من که نباید به پای تو بسوزم و بسازم.

گفتم چی؟ گفت: ازدواج من و اون بابات از اول اشتباه بود. یه تجربه تلخ! اون موقع من بچه بودم و نمی فهمیدم دارم چیکار می

کنم! چون تو زندگی مشکلاتی داشتم و می خواستم زودتر از این وضع خلاص بشم. برای همین باهش عروسی کردم و گرنه اصلا

دوستش نداشتم. اشتباه دومم این بود که بچه دار شدم.

یه لحظه مکث کرد و بعدش بهم خندید و گفت:

ترو خدا نیگا کن ببین یه مادر به دخترش چی میگه. به من میگه که یه اشتباهم. مهر مادری رو ببین!

شاید منظورش چیز دیگه ای بوده.

رکسانا- اصلا! دقیقا همین که گفت بود. می گفت که دلش نمی خواد که زندگیش فنا بشه. می گفت می خواد از زندگی اش لذت

بیره. می گفت که نمی خواد وقتی که پیر شد بشینه و حسرت بخوره که چرا کارایی رو که دلش می خواسته نکرده.

دوباره به خرده ساکت شد و بعدش گفت:

و کرد! هرچند که از خیلی وقت پیش کرده بود اما حالا دیگه علنی اش کرد. از همون فرداش دست به مرد رو گرفت و آورد تو خونه. یعنی به روز عصر که تو خونه نشسته بودم و نوار گوش می دادم، دیدم در وا شد و مادرم با به مرد اومد تو. اول فکر کردم که همسایه ای چیزیه! تیپ و قیافه اش خیلی خوب بود. اما بعدش فهمیدم که قضیه از چه قراره.

مادرم آوردش و بهم معرفی کرد و گفت که دوست شه. بعدشم در کمال وقاحت گفت که از این به بعد با ما زندگی می کنه.

به همی راحتی؟؟؟

آره! به همین راحتی!!

-اون وقت تو هیچی بهش نگفتی؟

رکسانا- چی بهش می گفتم؟! تو که نمی دونی چه جور آدمی بود. به زن بد دهن و دست و رو شسته. دست بزخم که داشت. منم به دختر شانزده ساله که بیشتر نبودم. چیکار می تونستم بکنم.

-یعنی همینجور دست به مرد رو گرفت و آورد خونه، نه عقد نه چیزی؟

عقد که نه! اگه حداقل باهاش ازدواج می کرد، به چیزی اما اونو به عنوان دوست پسرش آورده بود خونه! هر چند بعد از به ماه از ترسشون رفتن محضر و صیغه ش شد. اما فقط به این خاطر که تو خیابون کسی کاری به کارشون نداشته باشه. در واقع اون مرد همون دوست پسرش بود اما به به صورتی مسئله رو جنبه محترمانه بهش داد! خنده داره، نه؟

نه، اصلا!

رکسانا- پس چندش آورده؟

نمی دونم.

باید به چیزی باشه دیگه! یا باید خوب باشه یا بد.

نمی دونم صیغه چیز خوبیه یا نه! اصلا نمی فهمم چیه!

من می فهمم چیه!

از پایین شماره فیش ام روصدا کردن. بلند شدم و رفتم غدامونو گرفتم و آوردم بالا و نشستیم. دوتایی یهخ ورده خوردیم کهگفت:

وسط غذا خوردن حرف بزمن ناراحت نمی شی.

من نه اما خودت ناراحت می شی.

رکسانا- باید حرف بزمن! حالا که شروع به گفتن کردم باید بگم!

خب بگو!

یه خورده نوشابه خورد و بعدش گفت:

طرف دو ماه بیشتر باهاش زندگی نکرد. حالا تو اون دو ماه من چی کشیدم، نمی تونم بگم. توام نمی تونی بفهمی! من از اون یارو

می ترسیدم. همچین بهم نگاه می کرد که تن ام می لرزید. دیگه تو خونه راحت بودم. از ترس شلوار و بلوز آستین بلند می

پوشیدم و همه اش تو اتاقم بودم. مضل یه زندانی.

خب می رفتی ازش شکایت می کردی؟

چه شکایتی؟ صیغه اش بود.

هیچی نگفتم که یه خورده پیتزاش خورد و گفت:

یه شب یه مرتبه صدای داد و فریاد و فحش و فحش کاری بلند شد. داشتن با همدیگه کتک کاری می کردن و هرچی از دهن شون

درمیومد به همدیگه می گفتم. من از ترسم در اتاقم رو قفل کردم و گوشامو گرفته بودم که چیزی نشنوم.

خلاصه فرداش صیغه رو فسخ کردن و شکر خدا تموم شد و من یه چند وقتی راحت بودم که دوباره بعد از سه چهار ماه شروع شد.

دوباره؟!

رکسانا- آره!

یعنی چی؟

رکسانا- خب اون یه بیوه پولدار بود و مردای جوونم دنبالش. هم پول داشت و هم خونه و ماشین. قیافه شم بد نبود. حدودا چهل

سالش بود و از قیافه نیفتاده بود.

-دوباره صیغه همون شد؟

نه، یکی دیگه!



خب بهش می گفتم بره خونه مرده!

رکسانا- کدوم خونه! همه اینایی که صیغه شون می شد آس و پاس بودن و دنبال پولش.

یه خورده نوشابه خورد و گفت:

این یکی فقط پنج شش سال از من بزرگتر بود. واقعا شرم آور بود. ورداشته بود یکی از این جوونایی رو که موهاشونو بلند می کنن

و ابروهاشونو برمیدارن آورده بود خونه. این یکی رو که دیگه باورم نمی شد. جای پسرش بود. حالا اینا به درک. همچین خودشو

براش لوس می کرد که انگار دختر هیجده ساله رو برای یه پسر بیست و یکی دو ساله عقد کرده بودن.

خوشبختانه این یکی دیگه به دو ماه ام نرسید. درست حدود یه ماه و نیم بعدش رفتن و صیغه رو باطل کردن.

-چرا؟ این یکی چرا؟

این یکی تقصیر من بود!

تقصیر تو؟

رکسانا- آره. پسره تا چشمش به من افتاد مادرمو فراموش کرد. می دونی من از اول هم قدم بلند بود. رشدم زیاد بود. شاید بخاطر

اینکه پدرم فرانسوی بود. مثلا وقتی شانزده سالم بود، جثه ام مثل یه دختر نوزده ساله نشون می داد. خلاصه پسره تا منو دید، گل

از گل اش شکفت و کلی ذوق کرد. حتما حساب می کرده که با یه تیر دو نشون زده!

همه اش می اومد طرف من و سعی می کرد سر حرف رو باهام باز کنه. منم که همه اش تو اتاقم بودم. شده بودم مثل یه زندانی.

یعنی تا برمی گشتم خونه و می رفتم تو اتاقم و در رو از پشت قفل می کردم و همونجا بودم تا فرداش. فقط برای دستشویی و

حمام کردن می اومدم بیرون. اونم با ترس و لرز. نهارم که دیگه هیچی. یعنی تو مدرسه یه چیزی می خوردم و فقط می موند شام

که صدام می کردم. یعنی مادرم از روی اکراه و اجبار صدام می کرد. اونم به اصرار اون پسره که دلش می خواست منو ببینه و بهم

گیر بده. جالب اینجا بود که وقتی می دید من حتی نگاش هم نمی کنم، گیتارش رو برمی داشت و شروع می کرد به زدن. در طاهر

برای مادرم اما من می دونستم منظورش چیه! حالا کاشکی خوب می زد که حداقل آدم سرسام نگیره. انقدر خراب و غلط می زد که

من بالا نمی تونستم درس بخونم.

هیچی به مادرت نمی گفتم؟

اصلا مگه می شد در موردش با مادرم حرف بزنم. جون و عمرش اون پسر بود. همین جور پول می ریخت زیر دست و بالش. براش یه موتور خرید به چه گرونی. می رفت می اومد شلوار، تی شرت، ادکلن، زنجیر طلا، انگشتر. نمی دونی چقدر دوستش داشت.

بالاخره چی شد؟

اوایل با همدیگه خیلی خوب بودن. عین لیلی و مجنون. اما کم کم وضع عوض شد. انگار وقتی آتیش مامان یه خورده خاموش شد، تازه متوجه شد که پسره چشمش دنبال پول اون و عشق منه. دیگه از ترسش خرید نمی رفت یا اگه می خواست بره، به زور پسره رو هم دنبالش می برد. پسره ام که تنبل بود و از خونه تکون نمی خورد. برای همین مادرم مجبوری منم برای خرید می فرستاد. خب خیلی از چیزا رو می آوردن خونه اما مثلا بعضی از چیزها مثل نون رو باید دیگه خودمون می رفتیم و می گرفتیم. منم که درس داشتم. پسره ام که نمی رفت. مادرم که جرات تنها گذاشتن ما رو با همدیگه نداشت. کم کم خودشم مثل من شد یه زندونی.

چند وقتی که گذشت یه روز باید قبض تلفن و آب و برق رو می برد بانک بده و پول ام بگیره. نمی دونم چه فکری به کله اش زده بود که به هوای بانک رفت بیرون اما بلافاصله یواشکی برگشته بود خونه.

پسره تا دید اون از خونه رفت بیرون زود اومد پشت در اتاق من و در زد! من چون می دونستم مادرم خونه نیس، اصلا جوابش رو ندادم که خودش به زبون اومد و گفت «رکسانا، چرا اینقدر از من دوری می کنی! حالا چون فهمیدی من عاشقت شدم خودتو واسه من میگیری؟!»، من هیچی نگفتم که گفت «نکنه از اینکه مادرت رو صیغه کردم ناراحتی؟! حسودی می کنی؟!»، اینو گفت و قاه قاه خندید. حالا من اونجا داشتم از عصبانیت و ترس می مردم و هی تو دلم به مادرم فحش می دادم که گفت «چه انتظاری از یه جوون داری؟ وقتی این اوضاع مملکت، یه جوون چی کار میتونه بکنه!> به خدا قسم به هر دری که زدم روم بسته شد. مجبوری اینکارو کردم و گرنه کی دلش می خواد یه زن به سن و سال مادرش رو صیغه کنه؟!»

هنوز این جمله تو دهن اش بود که یه صدای گروپ شنیدم و پشت سرش صدای فریاد پسره و جیغ مادرم رو! نگو یواشکی اومده تو خونه و گوش واستاده بوده و ان احمق نفهمیده.

خلاصه نمی دونم با چی زده به سر پسره که سرش شکسته بود و خون همهجا رو گرفته بود. حالا شانس آورده بود که به دست

مادرم کشته نشده بود. آخه تو مادرم رو نمی شناختی! وقتی اون روی سرش درمی اومد دیگه هیچی جلو دارش نبود.

کار کشید به کلانتری و شکایت و اینچیز! آبرو برامون تو محل نمود. هرچند من سرمو مثل کبک کرده بودم زیر برف و خودمو به نفهمی می زدم. همه اهل اون محل جریان مادرمرو می دونستن. اما خب چیکار می تونستم بکنم. بالاخره منو برای شهادت خواستن کلانتری و بعدش چندبار رفتیم و اومدیم تا مسئله تموم شد. فقط آخرش تو کلانتری، یه سرهنگه برگشت به مادرم گفت «اگه می خواهی صیغه بشی، حداقل یه کسی رو پیدا کن که به سن و سالت بخوره و تا سرت روبرمیگردونی نره سراغ دخترت.»

مادرت چی گفت؟

مادرم که این حرفا حالی اش نبود.

غذات یخ کرد.

یه خورده خرد بعدش گفت:

دوباره یه مدت راحت شدم! یعنی دیگه کسی رو نیاورد خونه اما به یه مصیبت دیگه گرفتار شدم. افتاده بود تو سرش که منو شوهر بده! یعنی می خواست به یه صورت از شر من خلاص بشه. به همه سپرده بود که اگه کسی رو سراغ دارن حاضره منو شوهر بده! اتفاقا خیلی آ پیدا شدن! حالا فکر نکنی از خودم تعریف می کنم آ!

نه! راستش هر کی ترو ببینه عاشقت میشه! کاملا قبول دارم. تو درست عین شارون استونی!

حالا تو اونو دوست داری یا منو؟

خندیدم و گفتم:

ترو!

خندید و گفت:

توام غذا تو بخور، مال توام یخ کرد.

یه خورده خوردم و گفتم:

خواستگارا چی شدن؟

اولی که پاشو گذاشت تو خونه، مادرم رو تهدید کردم که اگه دومی پاش به خونه برسه خودکشی می کنم! اونم از ترسش دیگه

دنبال قضیه رو نگرفت.

بالاخره یه چند وقتی گذشت و شد تابستون. اون سال تابستون رو من حسابی درس خوندم و امتحان دادم و قبول شدم. یعنی یه سال رفتم جلو. البته یه خورده بهم فشار اومد و وقتی مهر شد و مدرسه ها باز شد، من یه مرتبه مریض شدم. چند روز تو خونه خوابیدم تا حال خوب شد و رفتم مدرسه و چون چند روز غیبت داشتم گفتن که باید مادرم بیاد و غیبت ام رو موجه کنه. عصرش جریان رو به مادرم گفتم و قرار شد فرداش بیاد مدرسه که تا دو روز نیومد و بالاخره روز سوم اومد.

مدیر مدرسه ما یه خانم بود که یه برادر داشت که گاه گذاری می اومد مدرسه و بهش سر می زد. تقریبا چهل و دو سه سالش بود، شاید کمتر. یه مرد بلند قد خوش تیپ بود. از اونایی که موهای دو طرف سرشون جوگندمی شده بود. همیشه ام یهادکلن خیلی خوش بو می زد و وقتی از تو حیاط رد می شد، بوش همه جا می پیچید. یه ماشین قشنگ ام داشت و همیشه ام کت و شلواری شیک می پوشید.

خلاصه اون روز که مادرم مدرسه، اونم اونجا بود. یعنی من بعد فهمیدم. موقع اومدنش سر کلاس بودم و زنگ تفریح بود که من یه مرتبه دیدم مادرم از تو دفتر با این مرده اومد بیرون. وای خدای من! عرق سرد نشست رو تن ام! همه اش خدا خدا می کردم که مامان منو نبینه و نیاد سراغم. مادرم همینجور باعث آبروریزی بود، وای به اینکه با این مرده در حال قدم زدن باشه! تو نمی دونی مادرم چه جور می اومد تو خیابون. مثلا می گفت که می خوام لچ کنم اما دروغ می گفت. مخصوصا اونطوری می اومد بیرون.

چه طوری؟

یه لباس می پوشید که دخترای هیجده ساله نمی پوشیدند. همچین آرایش می کرد که صد رحمت به...! چی بگم آخه! خلاصه طوری خودشو درست می کرد که تو خیابون همه نگاهش می کردن. همیشه ام یه روپوش می پوشید که یقه اش تا کجا باز باشه و گردنبندای گرون قیمت اش معلوم باشه و همه بفهمن که پولداره. حالا لباس پوشیدنش به کنار، راه رفتن اش خیلی مضحک بود. همچین با ادا راه می رفت که انگار یه مانکن داره یه لباس و نمایش می ده. من تا اونجا که می تونستم باهاش تو خیابون راه نمی رفتم. اصلا این زن بیمار بود. بهکارای عجیب و غریبی می کرد.

ماشینش همیشه آخرین مدل بود. مصلا وقتی داشت رانندگی می کرد اگه این طرف یا اون طرفش یه مرد خوش قیافه تو یه ماشین نشسته بود، مخصوصا می پیچید جلوش. یارو تا می اومد یه چیزی بهش بگه یه خنده تحویلش می داد و گاز می داد می رفت و یارو

هم دنبالش. یه بار خدا می دونه کاری کرد که من از هیچ دختر هیجده نوزده ساله ندیدم.

یه روز با همدیگه تو ماشین نشسته بودیم و داشتیم می رفتیم یه جا. سر یه چهار راه خوردیم به چراغ قرمز. جلومون یه ماشین شیک بود که توش یه جوون نشسته بود و صدای ضبط شم بلند کرده بود. می دونی مادرم چیکار کرد؟! پاشو آروم از رو ترمز برداشت و با ماشین آروم زد به ماشین پسره. من اصلا مونده بودم چرا اینکارو کرد. سرمو انداختم پایین که دیدم در ماشین پسره باز شد و یه لحظه بعد صدای مادرم رو شنیدم که با عشوه ازش عذر خواهی می کرد و دیگه بقیه اش بماند. بعد از این قضیه تا اونجایی که می شد باهاش هیچ جا نرفتم.

خلاصه اون روز تو مدرسه ام، با همین حالت از دفتر اومد بیرون و همینجوری که راه می رفت با برادر مدیرمونم حرف می زد و می خندید.

من زود خودمو کشیدم پشت یکی از دوستانم تا من نبینم! یه مرتبه همه دوستانم متوجه شده بودند. داشتم خدا رو شکر می کردم که نفهمیدن اون مادر منه که چشمم افتاد به همون دوستم که پشتش قایم شده بودم! همه چی رو فهمیده بود!

از فرداش که رفتم مدرسه همه بچه ها فهمیده بودند که اون زن مادر منه. حالا اینش به کنار، حرفی دراومده بود برام عذاب آور بود. متوجهی که چی میگم؟ برادر مدیرمون همینجور وقتی می اومد مدرسه انگار داشت با چشمش بچه ها رو می خورد. انقدر هیز بود که نگو. همه بچه ها می گفتن موقعی که راه می ره از تو جیب اش شماره تلفن اش رو که روی کاغذای کوچیک نوشته، میندازه زمین که دخترا بردارن و بهش تلفن کنن. هرچند دروغ می گفتم اما تو چشم چرونی اش شکی نبود.

اون با مادرت چیکار کرد؟

بعدا فهمیدم! یعنی تا اون روز فقط تو خونه عذاب می کشیدم و تو مدرسه آرامش داشتم اما بعد از این جریان دیگه محیط مدرسه هم شده بود برام جهنم. چه حرفایی که بچه ها از خودشون در نمی آوردن! چه چیزایی که درگوشی بهم نمی گفتن؟

چرا مگه دوستان نبودن؟

حسادت! من به خاطر دورگه بودن و درس خوندن و رنگ مو و آگه تعریف از خودم نباشه خوشگلی ام، توی مدرسه مورد توجه دیبرا بودم. همینم حسادت بچه ها رو تحریک می کرد. همیشه سعی می کردن یه جورى منو ناراحت کنن. شاید ته دلشون اینو نمی خواستن اما اینطوری بود. وقتی همکه یه همچین سوژه ای به دستشون افتاده بود که دیگه واولا! حالا بقیه اش رو گوش کن.

اینا که خوبه اش بود.

چند روز بعد به مرتبه دیدم که زنگ خونه مون رو زدن و برادر مدیرمون که اسمش فرامرز بود اومد تو! نمی دونی چه حالی شدم.

مادرم برام معلم خصوصی گرفته بود اونم چه درسی؟! چیزی دیگه پیدا نکرده بود، برای فارسی ام معلم گرفته بود.

فارسی؟؟

رکسانا- آره! اخه اکثر درسام عالی بود و فقط به خورده تو ضررای فارسی ضعیف بودم. اونم نه زیاد! مثلا فارسی ام می شد شونزده

هیفده! اون وقت مادرم به مرتبه به فکر تقویت فارسی ام افتاده بود. برام معلم گرفته بود.

چیکاره بود؟

منم بالاخره نفهمیدم! اما می دونستم تو به اداره کار می کنه. از صبح تا ساعت چهار، پنج سرکار بود.

بین رکسانا به سوال برام پیش اومده؟

رکسانا- چی؟

تو که تریب اروپایی داشتی چرا انقدر از رفتار مامانت ناراحت می شدی؟

یه نگاه بهم کرد و گفت: تو در مورد اروپایی آ چی می دونی؟

خیلی کم.

بین! یه زن با یه مرد وقتی چهارچوب ها رو بشکنه، رفتار و اعمالش میشه یه چیز عجیب. حالا ممکنه این چهارچوبها، کلیشه های

بد و سنت های پوسیده باشن که فقط دست و پای آدم رو بستن و جلورشده و ترقی شون رو میگیرن و باعث ناراحتی شون میشن!

اون موقع شکست شون اعجاب انگیز و مورد قبول جامعه است! کسی ام که اینکارو کرده، می شه نوآور. این حرکت هم میشه یه

حرکت به سمت رشد. پس چیزخوبیه! نمونه اش رو هزار تا داشتیم! آزادی زنها! تساوی حقوق بین زن و مرد! رنسانس! تحول

افکار، شکل گیری جوامع پیشرفته.

از نظر صنعتی ام که دیگه خودت می ددونی. صنعت، تکنولوژی، اختراعات، اکتشافات. همه شونم در جهت آسایش و راحتی بیشتر

مردم بوده! اما یه چهارچوب هایی هست که شکستن شون نه تنها افتخاری نداره و مورد قبول عام نیست، بلکه خیلی زشت و

ناپسنده! مثل چهارچوب خانواده!

مادر من این چهارچوب مقدس روشکست. اونجا هیچکس با اینکه یه دختر، دوست پسر بگیره مخالف نیست اما وقتی یه مادر کانون خانواده رو به لجن می کشه، تو هر جای دنیا نفرت انگیزه!

اون می تونست خیلی با شهامت بهپدرم بگه که دیگه دوستش نداره وازش جدا بشه وبعدهش دیگه آزاد بود که هر کاری که دلش می خواد بکنه اما اون حریم مقدس خانواده رو آلوده کرد. اینم توی همه جای دنیا زشته. بعدشم کی دوست داره مادرش یه زن شهوت ران باشه؟! حالا چه با خوندن صیغه یا غیر از اون. عمل مادر من همین بود! برای همینم من از داشتن یه همچین مادری شرمسار بودم! همیشه!

سرشو انداخت پایین و ساکت شد و منم سرمو با پیتزا گرم کردم که یه خورده بعد گفت:

بریم؟

بریم.

دوتایی بلند شدیم و رفتیم پایین و از رستوران اومدیم بیرون که گفت:

بریم یه جا قدم بزیم.

رفتیم همون پارکی که نزدیک پاساژ بود. یه پارک کوچیک و قشنگ و خلوت. دوتایی شروع کردیم به قدم زدن. بدون حرف.

ده دقیقه ای که گذشت نشستیم رو یه نیمکت. خیلی ناراحت بود. دوتا سیگار درآوردیم و روشن کردم یکی اش رو دادم بهش که یه لبخند بهم زد و ازم گرفتش. گذاشتم کمی آرومتر بشه و بعد گفتم:

من دیگه نمی خوام بقیه سرگذشت رو بدونم!

رکسانا- چرا؟ می ترسی چیزی بشنوی که نتونی قبولشون کنی؟

نه! نمی خوام ترو ناراحت کنم!

من همیشه به خاطر گذشته تاریکی که دارم ناراحتم.

وقتی تکرارشون میکنی ناراحت تر میشی.

برعکس! اینا رو که برات تعریف می کنم، انگار آرومتر شدم.

خب اگه اینطوره بقیه اشم بگو.

سیگارش رو انداخت زمین و گفت:

خلاصه برام معلم فارسی گرفت. منم چیکار می تونستم بکنم؟ می دونستم منظورش چیه اما مگه جرات داشتم به برادر مدیر مدرسه مون نه بگم؟! جالب اینجا بود که این کلاس تقویتی هر روزه بود! عصر به عصر آقا فرامرز تشریف می آوردن منزل ما و شروع به تدریس فارسی می کردن! حالا جالب تر طرز تدریس شون بود!

کتاب کلیله و دمنه رو خریده بود و با خودش می آورد و به من درس می داد! زاغ و بوم، روباه و شیر، کبوتر و طوقی، دیدی چقدر نثر مشکلی داره؟! حالا مجسم کن یه دختر نیمه فرانسوی، کلیله و دمنه بخونه! حالا اگه فقط خوندن بود عیبی نداشت! برای اینکه منو بفرسته دنبال نخود سیاه که کاری به کارشون نداشته باشم، از هر درسی که بهم می داد، یه مشقی ام بهم می داد. منم با وجود اون همه درس اول باید می رفتم و لغت های درس رو حفظ می کردم و بعدشم از رو درس یه مرتبه می نوشتم و آماده می شدم برای دیکته فردا عصر. البته هرچند که خیلی سخت بود اما فارسی و دیکته ام از ایرانیا بهتر شد. خلاصه درس رو بهم می داد و منو می فرستاد تو اتاقم و خودشون تنها می شدن.

-چرا مادرت مثل دفعه های قبل عمل نمی کرد؟!

-چشمش ترسیده بود! می خواست اول این یکی رو امتحان کنه بعد باهاش ازدواج کنه.

-مگه باهاش ازدواج کرد؟

آره! ازدواج کرد و این یکی شد ناپدری من!

خب؟!

هیچی دیگه! وقتی فارسی من عالی شد و معلوم شد که اقا فرامرز معلم بسیار خوبی، مادرمم بعنوان پاداش باهاش ازدواج کرد. تو مدرسه که همه فهمیدن! دفعه های قبل اگه به اون دو نفر کم محلی می کردم و تحویل شون نمی گرفتم، کاری نمی تونستن بکنن اما این یکی مستقیم با مدرسه ام در ارتباط بود. یعنی اوایل ازدواجشون من یه خورده بد قلقی کردم که انعکاشش رو تو مدرسه و توسط مدیرم دیدم.

یعنی چی؟

رکسانا- هیچی! بهش سلام نمی کردم و جواب سلامشم نمی دادم! یکی دو روز که گذشت، مدیر مدرسه از تو صف کشیدم بیرونو



جلو همه بچه ها ناراحتم کرد.

خوب دیگه اون مدرسه نمی رفتی!

کی باید از اونجا می آوردم بیرون و تو به مدرسه دیگه ثبت نام می کردی؟ خب مادرم! اونم که از این کارا نمی کرد! تا بهش حرف

می زدم می گفت بهترین مدرسه همینجاس که تو میری! هم بچه هاش خوبی و هم مدیرش خواهر شوهرمه!

یه آه کوتاه کشید و گفت:

اگه هنوز تو فرانسه بودم و تو دوران قدیم! تو دویست سال پیش فرانسه! اون وقت این مادرم رو به جرم روسپی گری از طرف

کلیسا می گرفتن و آتیشش می زدن!

جدی اینکارو می کردن؟!

نه تنها اونارو، هر کسی که به نحوی تو کارشن دخالت می کرد یا ممکن بود باعث ناراحتی شون بشه! مثلا یه دانشمند که با مواد

شیمیایی کار می کرد، می گفتن جادوگره، یا اگه فرضیه ای توسط یه دانشمند عنوان می شد و مثلا می گفت زمین مسطح نیست و

گرد و کروی، درجا بهش می گفتن یا توبه کن یا می سوزونیمت.

اونو که می دونم! در مورد مثلا خانمهایی که یه همچین کارایی می کردن چی؟

رکسانا- خب حتما یا شلاق شون میزدن و یا با گیوتین اعدامشون می کردن و یا یه کار دیگه مثل اینا. توحش یعنی همین دیگه.

خب بالاخره چی شد؟

انگار از سرگذشت بدت نیومده ها؟!

خندیدم و گفتم:

زندگی عجیبی داشتی.

فقط عجیب! باید حتما تو به همچین محیطی زندگی کنی تا بفهمی معنی اش چیه! باید حتما یه دختر باشی تا بفهمی که وقتی صبح به

صبح از خواب بلند می شی و یه مرد هیز رو کنارت ببینی که به هر طریق سعی می کنه خودشو بهت نزدیک تر کنه، چه زجری رو

باید تحمل کنی! وقتی پناهی نداری، ناامیدی تمام وجودت رو میگیره. اگر ضعیف باشی که تسلیم میشی! منشاسی که داشتم

تربیت ام تو اون ده یازده سال اول زندگیم بود! تو مدرسه، یعنی تو همون دبستان به ما یاد می دادن که محکم باشیم! به ما یاد می

دادن که در مقابل مشکلات ایستادگی کنیم. مخصوصا تو دوران قبل از دبستان که مهدکودک می رفتی! اونجا بصورت علمی و با بازیهایی که باهامون می کردن این مقاومت و پایداری رو بهمون یاد می دادی! مثلا یکی از بازیها این بود که یه تعداد زیادی از این لوگوها بهمون می دادی! اینام طوری بود که باید روهم روهم بچینیشون و باهاشون چیزی درست کنی. طوری ام درستشون کرده بودن که اگه یه خرده بی دقت به همدیگه وصلی کردی، کمی که ساخته می شد، یه مرتبه می ریختن پایین و همهاش خراب می شد. اون موقع باید دوباره درستشون می کردی و این مرتبه با دقت.

برای ایجاد انگیزه ام، همیشه یه جایزه خوب براش در نظر می گرفتی! خود من موقعی که این بازی رو می کردیم، بارها و بارها که مثلا یه ساختمون می ساختیم که چند بار خراب می شد تا بالاخره بتونیم درستش کنیم! یا بازی های دیگه که همه شون هدف دار بود و شخصیت بچه ها رو می ساخت و محکم می کرد.

چه جالب! کاشکی می شد برای بچه های ما هم یه همچین روشی پیاده بشه! یعنی بازیایی درست کنن که همینطور هدف دار باشه! رکسانا- هست! اما روش درست کار نشده یا نسبت بهش بی توجه شده! مثل عروسک بازی! هیچ می دونی همون عروسک بازی که یه دختر بصورت خیلی ساده می کنه توش چقدر آموزش و پرورش روحی یه؟! یهدختر وقتی یه عروسک براش می خری در واقع روح و احساسش رو پرورش میدی! با بازی با عروسک، حس مادری، عشق، دوستی، احساس مسئولیت و خیلی چیزای دیگه توش بوجود می آد و رشد می کنه! یا مثلا وقتی براش از این وسایل کوچیک آشپزخونه می خری، در واقع با آشپزی آشناس می کنی که بعدها همون، حس سامان دهی به کانون خانواده است. غذا! گرمی! جمع کردن اعضا یه خانواده دور همدیگه و خیلی چیزای دیگه! یا همون عروس دوما بازی.

اینا همه چیزای خوبین که باید روشون کار بشه البته در کنار تربیت درست برای شکل گیری و ساختن شخصیت یه دختر کوچولو که بعدها میشه پایه و رکن خانواده. می شه مادر! می شه همسر! می شه اولین مربی و معلم بچه ها! اینا خیلی مهمه. یه بچه اولین چیزی که یاد می گیره از مادرشه! همین مادر شخصیت بچه اش رو می سازه! فقط باید در کنار این بازیها، بهش یاد بدیم که در زندگی نقش کلیدی داره! باید بهش یادآوری کنیم تا متوجه بشه که آشپزی فقط برای سیر کردن شکم خانواده نیست! یا بازی با بچه اش وقت تلف کردن و فقط سرگرمی بچه نیست. اینا همه نقش های اساسی در پایداری خانواده است. و کار بسیار مهمی هم است که از پول درآوردن شوهر مهم تره! اینا رو باید اول به دختر کوچولو آموزش داد و آگاهش کرد که در آینده چه مسولیت

بزرگی رو باید قبول کنه.

یه چیز ساده بهت بگم. همین دلبری و حرکات طریف و ناز که یه دختر از خودش نشون میده! می دونی در تعیین سرنوشت یه خانواده چقدر مهمه. هر دختر یا زن با حرکات زیبا و دلفریب چشم، ابرو، موها، دستها و خنده های خودش باعث بوجود آمدن عشق و محبت می شه که استحکام خانواده رو تضمین می کنه.

داشت منو نگاه می کرد که یه مرتبه خندیدم که خودشم خندید و سرش رو انداخت پایین و ساکت شد که گفتم:

اوتم این چیزا رو یاد گرفتی؟

یه جرکت قشنگ به موهاش داد و گفت:

اگر چه مادرم خیلی از وظائف مادری رو انجام نداد اما فقط با نگاه کردن بهش، همه این حرکات رو می شد ازش یاد گرفت.

بعد آروم دستم رو گرفت و گفت:

هامون میدونی! من وقتی با توام احساس امنیت زیادی می کنم! شخصیت ات طوریه که به آدم اعتماد به نفس می ده! و این برای یه مرد امتیاز بزرگیه! من همیشه فکر می کردم اگه در مورد گذشته ام حتی فکر بکنم دیوونه می شم اما در کنار تو متوجه شدم که دارم کم کم سبک میشم و با یادآوری شون دیگه اون رنگ سیاه رو دارن از دست می دن.

بعد از جاش بلند شد و گفت:

قدم بزنیم؟!

منم بلند شدم و دستش رو انداخت دور بازوم و گفتم:

من زیاد تنها بودم. تنهایی، هم خوبی داره، هم بدی! بدی اش اینه که آدم جامعه گریز میشه و تو خودش فروو میره اما این در خود فرو رفتن باعث ساختن و آگاهی آدم می شه.

یه خرده دوتایی راه رفتیم. بازوم رو محکم گرفته بود و چیزی نمی گفت! داشت گذشته اش رو نگاه می کرد! یه مرتبه واستاد و برگشت و همون نیمکتی رو که روش نشسته بودیم نگاه کرد و گفت:

عجیبه! انگار خیلی از تلخی های زندگیمو، وقتی برات تعریف می کردم، همونجا، رو همون نیمکت جا گذاشتم.

بعد خندید و برگشت و دوباره راه افتادیم که گفت:

خلاصه زندگی ما سه نفر شروع شد! حالا که فکر می‌کنم می‌بینم آدم خیلی زرنگی بود! حساب همه چیز رو کرده بود. همه کاراش رو با نقشه و سیاست پیش می‌برد. کاری کرده بود که جرات نداشتیم به کلمه ازش پیش مادرم حرف بزنم! پایه اولم اینطوری گذشت.

یه روز که از مدرسه برگشتم خونه، چند دقیقه بعدش پشت سرم، اونم اومد خونه، تازه کیف ام رو گذاشته بودم تو اتاقم که صدام کرد. تا اومدم جلوش که یه مرتبه محکم به سیلی بهم زد. حرکت اش بقدری غیر منتظره بود که شوک بوجود اومده، اجازه بهم نداد که گریه کنم!

مادرم داشت تموم این صحنه رو میدید و بی اختیار از جاش بلند شد که فرامرز گفت "تو دخالت نکن. من درسته که ناپدر اشم اما بالاخره این اسم ناپدری یه مسولیت هایی رو به گردن میندازه! من آدم بی غیرتی نیستم! من جلو مردم آبرو دارم! دلم نمی‌خواد پس فردا فلانی و فلانی جلومو بگیرن و در گوش ام بگن جلوی ناختریت رو بگیر! می‌دونی اون موقع این حفا برای من مرگه؟! کلاه فلان که نمی‌خوام سرک بذارم! چهل تا پیرهن از شما بیشتر پاره کردم!"

من و مادرم هر دو هاج واج داشتیم نگاهش می‌کردیم که مادرم گفت: فری چی شده آخه؟!

یه نگاه به مادرم و بعدش به من کرد و یه لاله الا الله گفت و رفت روی یه مبل نشست و یه سیگار روشن کرد و بعدش آرومتر گفت "آخه بچه جون تو مثل دختر منی، اگه کاریم می‌کنم واسه خودته! این چکی ام که بهت زدم مهر پدری یه! اگه دوستت نداشتم میذاشتم هرغلطی که دلت بخواد بکنی اما چیکار کنم که هم غیرتم و هم وجدانم راضی نمیشه که ساکت بمونم! تو دیگه داری برای خودت خانم میشی! نذار پس فردا پشت سرت حرف و حدیث باشه! امروز که تو خیابون اینطوری راه بری، پس فردا چی کار می‌خوای بکنی! دختر که نباید با ناز و عشوه و قر و قنبیله تو خیابون راه بره! چه معنی داره که دقیقه به دقیقه برمی‌گردی پشت سرت رو نگاه می‌کنی؟ اگه چهارتا لات بی سر و پا تو خیابون سوت می‌زنن، تو چرا سرت رو برمی‌گردونی؟ تا اون موقع که من تو زندگی تون نبودم، خب، هر کاری دلت می‌خواست بکنی و کردی، کردی! اما دیگه تموم شده، دارم بهت میگم. خودتو جمع و جور کن. از این به بعد مثل سایه پشت سرتم. مثل آدم میری مثل آدم میایی. من یه آدم متعصب ام. حالا بگو عقب افتاده! بگو فناتیک! عیبی نداره! اما من اینم. دارم جلو مادرت میگم! غیر از این باشه میذارم میرم! والسلام."

اینا رو که گفت یه مرتبه مادرم حالتش رو عوض کرد و گفت:

مگه چیکار کرده؟؟

فرامرز سیگارش را خامو شکرد و گفت: هیچی، دیگه حرفشم ننیم! می دونم که از این به بعد، هر کاری هم که کرده دیگه نمی کنه! تموم شد و رفت پی کارش.

اینو که گفت کادرک یه دفعه حمله کرد طرف ککم که فرامرزپرید جلو خودشو انداخت وسط مون و مادرم رو گرفت و گفت:

خانم من اگه پدرشم، شما دیگه دخالت نکن! حرف زدن تو یعنی من غلط کنم!

بعدش مادرم رو که خیلی عصبانی شده بود، برد و رو یه مبل نشوند و برگشت طرف من و گفت:

برو باباجون! توام حق داشتی که اشتباه کنی اما اینکارو کردم که بفهمی دیگه اون روز و روزگار تموم شده! تا حالا حق داشتی! یعنی

وقتی بابا سر بچه نباشه همین می شه. اما از این به بعد تو یه بابا داری که گردنش رو تبر نمی زنه. برو عزیزم! برو به درس ات

برس! اینم بدون که من وقت و بی وقت مثل امروز دنبالت می کنم!

داشتم نگاهش می کردم که مادرم گفت: فری! از این به بعد هر کاری خواستی آزادی بکنی! من دیگه اینو سپردم دست تو! دستتم

درد نکنه که دنبالش رفتی! هر کاری کردی صاحب اختیاری!

اونجا بود که فهمیدم فرامرز چه آدم زرنگیه!

هیچی نگفتی؟!

رکسانا- چی بگم؟! چنان نقش بازی می کرد که نمی شد کاری کرد! امکان نداشت مادرم باور کنه که همه اینا دروغ بوده! من یه

عمر تنها و تو دوران بسیار سخت خودمو نگه داشته بودم و هیچوقت از موقعیتم سواستفاده نکرده بودم. اما مادرم از این چیزا خبر

نداشت. اون حتما همیشه قیاس به نفس می کرد و منم یکی مثل خودش میدید در حالی که روحیه و افکار و رفتار من و مادرم

درست عکس هم بود! برای همین بلافاصله متوجه شدم که تو اون موقعیت هیچ دفاعی، فایده که نداره هیچ، نتیجه معکوس هم

داره! برای همین سکوت کردم و رفتم تو اتاقم و وقتی مطمئن شدم که فعلا کاری به کارم ندارن و صدام نمی کنن، فقط گریه کردم

و روزای باقیمانده از تحصیلم را شمردم.

آروم آروم گریه می کردم تا صدام به کسی نرسه تا نفهمه که منم مثل آدمای دیگه ضعف هایی دارم. آروم گریه کردم چون می

دونستم صدای گریه ام برای هیچ کس مهم نیست! آروم گریه کردم چون صدای گریه ام فقط خودم را غمگین می کرد. هنوز

آروم گریه میکنم چون یاد گرفتم که گریه رو باید آروم و بی صداکرد. چون همیشه تنها گریه کردم.

همونجور که راه می رفتیم برگشتم و نگاهش کردم! دیدم همینجور اشک داره آروم و بی صدا از چشمش میآد پایین! یه مرتبه دل خودمم گرفت. یاد این افتادم که تو بچگی هر وقت گریه می کردم، اول مانی می دوئید طرفم و بعدش مادرم و پدرم و عموم. هیچ وقت موقع گریه کردن تنها نبودم! همیشه بعد از منم مانی گریه می کرد. یعنی از گریه من گریه اش می گرفت.

با دستم اشک هاش رو پاک کردم که خندید و گفت:

فقط همین چند دفعه است که موقع گریه کردن تنها نیستم!

از این به بعد هیچوقت تنها نیستی. من همیشه پیش اتم.

رکسانا- مهم این نیست که موقع گریه کردن کسی پیش آدم باشه! مهم اینه که یکی دیگه ام درد آدم رو حس کنه و با آدم گریه کنه!

بعد با دستش اشک هایی رو که خودمم متوجه اش نبودم از صورتم پاک کرد. سر روبرگردوندم اون طرف و اشک هامو پاک کردم که گفت:

فرامرز متوجه شده بود که مادرم نسبت بهمن حساسیت داره! یعنی اگه دوست پسر یا شوهرش کوچک ترین توجهی به من می کرد، حسادتش تحریک می شد و باعث جدایی شون می شد. برای همینم راه روش خوبی رو پیش گرفته بود. سخت گیری و خشونت!

بچ می رفتم ازم ایراد می گرفت! راست می اومدم ایراد می گرفت! تو لباس پوشیدن، درس خوندن، نوار گوش دادن، حرف زدن، نشستن، براخاستن! خلاصه واقعا زندگی روبرام سخت کرده بود! کاش ایرادایی که می گرفت حقیقت داشت و به جا بود! اصلا دنبال من نمی اومد که! حتی حاضرم قسم بخورم که همون روز اول هم نیومده بود! چون من عادت نداشتم تو خیابون واستم و این ور و اون ور رو نگاه کنم. همیشه تند می رفتم مدرسه و تند برمی گشتم خونه. بطوریکه دوستانم همیشه بهم می گفتن چرا اینقدر

تند راه میری؟! جتی اکثرا با من بر نمی گشتن خونه چون اونا می خواستن تفریح کنون راه مدرسه رو تا خونه بیان اما من نه!

چرا؟!؟

چرا چی؟

چرا می خواستی زود برگردی خونه؟ اونجا که کسی منتظرت نبود. چرا به کسی پناه نیاوردی؟ مثلا به یه پسر؟ معمولا اینجور وقتا دختا می رن و دوست پسر میگیرن! تو که پنجاه درصد اروپایی بودی چرا اینکارو نکردی؟

یه لحظه فکر کرد و گفت:

اگه برمی گشتم خونه به خاطر این بود که جای دیگه ای رو نداشتم برم! حداقل خونه توش یه اتاق بود که کسی اونجا کاری به کارم نداشته باشه!

اگرم دوست پسر نگرفتم به خاطر طرز فکرم بود! تو درست میگی! معمولا دخترا با پیدا شدن یه مشکل تو زندگی شون یه همچین کاری میکنن و یه مشکل بزرگتر رو برای خودشون درست می کنن اما من متوجه این مسئله بودم که نباید یه همچین اشتباهی بکنم! یه دختر شونزده ساله یعنی چی؟! یعنی یه چیزی بین نوجوون و جوون! تو اون سن وسال، نه تجربه ای داره و نه تحصیلاتی و نه امکاناتی! پس خودش نمی تونه بیرون از محیط خانواده کاری بکنه! اگرم به یه پسر پناه بیره که دیگه بدتر! یه پسر نوزده بیست ساله نمی تونه براش پشت و پناه باشه! یعنی اون خودشم احتیاج به یه پناهگاه مثل خانواده داره! غیر از اون، معلومه که اون پسر یه دختر رو برای چی می خواد! منم اینارو می دونستم! یعنی تربیت اروپایی بهم یاد داده بود. برای همینم این اشتباه رونکردم.

سرم رو تکون دادم که گفت:

خلاصه زندگی برام خیلی سخت شده بود بطوریکه حتی آموزش های دوران کودکی ام نتونستن کمکم کنن! مقاومت ام شکست! هر شب کارم گریه کردن بود! با گریه درس می خوندم و با گریه می خوابیدم. خیلی خسته شده بودم. خونه برام جهنم بود. دیگه انگیزه ای برای زندگی نداشتم. برای همین یه شب که رفته بودم حموم کنم، بی اختیار یه تیغ برداشتم و آماده شدم که رگم رو بزنم! همیشه فکر می کردم که خودکشی کار سختیه اما در اون شرایط سخت تر زندگی، این کار به نظرم آسون اومد.

ان رو پر از آب داغ کردم و رفتم توش و تیغ رو گرفتم تو دستم و شروع کردم به گریه کردم. یاد پدرم افتادم و اون سالها که در فرانسه بودیم و مادرم هنوز انسان بود. یاد موقعی افتادم که پدرم منو می نشوند رو پاش و موها ناز می کرد! یاد روزهای تعطیل می افتادم که منو با خودش می برد پارک و سینما و رستوران. با همدیگه دوتایی می رفتیم بیرون و خیلی هم بهمون خوش می گذشت. حتی در زمانی که مادرم کثافت کاری می کرد. بازم وقتی با پدرم بودم همه چیز به نظرم قشنگ می اومد.

یاد قصه هایی افتادم که شب ها قبل از خواب برام تعریف می کرد. یاد این افتادم که با وجود بدی های مادرم، هیچوقت ازش پیش من بد نمی گفت و وقتی هم که من از مادرم پیشش شکایت می کردم، همیشه می گفت که مادرم دوستم داره!

یاد مهربانی های پدرم افتادم! یاد رفتار آرومش، یاد نگاه قشنگ و محکم اش! یاد دست نوازشش که همیشه آروم می کرد و بهم اعتماد به نفس میداد! یاد آهنگی که همیشه برام میخوند!

اما تو همون موقع یاد لحظه ای افتادم که پدرم از شدت ناامیدی و خشم و نفرت و شکست و باخت در زندگی، تو دادگاه گریه کرد! گریه یه مرد! گریه یه پدر!

اونم مثل من و بی صدا و آروم گریه می کرد!

تو همین موقع تیغ رو گذاشتم رو رگم! درست یه لحظه بود! یه حرکت! یه فشار! یه تکون و بعدش تموم!

اما نمی دونم تو اون لحظه چه فکری اومد تو سرم! یه فکر! یه احساس! یه دید دیگه! درست نمی دونم چی بود اما بود! مثل اینکه یکی شروع کرد باهام حرف زدن! یه نفر درون خودم.

بهم گفت این تیغ همیشه هست! هر وقت هم بخوام می تونم پیام تو حموم وازش استفاده کنم! بهم گفت خودکشی شجاعت نمی خواد اما این زندگی یه که برای گذروندنش احتیاج زیادی به شهامت هست. بهم گفت این تیغ و این وان و حموم رو هیچکس ازم نمی گیره اما زندگی رو چرا! همیشه فردایی هست! همیشه نوع دیگه ای هست! همیشه چیز تازه ای هست! همیشه زندگی تازه ای هست.

تو اون لحظه یه جور دیگه فکر رکدم! یه نوع دیگه! چیزای جدیدی رو تو خودم پیدا کردم و شناختم. کارای زیادی به نظرم اومد که باید انجام بدم! و راه های زیادی برای زندگی کردن رو دیدم.

یه لبخند رو لبام نشست! تیغ رو گذاشتم سر جاش و حموم کردم و اومدم بیرون.

فردا صبحش جای مدرسه رفتم سفارت فرانسه! به محض اینکه وارد سفارت شدم، روسری ام رو از رو سرم برداشتم و با اولین نفر که داشت با تعجب به من نگاه می کرد، شروع کردم به فرانسه صحبت کردن!

همه چی تموم شد!

بلافاصله بردنم پیش سفیر فرانسه، خیلی گرم، مهربون، مودب و پدرا نه!



یه آدم، مثل پدرم!

مثل پدرم بغلم کرد، به سرم دست کشید، برام غصه خورد، و حمایت کرد.

نمی دونم چرا وقتی سرگذشتش به اینجا رسید یه مرتبه بی اختیار خندیدم که با تعجب بهم نگاه کرد که گفتم:

خنده ام از خوشحالیه! از اینکه پنجاه درصد پدرت کمکت کرده!

اونم خندید و گفت:

بلافاصله همه مراحل فرستادن به فرانسه آماده شد. به همین راحتی! یعنی وقتی برای سفیر سرگذشتت رو تعریف کردم، با وجود

اینکه سعی می کرد آروم و خونسرد مثل یه سیاستمدار رفتار کنه اما موفق نمی شد. می فهمیدم که درونش انقلاب به پا شده! برای

همینم سریع کارام رو انجام داد و از همونجا با فرانسه تماس گرفت و خواست که پدرم رو پیدا کنن!

بعد برگشت طرف منو و گفت:

یه سیگار دیگه بهم میدی؟

زود دو تا سیگار درآوردم و روشن کردم و یکی اش رو دادم بهش. یه خورده ساکت قدم زدیم که گفت:

متاسفانه دیگه پدرم وجود نداشت. خودکشی کرده بود! یعنی اینطوری فکر می کردن! باماشین رفته بود ته دره! نه مشروب خورده

بوده و نه ماشین ایرادی داشته و نه سرعتش زیاد بوده! فقط خواسته بود که بره ته دره! همین! شاید مثل من که فقط می خواستم با

تیغ رگم رو بزnm.

برام ضربه بزرگی بود اما یه پیامم برام داشت. پیام عشق! پیام محبت! عشق و محبت پدرم! این خیلی برام مهم بود!

اونجا بعد از چند ساعت بهمگفتن که با رفتن ما از فرانسه، پدرم دچار یه بحران شدید روحی شده بوده! براش همه چیز تموم شده

بوده! زنی رو که دوستش داشته بهش خیانت کرده و دختری که عاشقانه می پرستیده ازش دزدیده بودن!

اونم انگیزه اش رو از دست داده بوده!

یه خورده دیگه قدم زدیم و بعدش سیگارش رو اندخت زمین و گفت:

وقتی این مسئله رو فهمیدم مایوس شدم. همیشه این فکر که یه نفر یه جایی هست که برام نگرانه و دوستم داره و منتظرمه، بهم

آرامش می داد. حتی همون شب قبلش. همون موقع که تیغ دستم بود و می خواستم رگم رو بزnm!

به لحظه ساکت شد و بعد برگشت طرف من و گفت:

تازه اون لحظه متوجه شدم که شب قبل چه کسی منو صدا کرده! صدای پدرم بود! صدای قشنگ پدرم که داشت برام لالایی می خوند. لالایی که نجاتم داد! آهنگ شبهای ترس و تنهایی.

این لالایی رواز مادرش یاد گرفته بود و شبایی که خوابم نمی برد یا مثلا ترسیده بودم، می اومد می نشست کنار تختم و برام این آهنگ رو با صدای قشنگش می خوند.

همیشه فردایی هست! همیشه نوع دیگهای هست! همیشه چیز تازه ای هست! و همیشه زندگی تازه ای هست!

خلاصه اون روز تو سفارت خیلی گریه کردم اما چیزی که آروم کرد وجود آدمایی بود که مثل خودم بودن و درکم می کردن و میخواستن ازم حمایت کنن و کردن.

همه دورم جمع شده بودن دلداری ام می دادن. نوازشم می کردن و بهم می گفتن که دوستم دارن. همینم باعث شد اون ضربه رو تحمل کنم.

اون روز بعد از چند ساعت، بعد از خوردن نهار با سفیر و چند نفر از اعضا سفارت، با یه اسکورت بردنم خونه! معاون سفیر، دوتا از پلیس های سفارت و یه وکیل، همراه با دوتا از مامور نیروی انتظامی منو بردن خونه. دلم می خواست اونجا بودی و قیافه فرامرز و مادرم رو میدیدی. واقعا تماشایی بود!

وقتی زنگ خونه رو زدم و فهمیدن که منم، در رو روم باز نکردن! مثلا می خواستن تنبیه ام کنن، اما وقتی مامور انتظامی دستش رو گذاشت رو زنگ و همینجوری نگه داشت، یه خرده بعد دوتایی اومدن دم در! توپ هر دوشون پر بود! آماده شده بودن که مثلا یه بلایی سرم بیارن که تا چشم شون به اون همه آدم افتاد، رنگ شون پرید و به تته پته افتادن!

معاون سفیر از شون اجازه خواست که بریم تو خونه صحبت کنیم و اونام از جلو در رفتن کنار و همگی رفتیم تو!

وقتی تو سالن خونه نشسته بودیم، اول یکی از مامورهای انتظامی، اعضا سفارت رو به فرامرز و مادرم معرفی کرد و بعدش هم وکیل سفارت خیلی قشنگ و شمرده، اول به فرانسه و بعدش فارسی گفت: «این دختر خانم تبعه کشور فرانسه هستن، و تحت حمایت دولت فرانسه. از این به بعد هر گونه سخت گیری، تنبیه بدنی، آزار روحی و روانی نسبت به ایشان از نظر دولت فرانسه خشونت علیه یک فرانسوی تلقیمی شه و جرم به حساب میاد و قابل پیگیری قانونی یه! از این به بعد طبق اجازه ای که از دادگاه

رسمی ایران خواهیم گرفت، هفته ای یک یا دو روز، مددکار فرانسوی ما اینجا میاد و با ایشون ملاقات خواهد داشت! ما از این به بعد در مورد وضعیت تحصیلی و زندگی ایشون توجه خاصی خواهیم داشت! دولت فرانسه امیدواره که از این به بعد مشکلی به وجود نیاد!

وقتی وکیل سفارت اینا رو به فرامسه گفت، فرامرز داشت از ترس سکنه می کرد! همه اش به مادرم نگاه می کرد تا زودتر بفهمه موضوع چیه! وقتی ام که برای دوم به فارسی گفت: دیگه قیافه فرامرز دیدنی بود! اصلا لال شده بود، هر دوشون لال شده بودند! بعد از وکیل سفارت، یکی از مامورهای نیروی انتظامی بهشون اخطار داد که مواظب رفتارشون باشن چون من تحت حمایت دولت فرانسه ام!

بعد از گفتن این حرفا، همه بلند شدن و خداحافظی کردن و رفتن. منم تا دم در دنبالشون رفتم که اونجا بهم شماره سفارت رو دادن و گفتن به محض اینکه مشکلی پیش اومد، با سفارت تماس بگیرم.

بعد از رفتن اونا، منم بدون حرف و چیزی، رفتم تو اتاقم و راحت گرفتم خوابیدم و صبح اشم بلند شدم و رفتم مدرسه و تا رسیدم اونجا بچه ها بهم گفتن که برم دفتر مدرسه! حدس زدم جریان چیه!

گویا قبل از من، وکیل سفارت اومده بود اونجا و با مدیرم صحبت کرده بود چون تا منو دید، از جاش بلند شد و اومد طرفمو خلاصه خیلی بهم احترام گذاشت و بعد از اون دیگه تو مدرسه ام راحت بودم! هم از دست مدیرمون و هم بچه ها! یعنی وقتی دوستای نزدیکم کم و بیش از وضع زندگی ام باخبر شدن، طبق عادت ایرانیا، دوباره باهام مهربون شدن و فضای مدرسه برام قابل تحمل شد.

حدوداً سه سال از این جریان گذشت. نمی خوام با جزئیات خسته ات کنم. اون دوتا زندگی خودشونو داشتن و من زندگی خودمو. نهایتاً تو ۲۴ ساعت اگر همدیگه رو می دیدیم، سه ساعت بود. بعدش من می رفتم تو اتاقم و اونجا زندگی مو می کردم و اونام اون طرف خونه تو سر و کله همدیگه می زدن! سه روز دعوا داشتن و سه روز آشتی! سه روز چشم نداشتن همدیگه رو ببین و سه روز اونقدر نسبت به همدیگه مهربون می شدن و رفتار زشتی از خودشون نشان می دادن که من خجالت می کشیدم! اینا به کنار، مشکل من رفتار فرامرز بود! بعد از حدود سه سال، تازه با من مهربون شده بود و سه جور دیگه آزارم می داد!

خیلی بهت مهربونی می کرد؟

یه خنده تلخ کرد و گفت:

بطور چندش آور!

یه خرده دیگه ساکت شد و گفت:

دیگه از هرچی عید و تولد و جشن بود متنفر شده بودم. مثلاً تحویل سال، به هوای تبریک گفتن و این چیزها، با چنان شهوت و

حالت بدی بغلم می کرد و منو می بوسید که حالت تهوع بهم دست می داد. همه اش خدا خدا می کردم که هیچ عیدی پیش نیاد.

یا مثلاً می اومد و ورقه های امتحانی ام رو و می داشت و اگه نمره ام خوب شده بود به عنوان تشویق، بغلم می کرد. همچنین می

چسبوند به خودش که دلم می خواست با هر چی دستم بود بزنم تو سرش! حرفم نمی تونستم بزنم چون اگه چیزی می گفتم، یا

اون یا مادرم می گفت که تو به خودت شک داری! این بود که تحمل می کردم و هیچی نمی گفتم و سعی می کردم که کمتر بهانه

ای برای تبریک گفتن و تشویق کردن وجود داشته باشه.

ورقه هامو که باید امضا می شد، یه وقتی که اون نبود به مادرم نشون می دادم و می گفتم ک امضا کنه و بعدش قايم شون می

کردم! روزای عیدم که دیگه نمی شد کاری کرد، صبر کردم تا وقتی دوتایی با همدیگه ان، برم پایین و تا می اومد طرفم، دروغی

می گفتم که سرما خوردم و یه جواری جلوشو می گرفتم اما همیشه که نمی شد! ولی چاره ای نبود! تحمل می کردم و همین کارم

باعث شده بود که گستاخ تر بشه!

چند بار جسته و گریخته در این مورد با مادرم حرف زدم اما هیچی حالی اش نبود! درست مثل گاوا! انقدر مثل کبک سرشو تو برف

کرده بود که اصلاً نمی فهمید دور و ورش چه خبره! فکر می کرد فرامرز عاشق بیقرارشه! بالاخره مجبور شدم که علنی بهش بگم!

می دونی چیکار کرد؟!

سرم داد زد و گفت که من عقده ای شدم! می گفت چون همه عاشق اون می شن من حسودی می کنم! می گفت چون کسی طرف

تو نمی آد، داری می ترکی! ترو خدا افکار یه مادررو ببین! هرچند که بیش از اون ازش انتظاری نمی رفت!

بالاخره چند وقتی گذشت. نمی دونم چه جواری مادرمو گول زد و خامش کرد که به های ساختمون سازی، ازش پول گرفت! یعنی

اون یکی دوتا زمینی که بهش ارث رسیده بود فروخت و پولش رو داد دست فرامرز و اونم یه سند داد دستش و شروع کرد به

ساختمان سازی.

یکی دو ماهی گذشت و مادرم خوشحال بود که تا چند وقت دیگه پول رو پولش می آد و اون ساختمون ساخته می شه و می تونه کلی ازش استفاده بیره! فرامرز هر شب می اومد خونه و می گفت امروز فلان کار رو کردیم و فلانی اومد و گفت انقدر رفته رو زمین و خونه و آپارتمان و متری انقدر همین الان استفاده می ده و فلان و فلان و فلان. مادرم که اینا رو می شنید کیف می کرد تا اینکه یه شب مادرم گفت که ساعت چهار بعدازظهر فردا بیاد یه دفتر خونه. می گفت باید چند تا چیز رو امضا کنه. یعنی باهاش یه قرار گذاشت و بهش گفت اگه یه کم دیر اومد صبر کنه.

اینجا که رسید واستاد و برگشت طرف من و یه لبخند تلخ بهم زد و گفت:

همینجاست که حتما تصمیمت در مورد من عوض میشه! حالا می خوای بقیه اش رو برات بگم یا نه؟

سرمو تکون دادم که گفت:

فرداش من طبق معمول رفتم مدرسه و بعدازظهر برگشتم خونه. می دونستم که مادرم خونه نیست. لباسامو عوض کردم و رفتم تو سالن که دیدم صدای در حیاط اومد. از پنجره نگاه کردم که دیدم فرامزه. گفتم حتما چیزی جا گذاشتن که اومدن ببرن. تند اومد تو خونه و اومد تو سالن و تا من بلند شدم که برم تو اتاقم یه مرتبه از پشت موهامو گرفت و کشید. اصلا فکر نکردم که حتی جیغ بزنم! همچین با ممشت زد تو صورتم که بیهوش شدم!

داشتم نگاهش می کردم! اونم داشت مستقیم تو چشمام نگاه می کرد! منتظر بودم بقیه اش رو بگه اما هیچی نگفت! وقتی که دید انگار متوجه نشدم گفت:

بقیه اش رو فهمیدی؟

فقط نگاهش کردم که آروم گفت:

وقتی بهوش آمدم که دیگهکار از کار گذشته بود.

انگار یکی با چوب زد تو سرم! یه مرتبه چشمام سیاهی رفت! هیچی رو ندیدم! تموم عضلاتم منقبض شده بود! اصلا فکم تکون نمی خورد! شوک بهم دست داده بود! تو یه وضع خیلی بدی گیر کرده بودم هزار تا فمر تو سرم بود. حتی نمی تونستم یکی اش رو به زبون بیارم. حتی یه فحش، یه حرف بد یا یه اظهار ناراحتی یا هر چیز دیگه ای ام نمی تونستم بکنم! یه مرتبه احساس کردم که انگار زیر پاک خالی شده! داشت زانو هام تا می شد اما هر جوری بود جلوشو گرفتم! می دونستم داره عکس العمل رو می بینه! می

خواستم مواظب رفتارم باشم اما نشد. در یہ آن شاید هزار تا صحنه جلو چشمم مجسم شد! صحنه های زشت و بد! صحنه های کثافت!

سرمو یہ تکون دادم که اونا از تو مغزم بره بیرون! می خواستم نگاهش کنم اما تطابق چشمم بهم خورده بود و جلومو مات می دیدم! شقیقه هام تیر می کشید و یہ درد از تو رگ های گردنم می زد تو سرم! وقت داشت می گذشت و باید یا یہ چیزی می گفتم و یا یہ کاری می کردم.

یہ مرتبه سرم رو محکم دادم عقب که صدای شکستن رگ هایی گردنم رو شنیدم! یہ تکون خوردم و متوجه دور و برم شدم.

رکسانا جلوم نبود! برگشتم سمت راستم رو نگاه کردم که دیدم آروم داره می ره! از همونجا داد زدم و گفتم:

رکسانا! کجا!؟

رکسانا- دنبال زندگی ام!

برای چی!؟

رکسانا- که توام راحت بری دنبال زندگی خودت!

همینجوری جوابم رو می داد و بدون اینکه برگرده طرف من، داشت راهش رو می رفت! دوئیدم دنبالش و دستش رو گرفتم و نگه اش داشتم. واستاد اما پشتش بهم بود! رفتم جلوش که دیدم بازم همونجوری داره اشک از چشماش می آد پایین! آروم با دستام اشک هاشو پاک کردم و گفتم:

چرا اینطوری می کنی!؟

رکسانا- دارم کارت رو راحت می کنم. اینطوری راحت تر می تونی بذاری بری! منم از اون خونه میرم تا دیگه مجبور نباشی منو

بینی!

آخه برای چی!؟

یہ زهرخند زد و سرشو انداخت پایین و گفت:

مگه تو ایرانی نیستی؟

آره!

خب؟!

خب چی؟!

رکسانا- حرفامو نشنیدی؟

چرا!

خب!

خب!

یعنی برات اهمیت نداره؟!

چرا! برام خیلی مهمه!

پس برای چی اومدی دنبال؟!

چرا نیام؟!

رکسانا- این اومدن معنی خاصی داره ها! اگه اومدی باید همیشه بیایی!

می آم!

رکسانا- و به اتفاقهایی که به من افتاده فکر نمی کنی؟!

چرا، فکر میکنم! فکر می کنم و ناراحت می شم! ناراحت از اینکه برات یه حادثه پیش اومده و تو اون حادثه روح و روانت صدمه دیده و مجروح شده، همین.

سرشو بلند کرد و تو چشمام نگاه کرد و گفتم:

این فقط یه حادثه تلخ بوده که ممکنه برای هر کسی پیش بیاد! مثل یه تصادف رانندگی! فقط تو اونجور تصادف جسم آدم صدمه می بینه و تو این یکی روح آدم.

واقعا اینطوری فکر می کنی؟!

آره!

ولی من سالهاست که به خاطر این مساله خودمو نبخشیدم.

مگه تو کاری کردی که خودتو نبخشی؟!

نه به خدا!

پس دلیلی برای این کار وجود نداره!

من نتونستم از خودم مواظبت کنم!

خیلی ها نمی تونن! اتفاق ممکنه برای هر کسی پیش بیاد!

یعنی هیچ وقت دیگه این مساله رو به روم نمی آری؟!

این حرفا چیه؟ بیا بریم! کیسه نایلون ها رو کجا گذاشتی؟!

برگشتم طرف همونجا که قبلش واستاده بودیم و دیدم کیسه نایلون ها رو گذاشته همونجا! رفتم برشون داشتم و رفتم پیش اش و

بهش گفتم:

دیگه از این به بعد اینقدر گریه نکن! همچین آروم گریه می کنی که آدم نمی فهمه که زودتر جلو شو بگیره! بیا بریم!

دو تایی آروم راه افتادیم که چند قدم جلوتر زیر بازوم رو گرفت و بعدش سرشو تکیه داد به من! برگشتم و نگاهش کردم و

گفتم:

ببینم! گریه که نمی کنی؟!

نه، دارم می خندم!

راست میگی؟!

آره، می دونی؟! فاصله دل بدست آوردن و شکستن فقط یه نگاهه! یعنی حتی با یه نگاه می شه یه دلی رو شاد کرد یا شکوند!

از موقعی که برای اولین بار دیدمت، همه اش تو این فکر بودم که چه جووری باید گذشته ام رو برات بگم! بعدا تو فالت دیدمت که

با من هستی اما نمی دونستم چه طوری!

یعنی چی؟!

یعنی بودنت رو می دیدم اما نمی فهمیدم چه طور بوندیه!

نمی فهمم این چیزا رو!



بعدا بہت میگویم. حالا نمی خواہی بقیہ ماجرا رو بدونی!؟

چرا! می خواہم بدونم بالاخرہ چی شد؟

یہ خرده دیگہ راہ رفتیم کہ گفت:

با درد و ضعف بہ ہوش اومدم! صورتم بقدری درد می کرد کہ نمی تونستم سرم رو تکون بدم! فقط یہ لحظہ بلند شدم و نشستم!

یعنی اولش نفہمیدم چی شدہ اما وقتی دیدم کہ لباس تنم نیس و ...

نذاشتم بقیہ اش رو بگہ و گفتم:

مادرت کجا بود!؟

وقتی اون حالت رو دیدم از غصہ می خواستم دق کنم! ہمونجور خواہیدم و گریہ کردم. داشتم فکر می کردم کہ حالا دیگہ چیکار

کنم کہ مادرم رو بالا سرم دیدم! داشت گیج منگ منو نگاہ می کرد و حالا دیگہ ہمہ چیز رو فہمیدہ بود. ہم حرفہایی کہ من بہش

زده بودم، ہم تبریکہای صمیمی ومہربونی فرامرز بہ من! ہم نیومدن فرامرز سر قرار رو. ہم عشق آتشین فرامرز نسبت بہ

خودش رو! ہم پول دست فرامرز دادن! ہم ساختمون سازی رو!

ہمہ رو فہمیدہ بود ما احمق نمی خواست باور کنہ! نمی دونم این زن چی از زندگی می خواست!؟ نمی دونم چہ جور فکر می کرد!؟

ہنوز تو عالم خودش بود. می دید کہ چہ اتفاقی افتادہ اما ہنوز نمی خواست باور کنہ کہ ہمہ چی تموم شدہ! ہنوز می خواست بہ

خودش بقبولونہ کہ اینا اشتباہہ و یہ ہمچین چیزی امکان ندارہ!

یعنی اینقدر سادہ بود؟

نہ! سادہ بود، احمق بود و تو رویا! ہمیشہ دنبال یہچیز دیگہ می گشت! ہمیشہ تو رویا بود اما وقتی من از جام بلند شدم و آروم و

با درد لباسمو پوشیدم و یہ سیلی محکم زدم تو صورتش دیگ فہمید کہ اینا واقعیتہ و رویا نیست!

زدیش!؟

آرہ! زدمش و ہر چی دلم می خواست بہش گفتم! بہش گفتم کہ فقط یہ فاحشہ پیرہ! بہش گفتم کہ ہیچوقت لیاقت پدرمو

نداشتہ! بہش گفتم کہ این چند نفر و بقیہ، اونو فقط برای لذت چند ساعتہ یا برای پولش می خواستن. ہمہ اینا رو بہش گفتم. اگہ

بہ خودش می اومد و می فہمید کہ چقدر زندگی رو باختہ و باعث فنا شدن زندگی منم شدہ و سعی می کرد کہ یہ جوروی گذشتہ

رو جبران کنه شاید می بخشیدمش! یعنی اگر هر کسی بود حتما می فمید. تمام پول و داراییش رو از دستش درآورده بود! فقط

براش همون خونه باقی مونده بود!

یعنی فرامرز گذاشت و فرار کرد؟!

آره! شکایت و این چیزام به جایی نرسید! کثافت همه کاراشو کرده بود و حتی بلیت هم گرفته بود!

پس ان سند که گفتی چی بود؟

یه سند جعلی!

یعنی همه پول آرو برداشت و رفت.

آره! بعدش ما موندیم و همون یه خونه! مادرمم که دید دیگه کاری نمی یگونه بکنه و پولی هم تو دستش نیست، خونه رو گذاشت

برای فروش که بعدش یه آپارتمان بخره و یه پولی هم دستش بیاد! منم فکر کردم که پشیمون شده! هرچند کههنوز دلم آروم

نشده بود اما فکر می کردم از اون به بعد درست می شه اما نشد!

یعنی بازم؟!

یه لبخند زد و گفت:

دیگه نه! یعنی من دیگه طاقتش رو نداشتم! همه چیزم رو از دست داده بودم. یه عمر سختی کشیده بودم و همه شم مقصر این زن

بود! اگه قرار بود که بازم گذشته تکرار بشه که دیگه هیچچی!

پس چیکار کردی؟! یعنی چی شد؟!

یه روز که داشتیمبا همدیگه می رفتیم آپارتمان برای خرید رو بینیم، وقتی داشتیم دوتایی از خیابون رد می شدیم، یه مرتبه

چشم افتاد به یه جوون که اون طرف خیابون تو یه ماشین خیلی شیک نشسته بود و داشت منو نگاه می کرد و می خندید. احمق

فکر نکرد که اون پسرهداره منو نگاه می کنه نه اونو! یه مرتبه طبق عادت شروع کرد به عشوه و ناز کردن! به آن کنترلم رو از

دست دادم. ازش که متنفر بودم، متنفر تر شدم! تموم گذشته اومد جلو چشم و دیگه نفهمیدم دارم چیکار می کنم! یعنی همونجور

که می خواستیم از این طرف حیابان برین اون طرف، یه مرتبه خودم ایستادم و اونو هلش دادم جلو! تو همون موقع یه ماشین

رسید و زد رو ترمز اما اگرچه سرعتش گرفته شد ولی محکم زد بهش و پرتش کرد اون طرف!

مرد؟!

نه متاسفانه اما بدجوری پرت شد! یه مرتبه همه ریختن دور و برمون! بیچاره راننده خیلی ترسیده بود. منم زود بهش گفتم که حرکت کنه و بره! اونم از خدا خواسته پرید تو ماشین و رفت! همه گفتن خانم چرا همچین کردی؟ گفتم تقصیر ما بود و اون بیچاره گناهی نداشت!

مادرت چی شد؟

رکسانا- هیچی! یه خرده بعد از جاش بلند شد و بدون حرف اومد طرف من! آروم بهش گفتم متاسفم که هنوز زنده ای! یه نگاه بهم کرد و هیچی نگفت! منم سرمو انداختم پایین و رفتم! دنبالم دوید و دستم رو گرفت و گفت که کجا میری؟ گفتم هر جا اما مطمئن باش که دیگه منو نمی بینی! بعدش هم هلش دادم عقب و بهش گفتم تو برو دنبال هرزگی ات.

بعدشم گذاشتم و رفتم!

یه خرده ساکت شد و واستاد منو نگاه کرد و گفت:

می خواستم بکشمش!

اومدم یه چیزی بگم که موبایلم زنگ زد. تا جواب دادم دیدم مانی یه و خیلی ام عجله داره! فقط بهم گفت زودتر خودتو برسون خونه. منم تلفن رو قطع کردم و جریان رو برای رکسانا گفتم و دوتایی رفتیم طرف ماشین و سوار شدیم و اول اونو رسوندم خونه و بهش گفتم بعدا خودم می آم دیدن عمه و بزورم یه چک پنجاه تومانی دیگه بهش دادم و ازش خداحافظی کردم و نیم ساعت بعد رسیدم خونه.

فصل ۸

((ماشین رو تازه پارک کرده بودم که دیدم یکی برام سوت زد! پیاده شدم که دیدم مانی رو پشتبوم خونه همسایه ایستاده و داره برام دست تکون میده!))

-رو پشتبوم مردم چیکار میکنی؟!

مانی-مگه اینجا خونه خودمون نیست؟!

-زهر مار برو انور زشته!

مانی-همه ملک ایران سرای من است!

-اونجا چیکار میکنی؟!

مانی-یواش!چه خبرت؟!آروم بیا بالا تا بهت بگم!

-از همون درخت پیام بالا؟!من نمیتونم!

مانی-نه در رو و میکنم بیا بالا!

-پیام توی خونه مردم؟!!

مانی-...!اینجا مثل خونه خودمونه! پیام بالا خجالت نکش!

-آخه نمیگن امدی توی خونه ما چیکار؟!!

مانی-نترس!هیچکس بهت چیزی نمیگه! سلام کن بیا بالا!

((بعدش از اون بالا یه چیزی به پایین گفت که یه خورده بعد در و شد.منم مجبوری رفتم جلو و رفتم تو خونه همسایمون!حالا همه

ش خجالت میکشم که اونجا چیبگم!

حیاط رو راد کردم که یکی گفت))

-بفرمائین تو!مانی خان بالا منتظر تون!

-بیخشید خانم که مزاحم شدیم!بابا اینا خوبن؟!!

-خیلی ممنون، سلام مژسونن. بفرمائین.

((رفتم تو ساختمون و از پلها رفتم بالا و از طبقه دوم رفتم رو پشت بوم و تا رسیدم به مانی گفتم))

-تو خجالت نمیکشی؟!!

مانی-برای چی؟!!

-آخه فکر نمیکنی این همسایههای روبرو وقتی تورو اینجا ببینن چیمیکن؟!!

مانی-اینا از بس منو بالا پشتبوم این خونه و اون خونه دیدن هماشون فکر میکنن تمومه این خوننها مال ماس! حالا اینا رو ولش کن! بابا و عمو غضبمون کردن!

-برای چی!؟

مانی-خوب قرار بود مثلا امروز خونه باشیم و حضرت عالی استراحت کنین! آمدن خونه و دیدن ماها نیستیم و داد و فریادشون رفته هوا! عزیز بهشون گفت که یه ذره پیش رفتن بیرون یکمی قدم بززن و زود زنگ زد به من!

-پس چرا به من نزد؟

مانی-زده جواب ندادی!

-خوب حالا چیکار کنیم!؟

مانی-فعلا بیا خونه ما تا بهت بگم!

-تو کجا بودی؟ مگه با ترم نبودى؟

مانی-چرا!!

-پس اینجا چیکار میکنی!؟

((همون جور که داشت میپرید رو پشت بوم خونشون گفت))

-شیفت اونجام تموم شد اومدم اینجا!

-واقعاً که مانی!

مانی-آ... این روزا یه شغل داشتن که زندگی آدم رو تامین نمیکن! باید دو شیفت سه شیفت کار کرد تا چرخ زندگی بچرخه! حالا زود پیر و مسائل اقتصادی رو این وست وا نکن!

((از اون بالا پریدم رو پشت بوم مانی اینا و دوتایی رفتیم تو اتاق مانی که گفت))

-زود لباس تو خونه بپوش. وقتی رفتیم پیش بابا اینا، بگو نیم ساعت رفتیم بیرون قدم زدیم و بد برگشتیم خونه. همین! توضیح دیگه

ندی آ!

-تو ناهار خوردی؟

مانی - جات خالی! دلت نخواد! دوبار خوردم! یکی شیفت اول، یکی شیفت دوم! بیا بریم دیر شد!

((دوتایی از پلهها رفتیم پائین و رفتیم تو حیاط و از اونجا رفتیم تو حیاط خونه ما که مانی گفت))

-آروم راه برو! مثل اینکه هنوز بی حالی!

((دو تایی رفتیم تو خونه و سلام کردیم که یه مرتبه پدرم گفت))

-کجا بودین؟

مانی -خونه ما بودیم عمو!

عمو -پس چرا صداتون کردم جواب ندادین؟!

مانی -حتما رفته بودیم بالا پشتبوم! شما کی صدا مون کردین؟!

عمو -ده بار صداتون کردم!

مانی -ما بیست دقیقه رفتیم بیرون قدم زدیم و این دوبار یه خورده دلش درد گرفت و برگشتیم خانوا لباسمون رو عوض کردیم و

رفتیم تو اتاق من و بعدش حوصلمون سر رفت و رفتیم رو پشت بوم!

پدرماونجا میرین چیکار؟!

مانی -شهر رو از اون بالا نگاه میکنی! اینقدر قشنگ عمو جون!

((پدرم و عمو یه نگاه به ه ما کردن و یه نگاه به لباسمون کردن و دیگه هیچی نگفتن که مادرم زود گفت))

-ناهار خوردین؟! بیاین بشینین تا براتون بکشم بخورین!

مانی -اصلا اصلا این هنوز تو پرهیز!

مادرمخوب ضعف میگیرد تون!

مانی -بیرون که بودیم یه اپرتقل ساده بهش دادم بس شه!

مادرم -خودت چی؟!

مانی - هیچ اشتها ندارم! یعنی امروز نه اینکه فعالیت نکردم، گشنه م نشد!

عموم - خیلی خوب! حالا بیاین بشینین باهاتون کار داریم. داداش میخوان باهاتون صحبت کنن.

((دو تایی نشستیم که پدرم آرام گفت))

-باز پیش عمّتون رفتین؟!

مانی-عمه مون؟! عمه مون کیه؟!

عموم- باز شروع کردی؟

مانی-آهان همون خانم؟! نه بابا! بعدا معلوم شد که کلاه بر داره و میخواد ازمون اخاذی کنه و ما م و لش کردیم!

عموم- بخدا قسم هرچی جلو دستم باشه پرت میکنم تو سرت!!

مانی- برای چی؟!

عموم- درست جواب عموت رو بده!

مانی-چشم شما سوال کنین ما جواب میدیم!

عموم- اون دختر چی شد؟!

مانی-کدوم شون؟! یعنی کدوم دختر؟!

عموم- همون که باهاش بودی!

مانی-سوال مبهم! اگه میشه اطلاعات بیشتری بدین!

عموما ه.....! همونکه گفتی خیلی خوشگل و فلان و فلانه!

مانی-سوال مبهم تر شد!

عموم- میزنم تو سرت!!

مانی-ا....! چرا زور میگی؟! با این مشخصات صد تا اسم وجود داره!

((مادرم یه مرتبه زد زیر خنده و رفت تو آشپزخونه! پدرم روش رو کرد اون طرف خندش معلوم نشه که عموم گفت))

-همونکه گفتی هنر پیشست!

مانی-آهان خوب سرچ محدودتر شد! عرضم به حضورتون که اون دختر الحمدو لله سالم و خوبه! خدا همه رو در پناه خودش سالم

حفظ کنه!

عموم - میگم کارش با تو چی شد؟!

مانی - کدوم کارش؟!

((اینو که گفت من و پدر هردو سرمون رو انداختیم پایین که خندمون معلوم نشه!!))

-لا اله الا الله! پسر کلافم کردی!

مانی - آخه بابا جون اولاً قرار بود عمو با ما صحبت کنه! فعلاً که همش شما دارین صحبت میکنین! بعدشم شما بگین کدوم کارش، من

جواب بدم!

عموم - مگه نیومدی بگی میخوایی باهاش عروسی کنی؟!

مانی - میخواین مقدمات عروسی رو فراهم کنین؟!

عموم - نخیر!

مانی - پس برای چی میپرسی؟!

عموم - یعنی میخوام بهت بگم که عروسی بی عروسی!

مانی - یعنی همینجوری بیارمش خونه عیبی نداره؟

((من دیگه نمیتونستم از خواند سرم رو بلند کنم! پدرم به هوای سیگار کشیدن بلند شد و رفت انطرف سالن! عموم خودش خندش

گرفته بود اما به زور جلو خودشو میگرفت!!))

عموم - پسر سر به سر من نظر بد میبینی!!

مانی - جوون مرگ بشم اگه بخوام سر به سر شما بذارم اما سوالات شما خیلی دوپهلونه!

عموم - میگم ازدواج تو سن شما هنوز زوده!

مانی - شما که همیشه میگفتین پسر تا ریش و سیبش در اومد باید زنش داد و دختر تا چیز شد...

عموم - زهر مار ادم این چزارو جلو بزرگ ترش نمیگه!

مانی - چشم!

عموم - من این حرفا رو اون موقعها میگفتم که هنوز ریش و سیبش در نیومد بود! میگفتم که مثلاً به راههای بد نیفتین! وگر نه



خود تو شونزده سالگی ریش و سیلت در اومده بود! باید زنت میدادم!؟

مانی - ببخشین! پس تو سن و ساله ما استاندارد زن گرفتن چیه؟ یعنی چی مون باید در بیاد تا واجد شرایط باشیم!؟

عموم - زهر مار! بازم از این حرفا زدی؟! ادم جلو بزرگ ترشحیا میکنه!

مانی - ببخشین! حواسم نبود!

عموم - من میگم این همه جوون تو این مملکتن! دارن چیکار میکنن؟! همشون تا به یه دختر رسیدن میگن میخواییم باهاش عروسی

کنیم؟! معلومه که نه! می گه به هر باغ<SPAN></SPAN> رسیدی گلی بچین و برو!

مانی - ببخشین! این حرف شما جنبه بد آموزی داره ها!

عموم - نه! اصلا! من هیچوقت نمیگم که کار بدی انجام بدین! منظور من اینه که شما هم فعلا همون کاری رو بکنین که بقیه جوانهای

هم سنو سالتون میکنن!

مانی - یعنی بریم معتاد بشیم!؟

عموم - مگه همه جوونا معتاد میشن!؟

مانی - تقریبا! حالا همشون نه اما خیلیهاشون از بد بختی و بیچارگی دارن معتاد میشن. حالا اگه صلاح میدونین ما حرفی نداریم!

عموم - من گفتم برین معتاد بشین!؟ گفتم فعلا برین برای خودتون همین جوری یه چند وقتی بگردین تا بد!

مانی - بعد یعنی کی!؟ وقتی چهل سالمون شد!؟ نکنه شما خیال دارین پاتختی مون و شب هفتمون رو یه جا بگیرین!؟

((من دیگه داشتم همین جوری میخندیدم! پدرم که گذاشت از سالن رفت بیرون! صدای خنده مادرمم از تو آشپز خونه میومد!

عموم داشت همینجوری مانی رو نگاه میکرد که مانی گفت))

-ببخشین بابا جون اما یعنی ما نباید از خودمون هیچ دفاعی بکنیم!؟

عموم - مگه داریم اینجاسر تونو میبریم که میخوایین از خودتون دفاع کنین!؟

مانی - نه اما شما میگین زن گرفتن واسه تون زوده! بعد میگین برین واسه خودتون بگردین و تو باغا گل بچینین! بعدش هم میگین

کار بد نکنین! بعد میگین هرکاری جوانهای دیگه کردن شما هم بکنین! بعد صبر کنیم که چهل سالمون بشه اونوقت بهمون زن

بدین! حتما م توی اون سن و سال یه دختر سی و هفت هشت ساله رو عقد کنیم! خوب سرمون رو ببرین که راحت تره! آخه کجای

دنیا دیدین به یه جوون که وقت زن گرفتن شه بگن برو تو خیابون بگرد و کار بدم نکن؟! حالا گیریم ما بریم تو خیابون

بگردیم! مردم نمیگن این دو تا دیوونه شدن و هی تو خیابونا دوره خودشون میچرخن!؟

عموم - چرا دوره خیابونا؟! برین دنیا رو بگردین! پول که الحمدو لله هست!

مانی - خوب اگه میخواستین که ما جهان گرد بشیم پس چرا به زور وادارمون کردین درس بخوانیم و کنکور قبول بشیم و بریم

دانشگاه و لیسانس بگیریم؟! خوب از همون اول یکی یه کل پشتی برامون میخریدین و هم خودتونو راحت میکردین هم مارو!

عموم - باز چرتو پرت گفتی!؟

مانی - ببخشین! چشم! فقط اگه جسارت نیست بفرمائین که ما دو تا باید پیاده جهانگردی کنیم یا با دوچرخه؟! یعنی میگم اگر قراره با

دوچرخه بریم، فکر باشیم و یه بادی به لاستیک شون بزیم! بعدشم سفر رو اول از هندوستان شروع کنیم یا خاور دور!؟

عموم - پاشو برو دنبال کارت! لازم نکرده اصلا حرف بزنی! پاشو برو بینم!

((دو تایى بلند شدیم و از خونه امدیم تو حیاط که شنیدیم عموم اینا دارن سه تایى میخندن! همونجوری که خودمم داشتم

میخندیدم به مانى گفتم))

-آنقدر سر به سر عمو نذار!

مانى - اینو ببین! بابام مخصوصاً کاری میکنه که من از این چیزا بگم که بعدش تنها میشه یادشون بیفته و بخنده! کیف میکنه از داشتن

یه همچین پسری! راستی! بریم یه ساعت یه چرت بزیم که شب خونه ترمه دعوت داریم! رکسانا و توام گفت بیان!

-چه خبره!؟

مانى - همین جورى گفت دوره هم باشیم!

-من خوابم نمیدان!

مانى - ولى من خوابم میدان! خستم!

-مگه چیکار کردی!؟

مانى - بابا آدم وقتى دو تا شیفت کار میکنه احتیاج به یه ساعت خوابم داره دیگه! تازه باید تجدید قوا کنیم و آماده بشیم واسه سفر

هندوستان!

((دوتایی رفتیم خونه مانی اینا و اون رفت گرفت خوابید و منم برگشتم خونه خودمون و یه دوش گرفتم و بعدش دراز کشیدم و اونقدر نوار گوش دادم تا خوابم برد!))

ساعت حدود پنج و نیم بود که مانی صدام کرد. بیدار شدم و تا کارم رو کردم ساعت شیش شد و زنگ زد م به رکسانا و جریان مهمونی رو گفتم و قرار شد حاضر بشه که برم دنبالش.

دوتایی از خونه امدیم بیرون و رفتیم طرف خونه عمه و نیم ساعت بعد رسیدیم و رفتیم تو که هم عمه رو ببینیم و هم رکسانا رو ورداریم بریم.

یه رب بیست دقیقه بیشتر اونجا نمودیم. یعنی وقتی رسیدیم رکسانا حاضر نبود و تا ما یه چایی بخوریم حاضر شد. وقتی اومد تو اتاق باور نمیکردم که این رکسانا همون رکسانا باشه! یعنی لباسایی رو که خریده بودم پوشده بود که خیلی بش میومد و موهاشم قشنگ درست کرده بود و یه کمی م آرایش! اینقدر خوشگل شده بود که دلم نمیومد چشم ازش ور دارم! یه خورده بعد از عمه خداها فظی کردیم و رکسانا م یکی از همون روپوش هارو پوشید که خوشگل تر شد و یه شالم انداخت رو سرش و سه تایی راه افتادیم سه رب بعد رسیدیم دم خونه ترمه و پیاده شدیم و زنگ زدیم و رفتیم بالا. ترمه م خودش رو خیلی خوشگل درست کرده بود و منتظرمون بود و تا رکسانا رو دید دوتایی زدن زیر گریه و همدیگه رو بغل کردن! من و مانی یخورده سر بسرشون گذاشتیم و خلاصه رفتیم تو خونه.

خونه ترمه یه آپارتمان قدیمی دو اتاق بود. یکی اتاق خواب و اونیکی هم اتاق پذیرای و یه هال کوچولو. ترمه رفت که برامون چایی بیاره و رکسانا هم رفت کمکش و من و مانی رو دوتا مبل نشستیم که به مانی گفتم -مگه قرار نبود که ترمه خانم به سلامتی رخت سفر ببنده!

مانی-خدا از دهنش بشنوه! ایشاله هرچه زود تر این ترمه خانم رخت سفر ببنده!

-زهر مار! منظورم اسباب کشی! مگه قرار نبود بیاد خونه بالا؟

مانی-چرا اما نمیداد!

-چرا؟

مانی-چه میدونم!

-خوب به مقدار وسایل تهیه کن که اونجا آماده بشه!

مانی-امادس!یه چیزی خریدم و بردم اونجا اما ایشون فعلا تشریف نیارن!

-آخه چرا؟!!

امنی-یه ایدههایی برای خودشون دارن!

-اونوقت توم هیچی بهشون نگفتی؟!!

مانی-چرا گفتم!

-چی گفتی؟

مانی-گفتم بدرک که تشریف نیارن!

-والا حق داره اگه نیاد!منم بودم نمیومدم!

((تو همین موقع ترمه با یه سینی چایی اومد تو پذیرایی و پشت سرش رکسانا با یه ظرف میوه و همونجر که ترمه چایی بهمون

تعارف میکرد گفت))

-خیلی ممنون هامون خان!میدونم که شما کاملا مانی رو میشناسین!برای همین م من فعلا نمیتونم روی این هیچ حسابی بکنم!

مانی-چرا نمیتونی حساب کنی؟

ترمه- برای اینکه بهت اعتماد ندارم!

مانی-مگه چی از من دیدی؟

ترمه- چیزی ندیدم ولی هنوز بهت اعتماد ندارم بفرمائین!چایی تون رو ور دارین!

مانی-توش چیز میز که نریختی؟

ترمه- چی توش نریختم؟!!

مانی-از این جادو جنبل ا و مهر و گیاه و گرد محبت و این چیزا!

ترمه- برو گمشو!من احتیاجی به این چیزا ندارم!اصلا لازم نکرده چایی بخوری!

((مانی زود چاییش رو برداشت و گفت))

-تو و عمه و این رکسانا خانوم و اون دو تا دوستاتون همه با هم دیگه دست به یکی کردین و طبق یه نقش حساب شده، دو تا شوهر مثل من و هامون برای خودتون دست و پا کردین! واقعا بهتون تبریک میگم! این دو تا شوهر سی سال گارانتی کارخونه و پنجاه سال تضمین قطعات یدکی و خدمات پس از فروش!

ترمه - امشب اینجا مهمونیه، جوابت رو نمیدوم!

((یه خورده از چایی ش رو خورد و گفت))

-چاییت چرا مزه د د ت میده؟! نکنه مسموم کنی و تو حالت مسمومیت یه نفر رو بیاری که واسه من عقدت کنه؟! اون عقد باطله ها! از الان بهت گفت باشم ها! هرچند تو اگه جای د د ت به من سیا نورم بخورونی امکان نداره بتونی از من بعله بگیری!

((ترمه همونجر که میبخندید و میرفت طرف آشپز خونه گفت))

-خدا از ته دلت بشنوه!

((رکسانا اومد بغله من نشست و شروع کرد برامون میوه گذاشتن که مانی گفت))

-رکسانا خانوم، شما یه خورده با این دختر حرف بزنین و نصیحتش کنین! بهش بگین که داره به بخت خودش لگد میزنه! امشب آخرین باریه که بهش افتخار همسری خودم رو میدم! به ارواح خاک پدرم قسم اگه امشب بگذره اگه پشت گوشش رو دید منم میبینه!

رکسانا - پدرتون که در قید حیات هستن!

مانی - منظورم همون مادرم بود!

((تا اینو گفت ترمه شروع کرد تو آشپز خونه بلند بلند خندیدن! مانی آروم گفت))

-رو آب بخندی!

((ترمه سرش رو از آشپز خونه آورد بیرون و گفت))

-چی گفتی؟!

مانی - گفتم الهی قریون اون خندههات برم که چقدر شیرین!

((ترمه خندید و برگشت تو آشپز خونه که مانی دوباره آروم گفت))

-مگه این که تو زن من نشی! کاری میکنم که آرزوی یه لبخند به دلت بمونه! دختر ور پریده به من میگه بهت اعتماد ندارم! مردم میان دخترشون رو امانت میسپرن دست من و یه ماه یه ماه میرن مسافرت! اون وقت این ناله دل زده میگه بهت اعتماد ندارم! تورو خدا ببین کار ما به کجا کشیده! ایشالا خیر نبینی عمه خانم که یه همچین نو نی تو دامن من گذشتی!

-خیلی بی ادبی مانی!

مانی -ا....! تو هم عمه شناس شدی واسه من!

-خوب راست میگم ترمه خانم!

مانی -دروغ میگه مثل چیز! یعنی مثل یه دروغ گو! این از اون وقتی که منو شناخته دیگه بدون من نمیتون زندگی کنه! دو ساعت میگذر و بهش تلفن نمیزنم، عین مرغ سر کنده بال بال میزنه! به حالش نگا نکنین که میگه به من بی اعتباره!

-به من بی اعتباره یعنی چی؟!

مانی -اه....! اصطلاح قدیمیه! یعنی ازم خاطر نا جمعه!

-این یکی یعنی چی؟!

مانی -برو از ننه بابت پیرس یعنی چی!

-بی تربیت!

((یه مرتبه ترمه از آشپز خونه اومد بیرون و به مانی گفت))

-چی میگي تو؟!

مانی -هیچی به خدا!

ترمه - چاییت رو خوردی؟!

مانی -اره دست شما درد نکنه! خیلی عالی بود اما هنوز جادو جنبل ش اثر نکرده!

ترمه - من و رکسانا اونقدر خوشگل هستیم که احتیاج به گرد محبت و این چیزا نداشته باشیم! حالا اگه میخوای پاشو بیا تو اشپزن

ثابت کن که صادقی!

مانی-من مانی م، صادق بابامه!

ترمه- لوس نشو! پاشو بیا! رکسانا جون توام روپوشت رو در بیار و راحت باش.

((رکسانا بلند شد و روپوشش رو در آورد و به من گفت))

-بلند شو بیا هامون!

-کجا؟

رکسانا- تو آشپز خونه!

-آشپز خونه؟! برای چی؟!

رکسانا- بیا میفهمی!

ترمه- بلند شو مانی که وقت امتحانه!

مانی-همین الان میخوایی ازم امتحان بگیری؟!

-بعله!

مانی-من مداد پاک کنم رو نیوردم که!

ترمه- مداد پاک کن لازم نیست! فقط خودت بیا! چیه؟! میترسی؟!

مانی-ترس! عجب خیال خامی!

((بعد همونجور که تند از جاش بلند میشود، رفت طرف آشپز خونه و گفت))

-منو همین الان ول کن بین یه فوج دختر! به جون این هامون آگه یه سر سوزن ترس تو دلم باشه!

((تو همین موقع رسید جلو داره آشپز خونه و یه نگاه کرد و بعد برگشت به طرف ترمه و گفت))

-اینا چیه؟! صفا خونه وا کردی؟!

((بلند شدم و رفتم طرف آشپز خونه که دیدم رو یه میز وسط آشپز خونه، یه سینی گذاشتن و توش یه چیزی حدود بیست سی تا

شمع روشن کردن!))

مانی-جشن تولد گرفتی برام؟! حالا که وقتش نیست!

ترمه- به این میگن بازی راستی و حقیقت! برو بشین پشت میز!

مانی- من سی سال نمیرم اونجا بشینم! یعنی چی؟! میخواین بفهمین آدم راست میگه یا نه خوب بگین براتون صد تا شاهد و گواه بیارم! اصلا بیاین تو محل استشهاد جمع کنین! دیگه این کارا یعنی چی؟! بیا بریم هامون! جایی که در مورد دو تا جوون پاک و صادق این قدر شک و شبه وجود داره نباید پا گذشت! توف به این روزگار که توش اعتماد بین آدمها از بین رفته! بیا بریم هامون!  
(تا اینو گفت ترمه هلش داد تو آشپز خونه و بعدشم بلوزش رو گرفت و کشید و به زور نشوندش رو به صندلی پشت میز!))

مانی- چرا هل میدی؟! خوب بگو برو بشین میرم میشینم دیگه!

((من و رکسانا رفتیم بغله هم دیگه رو دو تا صندلی نشستیم که ترمه چراغ رو خاموش کرد و اونم اومد نشست که مانی به نگاه به ماها کرد و گفت))

-وای! قیافهها تون چقدر ترسناک شده! من میترسم چراغ و روشن کن!

ترمه- ساکت! دیگه موضوع جدیه!

مانی- میخواین چیکارمون کنین! من به بابام گفتم میام اینجا ها! آگه به ساعت دیر کنم میاد دنبالم!

ترمه- کولی بازی در نیار مانی!

مانی- وای صورتت چه ترسناکه ترمه جون! شدی عین اون دختر تو فیلم جن گیر!

((راست میگفت نور شمع از زیر افتاده بود تو صورتمون و قیافهامون خیلی عجیب شده بود!))

ترمه- این بازی سی و سه شمع! رکسانا بلده! جریان شمع اینجوری که ماها هر کدوم از به نفر که دلمون بخواد سوال میکنیم. آگه

اون راست جواب داد که شعلهها تکون نمیخورن! اما آگه دروغ بگه شعلهها میلرزن! حالا آماده این؟!)

((من سرم رو تکون دادم که برگشت طرف مانی و گفت))

-آگه به خودت اعتماد داری همین الان بلند شو برو!

مانی- من اعتماد ندارم؟! از اون حرفا گفتی! شروع کن بینم!

ترمه- خوب دستا تون رو بدین به همدیگه!



((دستهای همدیگه رو گرفتیم.یه طرفم مانی بود و اون طرفم رکسانا!یه مرتبه برگشتم نگاهش کردم!انگار اون هم همین احساس رو داشت که بهم خندید!))

مانی-مگه دسگیره در رو گرفتی که اینقدر فشار میدی!یواش ندید بدید!

((همه زدیم زیر خنده که ترمه گفت))

-خوب! مانی خان شما چند سالته!؟

((مانی یه نگاه به ترمه کرد و یه نگاه به شمع ا و آروم گفت))

-بیستو هفت،بیستو هشت.

((شعلها اصلا تکون نخوردن))

مانی-دیدین هیچ تکون نخوردن!پاشو چراغها رو روشن کن که من روسفید شدم!پاشو ببینم!

ترمه- تازه اول کار!صبر داشته باش!

مانی-خوب دیگه نوبت من تمام شد!این هامون رو امتحانش کنیم!

ترمه- نوبت هامون خان م میرسه!حالا تو بگو ببینم تاحالا به چند نفر غیر از من گفتی که دوستشون داری!؟

مانی-هیچ کس!

((تا اینو گفت تموم شعله شمعها شروع کرد به لرزیدن!من و رکسانا زدیم زیر خنده!))

مانی-عجب شمعهای کهنی آن!اینا رو دونهای چند خریدی!؟دو زار!؟

ترمه- اشکال از شمع نیست!مطمئن باش!

مانی-یعنی چی!؟خوب آدم وقتی حرف میزنه نفس از تو دهانش در میاد بیرون و آتیش سر شمع تکون میخوره دیگه!به راست و دروغ مربوط نیست!

ترمهخیلی خوب همین سوال رو از هامون خان میکنیم!رکسانا جون تو پیرس!

((رکسانا برگشت طرف من و بهم یه لبخند زد و گفت))

-ناراحت نمیشی اگر یه همچین سوالی ازت بکنم!؟

مانی-بیا یاد بگیر خانم! اصلا این سوال یجور توهین به آدم! اونم به یه کسی مثل من! من دیگه بازی نمیکنم!

ترمه- بگیر بشین تا اون روی سگم در نیومد ها! ماهیتابه یادت رفت!؟

مانی-عجب بدبختی ییگیر کردیم !! بابا آدم شب با آتیش بازی کنه تو جاش بارون میاد! اول کن دیگه!

ترمه- بلند میشم !!

مانی-اه!...!هی تهدید میکنه آدمو!

ترمه- ساکت!

((برگشتم به رکسانا گفتم))

-هر چی میخوای پرس!

رکسانا- به چند نفر تاحالا گفتی که دوستشون داری!؟

((برگشتم مانی رو نگاه کردم! ذول زده بود به شمع !! آروم گفتم))

-چهار نفر!

((شعلها اصلا تکون نخورد))

رکسانا- به کیا گفتی!؟

-مانی، پدرم، مادرم و عموم

((این دفعه شعلها تکون خوردن! که یه مرتبه مانی بلند گفت))

-آخ!! ایشالا چلاق بشی ترمه!

ترمه- هامون خان دوباره جواب بدین!! این از اینجا شمع ا رو فوت کرد که تکون بخورن!

((سه تایی زدیم زیر خنده که من دوباره گفتم))

-مانی، مادرم، پدرم و عموم

((شعلها تکون نخوردن!!))

ترمه - دیدی مانی خان این بازی حقیقت!

مانی - چی چی حقیقت! این هامون بیحال جون نداره حرف بزنه! برای همین م آتیش اینا تکون نمیخرا! من چون پر حرارتم حرارت به

حرارت طبق قانون فیزیک باعث لرزش میشه! به همین سادگی! اصلا به سوال دیگه ازم بکن!

ترمه - باشه! تو اصلا آدم صادقی هستی یا نه؟!

مانی - معلو میکه.....

((تا اینو گفت شعلها لرزید!))

مانی - یعنی چی؟! اینا من جواب نداده میلرزن! اینکه قبول نیست!

ترمه - خوب داری دروغ میگی دیگه!

مانی - من که هنوز نگفتم معلومه که چی؟! شاید بگم معلومه که نه! اینا هنوز کلمه آخر رو نشنیده میلرزن!

ترمه - تو فقط بگو آره یا نه!

مانی - خوب سوالت رو تکرار کن!

ترمه - تو آدم صادقی هستی یا نه؟!

((مانی سرش رو تکون داد که یعنی آره!))

ترمه - با سر همیشه جواب داد! باید حتما حرف بزنی!

مانی - نخیر! اصلا اینطوری نیست! جواب جواب دیگه! اگه این شمع ا آدم باشن جواب من رو میفهمن!

ترمه - باید حرف بزنی! با سر نباید جواب بدی!

مانی - تو داد گاهم اگه داد ستان به سوال بکنه و مثلا بگه آقا شما به آدم کشتین و طرف با سر جواب مثبت بده ازش قبول میکنن و

بلا فاصله اعدامش میکنن! حالا این چار تا دونه شمع کله به این گندگی من رو قبول ندران؟!

((من و رکسانا زدیم زیر خنده که ترمه گفت))

-مانی داری عصبانیم میکنی!!

مانی - آخه تو میخوایی به زور از من اعتراف دروغ بگیری! حق دارم از حیثیتم دفاع کنم یا نه؟!

ترمه - تو فقط آروم بگو آره یا نه! همین! شعلهها خودشون میفهمن که تو راست میگی یا دروغ!

مانی - آخه این چهار تا دونه شمع چه میفهمن که راست و دروغ چیه؟! بابا باد بیاد میلرزن، باد نیاد نمیلرزن!

ترمه - جواب بده مانی و گرنه ناراحتم میکنی!

مانی - آخه سوال تو یه سول کلی! صادقی یعنی چه؟! آدم یه جاهایی باید یه چند تا دروغ مصلحتی بگه دیگه! مثلاً همین دیشب! برای

اینکه این هامون خان رو به دیدار رکسانا خانوم برسونم صد تا چاخان کردم! این شمع ا که این چیزا رو از همدیگه تشخیص نمیدن

آخه! یه مرتبه میلرزن و آدم رو دروغ گو معرفی میکنن! خبر ندران که اون لرزش مال دروغ یه مصلحتی بوده یا چیز دیگه!

ترمه - باشه من سوال رو عوض میکنم!

مانی - آهان! این درست شد! بگو!

ترمه - تو غیر از دروغهای مصلحتی که به خاطر انجام کارهای خوب میگی بازم دروغ میگی؟!

((مانی یه نگاه به شمع ا کرد و یه نگاه به من و آروم گفت))

-نه

((تا گفت نه شعله شمع ا شدید لرزیدن که مانی با عصبانیت گفت))

-بابا شمع اش خرابه بخدا!

ترمه - هیچم خراب نیست!

مانی - آخه خودتون بگین! من فقط ئه کلمه اونم آروم گفتم نه! اون وقت اینا باید همچین بلرزن که انگار اینجا طوفان شده؟! امگه من

با ئه نه گفتن چقدر باد میدم بیرون که اینا عین بید دارن میلرزن؟!

((من و رکسانا مرده بودیم از خنده! خود ترمه م خندش گرفته بود!))

مانی - ببین! خودتونم قبول درین که این شمع ا با من لجن!

ترمه - نخیر! از بس دروغهات بزرگ و شاخداره اینطوری میشه!

مانی - خوب ئه سوال دیگه از این هامون بیرسین من ببینم اینا تکون میخورن یا نه!

ترمه - رکسانا جون پیرس!

((رکسانا برگشت طرف من و نه نگاه بهم کرد و بعد دستم رو نه فشار داد و گفت))

-منو دوست داری؟

-اره!خیلی!

((شعلها اصلا تکون نخوردن!))

ترمه - دیدی حالا؟!

ماني - من قبول ندارم! اینجا که من نشستم سوز میاد اینا تکون میخورن! جای من و هامون عوض!

((با خنده بلند شدم و رفتم سر جای مانی و اونم سر جای من و ترمه گفت))

-حالا بگو ببینم تو غیر از دروغهای مصلحتی بازم دروغ میگی یا نه؟

((دوباره مانی آروم گفت))

-نوچ!

ترمه - بگو آره یا نه!

ماني - خوب نوچ م یه کلمس دیگه!

ترمه - مانی بچون خودت اگه جواب ندی ناراحت میشم!

ماني - خیل خوب بابا! جواب میدم!

ترمه - تو غیر از دروغهای مصلحتی بازم دروغ میگی یا نه!

((این دفعه آروم گفت))

-نه!

((دوباره شعلها لرزیدن که با عصبانیت گفت))

-آی شمعیهای دوزاری اگه من فوتتون نکردم تا خفه بشین و آنقدر نلرزین! بعدشم میندازمتون تو سطل اشغال!

ترمه - عیب از خودته نه از شمع!!

((بلند شدم که برم سر جام بشینم که نه نگاه به من کرد و گفت))

-آی ہامون پدر ساگ تو چیکار میکنی کہ اینا تکون نمیخورن؟! خیلی بی معرفتی! بہ منم یاد بدہ! اینقدر من تو زندگی بہ تو چیز یاد دادم و کمکت کردم!

((ہمہ زدیم زیر خندہ کہ از جاش بلند شد و رفت اون طرف پیش ترمہ نشست و گفت))

-بابا این وامندہہا رو خاموش کنین! اینا ہمیش چاخانہ! ببین سر تہ تکون خوردن و نخوردن دارہ بین من و تو بہم میخورہ!  
ترمہ - حالا کہ مچت دارہ وا میشہ!؟

مانی - بابا حالا گیرم آدم دو تا دروغ ہم بگہ! اینکہ دلیل بد بودن آدم نیست! اصلا بینم! چرا ہمیش شماہا از ما سوال میکنین!؟  
ترمہ - خوب توام از من سوال کن!

مانی - باشہ!

((بعد شروع کرد بہ فکر کردن کہ ترمہ گفت))

-زود باش! سوختن تمام شدن شمع!!

مانی - آی بہ درک! بذار بسوزن پدر ساگ! بیخود نیست کہ شمع شون کردن! حتما یہ کارایی میکنن کہ باید مجازات بشن! ہمین بہم زدن بین آدمہ کم چیزہ!؟ اہی میگن شمع و گل و پروانہ و بلبل! ہمین شمع خائن اول بین گل و بلبل رو بہم میزنہ و بعدشم پروانہ رو میسوزونہ! اونوقت آدم بہ گندگی شما حرف این پدر سوختہہا رو باور میکنین!

ترمہ - پپرس!

مانی - خیل خوب بابا!

((تہ خوردہ فکر کرد و بعد گفت))

-تو بچہ بودی شبہا تو جات جیش میکردی یا نہ!؟ زود جواب بدہ!

((من و رکسانا زدیم زیر خندہ!))

ترمہ - زہرمار! این چہ سوالی!؟

مانی - خوب سوال دیگہ!

ترمہ - سوال خوب پپرس!

مانی-خوب تر از جیش کردنم مگه چیزی هس؟!

ترمه - گمشو زشته!

مانی-جلو این شمع ا اینقدر حرفای بد نزن!اون وقت میرن میشینن پشت سرت میگن هنر پیشه اینا چقدر بی تربیت!

ترمه - سوال درست پرس!

مانی-باشه!شما بفرمائین که وقتی کوچک بودی انگشت تو دماغت میکردی یا نه؟!

ترمه - مرده شورت رو ببرن با این سوالات!

مانی-ببین!میترسی جواب بدی!خیلی خوب!سوال بعدی!بفرمائین ببینم،شما تاحالا به طور دقیق چند بر اسهال شدین؟!

((من و رکسانا زدیم زیر خنده که ترمه گفت))

-دیگه لازم نیس سوال کنی!

مانی-برای چی؟

ترمه - برای اینکه سوالات مزخرفه!

مانی-چطور شما ازمن میپرسین تاحالا تو زندگی م دروغ گفتم یا نه،مزخرف نیست؟!

ترمه - برای اینکه من میخوام بفهمم که شوهر آیندم چه جور آدمی ته!

مانی-خوب من هم میخوام بفهمم همسر آیندم چه جور آدمیه!اسهالی ته؟!شاشو ته؟!دماغو ته؟!

((یه مرتبه ترمه از زیر میز با پاش کوبید به ساق پای مانی که اخش رفت هوا!))

ترمه - هامون خان شما از رکسانا سوال کنین!

-من سوال ی از رکسانا ندارم!

مانی -یعنی برات مهم نیس که همسر آیندت ششو ته یا نه؟!

((همه زدیم زیر خنده که من گفتم))

-هیچ وقت نمیخوام که همسر آیندم رو تو شرایط آزمایش و امتحان قرار بدم!

((رکسانا دستم رو محکم فشار داد و بهم خندید که ترمه گفت))

-یاد بگیر مانی! اصلا این هامون خان تومنی صد تومن با تو فرق داره!

مانی -برو بابا! این چون....(این کلمه توی کتاب معلوم نبود) شاشو بوده نمیخواد پروندش رو بشه!

((برگشتم طرف مانی و گفتم))

-آدم وقتی کسی رو دوست داره باید چیزی م که اون دوست داره، دوست داشته باشه! حالا هرچی میخواد باشه!

مانی -انگشت تو دماغ کردن م باشه عیب نداره؟!

((ترمه یه لگد دیگه از زیر میز بهش زد که آخ مانی بلند شد و گفت))

-بابا از بس زدی به این ساق پام قانقاریا گرفتم! یه دقیقه آروم بشین دیگه! بذار از مکتب این بزرگوار استفاده کنیم!

((بعد برگشت طرف من و گفت))

-ببخشین استاد یعنی اگه من عاشق همسر من هستم هر کار زشتی م که اون دوست داره بکنه باید منم دوست داشته باشم و

تشویقش کنم؟! مثلا این ترمه رو من دوست دارم. اینم عادت داره یا لگد بزنه یا گاز بگیر یا چیز طرف آدم پرت کنه! بنده باید سر

و کلم رو بذارم در اختیار ایشون که هر وقت دلش خواست با یه چیزی بزنه و بشکندش؟! عجب مکتب مزخرفی!

-عشق اینه دیگه!

مانی -این عشق نیس که! اینو بهش میگن ینوع خیریت!

-پس عشق رو چهجوری معنی میکنی؟!

مانی -میخوای بگم که این ترمه زود ازش بل بگیر؟! دیونه م مگه!

ترمه - تورو خدا بگو مانی!

مانی -بگم که یه لگد دیگه بزنی تو ساق پام؟! امکان نداره!

ترمه - جون من بگو! من بمیرم بگو!

مانی -ا ه...! قسم نده دیگه!

ترمه - بگو تا قسم ت ندم!

مانی -یه خورده میگم !!



ترمه - باشه! به خورده بگو!

مانی - آماده باشین که میخوام ((تزاز)) م رو ارائه بدم! خوب! یادداشت کنین! اصلا عشق به اون معنا که تا حالا به ماها گفتن وجود نداره!

- یعنی چی؟!

مانی - یعنی همین که گفتم!

رکسانا - میشه بیشتر توضیح بدین؟

مانی - ببین! حتی اسطوره‌های ما هم تو اشتباه بودن و معنی عشق رو نفهمیدن و نشناختن!

ترمه - میشه به مثال بزنی؟!

مانی - من چرا مثال بزدم؟! شما مثال بزنین تا من جواب تو نو بدم!

- شیرین و فرهاد! فرهاد بخاطر شیرین خودشو کشت!

مانی - خوب اشتباه کرد! اصلا خودت بگو! شیرین به اون میخورد؟!

ترمه - لیلی و مجنون!

مانی - اونا هم عشق رو با به چیز دیگه عوضی گرفته بودن!

ترمه - یعنی چی؟!

مانی - اون دوتا خیلی همدیگه رو دوست داشتن و خانواده هاشونم به هیچ عنوان اجازه ازدواج بهشون نمیدادن! درسته؟!

ترمه - آره!

مانی - اونوقت قدرت خداوند کاری کرد که دوتایی توی به چاه بهم رسیدن! درسته؟!

ترمه - خوب!

مانی - وقتی رسیدن بهمدیگه چیکار کردن؟! اگه واقعا همدیگه رو دوست داشتن کاری میکردن که نتونن دیگه از هم جداشون

کنن! اما اون مجنون دیوونه با وجوده اینکه چراغ سبزم از لیلی گرفت، اما چیکار کرد؟! دیوونه بازی! عشق ما آسمانی نه! عشق ما

پاک! عشق ما مقدس! من مطمئنم که تو همون لحظه لیلی تو دلش صد تا فحش م به مجنون داده! البته مجنون هم گناهی

نداشته! دیوونه بوده دیگه! اسمش رو خودش! مجنون!

-من اصلا این فرضیه تو رو قبول ندارم!

مانی-به درک که قبول نداری!خدا که قبول دارم!

-یعنی میگی وقتی آدم به کسی رو دوست داره باید پا رو همه چیز بذاره؟!!

مانی-مگه خودت به دقیقه پیش نگفتی آدم وقتی کسی رو دوست داره چیزی م که اون دوست داره،دوست داره؟!!

-چرا!!

مانی-خوب این یعنی چی؟!یعنی پا گذاشتن رو خیلی چیزا!یعنی خیلی چیزا رو ندیده گرفتن!اصلا خودت بگو!شیرینی برای

چی؟!خوب خوردن!ماشین برای چی؟!خوب سوار شدن!ادکلن برای چی؟!خوب زدن!حالا شما بفرمایین که مثلا به شیرینی خوشمزه

دادن به تو!حالا تو میشینی و این شیرینی رو تماشا میکنی و هی تحسینش میکنی یا زود میخوریش؟!یا مثلا به ماشین شیک دادن

بهت!تو فقط نگاهش میکنی و تحسینش میکنی یا سوارشم میشی?!!

منطق میگه از هر چیزی باید به طریقه صحیحش استفاده کرد!از نعمتهای خدا باید به طریقه صحیح استفاده کرد!

-من منظورم اون طوری که فکر کردی نبود!

مانی-پس چی بود؟!!

-من منظورم این بود که آدم وقتی یک نفر رو دوست داره باید اونو بخاطر خود اون دوست داشته باشه نه به خاطر شخص

خودش!مثلا من رکسانا رو دوست دارم باید آزادش بذارم تا از چیزی که دوست داره لذت بباره نه اینکه مثل به چیزی که

خریدمش و مال من بذارمش تو به خونه و در رو روش قفل کنم!در عشق باید آزادی عمل وجود داشته باشه!

خیلی از ماها اول ازدواج میکنیم و بعدش سعی میکنیم که عاشق همدیگه بشیم!اون دیگه آزادی عمل توش نیست!چون به دختر و

پسر با هم دیگه ازدواج کردن و باید با همدیگه زیر یک سقف زندگی کنن!خوب حالا تو این زندگی به

به درصدی وجود داره که احتمال عاشق همدیگه شدن رو بهشون میده!اما همیشه اینطوری نیست!درصد اینکه این پسر و دختر بعدا

عاشق همدیگه بشن هس اما کمه!خوب حالا میمونه چی؟!یا باید بزور از همدیگه خوششون بیاد یا به همدیگه عادت کنن یا از

ناچاری به همدیگه پناه ببرن یا به زور همدیگه رو تحمل کنن!

تو هرکدوم از این حالتها هم مشکلات فراوانی هست! یعنی آدم که به زور همیشه که از کسی خوشش بیاد! برای زندگی هم عادت تنها درست نیست! تحمل کردن همدیگه م که زندگی نیست! پناه بردن به همدیگه هم همینطور! اگر چه بیشتر زن مجبور به مرد پناه ببره! پس این ازدواجها درست نیست و به همین دلیل که امار طلاق بالا میره! بگذریم از اینکه دختر و زن ایرانی همیشه تحمل کرده! دیگه وقتی کارد به استخوانش رسیده طلاق گرفته!

مانی - خوب باید چیکار کرد!

- باید اول شناخت تا عاشق شد! تنها چهره و اندامم برای عشق کافی نیست! طرز فکر! ایده ها! رفتار! آگاهی! اینها هرکدوم درصدی توی عشق دارن! عاشق هرکدوم از اینها دار طرف مقابل شدی عشق به اون ترفتم زیاد تر میشه! و باید به اندازایی برسه تا دونفر تصمیم بگیرن که بعد از اون باهم باشن! یعنی احساس کنن که میتونن با همدیگه بمونن! یا نیاز داشته باشن که از اون به بعد با هم دیگه بمونن! اما باید آزادی وجود داشته باشه! تا این روند تی بشه!

خود تو مانی تا رسیدی به ترمه خواستی باهاش ازدواج کنی! چرا؟!!

مانی - چون تو فرهنگ ما اینطوری! آگه همون روز به ترمه میگفتم مثلاً بیا به مدت با همدیگه بگردیم و همدیگه رو بشناسیم شاید دو تا فحش م بهم میداد و میذاشت میرفت! در صورتی که من همون دفعه که تو فیلم دیدمش ازش خوشم آورده بود! وقتی هم که خودش رو دیدم و فهمیدم که دختر عمه مه، خوب برام خیلی خوب بود! باید بیشتر میشناختمش! به قول تو باید طرز فکر و رفتارش رو میدیدم! دیونه که نیستم با یه جلسه باهاش ازدواج کنم! یعنی نه برای من خوبه نه برای اون! دفعه اول مونم نیست که میخوایم با کسی ازدواج کنیم! تا حالا من هفتاد بار خواستم ازدواج کنم اما پشیمون شدم! این یکی م روش!

((تا این و گفت و ترمه یه لگد دیگه زد به ساق پاش که بازم اخش بلند شد و گفت))

- ایشالا پات عقربک بشه دختر! چهار دفعه دیگه بزنی تو این ساق پام کارم به سندلی چرخ دار میرسه! حداقل تو اون یکی م بزنی! اش و لاش شد اینیکی پام!

ترمه - از این حرفا نزن تا من هم نزنم!

مانی - حداقل وسطاش جای لگد زدن دو تا گازم بگیر که این پا یه خرده استراحت کنه و ترمیم بشه!

ترمه - درست بشین میخوام ازت سوال کنم!

مانی-بابا ول کن باز جویی رو! زیر شکنجه کشته میشم خون م میافته گردنت !!

((یه مرتبه طرف گاز رو نگاه کرد و گفت))

-اون چی رو گاز داره میسوزه!؟

((تا ترمه برگشت طرف گاز رو نگاه کنه که مانی با یه فوت همه شم آرو خاموش کرد و همونجور که از جاش بلند میشد شروع

کرد به دست زدن و گفت))

-تولدتون مبارک!

((بعدشم فرار کرد و از آشپز خونه رفت بیرون!))

\*\*\*\*\*

اون شب خیلی بهمون خوش گذشت و آخر شب از ترمه خداحافظی کردیم و رکسانا رو رسوندیم خونه و خودمونم رفتیم خونه!

وقتی ماشین رو پارک کردیم و رفتیم تو دیدم پدرم اینا دارن ماهواره تماشا میکنن. سلام کردیم و نشستیم که عموم گفت

-فردا که بسلامتی جایی قرار ندارین؟!

مانی-هیچ!هیچ!فردا روز کار!کار و کوشش!

((عموم به نگاه بش کرد و گفت))

-مطمئنی!

مانی-البته!صد البته!اگر کمی سستی از ما دیدین فقط بخاطر بیماری این بچه بود وگرنه ما زاده کار و کوششیم!

عموم- پس دیگه کار و گرفتاری ندارین و فردا میرین کارخانه؟

مانی-معلومه که میریم!فردا روز کار و کوشش و تلاش!

عموم- کره خر فردا که کارخانه تعطیل یاد کار و کوشش افتادی؟

((من و مانی به نگاه به همدیگه کردیم که مانی گفت))

-مگه فردا کارخانه تعطیل!؟!

عموم- بعله!

مانی-امکان نداره! ما فردا باید بریم دنبال کار و کوشش! بیخودی تعطیلش کردین!

عموم- باشه! خیلی م خوبه! فردا قراره من و عموت بریم شمال یه سر به ویلاها بزنینم. شماها هم باید بیاین! اونجا میتونین کار و

کوشش کنین!

مانی-باشه! میایم! خیلی م خوشحال میشیم!

((یه چپ چپ بش نگاه کردم که بهم گفت))

-پاشو هامون جون بریم زودتر بخوابیم و آماده شیم برای کار و کوشش فردا!

((مجبوری بلند شدم و از همه خداحافظی کردم و امیدم بریم بالا که مانی به باباش گفت))

-بابا جون فهمیدی چی شد؟!

عموم- نه! چی شد؟

مانی-به یه یارو گفتن که با کار و کوشش یه جمله بساز که زود گفت((شلوار کار من کوشش!!)) فعلا شب بخیر تا فردا خروس

خون!

((پدرم و مادرم خندیدن و عموم همنجور بهش نگاه کرد و گفت))

-برو بگیر بخواب که شیش صبح صداتون میکنم!

مانی-چشم! دوباره شب بخیر! تازه برای اینکه شب خوب بخوابیم یکی یه لیوانم شیر میخوریم! هم استخونامون قرص میشه! هم

دندونمون کلسیم میگیرن! هم ویتامینای لازم به بدنمون میرسه! هم راحت تر میخوابیم! هم معدمون تقویت میشه! هم هوشمون زیاد

میشه! هم....

عموم- لال بشی بچه! برو دیگه داریم فیلم میبینیم!

((من شب بخیر گفتم و رفتم بالا ده دقیقه بعد مانی م با دو تا لیوان شیر اومد بالا تو اتاقم و یکی شو داد بمن که گفتم))

-فردا میخواستیم یه سر بریم پیش عمه !!

مانی-بالا خره باید به کار و کششونم برسیم دیگه!

-حالا ما شمال بریم چیکار؟! کاشکی یه کاری میکردی و یه بهانه میوردیم که نریم!

مانی-نمی شد! به کلمه حرف میزدم و دعوا میشد! حالا چیزی نیس که! میریم و بر میگردیم!

-اصلا حوصلشو ندارم!

مانی-حالا شیر تو بخور بگیریم بخواییم که فردا سر حال باشیم!

((شیرمون رو خوردیم که مانی گفت))

-من امشب همینجا میخوابم!

-چرا نمیری اتاق خودت؟

مانی-تا ساعت شیش صبح چیزی نمونده که!

((دو تایی بلند شدید و کارامونو کردیم و یه جا برای مانی انداختم و گرفتیم خوابیدیم.

سه چهار سات نگذشته بود که همچین دل درد گرفتم که از خواب پریدم! تا از تخت اومدم پایین که مانی م بیدار شد و گفت))

-چی شده؟!

-دل درد گرفته!

مانی-راست میگی؟!

-آره بجون تو! این دفعه واقعا درد گرفته! صبر کن الان میام!

((دویدم طرف دست شویی! حالم خیلی بد بود! چند دقیقه بعد برگشتم که مانی گفت))

-اسهال شدی؟!

-بخشین ولی آره! حالا م خیلی ناجوره مانی!

مانی-مهم نیس! پنچ تا قرص بیزاکودیل انداخته بودم تو لیوان شیر بهت دادم خوردی! چیزی نیس! معدت کار افتاد!

((یه لحظه نگاهش کردم و تازه فهمیدم جریان چیه! اونقدر از دستش عصبانی شدم که نگوا!))

-تو غلط کردی! این کارا چی میکنی؟!

((خیلی خونسرد و استاده بود و منو نگاه میکرد))

-دیگه شورش رو در آوردی !!

مانی-مگه نمیخواستی شمال نری؟!

-چرا اما نه اینطوری!

مانی-خوب طور دیگه نمیشد! یعنی باور نمیکردن!

-حالا باور میکنن؟

مانی-البته! میتونم خیلی راحت مدرک رو تو توالت بهشون نشون بدم! فقط میری تو توالت سیفون رو نکش!

((اومدم برم طرفش و بزنم تو سرش که فرار کرد و رفت بیرون! دویدم دنبالش اما دوباره وضع م بد شد و رفتم طرف دست شویی

که چراغ پایین روشن شد! دیگه نفهمیدم چی شد و رفتم تو دست شویی!

وقتی اومدم بیرون دیدم مادام و پدرم و زری خانم اونجا واستادن و تا منو دیدن شروع کردن هرکدوم یه چیزی گفتن!))

زری خانوم- نقل سرد! سردیش کرده!

پدرم- آب به آب شده حتما!

زری خانم- ببریمش بیمارستان!

((یه خورده بعد عموم رسید! همه هول شده بودن جز مادرم که فکر میکرد بازم داریم کلک میزنیم! اومدم یه چیزی بگم که دوباره

حال م بد شد و برگشتم تو دست شویی که پشت سرم مانی م اومد تو و گفت!))

-تو بشین کارت رو بکن ما ببینیم چه جوری!

-گم شو برو بیرون تا نزدم تو سرت!

پدرم- خوب بذار ببینیم چه جوری دیگه!

-پدر خواهش میکنم!

عمو- خوب بچه از ماها خجالت میکش!

مانی-زری خانم! زری خانم! پس شما بیا نگاه کن!

زری خانم- وای خدا مرگم بده! این حرفا چیه مانی خان!

مانی-آخه این از مردا خجالت میکشه! با خانما از این حرفا نداره!

-مانی میری بیرون یا نه؟!

((پاش رو گذاشته بود لایه در و نمیداشت که در رو ببندم!))

مانی-نمیشه! من باید چک کنم که اسهالت توش خون نباشه!

-بابا خون توش نیس!

مانی-پس توش چیا هس؟!

-زهر مار!

مانی-حداقل رنگشو بگو خودمون حدس بزنیم محتواش چیه!

-مانی! خفه میشی یا نه؟!

پدرم- به این بچه چرا فحش میدی؟!

مانی-میگه چرا من رو پیش یه دکتر خوب نبردی!

-مانی خواهش میکنم پات رو وارد در! الان ناجور میشه !!

مانی-خیلی خوب! پس بگیر پایین که در و دیوار رو کثیف نکنی!

((اینو گفت و پاشو برداشت که در رو بستم و قفل کردم و وقتی خیالم راحت شد از همونجا داد زدم و گفتم))

-مگه مانی من دستم بهت نرسه!

مانی-تو فعلا اگه دستت به شیر آب برسه بهتره!

((هم از دستش عصبانی بودم و هم خنده م گرفته بود! از همونجا میشنیدم دارن به همدیگه چی میگن!))

پدرم- کی اینطوری شد؟!

مانی-الان یه ساعت! تاحالا هشت دست شیکمش اجابت کرده!

عموم- آب تنش تموم نشه خوبه!

مانی-نه! الان بیاد بیرون و تنقیه آب یخش میکنم که هم آب بدنش تامین بشه و هم اونجاش فریز بشه و بند بیاد!



((مادرم انگار کم کم متوجه شده بود که جریان واقعیه! اومد پشت در دست شویی و گفت))

-هامون! واقعا حالت بده؟!

-بعله مامان! فعلا اجازه بدین شما!

مادرم - چیکار کنیم بند بیاد؟! اینجوری که همیشه!

مانی - یه چوب پنبه یه بزرگ لازمه که بذاریم درش و بند بیاریمش!

-خفه شو مانی!

پدرم - حالا بیا بیرون بینم چی شده آخه!

-بابا جون نمیتونم پیام بیرون! می فهمین نمیتونم یعنی چی؟!

مانی - بیا بیرون برات لگن میذاریم!

-مانی مگه اینکه نیام بیرون!

پدرم - بابا به این چه مربوطه آخه!

مانی - آخه منو مسعوله این واکنش طبیعی خودش میدونه! می بینین چه آدم بی منطقی یه! واخ واخ! بابا سیفون رو بکش! مردیم

اینجا از بو گند! بو لاش مورد میده وامنده! چند وقت این معده کار نکرده؟! سر شب چی خوردی؟! تخم مرغ؟!!

((همه زدن زیر خنده! خودمم اون تو مرده بودم از خنده! بلند داد زدم و گفتم))

-بابا شما اونجا واستادین من نمیتونم کاری بکنم! مانی! مانی!

مانی - جون مانی! الان متفرق شون میکنم!

((بعد بلند داد زد و گفت))

-از این لحظه هرگونه تجمع بیش از دنفروا تحسن بیش از سه نفر در مقابل دست شویی ممنوعه! متفرق شین ممکن هر لحظه این

شلیک کنه!

مادرم - راست راستی حالش بد شده؟!

مانی - یعنی چی؟! باور نمیکنین؟! هامون! هامون!

—چیه؟!

مانی—لطفا یه زور بزنی که من بتونم اینجا صدای دلِ دردت رو به عنوانه مدرک شفاهی به عزیزاینا ارائه بدم!

—زهر مار! بیتریت!

مانی—!.....! پس من چهجوری به اینا ثابت کنم تو مریضی؟! تصویر رو که سانسور کردی و بهمون نشون نمیدی، حداقل بذار به

صداش دلمونو خوش کنیم! بویی، صدای چیزی بده که من به گوش جهانیان برسونم!

((بعد به مادرم اینا گفت))

—ساکت! ساکت! الان میشه صداشو واضح و بدون پارازیت شنید!

((همه زدن زیر خنده که عموم گفت))

—حالا چیکار کنیم؟!

مانی—اینکه با این وضعیت نمیتون بیاد شمال! یعنی تا دم در دست شویی هم نمیتونه بیاد چه برسه به شمال! شما برین، منم چند

ساعت دیگه میبرمش دکتر!

عموم— یعنی تنهاتش بذاریم؟!

مانی—قاعدتا این جور وقتا مریض رو تنها میذارن که با دلِ راحت کارش رو بکنه! حالا اگه شما واسه ش دلِ نگرانین، در رو وا کنم

برین تو تا نگرانی تون برطرف بشه!

عموم— باز بیادب شدی؟!

پدرم— پس ما میریم! مطمئنی کاری با ما نداری؟!

مانی—برین به سلامت! اصلا م نگران نباشین! من الان میگردم و یه درپوشی چیزی گیر میارم و جلو نشتش رو میگیرم تا برسونیمش

به یه لوله کشی چیزی!

((دوباره همه خندیدن که پدرم از پشت در گفت))

—هامون! ما بریم؟!

—بعله پدر! شما برین! من حالم کمی بهتره!

پدرم - پس یه خورده که بهتر شدی با مانی برین دکتر!

-چشم! میریم!

((پدرم و عموم رفتن پایین مادرم به مانی گفت))

-بالا خره دارین راست میگین یا بازی در آوردین؟!

مانی -بابا دو تا دونه قرص کارکن انداختم تو شیرش خورده و دو دفعه م رفته مستراح!عالم و آدم فهمیدن داره معدش کار میکنه!

((از همونجا داد زدم و گفتم))

-دروغ میگه! پنج تا قرص بیزا کودیل انداخته تو شیر و داده من خوردم!

مادرم - پنج تا؟! اینکه راست روده میشه!

مانی -نه بابا! این معده ((یوبس)) رو پنجاه تا بیزا کودیل م نمیتونه روون کنه چه برسه به پنج تا! حالا فعلا شما برین بخوابین، من

اینجا واستادم!

مادرم - آخه اسهالش حالا حالاها بند نمیاد که!

مانی -الان بیاد بیرون پوشکش میکنم تا صبح پس نده! صبح م بهش نبات سوخته میدیم بند میاد!

((مادرم خندید و گفت))

-هامون! خوبی؟!

-آره مادر! شما برین!

مادرم - واقعا چه کارا میکنین شما ها! بالا خره م یه بلایی سر خودتون میارین!

((اینو گفت و خندید و رفت پایین که مانی گفت))

-خوشت اومد چه جوری برنامه مسافرت رو کنسل کردم؟!

-چه فایده داره؟! پدر منم در اومد! حالا گیرم مسافرت نرم! با این وضع ی که دارم نمیتونم پامو از خونه بذارم بیرون! ایشالا مانی

بمیری تو! همچین دلم پیچ میزنه که دارم میمیرم!

مانی -عوضش معدت میشه این آینه!

-برو گمشو! حالا چیکار کنم؟!

مانی- الان برات نخودچی میارم بلافاصله معدت قفل میشه!

-همه رفتن پایین؟!

مانی- آره! خیلی کار داری اون تو؟!

-نمی دونم!

مانی- یعنی چی؟! از معدت هم خبر نداری؟!

-برو گمشو!

مانی- من رفتم بخوابم! کارت تموم شد بیا توام بگیر بخواب!

-مگه اینکه از اینجا نیام بیرون! تو فکر نکردی ممکنه بلایی سرم بیاد؟! واقعا که مانی! تو آدم نمیشی!

((دیدم هیچی نگفت))

-مانی! مانی!

((هرچی صدشاز زدم جواب نداد! منم ده دقیقه بعد اومدم بیرون و رفتم تو اتاق که دیدم راحت گرفته خوابیده! خواستم اذیتش کنم

اما دلم نیومد! خودمم رفتم و گرفتم خوابیدم! اما چه خوابی؟! تا ساعت نه صبح چهار بار دیگه رفتم دست شویی!!))

فصل ۹

((ساعت حدود ده صبح بود که دو تایی سوار ماشین شدیم و راه افتادیم طرف خونه ی عمه. خیابونا به خرده شلوغ بود و به ساعت

طول کشید تا رسیدیم.

عمه تو خونه تنها بود و وقتی ما رو دید خیلی خوشحال شد و زود چایی دم کرد و تا چایی حاضر بشه، سه تایی رفتیم تو پذیرایی و

نشستیم که عمه به مانی گفت))

- چطور حالش؟

مانی - خوبه.

عمه - از من چیزی نمیگه؟

مانی - والا چی بگم؟

عمه - عیبی نداره! دنیاس دیگه! تا بوده همین بوده! یعنی اونم جوونه! آدم تو جوونی خیلی کارا می کنه که بعدش خودشم

پشیمون می شه!

((برای اینکه حرف رو عوض کنم گفتم))

- شما چطورین؟

عمه - محبس خویشتن منم از این حصار خسته ام

- ناشکری نکنین!

عمه - ناشکری نمی کنم اما خیلی خسته م.

مانی - همه ش برای اینه که تنهائین! اگه یه شوهر بکنین تموم خستگی تون درمی ره! شما نمی دونین این شوهر چه خواصی داره!

((عمه که می خندید گفت))

- من از این چیزام دیگه گذشته! تازه از هر چی مردم هست دلم بهم می خوره! از دستشون کم نکشیدم! حالا بینم کار تو با ترمه

به کجا کشید؟

مانی - از بس کتکم زده ازش شیکایت کرم! فعلا به قید ضمانت آزادش کردن تا نوبت دادگاه مون بشه!

((عمه خندید و گفت))

- کتکت می زنه؟!

مانی - خیلی وحشیه! ازتون گله گی دارم! موقع فروش نگفتین این دختر با آدمی ((آمخته)) نشده و انس نگرفته!

((عمه دوباره خندید و گفت))

- اینارو از کجا یاد گرفتی؟!

مانی - راستی عمه جون من زندگی ترمه رو اصلا نمی دونم چه جوری بوده! از خودشم نمی خوام بپرسم! جریانش چه جوریه؟!

عمه - به اونم می رسیم! یه مقدار شو برای هامون گفتم!

مانی - منم اومدم بقیه شو بشنوم.

عمه - مگه برات تعریف کرده؟!

مانی - آره! شنیدم که از اونجای سرگذشت به بعد یه چیزایی هس که با چیزایی که ما می دونیم فرق داره!

((عمه یه خرده ساکت شد و بعدش گفت))

- راستش نمی دونم باید براتون بگم یا نه!

مانی - بگین! دهن ما قرصه! همینجا لاخاکش می کنیم!

((عمه دوباره خندید و گفت))

- پس بذارین اول یه چایی بخوریم بعد.

- رکسانا اینا کجان؟

عمه - رفتن پیش دوستشون. بشینین الان می آم.

((بلند شد و رفت تو آشپزخونه و یه خرده بعد با یه سینی چایی برگشت و بهمون تعارف کرد و برداشتیم و بعدش نشست و

گفت))

- دختر خوبی یه ترمه! اما عصبیه! اگه قلق ش دستت بیاد، با همدیگه خوشبخت می شین.

((من و مانی خندیدیم! خود عمه م خندید و گفت))

-خب، آقا هامون! تا کجاها برات گفتم؟

- اونجا که پدرِ پدربزرگ ما سخته می کنه.

عمه - آره! سخته می کنه! یعنی از هول حلیم می تفته تو دیگ! می آد استفاده ی زیادتر بکنه و جونش رو هم سر اینکار میذاره!

القرض! مادر و پدربزرگم پناه آورده بودن به اون که یه وقت می بینن باید خونواده ی اونم جمع و جورش کنن! چاره ای م نبوده

دیگه! پدربزرگم این طوری که شنیدم خیلی پدربزرگ شما رو دوست داشته و برای همین م پدربزرگ شمارو مثل پسر خودش

می دونه و اون رو با مادرش و خواهرش می گیره زیر بال و پر خودش.

بهتون گفته بودم که وقتی از روسیه حرکت می کنه، قبلش هرچی داشته و نداشته، فروخته بوده و کرده بوده سکه ی طلا! یعنی از نظر مالی وضعیت خیلی خوب بوده! خلاصه شروع می کنه به کار و کاسبی کردن تو ایران و پدربزرگ شماهارو هم میکنه شریک خودش و خیلی صادقانه هرچی داشته میذاره وسط و با عقل و شم اقتصادی خوب خودش خیلی زود وضعیتش از اون م که بوده بهتر می شه! این جریان بوده تا اینکه می فهمه پدربزرگ شما، یه دل نه صد دل عاشق دخترش، یعنی مادر من شده!

این جریان رو که می فهمه میره و به مادر من میگه! مادر منم تو یه کشوری بزرگ شده بوده که دخترا و زن ها توش آزاد بودن، دلش نمی خواسته برای همیشه تو ایران بمونه! منتظر بوده که ببینه انقلاب روسیه به کجا می کشه! یعنی همش فکر می کرده که یکی دو سال شلوغ پلوغی هس و بعدش دوباره روس های سفید می ریزن و کشور رو می گیرن و اونا می تونن برگردن روسیه! برای همین م نمی خواسته تو ایران پایبند بشه! این طور که خودش می گفت اصلا نمی تونسته زندگی تو ایران رو تحمل کنه! دختری که اونجا تحصیل کرده بود و آزاد بوده و با پسرای هم سن و سال خودش معاشرت می کرده و می خونده و می رقصیده و چی و چی و چی ، حالا مجبور بوده تو یه اتاق بشینه و اگرم حتی می خواسته بیاد تو حیاط ، باید حتما چادر سرش می کرده! اون وقتم وضع ایران این طوری نبوده که! اگه موی زن رو مرد غریبه می دیده ، خونش حلال بوده! برای همینم مادرم جرأت نمی کرده بدون چادر پاشو از تو اتاق بیرون بذاره!

خلاصه پدربزرگم جریان عشق پدربزرگ شمارو که به مادرم میگه ، مادرم سخت مخالفت می کنه و میگه اگه تا یکی دو سال دیگه وضع روسیه درست شد که شد. اگه نه که من ایران بمون نیستم و میرم به یه کشور اروپایی! پدربزرگم دیگه حرفی نمی زنه و میذاره که تا زمان کار خودش رو بکنه و شاید مادرم به وضع موجود اون موقع عادت کنه!

چند وقتی که میگذره ، یه روز پدربزرگ شما که دیگه نمی تونسته جلوی خودش رو بگیره ، یه جارو خلوت می کنه و جریان عشقش رو به پدربزرگ من میگه و بهش میگه که اگه مادر منو بهش ندن ، اونم سر میذاره به بیابون! یعنی حقم داشته! تو اون زمان که پسر اصلا نمی تونسته صدای دختر رو بشنوه ، مادرم بدون حجاب با لباسای قشنگ ، با موهای بور خوش رنگ و بلند، با حرکات ظریف ، دل ازش برده بوده! شماها خودنوت حساب کنین با وضع اون زمان، یعنی اواخر قاجار، یه همچین دختر سفید و

خوشگل و قشنگ رو یه نظر نشون یه پسر بیست ساله ی ایرانی بدن! پسره چه حالی می شه!؟

مانی - الهی بمیرم واسه اون دل پدربزرگم که توش چی می گذشته!

عمه - گور بابای مادر منم کرده!هان؟!

مانی - نه! نه! واسه دل اونم بمیرم الهی! اما من درد پدربزرگمو با تموم سلول های بدنم دارم حس می کنم!

عمه - تو اگه جای پدربزرگت بودی و این جور عشق به دختر خارجی می شدی و اونم بهت جواب منفی میداد چی کار می

کردی؟!

مانی - البته به نظرش احترام میداشتم اما به همچین چیزی امکان نداره!

عمه - یعنی چی امکان نداره؟! می گم حقیقت جریان همین بوده که دارم براتون می گم!

مانی - درسته! مام ازتون قبول می کنیم اما در مورد من امکان نداره! یعنی تاحالا به همچین چیزی نشده!

عمه - پدرسوخته خیلی از خودت مطمئنی آ!

مانی - از خودم مطمئن نیستم! از دخترخانمای عزیز مطمئنم! یعنی مطمئنم که وقتی به پسر خوب گیرشون بیاد، زود باهاش

عروسی می کنن!

عمه - حالا اگه تو جای پدربزرگت بودی چیکار میکردی؟! راستش رو بگو آ!

مانی - صد البته که به نظرش احترام...

عمه - می گم راستش رو بگو وگرنه بقیه ی سرگذشتت رو نمی گم آ!

مانی - أَلنَجَاتُ فِي الصَّدِيقِ! خدا اون روز رو نیاره! زبونم لال! زبونم لال! اگه به روز به همچین اتفاقی برام بی افته، بلافاصله در یک

نیمه شب تاریک و خلوت ...

((با پا آروم زدم به پاش که به نگاه به من کرد و بعدش گفت))

- واگذارش می کردم به خدا!

- ((عمه م شروع کرد به خندیدنو گفت))

- ای پدرسوخته! مگه ترمه حریف تو می شه؟!

مانی - والا شده! انقدر بالگد به ساق پام زده که باید همین روزا فکر پلاتین براش باشم!



- می فرمودین عمه!

عمه - آره! خلاصه جریان عشقش رو به پدربزرگم می گه! پدربزرگم که می دونسته دخترش زن اون بشو نیس، یکی نبودن دین شون رو بهانه می کنه و می گه یه همچین چیزی امکان نداره! بعدشم بهش قول میده که تو همین روزا آستین بالا می زنه و یه دختر خوشگل رو که هم دینشم باشه براش خواستگاری می کنه! پدربزرگ شمام دیگه هیچی نمی گه و دمق و پکر میذاره می ره و تا چند روزی م همین جوری بوده و بعدشم کم کم اخلاقش خوب می شه و می چسبه به کار و شروع می کنه فوت و فن تجارت و کاسبی رو از پدربزرگ من یاد گرفتن.

یه سال از این جریان می گذره و همه چی بر وفق مراد بوده! مادرم تعریف می کرد صبح به صبح که از خواب بلند می شدن، پدربزرگ شما می رفته و نون تازه و سر شیر می خریده که مادرم خیلی دوست داشته و می شستن دور هم صبحونه می خوردن و بعدش پدربزرگ شما و پدربزرگ من می رفتن سرکار و مادر من مونده خونه با خواهر و مادر پدربزرگ شما. اونام مرتب باهاش حرف می زدن و بهش مهربونی می کردن و خلاصه با مهربونی اونا، اسارت تو خونه رو یه جوری تحمل می کرده!

بعد از یک سال م پدربزرگ من یکی یکی خواهرهای پدربزرگ شمارو شوهر میده و عروسی و جهاز و چی و چی و چی! تا اینجا همه چی خوب بوده تا اینکه تقریباً دو سال و نیم بعد، تو ماه محرم که همه جا مراسم عذاراری و سینه زنی بوده یه روز پدربزرگ شما به مادرش می گه که یه شربت نذری درست کنه که وقتی دسته های سینه زنی ما آن، بین شون پخش کنه. مادرشم یه شربت خوب درست می کنه و می ریزه تو چندتا کُپ و میذاره اونجا.

شب ش که می رسه پدربزرگ تون به پدربزرگ من می گه که دوتایی با همدیگه برن برای شربت دادن. اونم قبول می کنه و باهاش می ره.

((اینجا که رسید یه خرده مکث کرد و بعدش گفت))

- از اینجا به بعد چیزایی یه که براتون نازه گی داره و عجیبه! حالا بگم!؟

((دوتایی گفتیم که عیبی نداره و منتظریم که یه سیگار دیگه روشن کرد و دوتام من و مانی روشن کردیم و بعدش گفت))

- خلاصه دو تایی با دو سه کُپ شربت راه می افتن و می رن از خونه بیرون و می رن و می رن تا به یه دسته سینه زن می رسن. همونجا یه چارپایه میذارن و بساط شونو علم می کنن و پدربزرگ شما به پدربزرگ من میگه که برای اینکه بین مردم بیشتر اعتبار

پیدا کنه، خوبه که شربت رو اون بده به مردم. اونم میبینه راست میگه و شروع می کنه به ریختن شربت تو لیوان و میده به مردم. چند نفری که می خورن یه مرتبه هممه می افته بین سینه زن آ و یکی دوتاشون شربت رو تف می کنن بیرون و یه دفعه ولوله می افته تو جمعیت!

صدای کافر کافر از سینه زن آ بلند می شه! نوحه خون که اینطوری می بینه، خوندنش رو قطع می کنه که ببینه اون وسط چه خبره که یه مرتبه دو سه نفر داد می زنن و میگن "این کافر بی دین و ایمون، عرق ریخته تو شربت ندزی!"

مردم که اینو می فهمن، می ریزن سر پدربزرگم! اون بدبختم هرچی میاد حرف بزنه، بدتر میشه چون لهجه داشته و دیگه کسی چیزی ازش قبول نمی کرده! دشنه ها میره بالا و میاد پایین و خون از ده جای تن پدربزرگم روون میشه و تا بزرگترا و ریش سفیدا بفهمن چی شده و بیان جلو مردم عصبانی و متعصب رو بگیرن که پدربزرگم تو خون خودش می غلظه و دیگه کار از کار میگذره و اون وسط سه، چهار نفر پیدا می شن و نعش نیمه جون پدربزرگم رو از میون سینه زن آ می کشن کنار و می برنش طرف خونش که پدربزرگ شما می رسه و می گه چی شده که جریان رو براش می گن و اونم می زنه تو سر و کله ش و کمک می کنه که پدربزرگمو برسونن به دخترش!

حالا چقدر طول می کشه خدا می دونه اما وقتی پدربزرگم به خونه می رسه که داشته جون می داده و نفس های آخرش رو می کشیده!

مادرم که یه همچین وضعی رو میبینه، خودشو می رسونه بالا سر پدرش و شروع می کنه به جیغ و فریاد کردن و گریه زاری! بقیه م همین طور! یعنی دیگه صدا به صدا نمی رسیده که گوش بدن بینن اون پیرمرد بدبخت چی می خواد بگه! فقط مادرم یه لحظه می شنوه که پدرش به روسی کلمه ی خیانت رو میگه و پدربزرگ شما رو نگاه می کنه و بعدشم چشاش بسته میشه!

((اینو که گفت ساکت شد و تکیه ش رو داد به مبل و یه پک به سیگارش زد و بعدش به من و مانی نگاه کرد! نمی تونستم چیزی رو که می شنوم باور کنم! یعنی پدربزرگمون یه همچین نقشه ی کثیفی رو کشیده بوده؟! یعنی عمه م راست می گفت؟! دلیلی برای دروغ گفتن نداشت! اونم بعد از این همه سال!

تو چشمش نگاه کردم! صداقت رو می دیدم اما باور کردن یه همچین چیزی م برام سخت بود برای همین پرسیدم:))

- پدربزرگ ما اون موقع کجا بوده؟! -

عمه - نمی دونم!

- یعنی اینا همه یه نقشه بوده؟!

عمه - نمی دونم!

مانی - یعنی یه نفر بعد از اون همه مهربونی که بهش کردن یه همچین کاری می کنه؟!

عمه - نمی دونم!

- ولی چیزی رو که شما برامون تعریف کردین همین معنی رو میده!

عمه - من فقط اون چیزی رو که شنیده بودم براتون گفتم! بیشتر از اینم نمی دونم، پس نمی گم چون از دروغ متنفرم!

- پدربزرگ شما تو اون لحظه دیگه چیزی نگفته؟!

عمه - فقط یه کلمه و یه نگاه! بقیه ش رو باید خودتون حدس بزنین!

- باور کردنش سخته!

عمه - پس من دارم دروغ می گم!

- نمی گم شما دروغ می گین اما مسعله خیلی عجیبه!

مانی - از بقیه ی سرگذشت میشه این قسمت رو حدس زد! شایدم اصلا قضیه اینطوری نبوده باشه!

- یعنی چی؟!

مانی - شاید اصلا کسی تو شربت عرق نریخته باشه!

- پس مردم از کجا فهمیدن؟!

مانی - شاید اون کسایی که داد زدن و گفتن این کافر عرق تو شربت ریخته و اونایی که با دسنه پدربزرگ عمه رو زدن و اونایی

که از اون وسط کشیدنش بیرون و رسوندنش خونه، همه یکی بودن!

- یعنی پدربزرگمون چندنفر رو اجیر کرده که این نقشه رو پیاده کنن؟!

مانی - سینه زن بدون اجازه ی بزرگ هیئت هیچ کاری نمی کنه! بزرگ هیئتم همیشه سعی می کنه سر و صداها رو بخوابونه و کار

به جاهای باریک نکشه!

((یه مرتبه عمه م شروع کرد به خندیدن و گفت:))

- دیدین حالا خودتون می تونین حدس بزنین!

- یعنی درست حدس زدیم؟!

عمه - مادرم می گفت اون موقع و تو اون روزای اول که این اتفاق افتاده بوده، نمی تونسته فکرش رو متمرکز کنه اما بعدش چرا! یعنی می گفت: بعد از این جریان، هرماه یه نفر می اومده در خونهو پدربزرگتون می رفته دم در و باهاش یه خرده حرف می زده و بهدشم اون میذاشته و می رفته! هیچوقت پدربزرگتون به کسی نمی گفته که این کیه یا با اون چی کار داره! یه شب که مادرم نسبت به این مسئله حساس میشه، یواشکی از یه جایی سعی می کنه که صورت اون یارو رو ببینه! اینجا بوده که کم کم همه چی براش روشن می شه! این مردی که ماهی یه شب میومده اونجا، یکی از همون کسایی بوده که پدرش رو بعد از زخمی شدن می آره خونه!

وقتی این جریان رو می فهمه، می ره تو کوک پدربزرگ شما و متوجه میشه که هر بار اون یارو می آد دم خونه، پدربزرگتون یه چیزی دستمال پیچ می کنه و می ده بهش! بهدا می فهمه که پدربزرگتون نزدیک اومدن اون یارو که می شه، یه مقدار پول میذاره تو دستمال و میذاره تو گنجه و وقتی اون میاد در خونه، می ده بهش!

مانی - اجرت یا حق السکوت!

((عمه خندید و یه سیگار دیگه روشن کرد و یه پک بهش زد و گفت:))

- بگذریم! بعد از اون شب یه مدتی همه عذاداری می کنن تا کم کم مسئله کمرنگ میشه و زندگی به حالت عادی بر میگردد. تو این مدتم پدربزرگ شما کار حجره یبازار رو میگیره دستش و می شه همه کاره ی خونه. از اون به بعد بیشتر به مادرم مهربونی می کرده! مادرم می گفت تا بیرون از خونه بود که بود! وقتی برمی گشت خونه مثل پروانه دور و بر من می چرخید! از هیچی برام کم نمیذاشت! اینم باید بگم که پدربزرگتون واقعا عاشق مادرم بوده! از تموم این نقشه م که اجرا کرده بوده دو تا هدف داشته! یکی اینکه مادرم رو به دست بیاره، یکی م اینکه دست بزاره رو کل ثروت پدربزرگم که تو هر دوشم موفق می شه!

مادرم می گفت یه سال که از کشته شدن پدرش میگذره، یه شب پدربزرگتون میاد تو اتاق مادرمو در رو پشت سرش می بنده و به مادرم میگه که می خوا باهاش حرف بزنه. مادرم که فکر میکنه پدربزرگتون می خواد در مورد کار و پول و ای چیزا باهاش

صحبت کنه، می شینه و گوش میده که پدربزرگتونم مسئله ی ازدواج رو می کشه جلو! مادرم شدیداً مخالفت می کنه و بهش میگه که خیال داره تا چند وقت دیگه بره اروپا! پدربزرگتونم فقط بهش می خنده و مادرم معنی این خنده رو از فرداش می فهمه!

در اندرونی قفل و کلون میشه و مادرم می شه یه زندانی راستی راستی! رفتار اهل خونم باهاش عوض می شهو همونایی که تا حالا باهاش دوست بودن، میشن دشمنش! می گفت که یه مرتبه از مهمون اون خونه تبدیل می شه به کلفت اون خونه! وادارش می کنن که جارو بزنه، شیشه بشوره، دوخت و دوز کنه ، مستراح بشوره و خلاصه هر کار دیگه غیر از ظرف شویی و پخت و پز! حالا می دونین چرا این دو تا کر رو بهش نمی دادن؟! حتما اینم یه خرده فکر کنین می فهمین اما دیگه به مغزتون زحمت نمی دم! بهش می گفتن تو نجسی! کافری! می گفتن اگه دست به ظرفا یزنه، نجس می شن و اونا باید آب شون بکشن! تحقیر!

فروپاشی شخصیت! از بین بردن اعتماد به نفس و تخریب روحی!

کار به جایی می کشه که بهش تف می کردن! یعنی خونواده ی پدربزرگ شما وقتی می دیدنش، عملاً بهش آب دهن می انداختن! ای کاش کار به همین جا ختم می شده!

- دیگه چیکار می تونستن بکنن!؟

عمه - شکنجه های دیگه! شما نمی دونین وقتی آدما بخوان بد باشن چقدر تو این کار پیش می رن! وقتی به خودشون حق دادن که می تونن نسبت به یه انسان دیگه بدی کنن، دیگه نمی شه جلوشونو گرفت!

مادرم می گفت دیگه بهش اجازه نمی دادن با اونا غذا بخوره! ظرفاشو از مال خودشون جدا کرده بودن! اون اتاق بزرگ رو ازش گرفته بودن و بهش بغل مستراح یه اتاق انباری تو زیر زمین داده بودن! حرف های زشتی بهش می زدن که از شنیدن شون مو به تن آدم راست می شه! کاری باهاش کرده بودن که هر مقاومتی رو توش از بین برده بوده!

- تنبیه بدنی م می کردنش!؟

عمه - نه! احتاجی دیگه نبود! یادت باشه که هر موجود زنده بعد از یه مدت نسبت به شکنجه های بدنی یا مقاوم می شه و یا کشته می شه! از اون گذشته احتاجی به این مسئله نبوده! ضمن اینکه پدربزرگتون مادرم رو دوست داشته و اجازه ی این کارو بهشون نمی داده! فقط ازشون خواسته بوده که خردش کنن! شخصیت ش رو! گذشتش رو! ایمان ش رو! اعتقاداتش رو! اینا از هرچیزی بدتره! مخصوصاً ضربه ی آخر که کلا باعث تسلیم شدن مادرم می شه!

می گفت یه روز متوجه شدم که تو غذایی که برای من می کشن و می دن بهم که بیرم تو اتاقم بخورم، تف می کنن! دیگه از اون به بعد تا زمانی که می تونسته تحمل کنه، لب به غذا نمی زنه و وقتی تحملش تموم می شه، یه روز پدر بزرگ تونو صدا می کنه و بهش می گه که حاضره باهش ازدواج کنه!

- چرا از اونجا فرار نمی کرده؟!

عمه - تو خونه های قدیمی رو دیده بودی؟! درست مثل یه زندان! زندان برای زن و دختری که توش مثلا زندگی می کردن! بیرونی از اندرونی جدا بود! دیوارای بلند با فاصله از خونه ی همسایه!

وقتی در اندرونی قفل و کلون می شد دیگه از زندان بدتر بود! هیچکس نمی تونست ازش فرار کنه مخصوصا که چندتا زندان بانم داشته باشه!

اینارو که گفت از جاش بلند شد و فنجونا رو گذاشت تو سینی و از اتاق رفت بیرون و یه خرده بعد با چندتا چایی برگشت و یکی یه دونه گذاشت جلو ما و خودشم یکی برداشت و نشست و یه خرده ازش خورد و گفت))

- مادرم می گفت : وقتی به پدر بزرگتون می گه که راضیه باهش ازدواج کنه خیلی خوشحال می شه و زود بهش می گه که چقدر دوستش داره و چقدر از این کارا که تو این مدت در حق ش انجام شده ناراحت بوده و از این مزخرفا! بعدش می گه ایشالا وقتی مسلمون شدی دوباره میشی خانم این خونه و عزت و احترامت برمیگرده سر جاش! تا مادرم این حرف رو می شنوه و شروع می کنه به داد و فریاد کردن که من نمی خوام دینم رو عوض کنم و این مسئله چه ربطی به ازدواج داره و تو به دین خودت باش و من به دین خودم اما پدر بزرگ تون خیلی آروم میگه که نمی تونه با یه دختر غیر مسلمون ازدواج کنه و وقتی که می بینه مادرم داره مقاومت می کنه، سرش رو میندازه پایین که بره بیرون! مادرم می فهمه که با رفتن اون، از فردا دوباره همین شکنجه ها ادامه پیدا می کنه! برای همین صداس می کنه و سعی می کنه با منطق مجابش کنه اما هرکاری می کنه و هرچی می گه، پدر بزرگ تون سر حرفش می مونه و می گه که باید مادرم مسلمون بشه! مادرم چون چاره ای نداشته قبول می کنه! پدر بزرگ تونم همون موقع می فرسته دنبال یه آقا و رسیده نرسیده خونه، بلافاصله مادرم رو مسلمون می کنه و همونجا صیغه ی عقد رو جاری می کنن و مادرم همیشه زن پدر بزرگ شما! یعنی میشه پدر من! همون شب دوباره مادرم بر می گرده به اتاق پنچ دری و زفاف انجام می شه!

- مادر شما شوهرش رو دوست داشته؟

عمه - اگه زن تو پدرت رو کشته باشه و تو بدونی، بازم دوستش داری؟

((هیچی نگفتم که دوباره یه سیگار روشن کرد و گفت:))

- از فرداش مادرم به خیال اینکه اوضاع براش عوض می شه، چشم از خواب وا می کنه اما دریغ و صد افسوس که وقتی پرده ها دریده شد دیگه احترامی در بین نمی مونه!

اون روزش مادرم موقعی از خواب بلند می شه که پدرم، یعنی پدربزرگ شما رفته بوده سرکار. مادرم بیدار می شه و از اتاقش می آید بیرون و می ره اون طرف عمارت و می ره تو اون قسمت که مادر شوهر و خواهر شوهراش زندگی می کردن. البته خواهرشوهراش هر دو شوهر داشتن و یکی شون یه بچه و اون یکی م حامله بوده و هرکدوم با شوهراشون تو یه اتاق زندگی می کردن. قدیم این طوری بوده دیگه!

خلاصه مادرم تا پاشو میذاره اون قسمت و سلام می کنه، متوجه می شه اون فکرایبی که کرده درست نبوده و اگرچه رفتار خونواده ی شوهرش باهاش کمی بهتر شده بود اما زیاد با گذشته فرق نداشته!

می ره یه گوشه می شینه که مادر شوهرش بهش می گه ببین ناشتا خانوم...

مانی - چی خانم؟!

عمه - ناشتا خانم! آخه اسم مادرم ناتاشا بوده و چون مادرشوهرش یه آدم بی سواد بوده بهش جای ناتاشا، ناشتا خانم می گفته! خلاصه میگه ببین ناشتا خانم تا حالا هرکی بودی و هرچی بودی واسه خودت بودی و از این به بعد تموم شده و رفته پی کارش! از حالا به بعد شدی عروس این خونه! اگه نمی دونی م بدون که هر عروسی وارد هر خونه که می شه یه وظایفی داره! جاروی خونه و ظرف شویی و رختشویی گردن توئه! حواست رو جمع کن که از امروز به بعد، نه آشغال تو اتاقا و حیاط بینم و نه ظرف و ظروف کثیف و نه رخت نشسته!

مادرم که زبون فارسی رو درست متوجه نمی شده، یه خرده صبر می کنه تا معنی حرف های مادرشوهرش رو بفهمه و وقتی متوجه می شه که داره چی می گه، کمی فکر می کنه و بعدش می گه اینکه کارایی بوده که قبلا م می کردم!

مادرشوهرشم آنی جواب میده که تو برای ما همونی هستی که بودی! توام فرقی نکردی! مادرم می گه من حالا عروس شما هستم!

مادرشوهرشم می گه چون عروس مایی باید این کارارو بکنی! مادرم بازم یه فکری می کنه و می گه پس این ازدواج برای من چه

امتیازی داشته که اونم می گه چون حالا دیگه مسلمون شدی آخ و تف بهت نمیندازیم!

اون موقع بوده که مادرم چشمامش وا می شه و گوشی دستش می آد که چاره ای جز قبول نداره! حداقل برایش این امتیاز رو داشته که دیگه تو غذاش کثافت کاری نمی کنن!

برای همین قبول می کنه و بلند می شه بره که دوباره مادر شوهرش می گه بشین کارت دارم! اونم میشینه که مادر شوهره میگه : از این به بعدم اسمت می شه صغری ! مادرم میگه یعنی چی؟! مادر شوهره میگه تو اینجا رسم اینه که بعد از عقد خونواده ی شوهر برای عروس اسم میدارن! ماهام دیشب خیلی فکر کردیم و برات این اسمو در نظر گرفتیم! از این به بعد وقتی گفتیم صغری، یعنی اینکه داریم تو رو صدا میکنیم! یه بله بگو و اگه آب دستت هست بذار زمین و بیا! مادرم بازم یه خرده فکر می کنه تا مفهوم این چیزایی رو که بهش گفتن درک کنه و وقتی می فهمه دارن چه بلایی سرش می آرن، با عصانیت از جاش بلند می شه و می گه من دیگه تو این خونه نمی نمونم! حالا دیگه حاضرم خودمو از دست شما تسلیم سرخ آکنم!

اینو که می گه یه مرتبه مادر شوهره و خواهر شوهرها که معنی حرف شو یه جور دیگه فهمیده بودن و فکر کرده بودن مادرم می گه که شماها رو می خوام سرخ کنم ، از جاشون بلند می شن و می پرن طرف مادرم و شروع می کنن به کتک زدنش و حالا زن و کی بز!

مادرم می گفت اون روز انقدر منو زدن و موهامو کشیدن که از درد بیهوش شدم و اونام منو بردن و انداختن تو همون انباری! می گفت وقتی به هوش اومدم، نشستم و زار زار گریه کردم! چاره ای نداشته بیچاره! شده بوده اسیر یه قوم بی رحم!

بالاخره انقدر اونجا می مونه تا شب می شه و شوهرش ، یعنی پدر من از سر کار برمی گرده خونه و مادرم یه خرده خوشحال می شه که حداقل یه حامی پیدا کرده ! بیچاره خودشو آماده می کنه که الان شوهرش می آد و اونو از تو انبار می آره بیرون و ازش حمایت می کنه که هنوز شوهره نرسیده تو خونه، آه و ناله ی مادرش می ره هوا و شروع می کنه به نفرین کردنش و از دست زنش بهش شکایت می کنه و می گه هنوز هیچی نشده زن ت می خواد ماهارو آتیش بزنه و سرخ کنه!

پدر بزرگ تونم که اینارو می شنوه و گریه ی مادرش رو می بینه ، می آد و در انبارو وامی کنه و می ره تو و در رو پشتش می بنده و به مادرم می گه تو چی به اینا گفتی ؟ مادرم با همون زبون نصفه نیمه ی فارسی جریان ور می گه و از شوهرش می خواد که ازش حمایت کنه! پدر بزرگ شمام که بر سر دوراهی گیر کرده بوده و هم نمی خواسته که دل زنش رو بشکونه چون می دیده که حق با



اونه و از طرفی م نمی خواسته گرفتار نفرین مادر ش بشه، کمر بند رو می کشه یه دونه آروم می زنه به زنش و بعد هی داد و فریاد می کنه و با کمر بند می زنه به در و دیوار که یعنی من دارم زن م رو تنبیه می کنم! مرتب م به مادرم چشمک می زده که یعنی اینا همه کلکه!

مادرم می گفت هیچ از رفتار احمقانه ش چیزی سر در نمی آوردم اما کاری م نمی تونستم بکنم! وقتی پدر بزرگ تون نمایشش تموم می شه ، آروم به مادرم می گه که باید بره و دست مادر شوهرش رو ماچ کنه تا اون ببخشدش ! مادرم اولش قبول نمی کنه اما وقتی می بینه که نمایش ممکنه جدی بشه و یه کتک م از شوهرش بخوره ، سرش رو میندازه پایین و از انبار می ره بیرون و با نفرت دست مادر شوهرش رو ماچ می کنه و بعدش می ره تو اتاقش ! حالا حساب کن شخصیت اون دختر خارجی تحصیلکرده کجا و شخصیت این دختر اسیر کجا!

گرسنه و تشنه بعد از این همه تحقیر باید عذرخواهی می کرده!

جدا عجب آدم بدبختی بوده این مادر من! پدرش رو کشته بودن! تموم ثروتش رو صاحب شده بودن! دینش رو به زور ازش گرفته بودن! به زور وادارش کرده بودن که ازدواج کنه ! به زور اسم و هویت ش رو می خواستن ازش بگیرن! حالام گشته و تشنه و کتک خورده، مجبور شده که بره دست یه احمق رو هم ماچ کنه ! اونم چه وقتی؟! روز بعد از عروسی ش!

" عمه م خیلی ناراحت شده بود! یه سیگار دیگه روشن کرد و شروع کرد به کشیدن. منم دل م درد گرفته بود اما خجالت می کشیدم وسط سر گذشتش حرفی بزنم که یه مرتبه خودش متوجه شد و گفت "

- تو چته هامون؟! -

-ببخشین عمه! یه خرده دل م درد می کنه!

عمه- می خوام برات نبات آب داغ بیارم؟! -

- نه ، خیلی ممنون!

عمه- قرص دل درد دارم! بیارم برات؟! -

مانی - اگه قرص کار کن تو خونه داشته باشین مشکلش حل می شه! تنقیه م باشه بد نیس!

- زهر مار!

عمه - کارکن برای چی؟

((دیگه نتونستم خودمو نگه دارم و با یه معذرت خواهی بلند شدم و رفتم طرف دستشویی! انقدر از دست مانی عصبانی بودم که

نگو!

خلاصه ده دقیقه دیگه برگشتم تو اتاق که تا چشم عمه م بهم افتاد شروع کرد به خندیدن و گفت))

- این مانی خیلی پدرسوخته س! باباشم همینجوری شیطون بود!

((یه عذر خواهی دیگه کردم و رفتم نشستم که عمه م گفت))

- بگم بقیه ش رو؟

((هر دو سر تکون دادیم که گفت))

- خلاصه اون شبم مثل هزار تا شب دیگه م میگذره! یعنی زندگی میگذره!

حالا چه خوب چه بد! اما بیچاره اونایی که براشون چرخ با قژقژ و خِر خِر و سروصدا میگذره! برای مادر منم این طوری گذشت!

دختر یه برزوآ شد یه کلفت! یادمه مادرم همیشه از سرخا و کمونیست ها بدش می اومد! هربار که پیش می اومد و وقتش رو

داشت و می خواست و می تونست باهام حرف بزنه، همیشه می گفت که آدمای کثیفی هستن! یعنی بیچاره دیگه وقتی نداشت که

حرف بزنه و چیزی برای گفتن نداشت! شبا انقدر خسته بود که تا ده دقیقه باهام صحبت می کرد، از حال می رفت!

((یه آهی کشید و گفت))

- دنیاس دیگه! بگذریم! آقایی که شماها باشین، از فردای اون شب، مادرم دیگه وظیفه ی خودشو می فهمه و جای خودشم می

فهمه! دیگه کاری نمی کنه که بهش گیر بدن و بند کنن! می شه یه عروس سر بره که اونا می خوان! یعنی یه برده! یه کلفت! یه

کنیز!

برام تعریف می کرد و می گفت تو این چندسال که تو ایران بوده فقط تونسته دو سه بار شاه عبدالعظیم رو ببینه و یه بارم برده

بودنش مشهد! یعنی حدود چهارده، پونزده سال ایران بوده و فقط سه یا چهار بار تونسته بوده از خونه بره بیرون!! یعنی نه اینکه

خواهرشوهراشم بیشتر بیرون رفته باشن آ! نه! اونام زندانی بودن! اونام اسیر بودن اما عادت داشتن و زیاد بهشون سخت نمی

گذشته اما به مادرم چرا! مثل اینکه یه پرنده رو از رو هوا بگسرن و بندازنش تو قفس!

خلاصه به چند وقتی که میگذره به شب مادرم در مورد پول و ثروت پدرش از پدربزرگ تون سؤال می کنه و می پرسه که حجره و پول و این چیزا تکلیفش چی شده! بیچاره هنوز این حرف از دهنش در نیومده بوده که پدربزرگ تون با پشت دست می زنه تو دهنش که خون از دماغش وا می شه! مادرم می گفت من اصلا نفهمیدم که چی شد فقط به مرتبه دیدم که درد تو سرم پیچید! می گفت پدربزرگ تون مثل وحشیا شده بوده! نعره ها می زده که نگو! به قدری داد می زنه که همه ی اهل خونه می ریزن تو اتاقشون که بینن جریان چیه!

وقتی پدربزرگ تون جریان رو می گه، همه شروع می کنن با مادرم دعوا گرفتن که یعنی چی؟! چه معنی داره زن از شوهرش حساب کتاب بخواد؟! مگه شوهرت دزده یا ازش نا اطمینونی که این حرفا رو میزنی؟! خجالت بکش و بشین زندگیت رو بکن خدا رو هم شکر کن که سایه ی به مرد بالا سرت!

بعدش همه می ریزن و دور و ور پدربزرگ تون و ازش می خوان که این عروس فرنگی رو به بزرگی خودش و خیریت اون ببخشه چون به رسم و رسوم ما وارد نیس و درست تربیت نشده و غریبه و ناوارده و این چیزا!

وقتی م که پدربزرگ تون با بزرگ واری از سر تقصیرات مادرم میگذره، یکی از خواهرشوهراش ، خانمی می کنه و مادرم رو ور میداره و می بره، سر حوض و دست و صورتش رو می شوره و بعدشم و بعدشم واسطه می شه که پدربزرگ تون اجازه بده که این زن تقصیر کار ، بره و دستش رو ماچ کنه و طلب بخشش کنه و ماجرا به خوبی و خوشی تموم بشه!

یادمه که وقتی مادرم اینارو برام می گفت، به برق عجیبی رو تو چشماش می دیدم! برق انتقام! برق نفرت! برق خشم و کینه! هیچوقت جلو من اسم پدربزرگ تونو نبردا! همیشه با لفظ اون خطابش می کرد و منم عادت کرده بودم که وقتی مادرم میگه اون، منظور پدربزرگ شماس! حتی منم هیچوقت نتونستم از ته دل بابا صداس کنم چون می دیدم و می دونستم که چه به روز مادرم آوردن! همیشه از مادربزرگ و عمه هام بدم می اومدا!

وقتی که مادرم بلاهایی رو که سرشون آورده بودن برام می گفت دلم می خواست که زورم می رسید و می کشتمشون و مادرم رو ور می داشتم و با خودم از اون زندان می برئم به روسه! به جایی که حداقل مادرم توش می تونست با آزادی و خیال راحت، در خونه رو وا کنه و بره بیرون و مردم رو ببینه! می دونم مادرمم به همچین آرزویی داشت و بالاخره بهش رسید!

برام تعریف می کرد که به روز حالش بد می شه و می فهمه که حامله س! بلافاصله تصمیم خودش رو می گیره! می گفت به بعد از

ظهر که همه خوابیده بودن یواشکی به مقدار خرت و پرت ور میداره با به مقدار سکه های طلا که پدرش و جواهر که پدرش بهش داده بوده برای روز مبادا! بعدشم آروم از تو اتاقش می آد بیرون و وقتی که می بینه سر و صدایی نیس، حرکت می کنه طرف به راهرو که می خوره به به هشتی و بعدشم در اندرونی! می گفت از حیاط رد شدم و رسیدم به راهرو و ازش رد شدم و رفتم تو هشتی و رفتم سراغ در خونه اما قفل و کلون بود! با به چاقو افتادم به جون قفل در اما هرکاری کردم وانش! انقدر حواسم رفته بود به قفل در که نفهمیدم از سر و صدف مادرشوهرم از خواب بیدار شده و اومده و واستاده پشت سرم و وقتی دیده دارم چیکار می کنم، رفته و بقیه رو خبر کرده!

دیگه بقیه ش رو خودتون باید حدس بزنین! تنبیه و کتک به طرف، فرار به زن مسلمون شوهر دار از طرف دیگه! کمترین مجازات براش در اون موقع به مرگ راحت بوده!

به خاطر این تلاش برای آزادی، به هفته زندانی می شه! زندانی با اعمال شاقه که همون کتک خوردن و بی غذایی بوده! یعنی مادرشوهر و خواهرشوهرش می گفتن زنی رو که بخواد از خونه ی شوهر فرار کنه باید انقدر گشنگی داد تا بمیره! می گفت پدربزرگ تون بعد دو، سه روز دیگه رضایت داده بود اما اون مادر و خواهرش از سر تقصیر مادر من نمی گذشتن! بالاخره بعد از به هفته شوهر خواهرها میان و مادرم رو نیمه جون از تو انبار در می آرن! تا به هفته بعدشم حال مادرم اصلا خوب نبوده و عجیب بوده که من رو تو اون موقعیت سقط نکرده! یعنی شانسی که آورده بود و باعث نجانش شده، وجود من بوده!

گویا به روز پدرم می آد پشت در انبار! حالا دلش تنگ شده بوده یا سوخته بوده یا عشق کشونده بودتش اونجا، بماند! فقط وقتی اونجا واستاده بوده و گوش میداده می بینه که مادرم داره گریه می کنه! بهش با عتاب و خطاب میگه حالا از کارت پشیمون شدی یا نه؟! مادرم می گه پشیمون از این شدم که از تو آدم ترسو حامله شدم!

اینو که میگه پدربزرگ تون به تکون می خوره و چون خیلی احترام مادرش رو نگه می داشته، شوهرخواهرش رو واسطه می کنه و اونام مادرم رو از تو انبار نجات می دن!

اگه بخوام براتون بگم که مادرم تو اون خونه چه کشیده، باید به هفته همین جا بشینین و شما گوش کنین و من حرف بزمن! برای همین م خلاصه ش می کنم!

بالاخره بعد از چند ماه من به دنیا می آم و تا می فهمن که من دخترم، دوباره سرکوفت آ شروع می شه!

اصلا من نمی دونم اینا خودشون زن نبودن؟! کسی که وجود خودش رو ننگ بدونه اصلا آدمه؟! خودشون از جنس من بودن و وقتی من به دنیا اومدم، همه آه آه کردن! یکی نبوده بهشون بگه آخه آدمای بی عقل اگه دختر بده، شاهام زن هستین! پس چه اسمی رو خودتون میذارین؟!

مادرم می گفت تو رو بقل می کردن و شعر می خوندن و می گفتن:

پسر پسر قند عسل دختر دختر گُپه خاکستر!

اگه من گُپه ی خاکستر بودم خودشون که گُپه ی کثافت بودن!

((دوباره عمه م عصبانی شد و یه سیگار دیگه روشن کرد و یه خرده بعد گفت))

- سر اسم گذارون خیلی جالب بوده! مادرم می خواسته اسم منو " لیا " بزاره و اونا می گفتن که باید اسمم رو عذرا بزارن! بالاخره اونا موفق میشن و اسم من میشه عذرا! حالا چه منظوری داشتن خدا می دونه!

دوران بچه گیم یادم نیس! آدم همیشه از یه سن و سالی یه مرتبه همه چیز یادش می مونه! برای من این سن، شیش سالگی بود.

یادمه سر حرف زدن مشکل داشتم! سر رفتار مشکل داشتم! سر لباس پوشیدن مشکل داشتم! سر فکر کردن مشکل داشتم! سر درس خوندن مشکل داشتم! سر دوست داشتنم مشکل داشتم!

من عاشق مادرم بودم و همیشه م ازش گله مند! بیچاره از صبح که بلند می شد دنبال کار و بدبختی بود! دستاش شده بود عین دست مردا زبر و خشن! وقتی صورتم رو ناز می کرد دردم می اومد! هیچوقت خنده ش رو ندیدم! یعنی غیر از یه دفعه!

یادمه موقعی که با هم تنها می شدیم باهام روسی صحبت می کرد اما بهم می گفت که جلو بقیه روسی حرف نزنم!

خُب منم بچه بودم و گاهی کلمات روسی از دهنم می پرید بیرون و اون موقع بود که تو خونه شر به پا می شد!

یعنی اوّل یه تو دهنی به من می زدن و بعدش دعوا و مراغه با مادرم!

حالا اینا به کنار! بدبختی اصلی سر دین و ایمونم بود! از یه طرف مادرم از مسیح برام حرف می زرد و از یه طرف عمه هام و مادر پدرم بهم نماز یاد می دادن!

مادرم هرچی بهم می گفت باید پیش خودم می موند و در عوضش ، عمه هام موقع قرآن خوندن می گفتن باید بلند بلند بخونم!

مونده بودم این وسط که جریان چیه! یه دختر بچه ی شیش ساله که از این چیزا سر در نمی آره! حالا من به کنار! مکافات موقعی

بود که هر هفته شب جمعه می رسید

و مادرم باید همراه من تو خوندن قرآن شرکت می کرد!

بیچاره فارسیش رو نمی تونست درست ادا کنه و اونا وادارش می کردن که قرآن بخونه! حالا شما حساب کنین یه زن روس با اون

لهجه می خواد زیر و بم کلمات عربی

رو درست و صحیح ادا کنه!

همیشه آخرش دعوا و کتک بود! هر کلمه ای رو که مادرم اشتباه تلفظ می کرد یه پس گردنی بهش می زدن! اونم جلوی من! جلو

دخترش که جونش بود و مادرش! جلو

چشم من مادرم رو می زدن و تحقیر می کردن!

ازشون متنفر بودم! از شب جمعه ها متنفر بودم! از پدر سنگدل و بی عرضه م متنفر بودم!

برای همینم دین مادرم رو انتخاب کردم چون اون همیشه با مهربونی برام حرف می زد و قصه های قشنگ برام می گفت و هر

وقتم که اشتباه می کردم بهم یاد می داد

اما عمه هام با هر اشتباه یه پشت دستی بهم می زدن!

مانی - مگه مادرتون مسلمون نشده بود؟!

عمه - با تهدید و شکنجه که همیشه آدم رو وادار به قبوا یه عقیده کرد! با کتک زدن و تنبیه که آدم به چیزی ایمان نمی آره!

من بعد از چند وقت فقط این رفته بود تو فکرم که مسیح می بخشه اما عمه هام با هر اشتباه کوچیک محاله که ازش بگذرن!

مادرم چون فارسیش خوب نبود، با هر اشتباهی که تو خوندن یا ادای زیر و زبَر می کرد، کتک می خورد!

بهش می گفتن تو خونه ای که مرد نیس باید حجابشو حفظ کنه! بهش می گفتن که حق نداره پاشو ار تو خونه بیرون بذاره!

بهش می گفتن نباید صداشو کسی بشنوه!

بهش می گفتن تو چون زنی، حق فکر کردن نداری و جات باید شوهرت برات فکر کنه!

بهش القا کرده بودن که خداوند اونو فقط برای سرگرمی مرد آفریده! چه حالی پیدا می کردین؟! بعدش چیکار می کردین؟! اصلا

بعدش شخصیتی تو وجودتون باقی می

موند؟!

((دوباره یه سیگار دیگه روشن کرد و شروع کرد به کشیدن. مانی م دوتا سیگار درآورد و روشن کرد و یکیش رو داد به من و

گفت))

- واقعا زندگی سختی بوده، اگه یه روزی یه همچین چیزی به من بگن تموم وجودم مسخ میشه!

عمه - بعدش به فکر خودکشی نمی افتادی؟!

مانی - خودکشی نه اما زندگی برام خیلی سخت می شد!

عمه - اون وقت چیکار می کردی؟!

مانی - چیکار می تونستم بکنم؟! می چسبیدم به کارم و با جدیت خانوما رو سرگرم می کردم!

((عمه م اولش یه نگاه بهش کرد و بعد زد زیر خنده که یه چپ چپ به مانی نگاه کردم و گفتم))

- خجالت نمی کشی وسط صحبت عمه شوخی می کنی؟!

مانی - شوخی نکردم! اگه خداوند عالم منو برای سرگرمی خلق کرده باشه، خب منکه نمی تونم خلاف آفرینش عمل کنم!

- یه همچین چیزی اصلا نیس! اینا رو عمه های عمه با عقل کوچیک خودشون می گفتن و اشتباه م بوده!

مانی - البته! البته!

((یه خرده ساکت شد و بعدش گفت))

- عمه جون! می گم نکنه واقعا منظور از آفرینش آقاییون همین باشه؟!

این عمه هاتون الان کجان که ما بتونیم در این مورد ازشون استفسار کنیم؟!

((عمه م خندید و گفت))

- الان هفت کفن م پوسوندن!

مانی - می گم حالا ضرر که نداره ما به این وظیفه ی مهم قیام کنیم و روزی یکی دو ساعت خانومارو سرگرم کنیم؟! اگه یه همچین

تکلیفی واقعا

وجود داشته باشه که خب ما ادا کردیم! اگر وجود نداشت که ما چیزی رو از دست ندادیم! یه عده بنده ی خدا رو شاد کردیم! من

از همین فردا شروع

می کنم به ادای وظیفه! اصلا از همین امروز شروع می کنم! وقتی یه وظیفه گردن آدمه چرا هی عقبش بندازه؟!

- واقعا که مانی!

مانی - یعنی چی؟! پس فردا ، وقتی منو تو گور گذاشتن تو می آی جواب پس بدی؟! می خوام منو جهنمی کنی؟!

- تو واقعا امیدی م به بهشت داری؟!

مانی - مگه بهشت مال آدمای درستکاری نیس که تموم تکالیف شونو انجام دادن؟! خب اگه تکلیفی گردن منه که نباید ارزش شونه

خالی کنم!

- عمه، شما بفرمایین! به چرت و پرتای این توجه نکنین!

((عمه م که می خندید سیگارش رو خاموش کرد و گفت))

- تو اون بچه گی این رفته بود تو ذهنم که پیش مادرم می تونم راست بگم و تنبیه نمی شم اما جلو عمه هام حتما باید دروغ بگم

چون اگه راستش رو

بگم کتک می خورم! مثلا مادرم بهم می گفت که نباید دوغ بگم و وقتی شبا ازم می پرسید که امروز چه کارای بدی کردی و چند تا

دروغ گفتمی و وقتی

بهش راستش رو می گفتم: با یه لبخند بهم مب گفت که کار بدی کردم اما منو می بخشید!

جاش اگه مثلا جلو عمه هام یه حرفی از دهنم در می رفت با بی رحمی فلفل می ریختن تو دهنم!

دست و پامو می گرفتن و یکی شون فلفل می آورد و با دستش دماغم رو می گرفت و وقتی دهنم رو برای نفس کشیدن وا می

کردم و فلفل رو به

زور می کرد تو دهنم! آتیش می گرفتم! همچین زبونم می سوخت که انگار آتیش گذاشتن روش!

می پریدم بالا و پایین! دور اتاق می چرخیدم و زار می زدم! جالب اینکه عمه هام نمیداشتن آب بخورم که سوزشش کم بشه! اون

وقت مادرم صدام رو

می شنید و فقط گریه می کرد! منم از دستش عصبانی می شدم که چرا کاری نمی کنه! چرا کمکم نمی کنه!



می دوئیدم و جیغ می زدم و گریه می کردم و سرزنش های عمه هامو گوش می دادم که می گفتن آهان! خالا خوب شد؟! حالا آدم شدی؟! حالا بازم

حرف بد می زنی؟! حالا بازم بی روسری می ری تو حیاط؟! حالا بازم . . . .

منم تو دلم می گفتم : آره! بازم اینکارارو می کنم اما یادم می مونه که جلو شما نکنم! یادم می مونه که نباید به شماها راست بگم! و یادم موند!

برای همینم همیشه به مادرم راست می گفتم و به اونا دروغ!

وقتی مادرم ازم می پرسید که امروز خدا رو شکر کردی و من نکرده بودم ، بهش راست می گفتم اما اگه مثلا عمه هام ازم می پرسیدن که امروز نماز

خوندی! براشون هزار تا قسم می خوردم که آره خوندم در صورتی که نخونده بودم! یعنی تو همون بچه گی با خودم می گفتم که اصلا به شماها چه

مربوطه؟! مگه شماها منو آفریدین!؟

جالب این بود که ادعای دین و ایمون می کردن اما تا به جا دور همدیگه جمع می شدن ، شروع می کردن پشت سر همدیگه صفحه گذاشتن! خدا می

دونه چه چیزایی می گفتن و چه وصله هایی به همدیگه می چسبوندن!

۱۰۰ تا چیز ندیده رو دیده می کردن! چه تهمت هایی به دخترای همسایه می زدن! چه دروغایی نمی گفتن! چه جادو جنبل آیی

نمی کردن و بخورد

مادرشوهرشون و خواهرشوهرشون نمی دادن!

در عوض مادرم هیچوقت دروغ نمی گفت! هیچوقت از این حرفا نمی زد!

حتی وقتی که من پیشش از عمه هام بد می گفتم، گوشاشو می گرفت و به رو من سی می گفت (( من هیچی نمی شنوم! من هیچی نمی شنوم!)) بعدشم تند تند می گفت (( خدای من دخترم رو ببخش که هنوز بچه س و نمی فهمه چی می گه!))

نمی

شنوم!)) بعدشم تند تند می گفت (( خدای من دخترم رو ببخش که هنوز بچه س و نمی فهمه چی می گه!))

یادمه حدود یازده سالم بود. یه شب تو اتاق نشسته بودیم و منتظر بودیم که پدر بزرگ تون بیاد و بخواییم! آخه همیشه باید مادرم یک ساعت قبل از

پدر بزرگ تون می رفت تو اتاقش و اونا رو با همدیگه تنها میذاشت که اگه خواستن حرفی بزنن، بتونن! آخه شماها نمی دونین قدیم چه جور ی بود!

عروس با کلفت تو خونه فرقی نداشت! یه برده بود که هرچی بهش می گفتن باید اطاعت می کرد! مثلاً یادمه که مادرم هیچوقت حق نداشت بالای

اتاق بشینه! همیشه جاش همون جلوی در بود! بالای اتاق جای مادر شوهر و خواهر شوهر بود!

مادرم هیچوقت حق نداشت که قبل از مادر شوهر و خواهر شوهرش یا شاهرش لب به غذا بزنه! مادرم حق نداشت پاشو جلو اونا دراز بکنه! حق نداشت جلو اونا بخنده، هرچند که اصلاً نمی خندید! حق نداشت جلو اونا منو بقل کنه و ناز و نوازشم کنه! حق نداشت ظهرا بخوابه و باید به کاراش می رسید! حق نداشت پیش شوهرش بشینه یا باهاش حرف بزنه! و هزار تا حق نداشت دیگه! حتی اون بیچاره حق نداشت اسم شوهرش رو بیره! باید همیشه پدر بزرگ تونو آقا صدا می کرد!

خلاصه اون شب که منتظر بودیم پدر بزرگ تون بیاد تو اتاق که بگیریم بخواییم، مادرم جلو یه میز نشست و شروع کرد دعای قبل از خوابش رو خوندن! منم داشتم رو تخت خوابا بازی می کردم.

دعای مادرم که تومو شد بدبخت حواسش پرت شد و رو سینه ش صلیب کشید! نگو یکی از عمه هام داشته از جلو اتاقمون رد میشده و این صحنه رو دیده! وا مصیبتا!

ده دقیقه نگذشته بود که از اون طرف حیاط سر و صدا بلند شد! اول صدای داد و بیداد و بعد فریاد و یه خرده بعد همگی ریختن تو اتاق ما و شروع کردن از مادرم چیز پرسیدن! یکی می گفت داشتی چیکار می کردی؟! یکی می گفت جلو میز نشسته بودی برا چی؟! یکی می گفت فلان فلان شده با دستت چیکار می کردی!؟

خلاصه مادرم نمی دونست جواب کدومشونو بده که مادر شوهرش همه رو ساکت کرد و خودش از مادرم پرسید تو مگه مسلمون نیستی؟! تو همون موقع یادمه که پدر بزرگ تون خواست قضیه رو ماست مالی کنه اما مادرش یه تشر بهش رفت که اونم ساکت شد و دوباره همون سؤال رو از مادرم کرد! می دونستم مادرم دروغ نمی گه! چشم از دهنش ور نداشتم! چه کار بدی م کردم!

کاشکی زود بلند شده بودم و از اتاق رفته بودم بیرون! شاید اگه من اونجا نبودم مادرم یه بهانه ای می آورد و قضیه به خیر و

خوشی تموم می شد اما خب تو اون سن و سال عقلم چه می رسید؟!

خلاصه مادرم برگشت و یه نگاهی به من کرد و بعد با شهادت گفت (( نه من مسلمون نیستم!!))

اینو که گفت دو تا عمه هام با مادرشون یه مرتبه هجوم بردم طرفش و شروع کردن به کتک زدنش! کتکش می زدن و بهش

فحش می دادن! کافر! نجس! سگ! حرومزاده! ...!

پدربزرگ تون همونجا واستاده بود و نگاه می کرد و شوهر عمه هام بیرون واستاده بودن و هی لا اله الا الله می گفتن!

مادرم کتک می خورد و من گریه می کردم و یه دقیقه آویزون می شدم به پدرم و ازش می خواستم که جلو اونا رو بگیره و یه

دقیقه می رفتم و به عمه هام آویزون می شدم که مادرم رو نزنن و اونام پرتم می کردن عقب! دیگه نمی دونستم باید چیکار بکنم!

یه قدری دچار فشار عصبی شده بودم که یه مرتبه رفتم یه گوشه و دستامو گذاشتم رو گوشامو شروع کردم با تموم وجودم جیغ

کشیدن! جیغ می کشیدم و همونجور می گفتم خدا! خدایی که اینا می گن! کجایی؟! دارن مادرم رو می کشن! خدایی که اگه اسمتو

بگم کتک می خورم کجایی! دارن مادرمو می کشن!

نمی دونین چه جور مادرمو می زدن! با هرچی دست شون می اومد می زدن تو سر و کله ی مادرم! خون از سر و صورتش راه

افتاده بود اما نه فریاد می زد و نه از خودش دفاع می کرد و نه حتی ناله می کرد! داشت اون زیر می مرد اما هیچی نمی گفت! دیگه

نمی دونستم باید چیکار کنم!

جلو چشمم داشتن مادرم رو می کشتن و زورم نمی رسید که بهش کمک کنم!

یه مرتبه همونجور که جیغ می زدم پریدم از اتاق بیرون و شروع کردم به اذان گفتن! نعره زدم و با جیغ گفتم " الله اکبر، الله

اکبر، الله اکبر، الله اکبر "

انقدر صدای جیغم بلند بود که خودم باور نمی کردم! به همون خدا قسم که چهارمین الله اکبر رو هنوز نگفته بودم که از در و دیوار

صدای الله اکبر بلند شد!

هرکسی از همسایه ها صدای الله اکبرم رو شنید با همون الله اکبر جوابمو داد! از تو کوچه و این خونه ی همسایه و اون خونه ی

همسایه و بالای پشت بوم و تو حیاط خونه بغلی صدای الله اکبر بلند شد! انقدر صدا بلند بود که عمه هام و مادرشون ترسیدن و

مادرم رو ول کردن!

خدا جوابمو داد!

عمه هامو مادرشون از ترس فرار کرده بودن تو اتاق شون اما صدای الله اکبر قطع نمی شد! خودمم ترسیده بودم! هرچی بالا پشت

بوم و این

طرف و اون طرف رو نگاه می کردم کسی رو نمی دیدم اما صدای الله اکبر همه جا بود! همچنین صدا می اومد که دلم داشت می

لرزید!

از ترس دوئیدم تو اتاق و رفتم بغل مادرم که یه گوشه چهارچنگولی مونده بود! چشماش بسته بود! وقتی خودمو چسبوندم

بهش، چشماشو وا کرد و سرشو برگردوند طرف درِ اتاق و یه خرده به صدای الله اکبر گوش کرد و یه لبخند زد و آروم به روسی

گفت : صدای خداس!

بعد چشماشو بست و همونجور که با دستاش، دلش رو گرفته بود ، سرشو تکیه داد به دیوار و دیگه چیزی نگفت اما هنوز همون

لبخند رو لباس بود!

اون شب مادر پدربزرگ تون اجازه نداد که نه من و نه پدربزرگ تون بریم پیش مادرم بخوابیم و تا صبح نتونستم بهش سر بزنم!

سحر که برای نماز خوندن بیدارم کردن، زود رفتم سراغ مادرم. هنوز همونجور که دیشب تکیه ش رو داده بود به دیوار مونده بود

و تکون نخورده بود! رفتم جلو و سرش رو آروم بلند کردم. یه صدای ناله ی آروم ازش شنیدم! زود یه چراغ روشن کردم و بردم

جلوش که دیدم تمام لباساش خونی یه! انگار خون بالا آورده بود! نتونستم جلو خودمو بگیرم و زدم زیر گریه! وقتی صدای گریمو

شنیدم، چشماشو وا کرد و آروم بهم گفت گریه نکن! گفتم : ماما درد داری؟ سرشو تکون داد! گفتم لباسات همه خونی شده!

دوباره سرشو تکون داد! نمی دونستم باید چیکار کنم! از صدای گریم، پدربزرگ تون که تازه وضو گرفته بود، اومد تو اتاق و تا

وضع مادرم رو دید، اومد جلو و تا دستش خورد به مادرم که فریادش رفت هوا! انگار دنده هاش شکسته ود و خونریزی داخلی

کرده بود!

اومد که بغلش کنه و بخوابوندش تو رختخواب که مادرش از تو حیاط داد زد و گفت "اگه پاتو بذاری اونجا و دست به اون کافر

بزنی نفرینت می کنم!"

قشنگ یادمه! پدربزرگ تون ، مادرم رو ول کرد و رفت بیرون و به مادرش گفت : آخه حاج خانم حالش خوب نیس ! " مادرشم دوباره سرش داد زد و گفت " به درک! بذار بمیره !"

پدربزرگ تونم یه چیزی زیر لب گفت و از همونجا رفت برای نماز! موندن من تنها! حالا باید چیکار می کردم؟! نه زورم می رسید که مادرم رو از جاش بلند کنم و نه کاری بلد بودم که بکنم! دوباره زدم زیر گریه و به مادرم گفتم مادر چیکار کنم؟! آروم زیر لب گفت " ایمان داشته باش " ! گفتم تو حالت خیلی بده آخه! گفت حال من بد نیست! حال اونا بده ! گفتم می خوام برات آب بیارم؟ گفت : نه. گفتم گرسنه ت نیس؟ گفت : نه.

نمی دونستم دیگه باید چیکار کنم! همونجور جلوش نشسته بودم و نگاهش مس کردم! اونم داشت نگاهم می کرد! یه مرتبه آروم و با درد، دستش رو از رو شکمش ور داشت و آورد جلو و دست منو گرفت! خیلی سعی می کرد که من نفهمم که چقدر درد داره اما از صورتش معلوم بود که داره چه زجری می کشه! آروم دست منو گرفت و گفت "اینو قایم کن"! بعد یه چیزی گذاشت تو دستم! نگاه کردم دیدم یه صلیبه! زود طرف در اتاق رو نگاه کردم! می ترسیدم یه دفعه عمه هام اونجا باشن و ببینن و بازم بیان مادرم رو کتک بزنن! تند صلیب رو گذاشتم تو جیبم که گفت اگه من مردم، اینو یواشکی بنداز تو قبرم! گفتم مادر مگه تو داری میمیری؟! یه لبخند دیگه بهم زد! منم دوباره زدم زیر گریه که گفت چرا گریه می کنی؟ گفتم برای تو! اگه تو بمیری من چیکار کنم؟! گفت مردن که گریه نداره! یه وقتا مردن بهترین نجاته!

نمی خواستم حتی در مورد مردن مادرم فکر کنم چه برسه به اینکه حتی حرفش رو بزنم! برای همین گفتم مامان می خوام موهاشو شونه کنم؟! یه لبخند دیگه بهم زد و آروم سرشو تکون داد! زود بلند شدم و رفتم از سر بخاری شونش رو آوردم و رفتم پشتش و شروع کردم آروم آروم موهاشو شونه کردن! داشت از درد به خودش می پیچید اما هیچی نمی گفت! منم داشتم گریه می کردم و اشک هام از اون بالا می چکید رو سرش و موهاش! یه خرده که موهاشو شونه کردم آروم گفتم یه موقع پدرم اینکارو می کرد! برام قصه می گفت و موهامو شونه می کرد! گفتم می خوام برات قصه بگم؟ آروم سرشو تکون داد. منم شروع کردم برایش قصه گفتن! یکی از همون قصه هایی رو که شبا برام قصه می گفت! قصه می گفتم و موهاشو شونه می کردم و با هر شونه آروم سرشو می آورد پائین که دردش نیاد!

" موقعی که تو روسیه برف می آد، یه مرتبه همه جا سفید می شه! انگار که یه پارچه ی سفید کشیدن رو همه ی روسیه! اون وقت

درختای کاج فقط از زیر برف آ دیده می شن!

دختر و پسر دست همدیگه رو می گیرن و همونجور که آواز می خونن، از روی برف آ رد می شن و جاپاهاشون رو زمین می

مونه! وقتی سردشون می شه همدیگه رو بغل می کنن و بلندتر آواز می خونن!"

اینجای قصه که رسیدم دیدم دیگه وقتی موهاشو شونه می کنم، سرشو با حرکت شونه پایین نمی آره! یه لحظه یه فری رفت تو

سرم اما نمی خواستم باورش کنم!

مادرم مرده بود!

((بعد ساکت شد و تکیه ش رو داد به مبل و با دستاش اشک هاشو پاک کرد و یه سیگار روشن کرد و رفت تو فکر. من و مانی م

سرمونو انداختیم پایین و هیچی نگفتیم. منکه اصلا خجالت می کشیدم تو چشمای عمه م نگاه کنم! واقعا عجب پدربزرگی!

خلاصه کمی بعد دوباره شروع کرد و گفت :

- وقتی فهمیدم مادرم مرده، شروع کردم به جیغ کشیدن! از صدای جیغم، اول پدربزرگ تون و بعدش بقیه ریختن تو اتاق ما و وقتی

دیدن مادرم مرده خیلی ترسیدن! زود کمک کردن و جسد مادرم رو رو به قبله خوابوندن و یه ملافه کشیدن روش و پدربزرگ

تون دست منو گرفت و همگی رفتیم بیرون. اونجا بود که تازه فهمیدن چیکار کردن!

اون موقع ها مملکت خر تو خر بود وگرنه پدرشونو در می آوردن! با همه ی اینا بازم ترسیده بودن! همگی رفتن تو یه اتاق اما منو

نذاشتن برم تو! منم پشت در اتاق واستاده بودم و گوش می کردم که اینا چی دارن به همدیگه می گن! همه با هم حرف می زدن!

پدربزرگ تون داشت باهاشون دعوا می کرد که چرا اینکارو کردن و مادرش از عمه هام طرفداری می کرد و شوهر عمه هام

همش می گفتن که اگه مردم بفهمن برامون بد می شه!

بالاخره قرار بر اینشد که مادرم رو همونجا تو حوض خونه غسل بدن و همونجا کفن کنن و بعدش یواشکی ببرنش و یه جا چالش

کنن! یعنی شوهر عمه هام می گفتن غسل نداده جنازه رو ببریم اما مادر پدربزرگ تون و عمه هام می گفتن نمی شه! گناه داره!!!

خلاصه وقتی قرارشونو با همدیگه گذاشتن ، یکی از شوهر عمه هام به پدربزرگ تون گفت آقا شما که محرم ش هستین، همین الان

یه کاغذ بردارین و انگشتش رو بزنین پاش!

یه مرتبه همه سکت شدن! پدربزرگ تون گفت برای چی؟! شوهر عمه م دو تا سرفه کرد و آروم گفت : اگه پس فردا یا اینجا یا

روسیه اوضاع سر و سامون گرفت و سراغ این مرحومه رو گرفتن و اومدن دنبالش و حساب کتابی وسط اومد ، حداقل یه کاغذ دست تون باشه!

اینا رو که گفت صدا از کسی در نیومد که خودش دوباره گفت یه صورت مجلس از تموم اموالی که داشته باید بکنیم که ایشون همه رو در فلان تاریخ صلح کرده به شما!

یه مرتبه مادرش گفت طلا جواهراشم هس! یه بغچه بندیلیم داشت که همیشه با خودش بود و از خودش جدا نمی کرد! اونم وردارین! حتما یه چیز قیمتی توشه!

تا اینا رو شنیدم با اینگه داشت حالم از این آدما بهم می خورد اما معطل نکردم تا اونا سرشون گرم بود دوئیدم طرف اتاقمونو و رفتم تو ملافه رو از روی مادرم زدم کنار و دولّا شدم و صورتش رو ماچ کردم و گفتم مادر ببخشین اما حیفه که اینا نصیب این آشغالا بشه!

زود رفتم سر جعبه ی جواهراش و وازش کردم. توش دو تا سینه ریز جواهر بود و چند تا انگشتر و سه تا پنج مناتی طلا! تندی همه رو برداشتم و جعبه رو گذاشتم سر جاش و رفتم از زیر لباس مادرم، همون کیسه ای رو که می گفتن در آوردم و دست کردم توش! حدس مس زدم باید چی باشه! یه انجیل بود! می دونستم اگه دست اینا بهش برسه می سوزوننش!

اونم ور داشتم اما نمی دونستم باید کجا قایم شون کنم! یه مرتبه یه چیزی به عقلم رسید! دوئیدم ته حیاط و از یه درخت توت رفتم بالا و تموم طلا و جواهرها و انجیل رو گذاشتم تو یه سوراخ که بالای درخت بود و زود اومدم پایین و رفتم رو پله ها نشستم! یه ده دقیقه بعد ، در اتاق وا شد و همه اومدن بیرون و پدربزرگ تون رفت طرف اتاق مون و بقیه شروع کردن با چند تا چادر شب ، دور حوض رو پوشوندن که از بیرون چیزی دیده نشه!

تا اونا مشغول بودن ، پدربزرگ تون که از سر و صورتش یا از ترس و یا از تقلّایی که کرده بود عرق می ریخت ار اتاق اومد بیرون و رفت طرف مادرش و با

ناراحتی گفت جعبه ی جواهراش خالیه! مادرش گفت همه جارو گشتی؟! گفت آره!

اونم گفت غیر ممکنه! باید خودم بگردم! بعدش به یکی از عمه هام گفت بیا کمک و همونجور که می رفتن طرف اتاق، عمه م گفت

: آخه دست و بالمون نجس می شه! مادرشم گفت عیبی نداره! مایه ش یه آب کشیدنه!

دوتایی رفتن تو اتاق اما به ربع بعد دست خالی و عصبانی برگشتن بیرون و عمه م بلند گفت : نیس که نیس! نمی دونم نی مسلمون چیکارشون کرده!

اینو که گفت شوهرش به سری تکون داد و گفت حیف شد! هر کدوم از اون سینه ریزا پول شیش دنگ خونه بود! تا این حرف از دهنش در اومد پدربزرگ تون عصبانی برگشت طرف اتاق و رفت تو و شروع کرد به گشتن! رفتن از پشت شیشه نگاهش کردم! حداقل احترام عشقش رو هم نگه نداشت! همه ی اسباب اثاثیه ی اتاق رو ریخت به هم و دست آخر جسد مادر منو، زن خودش رو، عشقش رو، برای پیدا کردن چندتا تیکه جواهر، هی از این رو به اون رو می کرد! دیگه می خواستم بالا بیارم! به آن خواستم صداس کنم و بهش بگم مرده رو ول کن بیا جواهرارو بهت بدم بدبخت! اما جلو خودمو گرفتم و هیچی نگفتم! آخرش بعد از نیم ساعت گشتن با لب و لوچه ی آویزون از اتاق اومد بیرون و نشست لبه ی ایوون و گفت نیس که نیس! حتما یکی ورشون داشته!

به مرتبه همه ی کله ها برگشت طرف من! منم زود خودمو زدم به اون راه که یعنی حواسم به هیچی نیس! اونام روشونو کردن اون طرف و به خرده بعد یکی از شوهر عمه هام به کاغذ رو آورد و داد به پدربزرگ تون و اونم به نگاه روش رو کرد و از جاش بلند شد و رفت تو اتاق و به خرده بعد برگشت بیرون و همونجور که به کاغذ نگاه می کرد به شوهر عمه م گفت "همین انگشتی که پاشه مدرکه"؟!!

اونم کاغذ رو گرفت و گفت : ماهام تصدیقش می کنیم.

بعدش خودش و اون یکی شوهر عمه م پای کاغذ رو به چیزی نوشتن و امضاء کردن و پدربزرگ تون کاغذ رو گذاشت پَرِ شالش و از مادرش پرسید حاضر شد؟! آفتاب رسید وسط آسمون آ! بعد خودشم رفت کمک و دور تا دور حوض رو با چادرشب پوشوندن و وقتی کار تموم شد ، لب پشت بوم رو نگاه کردن که کسی نباشه و با دو تا عمه هام و مادرشون رفتن و جسد مادرم رو آوردن دم در اتاق و دوباره لب پشت بوم و دیوار همسایه رو نگاه کردن و یواش مادرم رو بردن لب حوض گذاشتن رو زمین و دو تا شوهر عمه هام رفتن کنار و پدربزرگ تون از تو چادر شب اومد بیرون و رفت پیش اونا و عمه هام و مادرشون شروع کردن به شستن و غسل مادرم ! بی انصافا به ((دولچه)) اب می ریختن روش و بهش فحش می دادن! از همه بیشتر عمه کوچیکم بهش فحش می داد! وقتیم که زنده بود اون از همه بیشتر بهش حسودی می کرد و به پر و پاش می پیچید! چشم نداشت مادرمو که از



خودش خیلی خیلی خوشگل تر و ظریف تر بود بینه!

مادرم با سواد بود و هزار تا هنر داشت اما اون فقط مثل گاو غذا می خورد! مادرم اسب سواری بلد بود و اون خر رو با کمونچه فرق نمیداشت! مادرم پیانو می زده مثل ماه، اون با قابلمه هم نمی تونست ضرب بگیره! مادرم گلدوزی می کرد و اون دو تا کوک م نمی تونست بزنه! مادرم همچین نقاشی می کرد که آدم باورش نمی شد و اون خیلی که همت می کرد با زغال می تونست رو تخم مرغ برای چشم کردن و چشم زخم دایره بکشه! خلاصه اصلا با هم دیگه قابل مقایسه نبودن!

حالا که مرده بود داشت عقده هاشو خالی می کرد! بهش می گفت تن و بدنش رو بین! عین شیربرنج می مونه! چه موآیی داره! عین خربزه زرد! قدش عین نردبون دزداس! گرگ زاده عاقبت گرگ شود گرچه با آدمی بزرگ شود!

انقدر از این مزخرفا گفت تا پدر بزرگ تون به صدا در اومد و با تشر بهش گفت "آبجی بسه دیگه! هرچی بوده حالا مرده! حسابش از این "من بعد" با خداس! زودتر کارتو تموم کنید تا همسایه ها خبر دار نشدن!"

آروم از لای چادر شب رفتم تو. می خواستم برای آخرین بار مادرم رو ببینم. یواش رفتم جلو و نگاهش کردم. رنگ پوستش سفید مثل گل بود هرچند که پهلوهاش کبود شده بود! موهاش مثل طلا بود! قدش بلند! خوش اندام! ظریف!

یه مرتبه زدم زیر گریه که عمه م برگشت طرفم و تا منو دید داد زد و گفت "یکی اینو از اینجا رد کنه آخه!" پدر بزرگ تون زود اومد تو و دست منو گرفت و یه لحظه چشمش افتاد به مادرم! فقط اون لحظه دیدم که اشک تو چشمش جمع شد و بعدش روش رو برگردوند و دست منو کشید و با خودش بیرون برد و یه گوشه پیش خودش نشوند!

دیگه گریه نمی کردم! فقط یه چیزی داشت تو سینه م قلمبه می شد! یه چیزی مثل کینه! یه کینه ی شتری!

((بغض گلوش رو گرفت و ساکت شد! ماهام هیچی نگفتیم! راستش با اینکه پدر بزرگ مو ندیده بودم و کارای اون به من ارتباطی

نداشت اما خجالت کشیدم! می دونستم مانی ام الان همین حال رو داره! یه خرده بعد عمه م دوباره گفت))

- ده دقیقه یه ربع بعد سه تایی دستشون رو شستن و کار تموم شد و پدرم از تو طویله ی بغل خونه ، درشکه رو آورد و همگی کمک کردن و جسد مادرم رو پیچیدن تو یه قالی و بردن بیرون و گذاشتن تو درشکه! این دیگه واقعا شرم آور بود! جسد مادرم رو همونجور که تو قالی بود، تا کرده بودن که معلوم نشه دارن یه مرده رو با خودشون می برن!

داشتم از غصه دق می کردم اما نه حرفی زدم و نه اعتراضی کردم و نه گریه ای! همه رو جمع کردم و گذاشتم رو اون کینه ی

شتری! گذاشتم هی رو همدیگه جمع بشه!

خلاصه سر بردن و نبردن من دعوا شد! عمه ها و مادرشون می گفتن با خودمون نبریمش اما پدربزرگ تون می گفت : نه! اونا می گفتن بیاد چیکار؟! خودمون می بریمش و می کنیمش تو یه سولاخ و برمیگردیم! دیگه دنباله دوئک می خوایم چیکار؟! اما پدربزرگ تون می گفت مادرشه! باید سر چال کردنش باشه! اونام پاشونو کرده بودن تو یه کفش که الا و لله نباید اینو ببریمش اما آخرش دیگه شوهر عمه هام به صدا در اومدن و گفتن بابا هر چیزی حدی داره!

بچه حق داره واسه خاک کردن مادر بیاد! پدربزرگ تونم منو بغل کرد و گذاشت رو درشکه و خودشم پرید بالا و حرکت کرد. بقیه م از غیظ شون موندن خونه و با ما نیومدن و من و پدربزرگ تون و دو تا شوهر عمه هام با درشکه رفتیم! مادر بیچاره مم که تاش کرده بودن و تپونده بودنش یه گوشه!

دو ساعت بعد رسیدیم بیرون شهر و یه جایی که نمی دونم کجا بود، درشکه رو نگه داشتن و اومدن پایین و وقتی مطمئن شدن کسی اون دور و ور نیس ، یه بیل و کلنگ رو که بسته بودن پشت درشکه، در آوردن و شروع کردن به کندن یه گوشه ی بیابون! منم پیاده شده بودم و داشتم دور و ورم رو نگاه می کردم.

تا چشم کار می کرد بیابون برهوت بود! دیتارالبشری دیده نمی شد! تهران مثل امروز نبود که! پاتو یه خرده از تو شهر میذاشتی بیرون دیگه بیابون بود و تو!

یه ساعت و نیم طول کشید تا زمین رو نیم متر دو دو متر کنندن! پدربزرگ تون کلنگ می زد و شوهر عمه هام به نوبت با بیل خاک رو می ریختن بیرون.

قبر حاضر بود! سه تایی رفتن طرف درشکه و قالی تا شده رو کشیدن از توش بیرون و بردن بقل قبر و گذاشتن رو زمین! تا اونا برن و جسد مادرم رو بیارن، یواشکی صلیب رو از تو جیمم در آوردم و انداختم یه گوشه ی قبر و با پا زدم و از اون بالا یه خرده خاک ریختم توش که معلوم نشه! وقتی جنازه رو بغل قبر گذاشتن رو زمین و خواستن قالی رو صاف کنن ، نشد! جسد مادرم خشک شده بود!

سه تایی یه نگاه به همدیگه کردن و پدربزرگ تون دولبا شد و به زور جنازه رو راست کرد! قرچ قرچ صدا بلند شد! یه مرتبه گوشامو گرفتم و صورتم رو برگردوندم! انقدر چندش آور بود که شوهر عمه هامم ناراحت شدن و هی لا اله الا الله می گفتن!

برگشتم طرف پدربزرگ تون! دلم می خواست بینم الان چه حالی داره! همونجور نشسته بود کنار قالی و سرشو گرفته بود تو دستاش! خودشم از این کار ناراحت شده بود! زود شوهر عمه هام اومدن جلو و گفتن "یاالله! تمومش کنیم که دیر شد!" سه تایی قالی رو وا کردن و جسد مادرم رو که که تو یه ملافه ی سفید پیچیئه شده بود و سرشم مثل شکلات پیچونده بودن و با نخ پرک بسته بودن ، در آوردن و پدربزرگ تون پرید تو قبر و جنازه رو گرفت! حالانه تنهایی زورش می رسه و نه می تونه از شوهر عمه هام کمک بخواد! آخه هرچی بود ناموسش بود و اونام بهش نامحرم!!!

جنازه ی مادرم رو زد به این لبه ی قبر و کشید به اون طرف قبر و با بدبختی گذاشت کف قبر! داشت دیگه حالم بهم می خورد! وضع طوری شده بود که شوهر عمه هامم صورت شونو برگردوندن اون طرف! آدما گاهی چقدر لجن می شن! دختر زیبا و قشنگی رو که تو پر قو بزرگ شده بود باید اینجوری دفنش کنن!

بگذریم! خلاصه وقتی کار تموم شد، از تو گودال اومد بیرون و همونجور بالا سر قبر واستاد که تند ی شوهر عمه هام، یکی با بیل و اون یکی با دست و پا، خاک رو ریختن تو قبر! ۵ دقیقه بعد تن گل مادرم رفت زیر یه خروار خاک!

جنایت تموم شده بود و سندش رفته بود زیر خاک! مونده بودن آدمایی که دست شون به یه خون آلوده شده بود وتازه فهمیده بودن چه کردن! سه تایی ساکت واستاده بودن و به قبر پر شده نگاه می کردن! آروم آروم یه بادی اومد و خاک رو از یه طرف بلند می کردو یه طرف دیگه میذاشت ویه صدای زوزه مانند می داد! یه بته خوار از این ور قیل می خورد و چهار متر اون طرف تر گیر می کرد به یه بته خوار دیگه!

چهارتایی همونجور بی حرف واستاده بودیم و قبر پر شده رو نگاه می کردیم! نمی دونم چرا اما انگار هیچ کدومون نمی تونستیم چشم ازش ور داریم! حالا تو اون موقع هر کدوم از اونا چه فکری می کردن نمی دونم اما من فقط به پستی آدما فکر می کردم! با همون کوچکی م می فهمیدم که مادرم یه غریب این خاک بود و باهاش چه کردن! با همون کوچیکیم می فهمیدم که مادرم یه مهمون ایم مردم بود و باهاش چه کردن!

بغض گلوم رو گرفته بود و داشت خفه م می کرد اما نمی تونستم جلو اونا گریه کنم! سرمو تکون نمی دادم چون می دونستم که با یه تکون کوچیک بغض تو گلوم از جاش حرکت می کنه و سر اشکم وا میشه! فقط به خاک تپه شده ی رو قبر نگاه می کردم! می دونم باور نمی کنین اما به همین وقت روز قسم که تو همون موقع یه مرتبه باد تند شد و تند شد و تند شد و شاید دویست

،سبب تا بته خار رو از جا کند و همه رو آورد طرف ما!

بته خار از ۵۰،۶۰ متری حرکت می کرد و صاف می اومد طرف ما! نه یکی! نه دوتا!

عجیب این بود که دو تا دوتا، سه تا سه تا می شدن و بغل هم بغل هم، قِل می خوردن و می اومدن طرف ما! حالا اگه بگی به مثقال

خاک رو هوا بلند شده بود نشده بود! فقط باد می اومد و بته خار آرو از جا ور می داشت ق ل ق ل زنون می آورد طرف ما!

اول حواس هیچکدوممون بهش نبود! همه تو خودمون بودیم! اما بعدش اول من فهمیدم! یعنی وقتی هفت هشت تا بته خار اومدن و

از بغل من رد شدن و گرفتن به پای پدر بزرگ تون و شوهر عمه هام، من متوجه شدم و بعد از من اون سه تا!

سرشون رو از طرف قبر بلند کردن و با پاشون بته هارو کنار زدن که چند تا دیگه اومدن! به مرتبه همه سرشون چرخید طرف باد!

انگار به لشکر داشت از دور می اومد طرف ما! نمی دونم چرا بی اختیار خندیدم! اصلا دست خودم نبودا به مرتبه خندم گرفت و

وقتی حرکت بته خار رو دیدم، این سوره اومد تو ذهنم و منم خندم! می خندیدم و می خندم!

إِذَا الشَّمْسُ وَكُوْرَتْ وَإِذَا النُّجُومُ انْكَدَرَتْ وَإِذَا الْجِبَالُ سُيِّرَتْ.

هنوز من آیه ی سوم رو نخونده بودم که پدر بزرگ تون و دو تا شوهر عمه هام از ترس شون در رفتن و رفتن پشت درشکه قایم

شدن!

صدای خنده ی سر و خشک من که خودم اصلا باور نمی کردم که به همچین کاری رو به همچین وقتی بکنم، همچین با باد تو

بیابون پیچید که راستش خودم ترسیدم اما از جام تکون نخورم! حالا تموم این جریانات یا اتفاقی بود یا نبود نمی دونم اما جز هر

سه تا مون قسم که از این بته ها به دونشم به من نخورد!

((عمه م که اینو گفت به حال عجیبی شدم! تموم بدنم لرزید! بی اختیار دستم رفت تو جیبم و پاکت سیگارم رو در آوردم اما نمی

تونستم از تو پاکت سیگار در بیارم! دستم همچین می لرزید که سیگار بین انگشتم گیر نمی کرد! به آن مانی برگشت طرف من و

به دستام نگاه کرد و بعد پاکت سیگار رو ازم گرفت و دو تا از توش در آورد و روشن کرد و یکیش رو داد به من! عمه م این

جریان رو دید و به مرتبه همونجور که اشک از چشمش می اومد گفت))

- نگذرین از غریبی که سرشو بکنه طرف آسمون! نگذرین از دلی که شیکسته باشه! نگذرین از آهی که از ته دل بیاد بیرون!

مادر من که مومن بود! حالا یا مسیحی یا کلیمی یا هر دین دیگه اما نگذرین از اینکه به روزی حتی به کافر ظلم بشه! پیغمبر وقتی

دید که یکی دو روز از بالا پشت بوم اون مرد خاکستر نمی ریزه پایین، رفت سراغش و گفت فهمیدم مریضی که نتونستی از اون بالا خاکستر بریزی پایین و اومدم عیادتت! اون مرد وقتی این رفتار رو دید، در جا مسلمون شد! اینو بهش می گن رفتار! اینو بهش می گن سلوک!

به کسی چه مربوطه که آدما خدا رو چه جواری و با چه اسمی صدا می زنی؟! اصلا خداوند احتیاجی به ستایش و عبادت ما نداره! اگه می پرستیمش به خاطر احتیاج خودمونه! احتیاج منم خودم می فهمم چیه! به آئین همدیگه چیکار داریم؟!

" اینا رو گفت و با یه دستمال اشک هاشو پاک کرد و یه خرده بعد گفت "

- یه ربع بیست دقیقه ای باد همینجوری می اومد و بته ها رو می آورد طرف قبر مادرم! اون سه تا که پشت درشکه قایم شده بودن و فقط نگاه می کردن! بعد از اینکه باد خوابید و ساکت شد، روی قبر مادرم رو بته پوشونده بود و قبر از زیرشون معلوم نبود! همه چی که ساکت شد، پدربزرگ تون و اون دو تا دیگه آروم از پشت درکه اومدن بیرون و اومدن جلو اما هیچی نمی گفتن! پدربزرگ تون از تو کیسه توتون ش، چپق ش رو در آورد و چاق ش کرد و با پاش بته ها رو زد کنار و یه جا واسه خودش نزدیک تبر را کرد و شروع کرد به چپق کشیدن. چند تا پک که کشید آروم گفت: حالا که گذشت اما زن خوبی بود! بهش بد کردم! یعنی همه بهش بد کردیم! هم به خودش هم به پدرش! کاشکی اون روز گول تو نو نمی خوردم!"

دو تا شوهر عمه هام اومدن جلوتر و گفتن: " آقا اون جریان که گذشته و رفته پی کارش! اون بیچاره م قستمش این بوده دیگه!" پدربزرگ تون یه پک دیگه به چپق زد و صورتش رو برگردوند طرف اونا و گفت: " کدوم قسمت مرد حسابی؟! دیگه اینجا که خودمونیم! عباس جلاّد و صفدر میر غضب م شدن قسمت؟! " تا اینو گفت و اون یکی شوهر عمه م چند تا سرفه کرد و گفت: " آقا بچه اینجاس آ!!!"

پدر بزرگ تون انگار یه مرتبه متوجه ی من شد و برگشت طرف من و یه نگاهی بهم کرد و روش رو برگردوند طرف قبر و گفت: " خدا رحمتش کنه! خیلی خانم بود! باباشم خیلی مرد بود! مثلا به ما پناه آورده بودن!" دو تا شوهر عمه هام یه نگاهی به همدیگه کردن و بعدش یه نگاهی به من و بعدش زود یکی شون گفت: " آقا جای این حرفا بلندشین یه نگاهی به این زمین آ بکنیم! بد زمینایی نیستن آ! چند صبا دیگه اینجا می شه شهر و آباد! الان م می شه مفت خریدشون! شما بلندشین یه نگاهی بکنین! چیه نشستین و حرف گذشته رو می زنین! سر قبر این حرفا شگون نداره! والا قسمت شون این بود! بالله قسمت شون این بود!"

اینا رو گفتن و دو تایی زیر بغل پدربزرگ تون رو گرفتن و از جا بلندش کردن و شروع کردن باهاش در مورد زمین اون طرفا و اینکه اونجا آب داره یا نداره و چند می شه خریدشون و این چیزا حرف زدن و سه تایی راه افتادن و شروع دور و ور رو دیدن! موندن من تنها و خاک مادرم!

این ور و اون ور رو نگاه کردم و از رو زمین دو تا تیکه چوب خشک پیدا کردم و یه تیکه از چادرم رو با دندونام پاره کردم دو تا چوب رو مثل صلیب درست کردم و با پارچه بستمشون به همدیگه و بالا سر قبر مادرم فرو کردم تو خاک و یه بته رو هم گذاشتم روش که معلوم نشه!

بعدش رفتم کنار قبر نشستم. نمی دونستم باید به مادرم چی بگم! برگشتم طرف پدربزرگ تون، سه تایی رفته بودن اون جلوها و داشتن با همدیگه حرف می زدن! انگار نه انگار که اتفاقی افتاده!

دستم رو کشیدم رو خاک و گفتم : راحت شدی مادر! راست می گفتی! بعضی وقتها مردن بهترین نجاته!

خوش به حالت! راحت شدی! اما من چی؟ تو هیچوقت فکر من نبودی! یادته همیشه کار می کردی و نمی اومدی پیش من؟! یادته منو میذاشتی پیش عمه هام و خودت می رفتی هی جارو می زدی!؟

هر چی بهت می گفتم مامان بیا پیشم نمی اومدی! هرچی می گفتم اینا منو وشگون میگیرن و اذیتم می کنن نمی اومدی! هممش کار میکردی! الانم که گذاشتی رفتی! حالا من تنها چیکار کنم؟! اینا منو خیلی اذیت می کنن! اون موقع که تو بودی اذیت می کردن وای به حالا که تو هم نیستی! می ترسم مامان! اگه تو انبار زندانیم کنن چیکار کنم؟! اونجا موش و سوسک داره و تاریکه! من خیلی از انبار می ترسم! ترو خدا برگرد مامان! دیگه بهت نمی گم کار نکن! دیگه بهت نمیگم بیا پیشم بشین! تو فقط زنده شو، دیگه هر چی دلت خواست برو کار کن! ارو خدا زنده شو! آخه من تنهایی چیکار کنم؟! دیگه کی نازم کنه؟! دیگه کی برام قصه بگه؟! دیگه کی موهامو شونه کنه؟! دیدی بابام دوستت داره؟! دیدی یه خرده پیشت نشسته بود و بغلت چی می گفت؟! به خدا بابام خودش خوبه! عمه هام و ننه بزرگم بهش چیزای بد یاد میدن! آخه چرا اینا انقدر با تو بد بودن!؟

تو که کاری به کارشون نداشتی! تو که همه ی کاراشونو می کردی! تو که هرچی بهت می گفتن می گفتی چشم! دیگه چرا باهات بد بودن!؟ اصلا چرا تو اومدی ایران!؟ چرا همونجا تو روسیه وقتی که برف می آد انقد قشنگ میشه نموندی!؟ اصلا چرا انقد زود مردی!؟ چرا مردی که حالا اینا به من بگن بچه یتیم!؟ امروز که می خواستم دنبال تو پیام عمه م می گفت : این بچه یتیم رو برای

چی با خودمون ببریم! همش تقصیر بابامه که انقدر شل بوده! آگه از اولش مثل امروز جلوشون در می اومد اونا انقدر تو رو اذیت نمی کردن! اصلا جرأت نمی کردن که ترو بززن که بمیری! الهی پای اون عمه م بشکنه که زد توی پهلوی تو! الهی دست ننه بزرگم چلاق بشه که موهای قشنگ تو رو می کند! خودشون زشت و ایکییری ان و چشم ندارن تو رو که خوشگلی ببینن! مامان! مامان! پاشو دیگه! ترو خدا پاشو! من می ترسم تنهایی! من از اینجا می ترسم! من می ترسم تنهایی برگردم خونه! خودت رفتی بهشت و منو اینجا تنها گذاشتی؟! من نمی خوام بهم بگن بچه یتیم!

من می خوام مامان داشته باشم! می خوام به مامان مثل تو خوشگل داشته باشم! تو رو خدا پاشو! جون من پاشو!

اینا رو گفتم و سرمو گذاشتم رو خاک و گریه کردم که به مرتبه به صدایی مثل صدای گاو از پشت سرم اومد! برگشتم که به دفعه بابام خودشو مثل توپ بغل قبر زمین زد! با دستاش خاک رو ور میداشت و می ریخت رو سرش و مثل گاو نعره می کشید! گریه می کرد و نعره می کشید و فقط می گفت : وای! وای! وای! وای!

دو تا شوهر عمه هام پریدن که بگیرنش اما پرت شون کرد عقب و با همون صدا و گریه گفت : برین کنار! گولم زدین! جهنم رو واسم خریدین! گولم زدین! باباش در حقم پدری کرده بود! خودش زخم بود! خانوم بود! گولم زدین! جهنم رو واسم خریدین! برین بی شرفا! برین بی غیرتا! ولم کنین دیگه!

اینا رو گفت و دوباره خودش رو انداخت رو قبر و های های گریه کرد و گفت : "زن بهت بد کردم! حلام کن! گول خوردم! حلالم کن! قدرت رو ندونستم! حلالم کن! قربون اون خانومیت برم! قربون اون صبرت برم! بمیرم برات که چقدر درد کشیدی! بمیرم برات که چقدر کوچیک کردن! خدا ازشون نگذره! لعنت به مرده و زندتون که گولم زدین و خامم کردین و زخم رو به کشتن دادین!"

اینا رو می گفت و خاک می ریخت رو سر و کله ش! تو همین موقع یکی از

شوهر عمه هام اومد جلو و به من گفت : همش تقصیر تو به الف بچه س! اینا چیه سر قبر میگی؟! بعدش رفتن طرف پدر بزرگ تونو و به زور از روی قبر بلندش کردن! اونم همش بهشون فحش میداد و میزد تو سرشون! اونام فقط دلداریش می دادن و اصلا فحش هایی رو که می شنیدن به روی خودشون نمی آوردن! خلاصه به زور بردنش و نشوندنش تو درشکه و یکی شون برگشت و دست منم گرفت و کشید و سوار درشکه کرد و حرکت کردیم!

(( اینجای سرگذشت که رسید ، ساکت شد و به سیگار روشن کرد و دو تا پُک بهش زد و بعدش گفت ))

- برین از پدراتون پیرسین عباس جلاد و صفدر میرغضب کی ن؟! پسر یکی شون وکیل پدراتونه و پسر یکی دیگه شون مهندسی  
یه که براشون برج می سازه! برین پیرسین این دو تا آدم کی هستن!  
(بعد اشک از چشمش اومد پایین و بلند شد و از اتاق رفت بیرون! من و مانی مات به همدیگه نگاه می کردیم! یه خرده که  
گذشت مانی گفت))

- می دونی این صفدر میرغضبی که میگه کیه؟! حاج آقا صفدر خان با یه تپه ریش و پشم، ابوی جناب آقای مهندس علی...!  
(فقط نگاهش کردم! باورم نمی شد چیزایی که شنیدم حقیقت داشته باشه!))

مانی - چه پدربزرگی برای ما ساخته بودن! بُت اعظم! سمبل انسانیت! بزرگ خاندان! مرد حق! انسانی که مردم برای حاجت گرفتن  
چیز نذرش می کنن! عضو گروه مافیا! طراح قتل و جنایت! کلاهدار بزرگ!  
- از کجا معلوم اینا که عمه گفت درست باشه!؟

مانی - برای چی دروغ بگه؟! برای پول؟! برای مال دنیا؟! میدونی چند سالشه الان؟! دیگه پول رو برای کی ش می خواد؟!  
(تو همین موقع عمه با یه سینی چای اومد تو و بهمون تعارف کرد و بعدش نشست و یه خنده ی تلخ کرد و گفت))

- ناراحت تون کردم؟

- خب هر کسی این چیزا رو بشنوه ناراحت می شه!

عمه - حقیقت تلخه!

- چرا اینا رو تا الان به کسی نگفته بودین!؟

عمه - اولاً به کی می گفتم؟! به پدراتون؟! خودشون کم و بیش یه چیزایی می دونن! بعدشم، اگه نگفتم به خاطر این بود که تا حالا  
فکر می کردم که این برادرام هستند که به جبران ظلمی که پدرشون در حق من کرده، دارن زندگی مو اداره می کنن! اما چند وقت  
پیش فهمیدم که این طور نیست! اون موقع عقده ها و کینه های گذشته برام زنده و تازه شد! از اینا گذشته، شماها هنوز کوچسک  
بودین! اگه حتی دو سال پیش بهتون این چیزا رو می خواستم بگم تحمل نداشتین که به نیمه سرگذشت برسیم! حتی شاید قبول  
نمی کردین که عمه ای دارین! می دونین همین صفدر میرغضب چند سال پیش منو پیدا کرد و اومد سراغم؟! اومده بود ازم



حلالیت بطلبه! اما حلالش نکردم!

نشسته بود جلوم و با گریه برام درد و دل می کرد! اینا چند نفر بودن! اون و عباس جلاد و دو تا شوهر عمه هام! اون شب که پدربزرگم داشت شربت نذری می داد، همین ۴ نفر اون وسط سر و صدا کردن و گفتن تو شربت عرق ریخته! همین عباس و صفدر با قمه پدربزرگم و کشتن! پول خوبی م گرفتن! با همون پول وضع شون خوب شد! اما بی تقاص نمودن! خودش اینجا با گریه و زاری جلوم اعتراف کرد! الانم زنده س! هر چند که چند ساله زمین گیره! خدا بهش بدتری بده! می دونین چی بهم می گفت؟! می گفت یه پسر داره و دو تا دختر اما تازه بعد از اینکه بچه هاش بزرگ شدن و از آب و گل در اومدن ، وقتی یه مرض میگیره و میره آزمایش ، می فهمه که مرد نیس و بچه دار نمی شه! زنش بهش خیانت کرده بوده! می گفت کاشکی می مردم و یه همچین روزی رو نمی دیدم!

زنش رو طلاق می ده و نصف ثروتش رو که به نام زنش کرده بوده جلو چشمش میده دست رفیق شخصی زنش! صداشم نمی تونسته در بیاد! پای آبروش وسط بوده! بچه هاشم جریان رو می فهمن! رفیق شخصی زنشم با زنش عروسی می کنه و میشینن و ثروت آقا رو می خورن!

این همه جون کند و پول خون گرفت و عاقبت که می خواست بشینه پاش و بخوره و آخر عمری استراحت کنه، این برنامه ی زنش بوده و خودشم حتما خبر دارین که الان چند ساله که سکنه کرده و افتاده یه گوشه و لگن زیرش و میذارن و هر ساعت از خدا مرگش رو می هواد! دو سالم هس که آقا رو گذاشتن آسایشگاه! منم گاه گذاری میرم عیادتش! میرم که بهش بگم هنوز حلالش نکردم! این از این! اون عباسم که چند سال پیش خوره گرفت و چند سال جون کند و آخری آطوری شده بود که از بو گند تنش هیچکسی رغبت نمی کرد نزدیکش بره! بعدشم که مرد، شهرداری نعشش رو از رو زمین برداشت! حالا اگه فکر می کنین من دروغ می گم، یه سر برین آسایشگاه... عیادت حاج صفدر خان! ازش دو کلمه سوال کنین ببینین چی می گه! حتما من دروغ می گم دیگه! برین اون راستش رو براتون بگه! اون وقت اگه تو کلام من یه دروغی دیدین بیاین تف کنین تو رو من!

مانی - اختیار دارین! ما غلط بکنیم! دیگه بعد از یه عمر گدایی شب جمعه که یادمون نمی ره! من انقدر تو زندگیم دروغ گفتم که حرف راست رو از یه فرسخی می شناسم! اما شما نمی دونین که از این پدربزرگ برای ما چه بتی ساخته بودن!

عمه - آخه آخر عمری دیگه عابد و زاهد شده بود! وقتی م که داشت می مرد فرستاد دنبال من! اما هر کاری کرد نرفتم ببینمش!

(( چایی ش رو ورداشت و یه خرده خورد و بعدش یه نگاه به ساعت کرد و گفت ))

- انا چرا نیومدن پس؟!

- کجا رفتن؟! دانشگاه که تعطیله!

عمه - نمی دونم اما موقعی که داشتن می رفتن خیلی ناراحت بودن! خیلی م با عجله رفتن! ازشون پرسیدم چی شده ها، اما گفتن

چیز مهمی نیس! دلم الان شور افتاد!

- نفهمیدین کجا رفتن؟!

عمه - درست نه اما حرف دانشگاه بود!

(( یه نگاه به مانی کردم و گفتم ))

- می خوای بلند شیم بریم دم دانشگاه شون؟!

مانی - امروز که تعطیله! حالا یه خرده صبر کنیم شاید خودشون بیان!

عمه - اگه اومدنی بودن تا حالا اومده بودن! اینا بدون اینکه به من بگن جایی نمی رن! من می شناسمشون! یه طوری شده حتما!

- پاشو بریم مانی!

مانی - کجا بریم آخه؟!

- می ریم جلو دانشگاه!

مانی - بابا نیم ساعت دیگه صبر کنیم خودشون بر می گردن! آخه چیزی نشده که شلوغش می کنین!

- عمه جون همیشه دیر می کردن یا مثلا کاری براشون پیش می اومد زنگ می زدن؟

عمه - آره عمه جون! الانم حواسم رفت به حرف زدن و متوجه نشدم! خیلی وقته رفتن!

- پاشو بریم مانی! پاشو زود باش!

مانی - بابا اینقدر عجله نکن! طوری نشده که! آخه الان بلند شیم کجا بریم؟! یه خرده صبر کنین حتما خودشون میان!

- پاشو میریم جلو دانشگاه!

عمه - دانشگاه نه! دانشگاه نه! خوابگاه! خوابگاه دختران!

((تا عمه اینو گفت و مانی به نگاه بهش کرد و گفت))

-!...! یه مرتبه دل منم شور افتاد! بدو بریم!

- صبر کن بینم! عمه جون کسی رو از دوستاش نمی شناسین؟

مانی - بدو دلم داره مثل سیر و سرکه می جوشه! بدو خودمون اونجا صد تا دوست پیدا می کنیم! یعنی صد تا از دوستاشو پیدا می کنیم!

((از عمه خداحافظی کردیم و اومدیم بیرون و سوار ماشین شدیم و حرکت کردیم

از زیر پل گیشا انداختیم طرف امیر آباد و همونجور که می رفتیم کنار خیابون چند تا دختر واستاده بودن. مانی به نگاه بهشون کرد و گفت))

- کتاب دستشونه!

- خُب؟!

مانی - انگار اینام می خوان برن دانشگاه!

- خُب؟!

مانی - یعنی ما که داریم می ریم، خب اینارو هم سوار کنیم برسونیم! ثواب داره!

- ما دانشگاه نمی ریم! میریم خوابگاه دانشگاه!

مانی - چه فرقی داره؟! ما می رسونیمشون خوابگاه، شاید بخوان لباسی عوض کنن یا یه چیزی بخورن یا یه کتاب دفتری وردارن و بعدش خودشون برن دانشگاه!

((یه چپ چپ بهش نگاه کردم و هیچی نگفتم که یه خرده بعد با عصبانیت گفت))

- بابا یه دقیقه نگه دار کار دارم!

- چیکار داری؟!

مانی - مگه کوری نمی بینی که همه ی این دختر خانما که بغل خیابون واستادن کتاب دفترو دست شونه! خب نیگه دار اینارم برسونیم دیگه! چیه ماشین داره خالی میره!

- کتابای دانشگاهی اینطوری نیس! بزرگتره!

مانی - بچه خر می کنی؟! کتاب کتاب دیگه! کتاب دانشگاه که وجبی بزرگ نمی شه!

- چرا! کتاب دانشگاه از کتاب دبیرستان بزرگتره.

مانی - ا...؟! یعنی سائز کُتب دانشگاهی رو با وجب معلوم می کنن؟! یعنی سال اول یه وجب، سال دوم یه وجب و دو انگشتو سال

سوم دو وجب و یه انگشت کمه؟!!

- اه...! میداری بفهمم کجا دارم میرم؟!!

مانی - آهان! این یکی دانشگاهیه! نیگا کن! هم کتابش بزرگه هم جای دفتر کلاسور دستشه! این دیگه حتما دانشگاهیه! نیگه دار

سوارش کنیم که ثواب داره!

- چقدر شلوغه آل احمی؟!!

مانی - می گفتن آدم مظلومی بوده! بابا نیگه دار آخه! بخدا قسم این یکی رو دیگه کارت دانشجویی شونو هم دیدم! نیگه دار

پدرسگ! اصلا من

نمی آم! نیگردار من پیاده میشم! آدمی که اهل ثواب نیست نباید باهش همسفر شد! نیگردار من پیاده میشم!

- مانی به جون تو یه خبرایی شده! سر امیرآباد رو نگاه کن! ببین چقدر شلوغه!

مانی - حتما تصادفی چیزی شده!

((با بدبختی انداختیم تو امیرآباد و یه خرده که رفتیم دیدیم دیگه همیشه جلوتر رفت! ماشینا همین طور وسط خیابون واستاده

بودن! پیاده شدم و به مانی گفتم بشینه پشت فرمون و خودم رفتم جلوتر که دیدم نزدیک خوابگاه تظاهراته! دختر و پسر واستادن

وسط خیابون و راه رو بند آوردن! از همون جا به مانی اشاره کردم که بیاد. اونم از ماشین پیاده شد و اومد جلو و تا چشمش به

تظاهرات افتاد گفت :

خدا گر ز حکمت ببندد دری ز رحمت گشاید در دیگری

موج خروشان دانشجویی رو ببین! من رفتم شنا!

(( تا اومدم دستش رو بگیرم که رفت وسط جمعیت! برگشتم طرف ماشین از وسط خیابون جابه جاش کنم که دیدم سوءیچ رو

برده! دوباره برگشتم و رفتم جلو و از همونجا نگاه کردم که دیدم رفته پیش چندتا دختر خانوم دانشجو واستاده و داره بلند بلند

یه چیزایی میگه! دوءیدم طرفش! واستاده بود اون وسط و هی می گفت : زنده باد دانشجو! زنده باد آزادی!

رسیدم بهش و گفتم :

- چیکار داری می کنی؟! -

مانی - دارم مطالبات این دختر خانوما رو پیگیری می کنم!

- زنده باد منده باد چرا میگی؟! -

مانی - پسبگم مرده باد؟! بخدا حیفه که یه مو از سر این دختر خانومای دانشجو کم بشه!

((آروم در گوشش گفتم:))

- الان میریزن میگیرن مونوا! -

مانی - مگه آدم بگه زنده باد آزادی جرمه؟! -

- بیا بریم کار داریم! مگه نیومدیم دنبال رکیانا اینا؟! -

مانی - من امکان نداره این خانوما رو تنها بزارم!

- مانی به جون تو این دیگه شوخی نسّ آ!

مانی - من شوخی با کسی ندارم!

((دوباره شروع کرد به داد زدن!))

- زنده باد آزادی!

((بعد برگشت طرف چندتا از دخترخانوما و گفت:))

- معذرت می خوام خانم محترم! غیر از زنده باد آزادی دیگه باید چی بگیم؟

((دختر خانوما زدن زیر خنده و یکی شون گفت :))

- شوخی می کنین آقا؟! -

مانی - نه به سرتون قسم! ما همین الان رسیدیم و هنوز نمی دونیم جریان چیه!

دختره زد زیر خنده و گفت :

- پس برا چی اومدین این وسط؟

مانی - می خوایم پشت شما باشیم! دوش به دوش هم و بغل به بغل هم بریم جلو! یعنی در واقع ما چون عادت کردیم اول می ریم

تو صف بعدش می پرسیم چی می دن، اینه که ماهام اول اومدیم این وسط و ...

((دختره زدن زیر خنده و یواش یه چیزی در گوش همدیگه گفتن و به ما نگاه کردن! حالا مانی م ول کن نبود! همینجوری مشتش

رو گره کرده بود و شعار میداد!))

مانی - دانشجو! حمایت می کنیم! الهی قربونتون بشم! حمایت می کنیم!

((آروم رفتم بغلش و در گوشش گفتم))

- زده به کلّهت؟!

مانی - میذارى یه خرده ام به فکر مملکتتم باشم یا نه؟!

اینو گفت و همینجور که شعار میداد رفت وسط همون چندتا دختر خانومو گفت :

- ببخشین! شعار جدید ندارین؟ خسته شدیم از بس این قدیمیارو گفتیم!

یکی از دختر خانوما خندید و گفت:

- آگه همین قدیمیا جامه ی عمل بپوشن برا ما کافیه.

مانی - اما به نظر من جامه مامه نپوشن قشنگ ترن! یعنی همینجوری لخت و عریان بیانشون کنیم خیلی بیشتر نمود پیدا می کنن و

تأثیر گذارترن!

((دوباره همه زدن زیر خنده! رفتم بغلش و آروم گفتم:))

- بیا بریم تا کار دستمون ندادی! دلم برای رکسانا اینا شور میزنه!

یه نگاه به من کرد و آروم گفت:

- آگه یه بار دیگه تو کارای سیاسی من دخالت کنی، همین الان داد می زنم به این دختر خانوما و میگم که یه نفوذی اومده میونمون

و انگشتم رو می گیرم طرف تو و خودم می رم یه گوشه و ایمیستم!

اون وقت اینا می ریزن سرت و تموم گوشت تنت رو با وشگون میکنن آ! اینجا دیگه حرف منه!

(( دیدم دخترا دارن به من نگاه می کنن! منم ساکت بغل مانی واستادم و شروع کردم این ور و اون ور رو دیدن و دنبال رکسانا اینا

گشتم که برگشت طرف دخترا و گفت:))

- خسته شدیم والا! از بس که شعار دادیم این گلوم شد عین چوب خشک! دهنم شد عین زتوم تخ! اینجاها یه کافی شاپی چیزی

نیست بریم یه قهوه ای چیزی بخوریم گلومون تازه شه؟

یکی از دختر خانوما با خنده گفت:

- شما که ده دقیقه هم نیست که اومدین!

مانی - به هه! ما قبل از اینجا اون یکی دانشگاه بودیم و سه ساعت تموم ، یه نفس شعار می دادیم! این طوری ما رو نیگا نکنین! ما

تظاهر کننده ی حرفه ای ایم!

الآنم میریم با همدیگه یه جا میشینیم و یه چیزی می خوریم. هم گلومون تازه میشه و هم خستگی مون در میره و هم ایدئولوژی

هامونو با همدیگه یکی می کنیم و برمیگردیم اینجا و تا اِلاهه صبح شعار میدیم!

دخترا دوباره زدن زیر خنده! رفتم بغلش و آروم بهش گفتم:

- الآن موتورسوارا میان آ!

مانی - ببین! منو نترسون! من مثل سد سکنر اینجا واستادم! من و این دختر خانومای دانشجو رو فقط مرگ می تونه از هم سوا کنه!

شعار بده، نترس بدبخت بزدل جبون!

(( اینارو همچین بلند گفت که دخترا شنیدن و برگشتن به من نگاه کردن! منم از خجالت سرمو انداختم پایین! یکی از دخترا یه

چپ چپ به من نگاه کرد و بعد برگشت طرف مانی و گفت:))

- این آقا کی ن!؟

مانی - هارونه! یعنی هامونه! خیلی سنگدله! فقط به منفع خودش فکر می کنه و بس! ای مرقه بی درد!

((چپ چپ بهش نگاه کردم و هیچی نگفتم! یعنی دخترا طوری نگاهم می کردن که جرأت نداشتم یه کلمه حرف بزنم!))

مانی - حالا ولش کنین! تقصیری م نداره بیچاره! تو یه خانواده ی برژوا چشم وا کرده و پدرش یه عمر مثل زالو خون مسضعفین

رو مکیده و اینم دیده و یاد گرفته! اما اینم بگما! استعداد خوبی داره! پاش بیفته چنان مبارز نستوهی که نگ! قیافش رو نگاه کنین! عین ارنستو چگواراس! مخصوصا اگه بزازه یه هوا موهاش بلند بشه و یه روبان قرمز به موهاش بزازه و یه سیبلم بزازه دیگه خود فیدل کاستروام نمی تونه بشناسدش! بچه خوبیم هس آ اما تنها اشکالاش اینه که پولدار و مستکبره! میگم تو رو خدا یه خرده شما نصیحتش کنین شاید اخلاقش عوض بشه یعنی حرف دختر خانوما خیلی توش اثر داره! اگه خواهری کنین و یه خرده...  
یه مرتبه یکی از اون وسط داد زد و گفت :

موتور سوارا! موتور سوارا!

همه برگشتیم و اون طرف خیابون رو نگاه کردیم که مانی آروم در گوشم گفت :

- من که رفتم! فکر خودت باش!

((تا برگشتم نگاهش کردم که دیدم مثل برق داره می دوئه طرف ماشین! اون دخترام با بقیه رفتن طرف خوابگاه! موندیم من و یه عده دیگه! حالا نمی دونیم کجا بریم! دانشجو آیی که اونجا بودن همه جمع شده بودن جلو در خوابگاه و بقیه شوونم رفته بودن تو خوابگاه و شعار می دادن! یه عده هم با چوب و چماق داشتن می اومدن طرف ما! همه داشتن فرار می کردن! دیگه نفهمیدم چی شد فقط یه وقت متوجه شدم که دارم با حالت دوئیدن می رم طرف ماشین! چند ثانیه بعد رسیدم و دیدم مانی رفته نشسته تو ماشین و در ماشین م قفل کرده! اونقدر از دستش عصبانی شدم که نگو! تا منو دید قفل در و واکرد و گفت :

- بشین بریم!

یه نگاه بهش کردم و گفتم :

- آخه من به تو چی بگم!؟

مانی - الان وقت چیز گفتن نیست! بشین که در ریم!

- در ریم!؟ یعنی فرار کنیم!؟

مانی - فرار که نه! یه عقب نشینی تاکتیکی!

- خجالت نمیکشی مانی!؟

مانی - خجالت برای چی بکشم!؟ چوب آ رو نیگا کن! قاعده تنه چناره! یه دونه بخوریم پیشواز گرگ بیابون می ریم! بشین می گم!



- من نیام!

مانی - یعنی چی؟!

- یعنی اینا رو تنها نمیذارم!

مانی - موتور سوارا رو تنها نمیذاری؟! اینا احتیاج ندارن! یعنی اصلا تنها نیستن! هم چوب و چماق دارن و هم پشت شون گرمه!

خیالت راحت باشه! برای این عزیزان هیچ اتفاقی نمی افته! هزار الله اکبر پشت به پشت همدیگه دارن میان جلو!

- لوس نشو رکسانا اینا رو میگم!

مانی - از کجا معلوم اونا اینجا باشن؟!

- باید بگردیم! اگه نبودن، میریم!

مانی - وسط این همه چوب و چماق بگردیم؟!

- تترس! به ما کاری ندارن!

مانی - یعنی واقعا می خوای بری اون وسط؟!

- خب آره!

مانی - خودت می دونی قهرمان! برو! خدا پشت و پناحت! واقعا بهت افتخار می کنم! یعنی تموم فامیل و در و همسایه بهت افتخار

می کنن! آفرین به تو! من همیشه تو چشمای تو شجاعت رو می دیدم! برو معطل نکن! خیال تم از هر بابت راحت باشه! می دم

برات کوچه به کوچه حمله بزنی! از این چارپایه هام بغل هر

کدوم میذارم و روشم یه سینی پُر، خرما می برم کرمان! شربت فصل به فصل!

شیرکاکائو نوبت به نوبت! حلوا سینی به سینی! برو قهرمان من! برو که بهت قول میدم تا ۱۰ دقیقه ی دیگه سمت میره جزو تاریخ

ملی ما!

- اه...! تو نمی یای؟!

مانی - من به گور پدرم می خندم! چوب آرو نمی بینی؟! همچین این دستا میره بالا و پایین که انگار دارن فرش می تگونن! اصلا

من هیچ وقت لیاقت اینو نداشتم که اسمم تو تاریخ ثبت بشه! تو برو عزیزم و خودتو به خاطر من از این فیض محروم نکن!

- به درک! من رفتم!

-!...! واستا خره! جدی جدی داری می ری؟!

((پیاده شد و دوئید دنبالم و گفت:))

- دیوونه شدی؟

- من باید اینجاها رو بگردم! تا خیالم راحت نشه که رکسانا اینجا نیس، جایی نمی یام! همین!

مانی - ای لعنت به مرده و زنده ت آدم بدقلق!

((راه افتادم رفتم جلو که دو نفر جلومو گرفتن و یکی شون گفت))

- کجا؟!

((تا اومدم یه چیزی بگم که مانی زد و گفت))

- اومدیم بهتون خسته نباشین بگیم! خدا قوت!

((دو تا پسرا خندیدن و همون یکی گفت))

- برگردین برین! اینجا جای شما نیس!

مانی - می گم برادر به چوب اضافه ام اگه داشته باشین ماهام به تن و بدنی گرم می کنیم آ!

((این دفعه منم خندم گرفت که همون پسره زیر بغل مانی رو گرفت و گفت))

- برو باباجون بذار به کارمون برسیم! جفت تون برین! شمام برو!

((من همونطور واستاده بودم و نگاهش می کردم که جدی شد و گفت))

- حرف حالی ت همیشه؟!

مانی - برادر! این گوشاش سنگینه! صدا رو نمیشنفه! بذار من با علم و اشاره حالیش کنم!

«اومد جلو من واستاد و با انگشت به چوب رو نشون داد و بعد با دو تا دستاش کلفتی چوب رو اندازه کرد و ادای اینو در آورد که

یعنی می خواد بزنه تو کله ت! بعد به مرتبه داد زد و گفت»

- آقای زاپاتا! چوب کلفت! دست قوی! پشت گرم! شوخی پوخی م تو کار نیس! بیا بریم تا هنوز سر لطفن! و ماها سالمیم!

دوباره پسرا خندیدن و من بهشون گفتم:

- آقایون ما اومدیم دنبال چندتا از فامیلامون!

پسره به نگاه به من کرد و بعد به مانی گفت:

- تو که گفتی این چیزی نمی شنفه؟!

مانی - گفتم گره! نگفتم که لاله!

پسره به نگاهی به من کرد و بعد همونجور که داشت می رفت گفت:

- الان همیشه جایی رو گشت! راه بیفتین برین!

«صب کردم تا به خرده ازمون دور شدن. بعدش با مانی راه افتادیم تو پیاده روی اون طرف! قیامت بود! این اونو هل می داد! اون

یکی رو هل می داد! به عده جلوی خوابگاه به چیزایی می گفتن! ماشینا اون وسط مونده بودن! به عده بی خودی فرار می کردن!

یکی دو جا چند نفر با روزنامه آتیش روشن کرده بودن و دود راه افتاده بود! خلاصه اوضاع بدی بود! من و مانی م همین جوری می

رفتیم جلو و تو جمعیت رو نگاه می کردیم! اصلا نمی شد کسی رو تشخیص داد! انقدر آدم اونجا جمع شده بود که تنه به تنه می

خورد! ماشینا همه بوق می زدن! صدا به صدا نمی رسید! به عده بی خودی فحش می دادن و معلوم نبود به کی دارن میدن! صدای

فحش اونو و بوق ماشینا و دود و صدای بلندگو که هی از یه جا داد می زد و از مردم خواهش می کرد که متفرق بشن، همه با هم

قاطی شده بود و یه صحنه ی خیلی عجیبی رو درست کرده بود!

من و مانی م همین جوری می رفتیم جلو و دخترا رو نگتہ می کردیم که رکسانا اینا رو پیدا کنیم!

جلوی در خوابگاه که اصلا نمی شد رفت! وسط خیابونم به عده با همدیگه دعواشون شده بود و داشتن همدیگه رو می زدن! اومدیم

از وسط خیابون رد بشیم که به مرتبه چشم افتاد به کارگردان فیلم ترمه اینا! اونم ما رو دید و دوئید طرف ما و با خنده گفت:

- بابا کجائین شما؟! بیاین بریم جلو!

مانی - قریون شما! قبلا صرف شده! نفری دو تا چوب خوردیم! شما بفرمائین که تازه رسیدین!

کارگردان زد زیر خنده و گفت:

- اما عجب ایده ای دادی آ! دستت درد نکنه! عالی بود!

یه نگاه دوتایی بهش کردیم که مانی گفت:

- چی عالی بود!؟

کارگردان - همون جریان شیرکاکائو و کیک دیگه! مگه ترمه خانوم بهتون نگفت!؟

مانی - نه! من اصلا امروز باهاش حرف نزد!

کارگردان - بابا امروز فیلبرداری داشتیم! پس با شما نیس!؟

مانی - نه! ما اصلا نمی دونیم جریان چیه!؟

کارگردان - ما یکی دو ساعت پیش دو تا وانت شیرکاکائو و کیک آوردیم اینجا و گذاشتیم بغل خیابون و شروع کردیم به دادن!

غلغله شد! ماشینا همینجور که داشتن با سرعت رد می شدن تا چشم شون به شیرکاکائو و کیک می افتاد، می زدن رو ترمز! مردم

که رد می شدن می اومدن جلو! ماهام بیست تا دونه لیوان بیشتر نیاورده بودیم! همچین شلوغ شد که نگوا! یه سری فیلم برداری

کردیم و منتظر ترمه خانومیم!

مانی - پس اون پسرا که چوب داشتن و با موتور اومدن چی بود!؟

کارگردان - بچه های خودمون!

مانی - پس این همه شلوغی مال شیرکاکائوئه!؟

کارگردان - آره! دستت درد نکنه! اما الان یه نیم ساعتی هس که اوضاع از دست مون در رفته! یعنی شیرکاکائو آ و کیک آ داره

تموم میشه و مردم که منتظر واستاده بودن شلوغ کردن و یه عده م با همدیگه دعواشون شده! زنگ زدیم به پلیس که بیاد و

اوضاع رو درست کنه!

- بیخشین! دانشجوآ کجان پس!؟

کارگردان - اونا جلو خوابگاه ن! همونا که اونجا واستادن و دارن با هم حرف می زنن! می گم یه زنگ به ترمه خانم بزنین ببینین

کجان!؟

((من دیگه منتظر نشدم و راه افتادم طرف خوابگاه و رفتم وسط دانشجوآ! یه جا یه عده شون داشتن شعار می دادن! رفتم جلو و

شروع کردم به گشتن اما رکسانا اینا رو پیدا نکردم! تو همین موقع چهار پنج تا ماشین پلیس رسید و مأمورا پیاده شدن! خودشونم

مونده بودن که اینجا چه خبره! از دور می دیدم که کارگردان رفت با فرماندشون صحبت کرد و اونم انگار داشت باهاش دعوا می کرد! یه خرده بعد همونجور که داشتم دنبال رکسانا اینا می گشتم دیدم مأمورا شروع کردن به متفرق کردن مردم! تو همین موقع یه گوشه دیگه دعوا شد! مأمورام ریختن اونجا و یه عده رو گرفتن! وسط اونام یه عده از دانشجوها دستگیر شدن! دستگیر شدن همانا و کار بالا گرفتن همانا! دانشجوای دیگه م که دیدن دوستاشون به اشتباه دستگیر شدن از این طرف شروع کردن به شعار دادن! مسئله جدی شد! رفتم اون طرف که دیدم یکی از مأمورا داره با بی سیم تماس میگیره که ضد شورش بفرستن! برگشتم این طرف که یه مرتبه بین دانشجوایی که دستگیر شده بودن چشمم خورد به رکسانا! دوئیدم طرفش که چند تا مأمور جلو مو گرفتن! منم برگشتم این طرف و دوئیدم طرف فرماندشون که داشت هنوز با کارگردان بحث می کرد! رسیدم جلوش و سلام کردم و گفتم:

- ببخشین! حتما متوجه شدین که جریان چیه!؟

یه نگاهی به من کرد و گفت:

شما!؟

- جناب سرهنگ اگه یه خرده غفلت کنین ممکنه دیر بشه! مأموراتو اشتباها دانشجوآ رو گرفتن! الان مسئله حاد میشه!

تا اینو شنید و گفت:

کجا!؟

بالای خوابگاه!

بیچاره دوئید اون طرف! منم دنبالش دوئیدم و تا رسیدم اونجا و داد زد شر مأمورا و گفت:

دارین چیکار می کنین!؟ دانشجوآ رو اشتباهی گرفتین!

اینو که گفت یه مرتبه دانشجوآ ساکت شدن و زود به مأموراش گفت:

- هرکی کارت دانشجویی داشت ازش عذرخواهی کنین و آزادش کنین! اصلا همه شونو آزاد کنین! بفرمائین خانوما! بفرمائین

آقایون! اشتباهی شده! بدون مجوز داشتن فیلمبرداری می کردن! بفرمائین خواهش می کنم!

((مأمورا از دانشجوآ عذرخواهی کردن و رفتن و اون سرهنگم از همه عذرخواهی کرد و برگشت پایین و همه با همدیگه شروع

کردن به رد کردن ماشینا و مردم! برگشتم طرف رکسانا اینا که سه تایی کنار نرده ها واستاده بودن! رفتم جلوشون و گفتم:))

- بیاین بریم! ماشینو وسط خیابون ول کردیم اومدیم!

رکسانا - تو اینجا چیکار می کنی؟!

- بیاین بریم تا بهتون بگم!

دستش رو گرفتم و از پیاده رو رفتم تو خیابون که یه مرتبه مانی با ماشین جلومون زد رو ترمز! ترمه م باهش بود! یه نگاه به مانی کردم و گفتم:

- الهی تو بمیری با این ایده هات! نزدیک بود الان اینجا بی خودی خون و خونریزی بشه!

مانی - بابا من چه می دونستم اینا بدون اینکه به کلانتری خبر بدن می آن واسه فیلم برداری! حالا سوارشین بریم!

در ماشین رو وا کردم و سارا رفت جلو بغل ترمه و من و رکسانا و مریم نشستیم عقب که همه یه سلام و علیک کوتاه با همدیگه کردن که رکسانا گفت:

- فیلم برداری دیگه چیه؟!

زود جریان رو بهش گفتم که گفت:

پس این چماق به دستا کی بودن؟!

- بچه های خود فیلم برداری بودن!

رکسانا - کی یه همچین حرفی زده؟!

مانی - بابا کارگردان نفری پنج هزار تومن به چند نفر داده بود که با چوب و چماق بیاین وسط مردم و دانشجوآ!

رکسانا - صدنفر چوب به دست اینجا بودن! چند نفر چیه؟!

- اینا همش فیلم بوده رکسانا!

رکسانا - فیلم بوده؟! پس فیلمت رو نگاه کن!

یه مرتبه دولا شد و شلوارش رو زد بالا! ساق پاش کبود شده بود! یه نگاهی به پاش کردم و گفتم :

- خوردی زمین؟!

رکسانا - نخیر! یکی از هنرپیشه هاتون وقتی داشتم از جلوش فرار می کردم با پوب زد تو پام! بعدشم کیف چند نفر و از دست

شون قاپیدن و فرار کردن!

یه آن موندم! برگشتم به مانی نگاه کردم و گفتم :

- مگه کارگردان نگفت اینا همه فیلمه؟!

مانی - وَااا همینو گفتم!

ترمه - قرار بود اینجوری باشه! بعدشم ، ۷،۸ نفر بیشتر نبودن!

رکسانا - تموم شیشه های خوابگاه رو خُرد کردن! جلو خودم چند تا از دوستانمو همچین زدن که بیهوش شدن! فیلم کجا بود؟!

بغض گلویش رو گرفته بود! خودمم همین طور! چشمم که به پاش افتاد اصلا حالم بد شد! به مانی گفتم :

- حرکت کن برو!

مانی م گاز داد و راه افتاد و همینجوری که از جلو خوابگاه رد می شدیم دیدیم که رکسانا راست می گه! یه عده سرشون شکسته!

یه عده از دماغشون داره خون میادا! شیشه ی اتاقای خوابگاه خُرد شده!

برگشتم به مانی گفتم :

- عجب فیلم مستندی شد!

مانی م با دستش بغل خیابون رو نشون داد! تو چند تا اتوبوس یه عده دختر و پسر نشسته بودن که همشون یا زخمی شده بودن و

یا داشتن گریه می کردن!

یه مرتبه یه خرده جلوتر رکسانا داد زد و گفت :

- اوناهاش! همون دو تا پسرا که دارن با همدیگه می رن پایین! اون یکی که با چوب منو زد!

تا اینو گفت به مانی گفتم :

- نیگه دار!

رکسانا - می خوام چیکار کنی!!?

- نیگه دار مانی میگم!

مانی زد رو ترمز و تا من در ماشین رو وا کردم که رکسانا آویزون شد به من و زد زیر گریه و گفت :

- ترو خدا نرو هامون! ول کن کثافتارو! اصلا دروغ گفتم! اینا نبودن که!

آستین م رو از دستش درآوردم و پیاده شدم و رفتم جلو اون پسرا که پشت سرم مانی م اومد و تا رسیدم بهشون گفتم :

- وایسین بینم!

دوتایی واستادن و یکی شون گفت :

- بفرمائین!

- کدومتون با چوب اون خانومو زدین!؟

رنگ شون پرید و یکی شون گفت :

- ما نبودیم به خدا! اشتباهی گرفتین!

تا اینو گفت رکسانا پرید پایین و همونجور که گریه می کرد اومد جلو و به همون پسره گفت :

- غلط کردی! خودت بودی! با همین دوست آشغالت! دور و ورت خالی شده ترسیدی!؟

پسره به نگاهی به پشت سرش کرد و به مرتبه به خنده ای کرد و گفت :

- ترس برای چی؟ اگه من شما رو زده بودم که می گفتم!

تا اومدم به چیزی بگم که از پشت سر دو تا جوون دیگه اومدن جلو و یکی شون گفت :

- حسین چی شده!؟

پسره برگشت طرف اون دو تا و گفت :

- الان می فهمی!

بعد به نگاه به من کرد و گفت :

- آره! من بودم که زدمش! حالا حدیثی به؟

تا اینو گفت همچین با مشت زدم تو صورتش که پرت شد رو زمین! اون یکی دوستشم تا خواست حرفی بزنه مانی به چک زد تو



صورتش که از دماغش خون وا شد! برگشتم طرف اون دو تا که هر دو تایی به قدم رفتن عقب!

زود پسره رو از جا بلند کردم و گفتم :

- فکر کردی خیلی شجاعی که با چوب دخترا رو می زنی؟! حالا منو بزن ببینم! بی شرف تو شلوغی کیف دزدی می کنین؟! -

دوباره به مشت دیگه زدم تو صورتش که لبش پاره شد و خون زد بیرون!

رکسانا زود دست منو و گرفت و گفت :

- جون من هامون بیا بریم! ولش کن! بسّه شه دیگه! جون من بیا بریم!

یه نگاه به پسره کردم و گفتم :

- برو از این به بعد یکی رو بزن که یه سر و گردن از خودت گنده تر باشه که دور و وری آ بهت باریک الله بگن!

صداش در نیومد! ماهام عقب عقب رفتیم و سوار ماشین شدیم و راه افتادیم و چند دقیقه بعد رسیدیم سر گیشا که به مانی گفتم :

- همینجا! نگه دار!

مانی - بازم می خوام با کسی درگیری کنی؟!

- نه! کلینیکه! می خوام پای رکسانا رو نشون بدم.

رکسانا - چیزی نشده هامون! یه خرده کبود شده! بریم تو رو خدا!

- شاید مو ورداشته باشه!

رکسانا - نه به خدا! هیچی نشده! فقط بریم خونه!

یه اشاره به مانی کردم که حرکت کرد و یه خرده بعد پیچید تو کوچه ی عمه اینا و جلو خونشون نگه داشت و همه جز ترمه پیاده

شدیم! رکسانا رفت جلو ترمه که تو ماشین نشسته بود و گفت :

- نمی آی تو؟!

ترمه - نه رکسانا جون! فعلا نه!

رکسانام یه نگاهی بهش کرد و بعد دولّا شد و صورتش رو ماچ کرد و اومد این طرف و ماهام از ترمه خداحافظی کردیم و مانی

سوار شد و حرکت کرد و رفت. من و رکسانا و مریم و سارام رفتیم خونه ی عمه اینا.

تا در رو واگردیم و رفتیم تو، عمه یه نگاهایی به ماها کرد و یه مرتبه رنگش پرید و گفت :

- چی شده؟!

- چیزی نشده عمه! جلو خوابگاه تظاهرات شده بود!

عمه - وای خدا مرگم بده! کسی م طوریش شده؟!

- خُب یه عده زخمی شدن دیگه!

عمه - تظاهرات چی بوده؟!

بعد برگشت طرف رکسانا اینا و گفت :

- شماهام برای همین رفتین؟!

رکسانا اینام هیچی نگفتن که عمه شروع کرد :

- صدبار بهتون گفتم تو این چیزا نرین! بابا سیاست پدر مادر نداره! برین بشینین درستونو بخونین آخه! شماها چیکار به این کارا

دارین اگه خدای نکرده بگیرن ببرن تون من چه خاکی تو سرم کنم؟! کجا پیام دنبالتون؟! مگه بهم نگفته بودین دیگه نمی رین تو

تظاهرات؟! دل مون کم غصه داره که غصه رو غصه ش بذاریم؟! کتک م زدن تون؟!

- چیز مهمی نیس!

عمه - زدن شون؟! الهی دست شون بشکنه! ایشالا خدا ازشون نگذره! ایشالا سر عزیزاشون بیادا! بیاین بینم چی شده!

مریم - چیز مهمی نشده عمه خانم پای رکسانا یه خرده زخمی شده!

عمه - با باتون زدنش؟!

زیر بغل رکسانا رو گرفتم و بردمش طرف اتاق پذیرایی و رفتیم تو و رو به مبل نشوندمش. بقیه م اومدن نشستن.

عمه - کدوم پاشه؟!

جلو رکسانا نشستم رو زمین و شلوارش رو زدم بالا که دیدم ساق پاش هم کبود شده و هم زخمی و اندازه ی یه گردوام باد کرده!

دلم یه جواری شد! سرمو بلند کردم و یه نگاهی بهش کردم که زود گفت :

- اصلا درد نداره! خودتو ناراحت نکن!

- چی چی درد نداره! اوله که داره! بعدشم اگه خدای نکرده جای پات خورده بود تو سرت چی؟!

سرشو انداخت پایین و هیچی نگفت که عمه رفت بیرون و کمی بعد با یه کاسه آب و پنبه و باند و مرکورکروم برگشت. کاسه ی آب رو ازش گرفتم و پنبه رو زدم توش و آروم آروم خون رو پاش رو باهاش پاک کردم و یه خرده مرکروم کروم زدم رو زخمش و به عمه گفتم :

- تتراسایکلین دارین؟!

عمه - برای اینکه چرک نکنه؟! آره انگار!

دوباره رفت بیرون و با یه پماد برگشت. ازش گرفتم و یه خرده مالیدم رو زخم و بعدش شروع کردم با باند براش بستن. عمه م داشت غر می زد!

- کار یه دفعه می شه! می گن یکی حق و یکی ناحق! اگه این باتوم تو چشم و چارت خورده بود که یه عمر علیل شده بودی! بابا ول کنین این کارا رو! یه لقمه نون دارم، با همدیگه می خوریمش دیگه! حالا گیرم رفتین و ۴ تا شعارم دادین! فکر می کنین چی میشه؟! هیچی به خدا! این رئیس رو ورمیدارن جاش یه رفیق دیگه شونو میذارن که از اون بدتره! میگن هیچ بدی نرفته که جاش خوب بیاد! این یکی رو ورمیدارن میذارن سر اون مقام و اون یکی رو می آرن جای این یکی! فعلا که این طوریه! یخور بخوره! اون مرتبه که سر غذا اعتصاب کردین چی شد؟! غذاتون بهتر شد؟! نه! فقط چند نفر رو از تو دانشگاه اخراج کردن و یه عده رو هم زندانی! الان چند نفر تو زندان؟! حالا از این به بعد تا شما پاتونو از خونه بذارین بیرون باید این تن من بلرزه تا برگردین! کم بدبختی خودم دارم؟! بشینین بابا درستونو بخونین و مدرک تونو بگیرین و وقتی یه کاره ای شدین، شماها خوب باشین! شماها دزدی نکنین! رشوه نگیرین! مال مردم رو نخورین! اینجوری مملکت درست می شه! از اینکه برین و هی داد بزنین که چیزی عوض نمی شه! می زنن تون و یا اخراج تون می کنن و یا میندازن تون زندان!

زخمش رو بستم و شلوارش رو آروم کشیدم پائین و یه نگاه دیگه بهش کردم و رفتم رو یه مبل نشستم که عمه گفت :

- می خوای بیریمش دکتر؟!

- خواستم بیرمش! نیومد!

عمه - از بس که لجبازه!

بعد رفت از اتاق بیرون. ماهام همین جوری ساکت نشستیم. یه خرده بعد رکسانا آروم بهم گفت :

- دستاتو بشور.

فقط نگاهش کردم و هیچی نگفتم که یه مرتبه اول سارا و بعد مریم و بعدشم رکسانا زدن زیر گریه! تازه بغض شون وا شده بود!

اون دو تا بلند گریه می کردن و رکسانا آروم! از صدای گریه شون عمه دوئید تو اتاق و یه نگاهی بهشون کرد و گفت :

- ترسیدین؟! حق م دارین! آخه شماها که طاقت این کارارو ندارین برای چی می رین جلو؟!!

بعد دوباره رفت و یه خرده بعد با ۳ تا لیوان آب قند برای اونا و دو تا چائی م برای من و خودش برگشت و یکی یه لیوان به مریم

و سارا داد و یکی م به رکسانا که سرشو انداخته بود پائین و داشت آروم آروم گریه می کرد!

از جام بلند شدم و رفتم لیوان رو از دستش گرفتم و با یه دستمال کاغذی اشک هاشو پاک کردم و لیوان رو بردم جلو و یه خرده

ازش خورد. یه مرتبه متوجه شدم که مریم و سارا دیگه گریه نمی کنن! برگشتم طرف شون که دیدم همونجور که چشماشون

هنوز گریه ایه، دارن می خندن و من و رکسانا رو نگاه می کنن! خجالت کشیدم و اومدم لیوان رو بذارم رو میز برگردم سر جام

بشینم که عمه م گفت :

- بده بهش بخوره عمه! فشارشون افتاده پائین! بده بخوره!

دوباره لیوان رو بردم جلو و دادم یه خورده دیگه خورد و بهش گفتم :

- پات درد می کنه؟

بهم خندید و سرشو تکون داد. دوباره یه خرده دیگه بهش آب قند دادم و گفتم :

- آروم شدی؟

بازم خندید و سرشو تکون داد. منم لیوان رو گذاشتم رو میز و رفتم سرجام نشستم که عمه فنجون چایی رو داد بهم و گفت :

- حالا جریان چی بوده؟! مانی کجاس؟! شماها رفتین چی شد؟! کجا پیداشون کردین؟!!

همونجور که چایی م رو می خورم جریان رو براش گفتم که گفت :

- خدا رحم کرده که شماها به موقع رسیدین اما همیشه اینجوری نمی شه!

حالا کی بود اون پسره؟! مال فیلم برداری بوده؟!

- معلوم نشد! ماهام نفهمیدیم! انگار از این کیف زنا آ بودن! ارازل و اوباش!

رکسانا - می گم شاید سی ، چهل نفر بیشتر بودن!

مریم - دروغ می گن!

سارا - حالا ببین چند تا از بچه ها گم و گور میشن!

عمه - ایشالا که چیزی نمیشه!

« سیگارمو در آوردم و به عمه تعارف کردم و خودمم یکی ور داشتم و روشن کردم. تازه داشتم فکر می کردم که اگه اتفاقی برای

رکسانا افتاده بود من چیکار می کردم؟! اگه با چوب زده بودن تو سرش چی؟! انقدر اعصابم خرد شد که از جام بلند شدم و یه

عذرخواهی ردم و رفتم تو حیاط و رو پله های تراس نشستم و درختا و گنجشکایی رو که رو شاخه هاشون این ور و اون ور می

پریدن نگاه کردم که در راهر واشد و رکسانا اومد بیرون و گفت :»

- پیام پیشت؟! -

نگاهش کردم که خندید و گفت :

- دعوام نمی کنی؟ -

از جام بلند شدم و رفتم جلوش و گفتم :

- نمی تونم ساکت باشم و چیزی بهت نگم! اگه این چوب جای پات، توی سرت خورده بود چی؟! اگه خدای نکرده گرفته بودن

تون چی؟! -

رکسانا - تو رو خدا دعوام نکن! بریم یه دقیقه تو حیاط!

راه افتادم برم که دیدم نمی تونه درست راه بره! برگشتم طرفش و تکیه ش رو دادم به خودم و آروم آروم بردمش دم پله ها و

ازشون رفتیم پایین و رفتیم تو حیاط که گفت :

- بریم وسط باغچه.

دش رو گزات رو شونه م و همونجور که پاش لنگ می زد، آروم رفتیم وسط باغچه زیر درختا و همونجور رو چمن آن نشستیم

- درر گرفته؟

رکسانا - یه کمی.

- اولش گرم بود متوجه نشدی!

و یه نگاهی بهم کرد و گفت :

- از همون لحظه که یه مرتبه تو ر وسط جمعیت دیدم دیگه متوجه نشدم! تا اون موقع خیلی ترسیده بودم! احساس می کردم تنهام!

اما تا چشمم به تو افتاد، دیگه نترسیدم! بعد از اون کتکی که به اون پسر زدی، دیگه اگه پامم قطع کنن مهم نیس!

می دونی موقعی که داشتم از وسط خیابون فرار می کردم و اون پسره چوب رو برام بلند کرد ، دلم می خواست زورم م رسید و

چوب رو ازش می گرفتم و با همون می زدم تو سرش تا دیگه از این غلظا نکنه!

راستش یه چیزی مثله غده تو گلوم گیر کرده بود! وقتی تو می خواستی از ماشین پیاده بشی و بری سراغ پسره ، هم دلم نمی

خواست بری و هم می خواست! دلم نمی خواست چون می ترسیدم بلایی سرت بیاد و دلم نمیخواست چون بهم زور گفته بود و

باید جوابش رو می دادم!

یعنی باید یکی ازم حمایت می کرد و فکر می کردم تنهام و کسی رو ندارم! اما وقتی تو کتکش زدی دلم خنک شد! احساس کردم

منم کسی رو دارم که مواظبم باشه و ازم حمایت کنه! ای خیلی عالی! مخصوصا برای دختری مثل من که همیشه بی کس بوده!

مرسی هامون! مرسی به خاطر اینکه اومدی دنبالم! مرسی به خاطر اینکه از دست پلیس آ نجاتم دادی!

مرسی به خاطر اون کتکی که به اون پسر زدی و ازم حمایت ردی! مرسی به خاطر اینکه رو زخمم مرهم گذاشتی! هم زخم پام و

هم زخم دلم! و مرسی از اینکه به فکرم هستی! دوستت دارم هامون! تا حالا کسی رو اینطوری و اینقدر دوست نداشتم!

یه مرتبه دولا شد و دستم رو گرفت و تا خواستم جلوش رو بگیرم، ماچ کرد!

زود دستم رو کشیدم کنار و گفتم :

- چرا اینکار ر کردی؟! -

رکسانا - برای اینکه بفهمی تا چه اندازه قر محبت ها تو میدونم! خیلی دوستت دارم هامون! از همون دفعه ی اولی که دیدمت

عاشقت شدم و هر روزم عشقم بهت بیشتر شده!

- منم دوستت دارم رکسانا! برای همین م دیگه نمیخوام بری توی تظاهرات!

بهم خندید و آروم خودشو کشید نزدیکم و سرشو تکیه داد بهم و گفت :

- این اولین باره که بعد از سال های سال احساس آرامش و امنیت می کنم!

می دونم که نباید انتظار داشته باشم که تو ام این احساس رو داشته باشی چون تو همیشه تو زندگی کسایی رو داشتی که برات نگران باشن و حمایت کنن و با شادی ت شاد بشن و با غم ت غمگین! اما من نه! پس قدر این لحظات رو میدونم و ازش لذت می برم!

- منم همینطور! درسته که من همونجور که گفتم کسایی رو داشتم که مواظب باشن اما این دلیل نمیشه که این احساس رو نداشته باشم! منم از همون دفعه ی اول که دیدمت عاشقت شدم اما عشق رو نمی شناختم! وقتی ام که شناختم سعی کردم که به روم نیارم! یعنیهمش با خودم جنگ می کردم و می گفتم که نه این عشق نیس اما بود! شاید اگه اومدم طرف عمه م و به حرفاش گوش کردم دلیل اصلی ش تو بودی! می اومدم که تو رو ببینم!

رکسانا - اینا رو راست میگی هامون!؟

- چرا باید دروغ بگم؟

« به مرتبه سرشو بلند کرد طرف آسمون و رو سینه ش صلیب کشید و گفت :»

- خدا جون ازت ممنونم! مرسی که جوابمو دادی! مرسی!

« بعد یه مرتبه شروع کرد آروم گریه کردن!»

- گریه برای چیه دیگه؟ تو ر خدا اینجوری گریه نکن! دیوونه میشم من!

رکسانا - تو نمیدونی بعد از اون اولین باری که با عمه اومدیم دم خونه ی شما و چشمم به تو افتاد چه کشیدم! چقدر با خدا راز و نیاز کردم که ی جوری بشه که توام منو ببینی و از من خوشت بیاد و دوشتم داشته باشی! همیشه میرفتم تو فکر و هزار جور برای خودم رؤیا درست می کردم! خودمو یه دختر خیلی پولدارمی دیدم که با یه ماشین شیک و گرون قیمت دارم میرم و مثلا با تو تصادف می کنم و بعدش تو از ماشین پیاده میشی و تا چشمت به من می افته عاشقم می شی!

بعدش می گفتم این ممکن نیست! من کجا و پولدارم کجا!

یا مثلا تو رؤیای خودم می دیدیم که تو به جوری گرفتار شدی و من اومدم نجاتت دادم و توام عاشقم شدی! اما بازم فکر می کردم که آخه تو با این وضع زندگی ت چه جوری ممکنه گرفتار بشی که من بتونم نجاتت بدم و مشکل ت به وسیله ی من حل بشه! خنده دار بود! بعدش خودمو می دیدیم که مثلا فارغ التحصیل شدم و شدم به مهندس فوق العاده و اومدم تو کارخونه ی شما و به کارخونه ی شما و به کار خارق العاده کردم یا به چیز اختراع کردم و تو متوجه شدی و اومدی جلو و باهام حرف زدی و بعدش عاشقم شدی! اما بازم به رؤیایم می خندیدم چون این عملی نمی شد! یعنی هرچی فکر می کردم هیچ راهی برای رسیدن به تو برام وجو نداشت! همیشه فال می گرفتم و تو رو فال می دیدم اما بودنت تو فالم رو همون دوست داشتن به طرفه ی خودم فرض می کردم! اصلا فکر نمی کردم که به روزی تو مال من بشی!

همیشه م آخرین رؤیایم این بود که...

« به مرتبه مکث کرد و بعدش گفت »

– نه! نه! اون رؤیا رو اصلا نمی خواستم!

– چه رؤیایی رو؟

رکسانا – هیچی! ولش کن!

– نه، بگو!

رکسانا – آخه اونو اصلا دوست نداشتم! همیشه م تا می اومد تو فکرم و زود سعی می کردم به به یه چیز دیگه فکر کنم تا از ذهنم

بره بیرون!

– رؤیا چی بود؟

رکسانا – ولش کن!

– می خوام بدونم!

– رکسانا – آخه دوستش ندارم!

– حالا بگو!

« به خرده خندید و بعد گفت :»



- همیشه وقتی تموم درها به روم بست می شد این رؤیا ته ذهنم جون می گرفت که مثلا خدای نکرده یه بیماری بد گرفتی که

احتیاج به پیوند داتی و من می فهمیدم و زود می اومدم و بهت می دادم!

- مثلا احتیاج به کلیه داشتم؟!

- رکسانا - نه!

- پس چی؟

رکسانا - ول کن دیگه!

- نه! برام جالب شده! مثلا احتیاج به چی داشتم؟!

« یه خرده صبر کرد و بعد آروم گفت : »

- قلب! تو رؤیای می دییم که تو احتیاج به یه قلب داری و من قلبم رو بهت می دادم!

- اون وقت خودت چی؟!

رکسانا - دیگه بعدش زندگی برام مهم نبود! مهم این بود که قلبم تو سینه ی تو می طپه! مهم این بود که از اون به بعد تو سینه ی

تو هستم و جون تو هم بسته به ون منه! این زندگی خیلی شیرین تره! من معتقدم که قلب فقط یه تلمبه نیست! من ایمان دارم که

قلب ما فقط وسیله ی خون نیست! ما با قلب مون احساس میکنیم اگرچه که می دونم همه ی اینا بستگی به مغز آدم داره اما همه

ش نه! عشق همیشه تو قلبه!

این همیشه آخرین رؤیای بود که همیشه ازش فرار می کردم!

- چرا؟!

رکسانا - چون بعد از اینکه این می اومد تو مغزم، پشت سرش چیزای دیگه م می اومد تو مغزم که آزارم می داد و آخرش گریه م

می گرفت و از این رؤیای متنفر می شدم!

- آخه چرا؟!

رکسانا- چون بعدش به این فکر می کردم که نکنه یه مرتبه من متوجه نشم که تو بیمار شدی! نکنه دیر بهت برسم! نکنه مثلا قلبم

به تو نخوره! و هزارتا نکنه ی دیگه! اون موقع از خودم که به خاطر خودخواهی خودم حاضر شده بودم باری رسیدن به تو، درد و

زجر تو رو بینم، بدم می اومد و از خداوند طلب بخشش می کردم و زود برای تو دعا می کردم که همیشه سالم باشی اما دست خودم نبود! همیشه این آخرین رؤیام بود! شاید آخرین راه برای یه آدم خاکی با فکر کوچیک خودش! اما از قدرت و مهربونی خداوند غافل بودم که چطوری یه مرتبه کاری می کنه که تو بیای پیش من! یعنی اصلا این مسئله به فکر من نمی رسید تا خودش اتفاق افتاد!

- چه اتفاقی؟! -

رکسانا - حالا عمه خودش برات میگه!

« یه مرتبه دستم رو گرفت و گفت : »

- می دونم الان می گی که دیوونه م اما ی چیزی ازت می خوام!

- بگو!

رکسانا - قسم بخور که دوستم داری! به چیزی که برات خیلی مقدسه قسم بخور!

« محکم دستم رو توی دستاش گرفته بود و یه لرز خفیف رو توش احساس می کردم! تو چشمات نگاه کردم و گفتم: »

- به مهربونی خداوند قسم می خورم که دوستت دارم رکسانا! خیلی دوستت دارم!

« یه مرتبه اشک از چشمات اومد پایین اما می خندید و سرشو بلند کرد طرف آسمون و باز رو سینه ش صلیب کشید و گفت : »

- مرسی! مرسی! مرسی! دوستت دارم خدا جون! مرسی!

« برگشت طرف من و با ذوق گفت : »

- می خوای اتاقم بهت نشون بدم؟! -

- آره، اما جلو عمه بد نیس؟ -

رکسانا - ازش اجازه می گیریم! اصلا با مریم اینا می ریم بالا! خوبه؟! -

- آره.

« بلند شدم و زیر بغلم رو گرفتم و آرام لندش کردم و تکیه ش رو داد به منو راه افتادیم و از پله ها رفتیم بالا و رفتیم تو خونه

و رفتیم تو هال که عمه اومد جلومون و گفت : »

- بهتری عمه؟!

رکسانا - خیلی ممنون. بهترم. عمه خانم جازه هست با هامون بریم اتاقمو بهش نشون بدم!

« عمه یه خنده ای کرد و گف :»

- آره عمه! برین!

« یه مرتبه رفت جلو و صورت عمه م رو ماچ کرد و گفت :»

- شما یه تیکه جواهرین عمه خانم!

« بد دست منو گرفت و از در راهرو اومدیم بیرون و کمک کردم تا آروم آروم از پله ها رفتیم بالا! اونجام مثل پایین بود. در راهرو

رو وا کردیم و رفتیم تو.

درست شبیه پایین بود اما با وسایل کمتر.

خلاصه رفتیم تو هال و از اونجا رفتیم جلو یه اتاق و رکسانا گفت :»

-اگه بهم ریخته بود ببخشین چون با عجله از خونه رفتم، نتونستم مرتب ش کنم! ولی فکر نکنی که همیشه اینطوریه ها! این

دفعه اتفاقی اینطوری شد!

"بهش خندیدم که در رو وا کرد و رفت تو اتاق و دست منم کشید و گفت :"

- بیا تو!

"بعد خودش زود رفت و یه لباس تو خونه رو که رو تختش بود برداشت و گذاشت تو کمدهش. یه نگاهی به اتاق که کاملا مرتب

بود

کردم و گفتم :"

- کجاش بهم ریخته س؟

"همونجور که می رفت طرف میزش گفت :"

- همین لباسا و کتابا دیگه!

زود کتاباشو مرتب کرد و گذاشت تو کتابخونه ش و گفت :

- حالا مرتب شد ، بیا بشین رو تخت!

- تو بشین که پات درد می کنه!

" بعد دور و ورم و نگاه کردم . به دیوار اتاقش چند تا شعر با خط نستعلیق درشت و قشنگ بود. همین! نه عکس خواننده ی

ایرانی یا خارجی! نه هنرپیشه ای ، چیزی ، هیچی نبود! فقط یه گوشه بالا سر تختش یه صلیب بود.

یه زیلو کف اتاق بود و یه میز ساده و یه صندلی. یه ضبط دستی کوچیک. یه تخت ساده. یه کمد دیواری. همین!

رکسانا - اتاق دانشجویی دیگه!

" برگشتم دیوار این طرف رو نگاه کردم. یا همون خط قشنگ نستعلیق، بزرگ رو یه مقوا نوشته بود (( زنگی به اون سختی ها که

فکر میکنی نیس!))

یه نگاهی بهش کردم و گفتم :

- ساده و قشنگ!

رکسانا - مرسی!

(بعد رفت در کمدش رو وا کرد و یه گیتار از توش در آورد!)

- می تونی بزنی؟!

رکسانا - آره! دوست داری؟!

- معلومه! بیا بشین بزن! خوب بلدی یا نه؟

رکسانا - حرفه ای نه اما بد نمی زنم!

( دستش رو گرفتم و برمدش دم تختش و نشست و گیتار رو گرفت تو بغلش و گفت )

- صندلی رو بکش بشین.

رفتم نشستم رو صندلی که گفن :

- چی دوست داری بزنی؟

- هرچی که خودت دوست داری!

بهم خندید و شروع کرد زدن. اولش چند تا آکورد گرفت و بعد یکی از آهنگهای ...رو زد به مرتبه شروع کرد به خوندن! صداش

خیلی قشنگ بود!

باورم نمی شد! ولی خیلی قشنگ می خوندا!

دَر به در همیشگی کولی صد ساله منم

خاک تمام جاده هاس جامه کهنه تنم

هزار راه رفته ام هزار زخم خورده ام

تا تو مرا زنده کنی هزار ار مُرده ام

بعد آهنگ رو قطع کرد و گفت :

- حالا هزار بار زنده شدم!

- خیلی قشنگ می خونی! صدات خیلی قشنگه ها!

رکسانا - مرسی! گوش تو قشنگ می شنوه!

- نه! جدی میگم!

رکسانا - یعنی بازم برات بخونم؟

- آره! بخون!

یه مرتبه در زدن

رکسانا - بله؟! بفرمایین!

در وا شد و مریم و سارا اومدن تو و گفتن :

- مهمون نمی خواین؟

رکسانا - چرا نمی خوایم! بیاین تو!

دوتایی اومدن تو و رو تخت بغل رکسانا نشستن و رکسانا گفت :

- گروه موزیک کامل شد! حالا چه آهنگی رو برات بخونیم؟

- هرچی دوست دارین!

رکسانا - پس گوش کن! این آهنگی که این روزا همه باید بخونن!

(( بعد به مریم و سارا نگاه کرد و سه تایی خندیدن و خودش شروع کرد به گیتار زدن. نفهمیدم چه آهنگی به که به مرتبه سه

تایی شروع کردن با همدیگه خوندن!))

یار دبستانی من ... با من و همراه منی

چوب الف بر سر ما... بغض من و آه منی

حک شده اسم من و تو ... رو تن این تخته سیاه

ترکۀ بیداد و ستم ... مونده هنوز رو تن ما

دشت بی فرهنگی ما... هرزه تموم علفاش

خوب آگه خوب... بد آگه بد

مرده دلای آدماش

دست من و تو باید این... پرده ها رو پاره کنه

کی می تونه... جز من و تو

درد ما رو چاره کنه

یار دبستانی من... با من و همراه منی

چوب الف بر سر ما... بغض من و آه منی

حک شده...

(( داشتم گوش می دادم. شعر خیلی قشنگی بود و اونام داشتن خوب می خوندنش! با حرارت و محک از ته دل! همین م قشنگ ترش کرده بود!

تو همین موقع موبایلم زنگ زد! زود جواب دادم که آهنگ رکسانا اینا خراب نشه! مانی بود! تا سلام کردم و صدای آهنگ رو شنید، ساکت شد و یه خرده بعد گفت:))

- سلام! آهنگ های درخواستی؟! گل پری جون رو می خواستم و بعدشم تقدیم می کنم به تموم دخترای فامیل مون!

(( تلفن رو قطع کردم و جوابشو ندادم که دوباره زنگ زد و این مرتبه رکسانا اینا آهنگ شونو قطع کردن و رکسانا پرسید ))

- کیه؟

- ببخشین! آهنگ تونو خراب کرد!

رکسانا - نه! این چه حرفیه؟! کیه؟

- مانی یه.

رکسانا - خب جوابشو بده!

(موبایل رو جواب دادم که مانی گفت)

- چرا قطع می کنی؟! خب گل پری جون رو نداری ، جاش این چیز کجه، کی میگه کجه رو بذار! یعنی این دست کجه، کی میگه کجه!

((هیچی جوابشو ندادم که داد زد و گفت))

- عمه جون تلویزیون ۲۴ ساعته زده؟!

- چیکار داری؟

مانی - این چه طرز حرف زدنه!

- کجایی؟

مانی - نزدیک خونه ی عمه اینام! اونجایی هنوز؟

- آره ، بیا.

مانی - اومدم.

(تلفن رو قطع کرد و ده دقیقه نشد که رسید و زنگ زد و یه خرده بعد اومد بالا و از همونجا یه سلام بلند کرد و اومد تو و تا

چشمش به ماها افتاد، یه خنده ای کرد و گفت)

- کاشکی لباس عربی مو آورده بودم! دنبک تون کو؟!

((همه زدیم زیر خنده که گفت))

- مجلس بی ریاس؟! بده من اون میکروفونو! بزن سرود پدر رو!

رکسانا - سرود پدر چیه؟!

مانی - همون بابا گرَمه خودمونه دیگه! هامون پاشو یه حرکت موزون برامون انجام بده ببینیم!

- بشین انقدر سر و صدا نکن!

مانی - کجا بشینم؟ برم تو کمد؟! جا نیس بشینم که!

(مریم زود بلند شد و رفت از تو اتاقش یه صندلی آورد و مانی گرفت نشست و گفت)

- بده من اون گیتارو ببینم! چقدری بلدی بزنی؟

رکسانا - مبندی م هنوز!

مانی - پس بلد نیستی، دست به ساز نزن خواهش می کنم!

- الان یه آهنگ خیلی قشنگ خوندم!

مانی - منم الان یه آهنگ قشنگ تر می زنم!

(گیتار رو گرفت و شروع کرد به زدن و خوندن! و واقعا که هم قشنگ زد و هم قشنگ خوند! طوری که رکسانا اینا فقط به پنجه

هاش نگاه می کردن! بعدش که تموم شد همه براش دست زدن و اونم بلند شد و تعظیم کرد و گیتار رو داد به رکسانا و برگشت

سرجاش نشست و گفت :



- عرض خدمتتون که داشتم میومدم بالا ، عمه جونم که خیلی ناراحت بود ازم خواست به ارزن نصیحتتون کنم. حالا بگید بینم این چه بساطی بود که درست کرده بودین؟!

تموم اذهان عمومی و خصوصی و نیمه خصوصی و غیرانتفاعی رو مشوش کردین که!

متهم ردیف یک! رکسانا خانم! بفرمائین بینم! شیر کاکائو با کیک چه ربطی داره به تظاهرات شما؟!

(رکسانا خندید و از جاش بلند شد و گفت:)

- دعوا سر شیر کاکائو نبود قربان!

مانی - پس سر چی بود؟!

رکسانا - اولش من اونجا نبودم! یعنی بعدش رسیدم!

مانی - اولش کی اونجا بوده؟!

رکسانا - دوستانمون! ما که رسیدیم اونجا بزن و بگیر بود!

کریم - به عده داشتن دوستانمون می زدن!

مانی - ساکت! اولاً کی به شما اجازه ی حرف زدن داد؟! در ثانی ، دوست تو کتابه! دوست تو دفتره! دوست تو مداده! بشین!

سارا - خب داشتن اینا رو می زدن دیگه!

مانی - یعنی اومده بودن و با چوب کتاب ، دفتر و مدادتونو کتک می زدن؟!

سارا - دانش مونو کتک می زدن!

مانی - حرف نزن دختره گستاخ! این امکان نداره! دانش چون ذات نیس پس نمی شه کتک ش زدا!

- چرا قربان! اگه دانش تو مغز یک دانشجو باشه و احیانا با چوب تو مخ ش بزنن، بی شک دانشم لطمه می بینه!

مانی - تو دیگه کی هستی؟!

- وکیل اینام!

مانی - آدم زنده وکیل وصی نمی خواد اما اون استدلالی رو که کردی قبول دارم! مخ دانشجو اگه فتیله فتیله از دماغش بیاد

بیرون، به احتمال قریب به یقین دانش م همراهش خارج می شه! خب حالا شما بفرمائین بینم اصلا اونجا رفته بودین چیکار؟!

رکسانا - رفته بودیم داد بزیم تا اونایی که باید بفهمن و بدونن، صدامونو بشنون!

مانی - که چی؟!

رکسانا - که بگیم بهشون اعتماد داره از دست میره! ایمن داره از دست میره! امنیت داره از دست میره! صداقت ها شده خربت!

صفا و سادگی شده هالویی! دزدی شده زرنگی! مال مردم خوری شده عاقبت اندیشی!

مانی - ساکت! از شما گنده تر آدم نبود که اینا رو بگه؟! بشین حرف نزن! شورشی!

تو بلند شو بینم! اینا که این گفت یعنی چی؟!

سارا - یعنی اینکه مثلا به کارمند بانک که به عمر صادقانه و پاک خدمت کرده و حالا بازنشسته شده و دستش خالی مونده ، زن و

بچه ش به خاطر پاکی و صداقت ، تشویقش نمی کنن! می زنن تو سرش و از صبح تا شب ، نداری ش رو به رخ ش می کشن و

بهش می گن بی عرضه!

مانی - حرف نزن! بشین! آشوب گر!

تو بلند شو بگو این کارمنده که این گفت چرا به چیزی دستش نمی گیره که دستش خالی نمونه؟!

مریم - وقتی به به آدم چندرغاز حقوق می دن که اندازه ی اجاره خونه شم نمی شه، یعنی چی؟! یعنی اینکه بهش اجازه ی رشوه و

دزدی و همه چیز رو می دن!

مانی - رشوه نه! هدیه! بعدشم ، شما سه نفر رفته بودین که با دوستانون به

چیزی بدین دست کارمنده؟

مریم-نخیر. ما رفته بودیم که اینارو با صدای بلند داد بزیم

سارا-بعله. رفتیم و داد زدیم

مانی-حالا وقتی بخاطر عربده کشی انداختمت زندون میفهمی که نباید خیلی چیزارو داد زدو گفت. بشین. اخلاکگر

تو بلند شو بگو این داد زده چی گفته

رکسانا-داد زدیم و گفتیم که دهقان غذاکارا کجان؟ پسرکی که وقتی شبا پدرش میخواید..بلند میشد و تو نوشتن ادرس رو پاکت

آ به پدرش کمک می گرد تا بتونه پول بیشتری در بیاره کجاست

مانی-شما بیجا کردین.یه شما چه مربوطه کجاس.یکی شونو راه اهن سراسری یا وزارت کشاورزی حتما میدونه کجاس و اون یکی رو هم اداره ی پست.شماها رو سن نه؟

سارا-رفتیم بگیم چرا اینهمه دزدو قاتلو هرویین فروش تو خیابونا ریخته و کسی جمعشون نمیکنه و همه حواسشون رفته به اینکه کجا یه دختر و پسر دارن بغل همدیگه راه میرن /

مریم-رفتیم بگیم که ما برای شاد بودن به دنیا اومدیم.برای شاد زندگی کردن.من..شما..همه.برای همینم خداوند ما رو جوری خلف کرده که بتونیم بخندیم اما حیوونای دیگه نمیتونن

مانی-اصلا اینطور نیس.من خنده ی گربه رو دیدم.لبخند الاغ م دیدم.

سارا-حتما به زندگی ماها لبخند میزدن

مانی-ساکت.بیتربیت.اصلا بگین بینم اگه مارای شاد بودن و خندیدن به دنیا اومدیم پس چطور گریه م میتونیم بکنیم؟/

رکسانا-گریه برای وقتی که جایه شادی .. مردم رو غمگین میبینیم.اون وقت اگه ادمیم باید گریه کنیم

مانی-ببخشین شعار نده وگرنه بازداشتی ها

رکسانا- رفتیم بگیم هیچ چیز زورکی همیشه حتی اگه بهشت باشه

مانی-خب اینا رو نمیتونتیسن مئه ادمیزاد بگین؟حتما باید نعره بزنین و هی مشتتونو به این ورو اون ور حواله بدین؟

سارا-چرا میتونستیم اگه میذاشتن حتما همینطوری میگفتیم

"مانی به مرتبه جدی شدو گفت"

-فکر میکنی اونایی که باید اینا رو بدونن نمیدونن؟فکر میکنی از وضع مردم بی خبرن؟نه به خدا.همه رو میدونن خوب میدونن.یه روزیم در پیشگاه خدوند باید جواب پس بدن.وقتی یه اسلحه رو کسی به یه دیوونه داد و اونم چند نفر رو کشت مستقیما مسئول قتل اون کسی که به یه دیوونه اسلحه داده.وقتی به یه نفر اونقدر حقوق نمیدن که اجاره خونشو بده.. اگه دخترشو زنش به فساد کشیده شدن مسئولش اون سازمان یا اداره اس. و باید جواب پس بده.جوابم پس میده.وقتی ادم نداری و بدبختی رو تو مردش میبینی دلش به درد میاد.نمیدونم اونا چرا دلشون به درد نمیاد.خدا میدونه وقتی میشتوم اشک یکی در اومده یا یه جوون رو شکنجه شده یا تو اسارته یا کتک خورده بغض گلومو میگگیره.واسه اینه که دیگه نمیخوام بینم کسی شلاق خورده.دیگه

نمیخوام زجزو درده مردم رو بینم. همین.

"مریم به لبخند زدو گفت"

- شما که با این وضع خوبه مالیتون غمی نباید داشته باشین

"مانی به نگاه بهش کردو خندیدو گفت"

- ما هم به روزی دانشجو بودیم آ

مریم- به دانشجو که اصلا نفهمید دوران دانشگاه چجوری اومدو چجوری رفت

"دوباره مانی بهش خندید و بعد به مرتبه بلند شدو استینه منو زد بالا و بازوم رو نشون داد و گفت"

- این یادگار موقعیه که کسی حق نداشت تو دانشگاه استین کوتاه پوشه

"سه تایی به تگه به زخم بازوم کردن و هیچی نگفتنگ

مانی- حیف خجالت میکشم وگر نه...

"بعد خندیدو گفت ولش کن. خلاصه منم از دوران دانشجویی به یادگاری هایی دارم.

"به از جاش بلند شد و گفت"

-دیگه بیاین پایین. عمه تنهاست و ناراحت

"بعد خودش رفت پایین که رکسانا گفت"

-شلاق خورده؟

-نه به درگیری تو دانشگاه داشتیم

رکسانا-توهم بودی/

-اره

مریم-عجب خریدی کردم و اون حرف رو زدم. اصلا کار امروزتون یادم نبود

-مهم نیس. حالا بریم پایین

"چهرتایی رفتیم پایین و به نیم ساعتی هم پیش عمه نشستیم و بعدش ازشون خدافظی کردیمو با مانی برگشتیم خونه. ساعت

چهارو نیم بود. زری خانم غذارو برامون گرم نگه داشته بود. تا رسیدیم یه خرده بعد هم مادرم که رفته بود پیش یکی از دوستاش رسید و فهمید که ما هم تزه رسیدیم خونه. شروع کرد باهامون دعوا کردن که چرا موبایامون خاموش بوده. هرچی براش قسم خوردیم که خاموش نبوده باور نکرد و از دست هر دو مون ناراحت شد و شروع کرد به غر زدن. دوتایی بلند شدیم و ماچش (اه اه) کردیم و از دلش در آوردیم و ناهارمونو خوردیم و دوتایی رفتیم گرفتیم خوابیدیم

ساعت حدود هفت و نیم بود که از خواب بیدار شدیم. پدرم و عموم از شمال برگشته بودن. مانی رفت خونشون که یه دوش بگیره و منم رفتم حموم کردم و لباسمو پوشیدم و اومدم پایین

پدرم تو سالن نشسته بود و ماهواره تماشا میکرد. سلام کردم و نشستم که زری خانم برام چایی آورد و با پدرم شروع کردیم صحبت کردن. اول در مورد ویلا و زمینای شمل بعدش در مورد کارخونه و بعدشم در مورد ترافیکو شلوغیو وضع مردم و تظاهرات دانشگاه و پدرم موضوع رو کشوند سمت ازدواج من و گفت "

-دیگه باید کمک کم به فکر باشی

-برای چی؟

پدرم -ازدواج-تشکیل خانواده. دیگه سنتی ازت گذشته پسرم.

"ساکت شدم که گفت "

-میخوام با یکی از دوستا قرار بذارم که بریم خواستگاریه دختراش. چطوره /

"نمیدونستم چی بگم "

پدرم - دوتا دختر داره مثل ماه. خانم. نجیب. خوشگل. وضع پدرشونم عالی. حالا میریم اگه خوشتون اود که چه بهتر دست به کر میشیم . اگر نه که میریم یه جایه دیگه.

"اومدم یه چیزی بگم که خونه ی مانی اینا سرو صدا بلند شد و یه خرده بعد اول مانی و بعش عموم اومدن اونجا. بلند شدم و سلام

کردم که اصلا جواب سلامم نداد و رفت نشست رو یه مبل. اونقد عصبانی بود که نگومنی یه سلام به پدرم کرد و اومد بغل من

نشست کهع پدرم گفت "

چی شده باز؟

عمو-از اقا پیرسین

پدر-چی شده مانی جان؟

مانی-بابام یه جفت لاستیک نو گیر اورده میخواد بده به ما

عمو-باز حرف زدی؟

مانی-لاستیک رو من باید بگیرم اونوقت حرفم نزنم؟

پدر-لاستیک چیه؟

عمو-دوقلو های اقای اعتضادی رو میگه

"پدرم خندید که مانی برگشت و به من گفت"

-میخوان برامون یه دوقلو بگیرن

-دوقلو چیه؟

مانی-بستنی دوقلو ندیدی؟/

-بستنی دوقلو چیه؟

مانی-زن بابا.زن.میخوان دوتا دختر دوقلو رو برامون بگیرن

"رنگم پرید.زبونم بند اومد که مانی گفت"

-ماشین میخواین بخرین برامون یه جور میخرین.خونه میخواین بخرین یه جور میخرین.شورت یه جور شلوار یه جور جوراب یه

جور.اخه بابا دیگه بذارین زمامون تا به تا باشن.مردیم از بس این شورت منو پوشید من جوراب اونو.اخه فکر نمیکنین اگه زمامون

با هم قاطی بشن ما چه خاکی باید تو سرمون بریزیم؟/

عمو-کره خر اخه مگه زن م با همدیگه قاطی میشه؟

مانی-چرا نمیشه؟وقتی دوقلو باشن . شکل همدیگه جچوری میشه از هم تشخیصون داد؟جورابو شورتو حداقل میتونستیم یه

جاشو با نخ بدوزیم یا یه علامکتی روش بذاریم که اون مال منو ورندره یا من مال اونو ورندارم.زن رو که دیگه نمشه یه جاشو

دوخت که عوض بدل نشه.

"پ ادرم شروع کرد به خندیدن. از صدای دادو بیداد مادرم با زری خانم اومدهن تو سالن نشستن که عمو گفت"

خب بگین یکیشو موهاشونو قهوه ای کنه اون یکی مشکئی. یا اصلا لباسای شبیه هم نپوشن

پدر-بابا اروم باشید با دادو بیداد که مسئله حل نمیشه

"عموم اروم و شمرده شمرده گفت"

زن ادم با زنه کسه دیگه هر چقدرم شبیه هم باشن قاطی نمیشه. اصلا خوده زن میره طرف شوهرش

"مانی م اروم و شمرده مثل عمو گفت"

-اگه یه روزی این دوقلو ه خواستن شیطونی کننو سر به سر ما بذارن چی؟

عمو-شما دیگه باید اونقدر زرننگ باشین که گول نخورین و با همدیگه قاطیشون نکنین.

مانی-یه چیزی من بگم؟

عمو-لازم نکرده

پدر-بابا اخیه بذار حرفشو بزنه. بگو عمو جون

مانی\_ زن بابا! میخوان دو تا دختر دوقلو برامون بگیرن!

رنگم پرید! زبونم بند اومد که مانی گفت: ماشین میخواین بخرین برامون یه جور میخرین! خونه میخواین بخرین یه جور

میخرین! دبستان یه جور دبیرستان یه جور دانشگاه یه جور شورت یه جور جوراب یه جور شلوار یه جور! آخه بابا دیگه بذارین

زنامون تابتا باشن! مردیم از بس این شورت منو پوشید من جوراب اینو! آخه فکر نمیکنین اگه زنامون با همدیگه قاطی بشن ما چه

خاکی تو سرمون کنیم!؟

عموم\_ کره خر مگه زنا با همدیگه قاطی میشن!؟

مانی\_ چرا نمیشه؟! وقتی دوقلو باشن و شکل همدیگه چی جوری میشه از هم تشخیصشون داد! جوراب و شورت و زیر پیرهنی رو

حداقل میتونستیم یه جاشو با نخ بدوزیم یا به علامتی روشن بزیم که این مال منو ورنداره و من اونو ورندارم! زن رو که دیگه

نمیشه یه جاشو دوخت یا علامت گذاشت تا عوض بدل نشه!

پدرم شروع کرد به خندیدن! از صدای داد و بیداد مادرم با زری خانم اومدن تو سالن و نشستن که عمو گفت: خب بگین یکی

شون مثلا موهاشو قهوه ای کنه و اون یکی مشکی! یا اصلا لباسای یه جور نپوشن!

پدرم\_بابا آروم باشین! با داد و بیداد که مساله حل نمیشه!

عموم یه لاله الا الله گفت و بعد آروم و شمرده گفت: زن آدم با زن کس دیگه هر چقدرم شبیه باشن قاطی نمیشن! اصلا خود زن

میره طرف شوهرش!

مانی آروم و شمرده مثل عموم گفت: اگه یه روز این دوقلوها خواستن شیطونی بکنن و سر بسر ما بذارن چی؟!

عموم\_شماها باید دیگه انقدر زرنگ باشین که گول نخورین و با همدیگه قاطی شون نکنین.

مانی\_ به چیزی من بگم؟

عموم\_ لازم نکرده.

پدرم\_بابا بذار آخه حرفشو بزنه! بگو عموجون!

مانی\_میگن یه روز دو تا همشهری یه جفت گاو خریدن و برای اینکه با همدیگه عوض بدل نشن یکی شون شاخ گاو خودش رو

شیکوند! فردا یه اتفاقی افتاد و شاخ او یکی م شکست! این یکی دمب گاوش رو برید! از قضا فرداش دمب اون یکی هم کنده شد! این

یکی چشم گاوش رو کور کرد که دیگه همدیگه قاطی نشن! اتفاقا فرداش چشم اون یکی گاوم در اثر یه حادثه کور شد! خلاصه این

دو تا که اینجوری دیدن نشستن به فکر کردن که یه مرتبه یکی شون گفت گُضنفر! چه طوره اون قاو سیفیده مال من باشه اون قاو

سیاه مال تو؟!

همه غیر از عموم زدیم زیر خنده که مانی گفت: البته بلانسبت اون خانما! دور از جونشون! اما اگه این دوقلوها رو برای ما بگیرین

باید مثلا من یه چشم یکی شونو دربیارم که با مال هامون قاطی نشه! یا مثلا بزمن یه پاشو چلاق کنم! حالا شما بگین یه زن کور یا

چلاق به چه درد من میخوره؟

عموم\_ اینا انقدر خوشگلن که نمیشه تو صورتشون نیگا کرد الاغ! اما که چیز بد براتون پیدا نمیکنیم! تا حالا شده براتون مثلا چیزی

بخیریم و بد از اب در بیاد؟!

مانی\_ خداییش نه! الان اون یه جفت شورتی که آخرین برامون خریدین سه ساله داره کار میکنه! میخوریم و میپوشیم آخم نگفتن تا

حالا!



همه زدیم زیر خنده!

مانی\_ یعنی این دوقلوها مثل این شورتامون دووم دارن؟!

عموم\_ همه چیزو مسخره بگیر.

همه داشتن میخندیدند! خود عموم میخندید!

مانی\_ حالا یه عکسی چیزی ازشون دارین یه نظر ما ببینیم؟

عموم\_ پس چی؟ دیگه انقدر تجربه داریم که عقلمون به اندازه تو برسه!

مانی\_ پس کاتالوگ رو بدین ما روش مطالعه کنیم بعد نظرمونو بگیریم!

عموم\_ بلند شو برو تو اتاق من زیر متکام یه عکسه وردار بیار.

مانی\_ عکس زن ماها زیر متکای شما چیکار میکنه آخه؟

عموم\_ لال شو! از ترس تو گذاشتم اونجا! پاشو برو و بیارش!

مانی بلند شد و رفت طرف خونه شون. حالا من اصلا حال خودمو نمیفهمیدم! نمیدونستم باید چی بگم! چه جوری بگم که من یکی

دیگه رو دوست دارم! اگه بفهمن رکسانا مسلمون نیست چی! یه خورده بعد مانی که داشت به یه عکس نگاه میکرد رسید و آروم

اومد جلو و سرش رو از رو عکس بلند کرد و گفت: بابا جون اینکه هفت هشت سال از ما بزرگتره!

عموم\_ باز چرت و پرت گفتی!

مانی\_ والا این کم کم سی و پنج شش رو راحت داره!

عموم\_ این طفل معصوما بیست و یکی دو بیشتر ندارن! دری وری چرا میگی؟

مانی\_ حالا اون هیچی! اینا دارن از همین الان سر ما رو کلاه میزارن!

عموم\_ یعنی چی؟

مانی\_ حتما انقدر شبیه هم هستن که عکس یکیشونو بیشتر بهتون ندادن!

عموم\_ غلط کردی! عکس دو نفره س!

مانی\_ عکس دو نفره هس! البته یکیشون آشناس و خودم کاملا میشناسمش! اون یکی برام غریبه!

عموم\_ یعنی چی؟ بده به من ببینم!

تا عموم اینو گفت مانی جوری که عکس رو کسی نبینه بردش و یواش گرفت جلو صورت عموم که یه مرتبه رنگ عموم مثل لبو سرخ شد و قاپ زد و عکس رو از دست مانی گرفت کشید و از جاش بلند شد و بدون اینکه یه کلمه م حرف بزنه گذاشت و رفت! ماها همه هاج و واج داشتیم بهش نگاه میکردیم که یه مرتبه پدرم زد زیر خنده و یه نگاه به مانی کرد و گفت: تو دیگه چه جونوری هستی؟!

مانی\_ این حرفا چیه عموجون! گفت برو از زیر متکام یه عکس بردار بیار منم رفتم آوردم! دیگه بقیه ش بمن مربوط نیست! بعدش اروم اومد و بغل من نشست. پدرم همونجور که جلو خودشو گرفته بود که نخنده بلند شد و از سالن رفت بیرون که یواش به مانی گفتم: عکس چی بود؟ مانی م آروم گفت: چتر نجات ما! -چی؟

مانی\_ عکس بابام بود با یه خانمه که تو پارک با همدیگه انداخته بودن! انگار صیغه ای چیزیشه! -جون من؟

مانی\_ آره خیلی وقت پیش از تو اتاقش پیدا کرده بودم و گذاشته بودمش برای روز مبادا. دیگه نتونستم خودمو نگه دارم و زدم زیر خنده! مادرم که اصلا نمیفهمید قضیه چیه گفت: عکس کی بود؟ مانی\_ عکس مادرم خدایبامر! بابام تا نیگاش کرد و یاد خاطراتش افتاد غمگین شد و رفت! مسئله دوقلو هام فعلا متفی شد. مادرم که تحت تاثیر قرار گرفته بود گفت: خیلی خدا بیامرز رو دوست داشت. مانی\_ آره! برای همینم بعد از اون خدا بیامرز بابام تارک دنیا شد و پشت کرد به همه چیز. بعد آروم گفت: اینم عکس عمم بود تو پارک جمشیدیه!

حالا خنده م گرفته بود اما جلو مادرم خودمو نگه میداشتم! آروم بهش گفتم: الهی تو بمیری مانی! چطور یاین کلک به فکره رسید؟ مانی\_ حالا اینم جای دستت درد نکنه س!؟

\_ آخه بیچاره عموم مثل لبو سرخ شده بود!

مانی\_من اگه از پس بابام برنیام که پسر بابام نیستم!خیال کرده ما بچه ایم که یه بستنی دوقلو بده دستمونو ساکتمون کنه.

آرومتر در گوشش گفتم:مانی کارت دارم.

مانی\_بعدا بگو.

\_باید الان بگم.

مادرم\_چی در گوش هم پیچ میکنین؟

مانی\_بو سوختنی میاد؟

مادرم\_ای وای غذام رفت.

اینو گفت و بلند شد رفت طرف آشپزخونه و زری خانمم دنبالش رفت که به مانی گفتم:میخوام جریان رکسانا رو به پدرم بگم.

مانی\_من صلاح نمیدونم بگی!

\_باید بگم!

مانی\_لج نکن!اوضاع خراب میشه ها!

\_هر چی میخواد بشه بشه! من دیگه طاقت ندارم!

تو همین موقع موبایلش زنگ زد ترمه بود.شروع کرد باهش حرف زدن و منم بلند شدم رفتم پیش پدرم که تو اتاقش بود و در

زدم و رفتم تو و گفتم:پدر باهاتون کار دارم.

پدرم\_بیا!بیا بشین!

رفتم روی مبل نشستم و ساکت زمین رو نگاه کردم که گفت:چی شده؟راحت باش!

-برام گفتنش سخته پدر!

یه خرده مکث کرد و گفت:بگو من آماده ام!

یه خرده دیگه دست دست کردم و بعد آروم گفتم:من یه دختر رو دوست دارم!یه دختر خیلی خیلی قشنگ رو!

یه آن جا خورد و یه خرده بعد گفت:خب بالاخره عاشق شدن و دوست داشتن یه چیز طبیعی!مخصوصا تو این سن و سال من به

سلیقه و فکر تو اعتماد دارم!میدونم حتما دختر خوبی رو انتخاب کردی!

\_ دختر بسیار خوبی یه پدر! مطمئن باشید!

پدرم\_ مطمئنم عزیزم! حالا بگو اسمش چیه؟

\_ رکسانا.

پدرم\_ چه اسم قشنگی! خونواده ش چه جوری هستن؟ یعنی شغل پدرش چیه؟

\_ راستش پدرش فوت کرده.

پدرم\_ خدا رحمتش کنه! عروس خانم الان چیکار میکنه؟

\_ درس میخونه پدر دانشگاه میره.

پدرم\_ آفرین! آفرین! اون خدایا مرز وقتی در قید حیا بوده چه شغلی داشته؟

یه خرده مکت کردم و گفتم: پدرش ایرای نبوده؟

پدرم\_ یعنی چی؟

\_ فرانسوی بوده و توی یه شرکت فرانسوی قبل از انقلاب تو ایران شعبه داشته کار میکرد گویا مهندس بوده!

پدرم\_ یه خرده ساکت شد و بعدش گفت: الان ایران؟

\_ بعله تو تهران زندگی میکنه!

پدرم\_ میکنه؟ یعنی تنهاست؟

\_ تنها که نه!

پدرم\_ با مادرش دیگه؟

\_ با مادرش که نه! یعنی مادرش رفته خارج!

پدرم\_ پس اینجا چیکار میکنه تنهایی؟

\_ درس میخونه!

پدرم\_ اینو که گفتی! منظورم اینه که در آمدش از کجاست؟ مادرش براش پول میفرسته؟

\_ نه پدر خودش کار میکنه! یعنی میکرد!

پدرم\_ نمیفهمم! یعنی چی خودش کار میکنه؟!

\_اخره مادرش وقتی رکسانا کوچیک بوده از پدرش جدا شده!

پدرم ساکت شد و اخماش رفت تو هم! منم هیچی دیگه هیچی نگفتم! راستش پشیمون شدم اصلا چرا گفتم!

یه خرده که هر دو ساکت شدیم فکر کردم و دیدم حالا که همه رو گفتم بذار این یکی م بگم.

\_پدر راستش رکسانا چیزه! یعنی مسیحیه!

تا اینو گفتم یه مرتبه فریاد پدرم رفت هوا!

\_منو مسخره کردی؟! یعنی چی؟! میخوای سکنه م بدی! خانم! خانم!

شروع کرد مادرم رو صدا کردن که یه مرتبه مادرم در رو وا کرد و دوئید تو اتاق تا حالا سابقه نداشت پدرم اینجوری داد

بزنه! خودمم جا خورده بودم! برگشتم و پشتم رو نگاه کردم بینم مانی کجاس که مادرم پرسید: چی شده؟! چرا داد میزنی؟! چی شده

هامون؟!!

پدرم\_ از ایشون سوال کنین!

مادرم\_ چی رو؟!

پدرم\_ هامون خان برای مادرتونم توضیح بدین!

سرمو انداختم پایین که یه مرتبه دوباره فریاد پدرم بلند شد و گفت: برامون عروس فرنگی پیدا کرده آقا!

مادرم یه لحظه ساکت شد و بعدش گفت: چی؟!!

نمیدونستم باید چی بگم! مثل سگ پشیمون شده بودم که یه مرتبه صدای مانی از پشت سرم اومد!

\_چه خبره بابا؟! چرا داد میزنین؟! بچه الان از غصه دق میکنه! زهره ش الان میترکه! این مثل من نیس که تحمل این چیزارو داشته

باشه!

پدرم همونجور که داد میزد گفت: خیلی م تحمل داره!

مانی\_ دق کرد مرد گردن شماس آ! این نازلی پپه س! یه چیزی بهش بگین زده زیر گریه! حالا حواستون باشه!

پدرم\_ شما خبر دارین آقا چه دسته گلی به آب داده؟!

مانی\_این؟!والا اگه با چشمای خودمم بینم باور نمیکنم!

پدرم\_منظورم اون دسته گل آ نیس!

مانی\_ا...؟!دسته گل جدیدم اومده بازار؟!!

پدرم\_آقا میخواد دختر خارجی بگیره!یه دختر فرانسوی!

مانی\_خب حالا چرا ناراحت شدین؟!فرانسوی که از کره ای و سنگاپوری بهتره و مطمئنتره!

پدرم\_شوخی نکن مانی دارم جدی حرف میزنم!

مانی\_دختر فرانسوی کیه؟!!

پدرم\_همون دختره!اسمش چی بود؟!!

مانی\_ژانت؟!!

پدرم\_نه!

مانی\_کریستین؟

پدرم\_نه!نه!

مانی\_پائولا!

پدرم\_اه...!نه!

مانی\_ژاکلین؟

پدرم\_منو مسخره کردی؟!!

مانی\_نه خدا شاهدہ عمو جون!آخه من چه میدونم اسامی فرانسوی چیه؟!!

آروم خودم گفتم:رکسانا!

پدرم\_بعله!همین!

مانی\_عموجون رکسانا که اسم فرانسوی نیس!

پدرم\_چه میدونم!هر چی هس!رفته برای من یه دختر مسیحی پیدا کرده!

مانی\_عمو جون رکسانا کہ مسیحی نیس!!

پدرم\_پس چیه؟!

مانی\_بہ مسیح یہ خردہ علاقہ دارہ!

پدرم\_یعنی چی؟!

مانی\_یعنی از مسیحیت ہمین صلیب کشیدنشو بلده!

پدرم\_منو دست انداختین؟!

مانی\_بجون بابام اگہ دروغ بگم! اصلا رکسانا دین و ایمون درست حسابی ندارہ کہ! خودشم نمیدونہ چی

ہس! مسیحیہ! مسلمونہ! کلیمیہ! زر تشتیہ!

پدرم\_مگہ یہ ہمچین چیز ی میشہ؟!

مانی\_چرا نمیشہ؟! وقتی پدر مسیحی باشہ مادر مسلمون عمو کلیمی خالہ زرتشتی خب بچہ چی از اب در میاد؟!

پدرم\_اصلا تو حرف نزن!

بعد برگشت بطرف من و گفت: اینہ نتیجہ زحمات ما؟! اینطوری قدردانی میکنی؟!

سرمو انداختہ بودم پایین و ہیچی نمیگفتم کہ مانی زود گفت: غلط کرد! چیز خورد! دیگہ از این کارا نمیکنہ! پاشو دست بابات رو

ماچ کن دو تا لعنت بہ رکسانا بفرست تا ببخشن ت! پاشو بہت میگم!

پدرم\_اصلا این دخترہ رو از کجا پیداش کردین؟!

مانی\_تو خیابون جلو در خونہ!

برگشتم یہ چپ چپ بہش نگاہ کردم کہ گفت: خب مگہ اولین بار ہمینجا جلو در خونہ ندیدیمش؟!

آروم گفتم: رکسانا با عمہ زندگی میکنہ!

پدرم یہ آن ساکت شد کہ زود گفتم: مگہ شما ہمیشہ بمن نگفتین و یاد ندادین کہ مرد باشم؟! مگہ بہم یاد ندادین کہ فقط بہ ظاہر

توجہ نکنم؟!

مانی\_بابا اینا ہمہ قصہ س! اینارو پدر و مادرا وقتی دارن برای بچہ ہاشون چاخان پاخان میکنن میگن! تو چرا باور کردی؟!

پدرم\_ تو حرف نزن میگم!

مانی\_ چشم!

پدرم\_ درسته! من اینا رو بهت یاد دادم اما نگفتم برو به دختر خارج از دینت پیدا کن!

مانی\_ عمو جون ترو خدا اینقدر حرص نخورین! واسه قلبتون خوب نیستا! من خودم اینو نصیحت میکنم!

پدرم\_ یکی میخواد تو رو نصیحت کنه!

مانی\_ باشه! من اینو نصیحت میکنم و اینم منو نصیحت میکنه! خوبه؟!

سرمو بلند کردم و به پدرم گفتم: پدر! من رکسانا رو خیلی دوست دارم! خیلی خیلی زیاد! اما اگه شما بفرمایین چشم! باهش ازدواج

نمیکنم و دیگه م حرفش رو نمیزنم! اما با هیچکس دیگه م ازدواج نمیکنم!

پدرم ساکت شد و روش کرد اونطرف! برگشتم طرف مادرم که دیدم داره یواش یواش گریه میکنه! بی اختیار اشک از چشمای

خودم اومد پایین که به مرتبه مادرم تند از اتاق رفت بیرون! مانی که دید من دارم گریه میکنم اومد طرفم و لبه مبل نشست و با

دستاش اشکامو پاک کرد و گفت: خبه! نره خر! مرد که گریه نمیکنه! پاشو برو تو اتاق!

آروم از جان بلند شدم و از اتاقم رفتم بیرون و رفتم بالا تو اتاقم و به ساک برداشتم و چند تا تیکه لباس گذاشتم توش و به سیگار

روشن کردم و نشستم تا مانی بیاد.

ده دقیقه بعد اومد و تا ساک رو دید گفت: این چیه؟!

\_ میخوام برم.

مانی\_ کجا؟!

\_ نمیدونم! به هتلی چیزی.

مانی\_ برای چی؟

\_ خچالت میکشم توی صورت پدرم نگاه کنم!

مانی\_ چرا؟

\_ تاحالا اینطوری باهام حرف نزده بود!



مانی\_همین؟!

\_ نه آخه این وسط موندم! نه میتونم رکسانا رو فراموش کنم و نه میتونم رو حرف پدر و مادرم حرف بزنم!

مانی\_ عزیز که چیزی نگفته!

\_ بالاخره! حالا تو کاری با من نداری؟

مانی\_ یعنی میخوای تنها بری؟

\_ آره دیگه! تو که مشکلی با پدرت نداری!

مانی\_ بدبخت من باهات نباشم تا سر کوچه م نمیتونی بری!

\_ نه دیگه اینطوری م نیس! تو بمون خونه! تو که دعوات نشده!

مانی\_ به دقیقه صبر کن الان میان.

از اتاق بیرون رفت و درست ۵ دقیقه بعد از خونه شون سر و صدای عمو بلند شد! صدای داد و بیدادش تا اتاق من میاومد! دو دقیقه

بعد مانی با یه ساک اومد جلو اتاقم و گفت: پاشو بریم که منم با والدینم مشکل پیدا کردم!

\_ چیکارش کردی داد میزنه؟!

مانی\_ هیچی بابا! من همین حرف معمولی م به بابام بزنم دادش در میاد چه برسه به اینکه بهش بگم همون دختره که عکسش رو

بهم نشون دادی خوبه و بریم خواستگاریش! پاشو قهر کنیم بریم دیگه دیر میشه!

\_ رفتی بهش اینو گفتی؟!

مانی\_ آره پس چی؟! رفتم گفتم من یه دل نه صد دل عاشق صاحب این عکس شدم! معطل نکن که دیگه طاقت ندارم!

\_ عمو چیکار کرد؟!

مانی\_ من دیگه وانستادم ببینم داره چیکار میکنه! دوئیدم تو اتاقم و ساکم رو برداشتم و اومدم!

\_ هیچی بهت نگفت؟!

مانی\_ نه! هنوز داشت دنبال یه چیزی میگشت که بزنه تو کلم که من اومدم! پاشو دیگه!

از جام بلند شدم و ساکم رو برداشتم و یه نگاه به اتاقم کردم و دنبال مانی راه افتادم و از پله ها رفتیم پایین که به مانی گفتم: یه

نیگا بکن بین کسی نباشه!

مانی\_ خره بذار بینن که داریم قهر میکنیم!

\_ نه خجالت میکشم! به نیگا بکن دیگه!

مانی به نگاه کرد و گفت: بیا! کسی نیس!

دوتایی تند از سالن گذشتیم و رفتیم تو حیاط و زود رفتیم از خونه بیرون که مانی گفت: ماشینت رو نمیاری؟

\_ نه وقتی آدم از پدر و مادرش قهر میکنه ماشینی رو که برایش خریدن ورنمیداره بره!

مانی\_ بابا تو چه قوانین سختی برای قهر کردن به مرحله اجزا میداری! حالا پول چی؟

\_ خودم میرم به جا کار میکنم پول در میارم!

مانی\_ برو گمشو با اون قهر کردنت! اما ندیده بودیم آدم طبق اصول اخلاقی با کسی قهر کنه! حتما پس فردا باباتم به دوئل دعوت

میکنی! عین جنتلمن آ قهر میکنه!

\_ پس چیکار کنم؟!

مانی\_ ماشینو وردار و پولم وردار بریم عشق!

\_ نه! من طبق اصول اخلاقی خودم قهر میکنم!

مانی\_ گشنگی که مردی میفهمی ادا اصول اخلاقی یعنی چی!

رفت طرف ماشینش و درش رو وا کرد و سوار شد. رفتیم اونطرف سوار شم که در رو قفل کرد و گفت: بین! این ماشینم جز اموال و

ماترک بابا و عموئه! طبق اولین بند ادا و اصول اخلاقی شما حق سوار شدن نداری! من چون به این مزخرفات پای بند نیستم. سوار

میشم. شما باید با تاکسی دنبال من بیای! تازه پول تاکسی م جز دارایی اوناس! پس باید پیاده دنبال من بدوئی!

\_ پس اینهمه وقت که تو کارخونه کار کردم چی؟!

مانی\_ ...! اعتراضت از همین الان شروع شد؟ بیا بالا تا بابای بدبختت رو نکشوندی دادگاه!

سوار شدم و حرکت کردیم که گفت: خب! آقای جنتلمن حالا کجا بریم؟

\_ بریم بینیم میتونیم به آپارتمان به خوابه طرفای میدون ولیعصر و اون طرفا پیدا کنیم!

یه نگاه بهم کرد و گفت: خب چرا اینکارو بکنیم؟! میریم زندان خودمونو معرفی میکنیم راحت تره که!

\_پس چیکار کنیم؟!

مانی\_ تو قهر کردی که چی؟! که بری و ریاضت بکشی؟! یا میخوای نفست رو تادیب کنی؟!

\_چه میدونم بابا میگم بریم اونطرفا که ارزونتر برامون تموم بشه!

مانی\_ خب میگم بریم یه مسافر خونه تو ناصر خسرو! مفت مفت برامون تموم میشه!

\_خب برو! بد نیس!

مانی\_ برو گمشو!

اینو گفت و انداخت تو پارک وی و یه خرده بعد جلو یه هتل شیک نگه داشت که دربون زود اومد جلو و در ماشین رو وا

کرد. دوتایی پیاده شدیم و مانی سوئیچ رو داد بهش و یه هزار تومنی ام بهش داد و گفت که پارکش کنه و خودمون رفتیم تو و من

تو لابی نشستیم و یه کمی بعد مانی صدام کرد و با آسانسور رفتیم بالا یه سوئیت خیلی خیلی شیک گرفته بود.

مانی\_ ۱۵۰۰ تومن بدون سرویس با سرویس میشه ۱۶۰۰ تومن خوبه؟

\_ ۱۶۰۰ تومن انعام اینجاس!

مانی\_ حالا ما یه جویری باهاشون کنار میایم! تو ناراحت نباش. فکر کن اینجام یه مسافر خونه تو ناصر خسروئه! حالا شام چی

میخوری؟

\_هیچی اشتها ندارم!

مانی\_ ناهار درست و حسابی م که نخوردیم!

\_باشه اشتها ندارم!

مانی\_ نکنه واسه پولش میگی؟!!

\_اه...! حوصله ندارم!

مانی\_ ببین! به جون تو الان میپریم همین بغل و یه نون سنگک و نیم کیلو انگور و یه سیر پنیر میگیریم و میشینیم دور هم و نون و

پنیر و انگور میخوریم!

جوابشو ندادم که زنگ زد رستوران و شام سفارش داد و نمیدونم بهش چی گفتم که دستش رو گذاشت رو تلفن و گفت: همه چی دارن اینجاها زهرماری با شامت میخوری بگم بیارن؟

با سر بهش اشاره کردم نه که اونم فقط همون شام رو سفارش داد و تلفن رو قطع کرد و اومد بغلم نشست و گفت: دیگه اوقاتمونو تلخ نکن! اول کن دیگه!

\_ ناراحتم!

مانی\_ برای چی؟

\_ برای همه چی! رکسانا! پدرم! مادرم!

مانی\_ نترس! خیالت راحت باشه! الان که بفهمن ماها قهر کردیم ده نفرو بسیج میکنن که پیدامون کنن! عالم پولداری و یکی و یه دونه پسر! برو دلت رو بذار پیش اونایی که نون ندارن بخورن!

داشت اینارو میگفت که در زدن! بلند شد و رفت در رو وا کرد. داشتم نگاهش میکردم که یه مرتبه خندید و گفت: سلام عرض کردم! ما مرغ سفارش داده بودیم چطور برامون کبک فرستادن!

از اون طرف صدای خنده اومد که برگشت طرف من و گفت: تو که گشنت نیس! این دو تا کبک رو برای خودم وردارم یا نه؟!

بلند شدم و رفتم طرف در و تا نگاه کردم یه حال بدی شدم و زود یه عذرخواهی کردم و دست مانی رو گرفتم و کشیدم تو و در رو بستم و بهش گفتم: اینکارا یعنی چی؟!

مانی\_ بمن چه؟! الان همه جا اینجوریه دیگه!

\_ تو داری چرت و پرت میگی و میخندی؟!

مانی\_ مگه خنده رو هم علامت ممنون زدن؟!

\_ اینا کی بودن؟!

مانی\_ برو از هتل پیرس.

یه نگاه بهش کردم و سرمو تکون دادم که گفت: ترو خدا اظهار تاسف و این چیز نکن! اینه دیگه! من و توام نمیتونیم چیزی رو عوض کنیم! کار از دست همه در رفته! پس هیچی نگو و شعارم نده! اینام اینکارو میکنن که فقط شیکمشون سیر بشه! از این راه

تاحالا هیچکس میلیادر نشده هیچ آخرشم با یه مرض مرده یا یه جوری کشته شده!

خودشم خیلی ناراحت شده بود!رفت تو دستشویی و آب زد به صورتش و برگشت و گفت:شیکم گرسنه نون میخواد!دختر ۱۸ ساله باشه ۱۹ ساله باشه ۲۰ ساله باشه!بالاخره باید نون بخوره!کارم گیر نمیاد!اگرم بیاد کاریه که در کنار این کار باید برای صاحب کار انجام بدن!یعنی هرجایی بره باید هم این کارو بکنه و هم کار دیگه ش رو!

\_ آخه به کجا میخوایم برسیم!؟

مانی\_ولش کردن تا ببینن خودش به کجا میرسه!دیگه م حرفش رو نزن که الان شام واقعیمون رو میارن و میخوام با لذت بخورم!استیک سفارش دادم!استیک اینجام حرف نداره!

تو مین موقع موبایلم زنگ زد.نگاه کردم دیدم شماره خونه مون افتاده!فهمیدم مادرمه!موبایل رو دادم به مانی که جواب بده.گوشی رو گرفت و روشنش کرد و گفت:بفرمایین!

\_ الو سلام عزیزجون!

\_ کجاییم؟کجا باید باشیم یه مسافر خونه کتیف تو جنوب شهر!

نمیفهمیدم مادرم داره چی میگه و فقط حرفای مانی رو میشنیدم!

به اون دو تا زورگو!به اون دو تا دیکتاتور بگو که ما از دست فشارهایی که هر روز و هر ساعت از بالا و پایین و عقب و جلو بهمون می آوردن سرگذاشتیم به بیابون!شدیم مثل این دخترا که از دست خونواده شون فرار میکنن و چند وقت بعدشم عکسشونو میندازن تو روزنامه که با روسری خفه شون کردن!

\_ شام اینجا کجا بود؟!سر راه یه دونه نون بربری گرفتیم و خوردیم!

\_ نه خیالتون راحت باشه خودم مواظبشم!

\_ چشم!اما به اون دو تا مرد جبار بگو دیگه پسرشونو نخواهند دید!داریم فکر میکنیم که چه جوری خودکشی کنیم!یعنی تصمیمونو گرفتیم و فقط دنبال راه خودکشی میگردیم که کمتر درد داشته باشه!بهشون بگو که حجله دامادی مونو با حجله مرگمون یه جا باید بزنن!

\_ نه والا چه شوخی دارم بکنم!بهشون بگو شب عروسیمونو با شب هفتمون یه جا بگیرن که هزینشم کمتر بشه.

بعد برگشت طرف من و همونجور که میخندید با حالت گریه گفتم: گریه نکن هامون جون! خدا بزرگه!

بهش اشاره کردم که مادرم اذیت نکنه که دوباره گفتم: ما از این دنیا هیچ خیری ندیدیم! هیچی م از پدرامون نخواستیم! فقط میخواستیم با دختری که دوستشون داریم ازدواج کنیم! همین! تف به پول! تف به مقام! تف به ثروت! اه اه! تمو گوشه تفتی شد بذار پاکش کنم!

تو همین موقع در زدن و شامون رو با یه میز چرخدار آوردن که مانی به مادرم گفتم: پیداش کردیم! یعنی هامون پیداش کرد! نه عزیز جون راه خودکشی رو میگم! همین الان هامون پیداش کرد! اتفاقا راه دردناکی هم هست! ولی عیبی نداره! خدا حافظ عزیز! دستت درد نکنه! شما برای ما دو تا خیلی زحمت کشیدی! او دنیا که رسیدیم و هزینه ش رو با ثواب میریزیم به حساب بانکی اون دنیات!

انگار مادرم زد زیر گریه که مانی زود گفتم: چاخان کردم عزیز جون! چاخان کردم!

نه به جون عزیز! الان تو یه سودیت تو یه هتل بالای شهریم و همین الانم برامون شام استیک آوردن! میخوایم به حد مرگ بخوریم اما جلو اونانگی آ!

نه! خیالت راحت! نزدیک خونه ایم!

نه بخدا! هر دومون حالمون خوبه خوب! شما نگران نباشین!

زود گوشه رو ازش گرفتم و یه خرده با مادرم صحبت کردم و بعدشم خدا حافظی کردم و دوتایی رفتیم سر شام!

## فصل ۱۰

"فردا صبحش تو خواب و بیداری بودم که دیدم مانی داره با موبایل حرف میزنه. توجه نکردم و بلند شدم و رفتم حموم و یه دوش گرفتم و ودم بیرون و لباسمو پوشیدم که پنج دقیقه بعد دیدم در زدن و برمون یه صبحونه ی مفصل آوردن. دوتایی نشستیم به خوردن و هنوز دوتات لقمه نخورده بودیم که دوباره در زدن مانی بلند شد و درو وا کرد. فکر کردم بزم برامون چیزی آوردن. داشتم اب پرتقلمو میخوردم که دیدم رکسنا در حالی که چشمش سرخه اومد تو اب پرتقال جست گلوم. حالا سرفه نکن کی سرفه بکن. رکسنا دوید و شروع کرد زدن به پشتم. یه خرده بعد سرفه م قطع شد و در حالیکه صدام درست در نمی اومد گفتمگ

-تو اینجا چیکار میکنی؟

رکسانا-خودت اینجا چیکار میکنی؟

-با مانی اومدیم اینجا که ببینیم چیزه.

مانی-یعنی یه شب تو مسافر خونه خوابیدن چه حالی داره.

رکسانا-ازخونه قهر کردین؟

-کی این چیزارو به تو گفته؟

مانی-من گفتم

-تو غلط کردی.برای چی گفتی؟

مانی-تو خواب بودی و رکسانا خانم به موبایت زنگ زد و منم جواب دادم

رکسانا-ببین هامون.ینکار اصلا درست نیست.تو نباید به خاطر من با پدر و مادرت قهر یا دعوا کنی.من اصلا راضی نیستم.الانم زود

کاراتو بکن و برگرد خونه.اونا برات دلواپسن.

"بهش خندیدم و گفتم"

-بشین صبحونه بخور.

رکسانا-حرفامو گوش نمیدی/

-چرا گوش میدم.

"برای کمی تخم مرغ و سوسیس سرخ شده گذاشتم تو بشقاب و گذاشتم جلوش که گفت"

-من صبحونه خوردم هامون.

-پس اب پرتقال بخور

رکسانا-من هیچی نمیخوام فقط میخوام تو بهمین الان برگردی خونه.

-من فعلا برنمیگردم.

رکسانا-باید برگردی.اگه منو

"بقیه حرفش رو خورد و برگشت به مانی کرد که مانی م همونجوری که صبحونه میخورد گفتگ

-ترو جون اون کسی که دوست دارین اصلا فکر نکنین من اینجام. اصلا منو ادم حساب نکنین و با دل راحت قریون صدقه ی

همدیگه برین.

"رکسانا یه لبخند زدو هیچی نگفت که من به مانی گفتم"

-پاشو برو یه دوش بگیر و بیا.

"همکونجوری که داشت صبحونه میخورد گفت"

-من تمیز تمیزم.

-حالا برو یه اب بریز تن ت.

منی-وقتی پاکه پاکم، برای چی اب بریزم تنم؟

-حالا برو یه دستی به سرو صورتت بکش و بیا.

مانی-آخه...

-باز لچ کن حالا.

"یه لقمه گرفت و بلند شد و گفت"

-الهی درد بگیری هامون

"بعدش رفت طرف حموم که رکسانا اروم بهش گفت"

-بیخشین مانی خان.

مانی-خواهش میکنم اما تند تند حرفاتونو بزنین که من گشمنه

"بعدش رفت تو حموم که رکسانا گفت"

-چرا بخاطر من این کارو میکنی؟ منکه از اول بهت گفتم. سره راه منو تو مشکلات زیادی هست. اینم اولیش

-آخه مسئله ای پیش نیومده که.

رکسانا-این حرفا چییه هامون؟



-ببین رکسانا من ترو دوست دارم و حاضر نیستم ازت جدا شم.

بخاطر احترام پدر و مادرم ،یعنی پدرم!چون مادرم حرفی نداره!برای احترام پدرم فعلا یه مدت صبر میکنیم و ازدواج نمیکنیم اما مثل دوتا نامزد با همدیگه هستیم.

"تا اینو گفتم یه مرتبه صدای قاء قاء مانی از تو حموم اومد"

-زهر مار.کارتو بکن.

"از تو حموم همونجوری که داشت میخندید گفت"

-صابون از دستم در رفت خندم گرفت

"دوباره برگشتم طر رکسانا و گفتم"

-من مطمئنم که پدرم به همین زودیا راضی میشه.

"دو مرتبه صدای خندا مانی بلند شد"

-مانی ساکت میش یا نه؟

مانی-سنگ پا از دستم افتاد خنده م گرفت.

رکسانا-ازدواجی که اولش اینجوری باشه،اخرش فکر میکنی چی میشه؟

-بری من مهم تویی!بقیه چیزا خود به خود حل میشه.بهت قول میدم.

"دو مرتبه صدای خنده مانی بلند شد"

-مانی خجلت نمیکشی؟

مانی-کیسه از دستم پرت شد خنده م گرفت.

-اگه یه بار دیگه بخندی من میدونمو تو

رکسانا-ببین هامون،این صحبت هر رو بعدا میتونیم بکنیم تو فعلا برگرد خونه.

-ببین رکسانا!تو فقط به من چند روز مهلت بده.قول میدم که همچیدرست میشه.من مطمئنم که همین الانم مادرم داره با بابام در

مورد ما صحبت میکنه.

"بازم صدای خنده ی مانی بلند شد. این دفعه رفتم پشت در حموم و گفتم"

-مانی مگه اینکه منو تو با هم دیگه تنها نشیم((اوه اوه))

"اومدم برگردم پیش رکسانا که مانی گفت"

بین هامون جون. من الان سه دست سرمو شستم و دو دست کیسه کشیدم و یه دست لیف صابون زدم. اگه فکر میکنی پاک و تمیزم پیام بیرون.

-حالا یه خرده دیگه صبر کن. میمیری؟

مانی-اخره این حرفا که شماها دارین به هم میزنین چیزه مهمی نیس که نتونین جلو من بزنین. منم که دارم از اینجا میشنوم چی

دارین میگی. خب بذار پیام بیرون صبحونه مو بخورم مردم از گشنگی.

رکسانا-بفرمایین مانی خان. شما درست میگی. بفرمایین خواهش میکنم.

مانی-خیلی ممنون. هامون قربونه دس پنجول ت. اون حوله رو بده من.

"تا برگشتم این ور رو نگاه کنم که ببینم حوله کجاس که در حوم رو وا کرد و همونجوری که میومد بیرون گفت"

-یاالله!

"یه مرتبه رکسانا جیغ کشید و روشو کرداون طرف. برگشتم یه چیزی بهش بگم که دیدم با همون لباسی که رفته بود حموم اومد

بیرون. سرشم خشک خشک بود"

-مگه حموم نمیکردی؟

مانی-نه

-پس صدای دوش چی بود؟

مانی-صدای ریزشه اب.

-حموم نکردی؟

مانی-ادم گشنه که جون نداره کیسه بکشه و لیف بزنه.

-پس داشتی چیکتار میکردی اون تو؟

مانی-نشسته بودم حرفای شما رو گوش میکردم

-میدونی به حرف کسی گوش کردن کاره بدیه؟

مانی-یعنی مثلا وقتی میگن یه بچه حرف گوش کنه، یعنی بچه ی بدیه؟

"رکسانا زد زیر خنده و مان م رفت سر میز و شرع کرد به خوردن"

رکسانا-ببین هامون. من ترو اینجا تنها ول نمیکنم

مانی-یعنی بنده ام اینجا برگ چغندر دیگه؟

رکسانا-اختیار دارین مانی خان.

-میشه تو صبحونت بخوریو حرف نزن؟

مانی-چرا نمیشه؟ آن آن.

-اینطوری زل نزن به ما

مانی-پس چیکار کنم؟

-صبحونت رو بخور.

مانی-دارم میخورم دیگه

-خب مارو نیگا نکن.

مانی-پس کی رو نیگا کنم؟

-صبحونت رو. حداقل بفهمی چی داری میخوری

مانی-باشه. هر چی تو بگی

"سرشو انداخت پیین که به رکسانا گفتم"

-من اینجا راحتم رکسانا

رکسانا-آخه من ناراحتم

-تو نباید نا راحت باشی

رکسانا-ولی من نا راحتم

-دلیلی برای نا راحتی تو وجود نداره

رکسانا-حیلی دلائل وسه ناراحتی من وجود داره

مانی-ا..امگه سوزنتون گیر کرده.یه حرف دیگه بزنین.موضوع صحبت رو عوض کنین.خیر سرم دارم صبحونه میخورم اخه.

- به تو چه مربوطه؟!

مانی - خب شما میگی ناراحتم ، ناراحتم ، لقمه راحت از گلوم پایین نمی ره!

(( یه چپ بهش نگاه کردم که دوباره سرش رو انداخت پایین))

رکسانا - پس اگه بر نمی گردی خونه ، بیا خونه ما!

- نه نمی خوام مزاحم کسی بشم!

رکسانا - این حرفها چیه؟! چرا اینقدر تعارف بی خود می کنی! اونجا دو ، سه تا اتاق خالی هست! یکی شو تو وردار!

(( یه مرتبه مانی که یه لقمه بزرگ تو دستش بود ، یه نگاه به رکسانا کرد و گفت ))

- ببخشین ! این اتاقای خالی که فرمودین تو کدوم طبقه س؟

رکسانا - بالا!

مانی - اون وقت اونجا دیگه کیا اتاق دارن؟

رکسانا - من و مریم و سارا.

مانی - یعنی مریم خانم و سارا خانم ناراحت نمی شن ماهام بیایم و همسایه شون بشیم؟

رکسانا - چرا ناراحت بشن؟! خیلی م خوشحال میشن!

مانی - منم خیلی خوشحال میشم! یعنی ماها هر دو مون خوشحال میشیم!

اون وقت ببخشین! مریم خانم و سارا خانم ریال شبا تا ساعت چند معمولا بیدارن؟

یعنی منظورم اینه که خوشحالی ما تا چه اندازه ادامه داره؟

(رکسانا شروع به خندیدن کرد و منم یه چپ چپ به مانی نگاه کردم که ساکت شد و لقمه اش رو گذاشت تو دهنش))

رکسانا - عمه خانم وقتی فهمید که شما اومدین هتل خیلی خیلی اصرار داشت که بیرمتون اونجا! الانم منتظر تونه!

- من هنوز تکلیفم معلوم نیس!

رکسانا - تکلیف نداره! جای اینکه اینجایی ، بیا اونجا! دلت نمی خواد پیش من باشی؟ هان؟

- چرا!

رکسانا - هم پیش منی و هم بچه ها اونجا هستن! اونقدر بهمون خوش میگذره!

عمه خانمم که هستن!

- اینو که رکسانا گفت ، مانی آروم بلند شد و رفت کنار تختش ، ساکش رو برداشت و برگشت نشست و ساکم گذاشت بغل پاش!

یه نگاه بهش کردم و به رکسانا گفتم :

- درست نیس ما بیایم اونجا!

رکسانا - چرا درست نیس؟

مانی - بریم خونه عمه مون درست تره یا بمونیم اینجا که پر کبک و چیزای دیگه س؟!

رکسانا - کبک چیه؟

مانی - یه پرنده س که سرشو می کنه زی برف!

رکسانا - خب؟!

مانی - اینجا شبا تو راهروهاش پُر کبکه! هی بال شونو می زنن بهم و سر و صدا می کنن و چون بیرون سرده ، میخوان بیان تو اتاق

آدم!

رکسانا - پرنده تو راهروئه اینجاس؟!

- داره چرت و پرت می گه ولش کن!

رکسانا - پس بشین و صبحونه ات رو بخور و بریم!

برگشتم یه نگاه به مانی کردم که گفت :

- اگه امشب اینجا بمونیم دیگه انواع و اقسام پرنده ها می آن دم در اتاق مون آ!

اون وقت تا صبح نمیذارن بخوایم از سر و صدا!

- هیچی نگفتم ، یه لیوان آب پرتقال رو برداشتم و شروع کردم به خوردن و چند دقیقه بعد مانی رفت پایین و حساب هتل رو کرد و سه تایی اومدیم بیرون و سوار ماشین شدیم و راه افتادیم طرف خونۀ عمه م و نیم ساعت بعد رسیدیم و ماشین رو پارک کردیم و رفتیم تو.

تا چشم عمه بهمون افتاد زود اومد جلو در حالیکه گریه می کرد ، منو بغل کرد و گفت :

- مگه عمه ت مرده مه میری هتل پسر؟! درسته که عمه حسابی براتون نبودم! درسته که یه مرتبه چند روزه سر و کله م پیدا شده اما انقدر همت دارم که شما دو تا رو ، نه حالا مثل یه برادرزاده ، مثل یه دوست و بچه های خودم ، رو چشمام نیگه دارم ! خجالت داره والا!

- بعدشم مانی را بغل کرد و هر دو تامون با خودش برد تو پذیرایی و یه خورده بعد رکسانا برامون چایی آورد و بهمون تعارف کرد و بعدش از اتاق رفت بیرون که صدای مریم و سارا رو شنیدم اما نمی دونم چرا نیومدم تو!

چایی مونو برداشتیم که عمه م گفت :

- پدرت مخالفت کرد یا مادرت ؟

- پدرم!

- چی می گفت؟

- در مورد اینکه رکسانا مسیحیه ایراد گرفت! یعنی بیشتر سر اون!

عمه م هیچی نگفت و چایی ش رو برداشت که مانی گفت :

- عمه جون شما چرا قهوه نمی خورین؟!

عمه م خندید و گفت :

- بعضی وقتا می خورم ولی کم. یعنی می ترسم!

مانی - بعدش چی داره که می ترسین؟

عمه - رکسانا و ترمه بهتون نگفتن؟

مانی - چی رو؟

عمه - فال ! فال قهوه! من فال خوب میگیرم! از همینم می ترسم! یعنی تا قهوه می خورم دیگه نمی تونم جلو خودمو بگیرم و زود فنجون رو ((دَمَر)) می کنم که باهاش فال بگیرم! یعنی فال که چه عرض کنم! خوب لدم روحیه ی آدمای رو بشناسم و براشون چاخان سر هم کنم!

مانی - خب حالا که انقدر خوب بلدین فال بگیرین ، یه دونه م برای ما بگیرین!

عمه - حرف شم نزن! آدم بهتره که آینده ش رو ندونه! چون اینا همش دروغه و چاخان پاخان! یه حالت تلقین برای آدم به وجود می آره و ناخودآگاه آدم کشیده می شه طرفش! آینده رو فقط خدا می باید بدونه که می دونه! بعدشم اینا اکثرش مزخرف و دروغه! آدم معتاد می کنه! بعد از چند وقتم امر به خود آدم مشتبه می شه! یعنی اینطوری بگم که مثلا توبه کردم که دیگه آدما - رو گول نزنم!

چایی مونو خوردیم که عمه گفت :

- ناراحتی؟

- یه خرده! می ترسم برای پدرم اتفاقی بیفته! قلبش کمی ناراحته! عمه - ایشالا چیزی نمیشه! زمان خودش همه چیز رو حل می کنه!

از بالا سر و صدا می اومد! صدای جا به جا کردن اسباب اثاثیه! یه خرده بعد رکسانا و مریم و سارا اومدن تو پذیرایی و با ماها سلام و احوالپرسی کردن که رکسانا گفت :

- اتاق تون حاضره!

- داشتین برامون اتاق رو درست می کردین!؟

رکسانا - حاضر شد!

- آخه اینطوری که درست نیس!

عمه - دیگه حرف نزنین! پایشن برین بینین خوبه یا نه!

مانی - آخه چرا انقدر زحمت کشیدین؟ هامون می اومد تو اتاق شما و منم می رفتم تو اتاق مریم خانم اینا! ماها اکثرا خونه نیستیم

که ! همون شب به شب می اومدیم و یه گوشه میخوابیدیم تا صبح!

مریم اینا زدن زیر خنده که بلند شدم برم بینم چیکار کردن. مانی م بلند شد و با رکسانا اینا رفتیم بالا که دیدم رکسانا اتاق

خودشو داده به من! یه نگاه بهش کردم و گفتم :

- خودت چی؟

رکسانا - اون یکی اتاق رو برداشتم.

- بریم بینیم!

رکسانا - برای چی؟

- میخوام بینم!

تا اومد حرف بزنه و رفتم طرف همون اتاقی که نشون داده بود و درش رو وا کردم. طفلک فقط میز تحریرش رو برده بود اونجا و

یه دست رختخوابم گذاشته بود گوشه اتاق! همین ! برام این کار خیلی ارزش داشت! بغض گلومو گرفت ! یه نگاه بهش کردم و

گفتم :

- فکر می کنی من اینجوری راحتم؟

رکسانا-باید راحت باشی!چون من اینجوری راحتم!

فقط نگاهش کردم که زود مانی گفت:

مریم خانم،سارا خانم،اتاق مونو بهم نشون نمی دین؟

اونام زود فهمیدن چی می گه و راه افتادن طرف اتاق رکسانا.موندیدم من و رکسانا تو همون اتاق عقبی که گفتم

کارت خیلی برام ارزش داشت!

رکسانا-اینکه کاری نبود!من جونمم برات می دم هامون!من تا حالا عاشق نبودم و تا حالام کسی رو دوست نداشتم و یه دنیا عشق

تو دلم جمع شده!حالا که تو رو پیدا کردم،همه ش مال توئه!تو که به خاطر من از پدر و مادرت قهر کردی،نمی دارم تنها بمونی!!این

کار توام برای من ارزش داره!من تا آخر راه با توام هامون!

اروم دستش رو گرفتم و موهاشو ناز کردم!داشتم تو چشماش نگاه می کردم!پر عشق بود!



منم تا آخر راه با توام!

دستم رو محکم فشار داد و با پاش در اتاق رو پیش کرد!

دریای طلایی! موج به اندازه چین های مو! به بلندی خواب! به شیرینی عسل! به نرمی نگاه! به کوتاهی یه لحظه!

مانی-هامون! هامون! نمی آیین؟

یه مرتبه چند تا زد به در که تازه متوجه خودم شدم و خندیدم!

رکسانا خندید و آروم گفت

نفهمیدم یه مرتبه چه م شد!

منم نفهمیدم! نمی خوامم بفهمم!

یه مرتبه مانی از پشت در گفت

اما من فهمیدم!

دوتایی زدیم زیر خنده و در رو وا کردیم و رفتیم بیرون که مانی یه نگاه بهمون کرد و گفت

در رو شما بستین؟

نه! خودش بسته شد!

مانی-...! چه در هوشمندی! چشم الکترونیک داره؟!

رکسانا سرشو انداخت پایین و رفت طرف اتاقش که به مانی گفتم

به تو چه مربوطه؟ مگه تو فوضولی؟! بعدشم، باد زد، در رو بست!

مانی-می گم اگه اینجاها از این بادا می زنه، چطور اون طرف نمی زنه؟ یعنی می گم یه پا دری بذار زیر در!

بیا بریم اینقدر چرت و پرت نگو!

تا رفتیم طرف اتاق رکسانا اینا که عمه م از پایین صدامون کرد. رکسانا اینام صداشو شنیدن و اومدن بیرون و همگی رفتیم پایین تو

پذیرایی که عمه م گفت

خوب بود هامون جون؟!!

مانی-عالی بود عمه جون!مخصوصا در اتاق خیلی عالی!هامون که راضیه!

عمه م یه نگاه بهش کرد و گفت

چی؟!؟

مانی-می گم چه درو پیکر خوبی داره اتاقا!!چوب خوب!محکم!هوشمند و وقت شناس!حرف گوش کن!

رکسانا دوباره سرشو انداخت پایین که یه چپ چپ به مانی نگاه کردم و گفتم

عمه از من پرسیدن نه از تو!

مانی-منم جای تو جواب دادم دیگه!

عمه-چیزای قدیمی رو خوب و محکم می ساختن!الانی آ جون نداره که!

مانی-حالا از جون داریش که بگذریم،فهمیدیگی این در باعث تعجبه!

یه مرتبه مریم و سارا زدن زیر خنده که عمه م گفت:

چی می گی تو پدر سوخته؟

این حرف درست ازش در نمی اد که!

عمه-بینم تو که با بابات قهر نکردی که؟!؟

چرا!!اینم قهر کرده!

عمه-این دیگه برای چی؟!؟

دید من قهر کردم،اینم رفت سر به سر عمو گذاشت و دادش رو درآورد و ساکش رو برداشت و دوئید دنبال من!

من داشتم اینا رو برای عمه م می گفتم و مانی م داشت به در اتاق نگاه می کرد.وقتی حرفم تموم شد برگشت طرفم و گفت:

چطور این درآ خودشون واز و بسته نمی شن؟

یه چپ چپ دیگه بهش نگاه کردم که زود گفت

آهان!باد فقط می زنه بالا!

این دفعه خودمم خنده م گرفت که عمه م گفت

باد بالا چیکار می کنه؟!

مانی-باد باد که نیس!یه نسیم ملایم باهوش سرشار!

دیدم دیگه داره گندش در می اد که گفتم

رکسانا امروز کلاس نداشتین؟

رکسانا-نه!فردا داریم.امتحانه!

عمه-پس پاشین برین سر درس و مشق تون دیگه!پاشین!

رکسانا برگشت و یه نگاه به من کرد که دلم لرزید!هر چی بیشتر نگاهش می کردم بیشتر دلم می خواست که پیش م باشه اما

گفتم

عمه راست می گن!برین به درس تون برسین!اون مهمتره!

یه خنده قشنگ بهم کرد و سرشو برام تکون داد که موهاش قشنگش همه با هم ریخت یه طرف دیگه صورتش و خیلی خوشگل

ترش کرد و از جاش بلند شد و گفت

کاری داشتی،صدام کن!

تا اینو گفت و مانی م زود گفت

منم اگه کاری داشتم می تونم مریم خانم اینا رو صدا کنم یا نه؟

عمه-تو کاری داشتی منو صدا کن!

مانی-آخه زشته که هی به شما زحمت بدم!

عمه-مگه تو چقدر کار داری؟!

مانی-خیلی!من دم به ساعت برام کار پیش میاد!

عمه-ترمه م این اخلاقاتو می دونه؟

مانی-ترمه چیه؟همونکه باهاش طاق شال درست می کنن؟

مانی اگه بهش نگفتم!

مانی-بگو!مگه ازش می ترسم؟!

آره!مثل سگ!

همه زدن زیر خنده که مریم و سارام بلند شدن و ازمون خداحافظی کردن و سه تایی رفتن بالا.موندید من و مانی و عمه که مانی گفت

عمه جون خوب کاری کردین اینا رو رد کردین رفتن!اخلاق آدمو خراب می کنن!هی می شینن جلو آدمو با آدم حرف می زنن و آدم رو به حرف می کشن و آدم یادش می ره مثلا نامزد داره!

وقتی به ترمه گفتم،اون حتما بلده یه کاری بکنه که همه چیزایی رو که فراموش کردی یادت بیاد!

مانی-تقصیر من چیه؟اینایا هی باهام حرف می زنن!اینایا رو دعوا کن!

این بدبختای کی با تو حرف زدن؟!

مانی-حرف که نمی زنن!بهم اشاره می کنن!اشاره م مثل حرف زدن دیگه!

باز چرت و پرت بگو!

عمه-مریم اینا از این کارا بلند نیستن!

مانی-!...!می خواین عمه جون بهشون یاد بدم؟

عمه م شروع کرد به خندیدن که گفتم

عمه!بقیه سرگذشت تونو تعریف نمی کنین؟

عمه-اتفاقا اونا رو رد کردم که بقیه ش رو براتون بگم!

مانی-می شه شما بقیه ش رو به هامون بگین و من برم یه خرده تو درس و مشق به اینا کمک کنم؟من پایه ریاضیم خیلی قویه ها!

مانی می شینی یا نه؟

مانی-من که همه ش نشستم!

یعنی حرف دیگه نزن!

عمه م شروع کرد به خندیدن و بعدش گفت

ایشالله همیشه خوب و خوش باشین! ایشالله همیشه سایه ی پدر و مادر بالا سرتون باشه! امروز اینجا به اتفاقی افتاد که دلم ریش شد!

چه اتفاقی؟

مانی- تو خونه تون؟

عمه- نه! تو کوچه مون! یعنی سر کوچه یه جوونی بود که من با مادرش دوستم. پدرش دو سال پیش بیچاره سخته کرد! یعنی از زور فشار زندگی سخته کرد! بیچاره دو جا کار می کرد! هشت صبح تا چهار بعد از ظهر یه جا و پنج تا ده شب م یه جا! دیگه وقتی می اومد خونه، عین جنازه بود!

یه حقوقش که می رفت پای اجاره خونه و اون یکی م اونقدر بود که یه نون و پنیری بده زن و بچه ش بخورن! اینطوری زندگیشون می گشت تا دختر و پسرش بزرگ شدن و برای دختره یه خواستگار پیدا شد و با قرض و قوله یه جهاز برایش جور کردن و فرستادش رفت! موند پسره که اونم چند وقت بعد عاشق یه دختر شد! اینو دیگه نمی شد کاریش کرد! باباهاه خودش خونه و زندگی نداشت! حالا چه جوری می خواست پسرش رو سر و سامون بده! بدبخت این آخریا شده بود عین یه ماشین! فقط کار می کرد! کاشکی حداقل می تونست صنار سه شاهی در بیاره! هر چی آخر برج می گرفت یا می رفت پای قرض و قوله ی جهاز دخترش یا اینکه اجاره خونه و چندرغاز بقیه شم که می خوردن!

خب، یه آدم چقدر مگه طاقت داره؟ ماشین م اگه شب و روز ازش کار بکشی، خراب میشه! عاقبت این بدبختم همین شد! از زور غصه پسرش یه سخته زد و افتاد گوشه خونه! یعنی نون آور خونه، خونه نشین شد! پسره م دانشگاه ش رو ول کرد و رفت دنبال کار! اما کو کار!

خلاصه این در بزن، اون در بزن، شد آبدارچی و پادو یه شرکت! حالا چقدر حقوق؟! دیگه خودتون می دونین! یعنی اگه می گرفت، نصف اجاره خونه شونم نبود! درو همسایه که دیدن اینطوریه، همت کرد نو چند نفر با هم شدن و هر روز یکی شون این پسره رو دو ساعت صداش می کرد تو خونه که مثلا به بچه ش ریاضی درس بده! الان که تو حرف ریاضی رو زدی، این جریان یادم افتاد!

الغرض! به همت همسایه ها اجاره خونه شون اینجوری جور شد اما کو تا حالا چرخ زندگی بگرده؟ خورد و خوراکشون یه

طرف، خرج دوا درمون باباهه یه طرف! اینجا بود که مادرش، یعنی همین دوست من، دست به کار می شه و می ره دنبال کار که اونم یه پولی دربیاره!

اولش که ما نفهمیدیم کارش چیه، بعدا معلوم شد! رفته بود تو یه آژانس نظافتی و خدماتی کار می کرد! شده بود کلفت! حالا نمی دونم که شوهرش چه

جوری شد که فهمید! دیگه غیرتش قبول نکرد! برای اینکه سر بار اینا نشه خودشو خلاص کرد!

- خودکشی کرد؟! -

عمه - آره بیچاره! نمیدونم شبونه چی خورد که صبح نعشش رو از تو رختخواب بلند کردن! یه نامه م نوشته بود که زیر متکاش پیدا کردن! نوشته بود که دیگه خجالت میکشم تو صورت زن و بچه م نگاه کنم! برای همین خودمو میکشم که حداق یه بار از رو دوش اینا ورداشته بشه! قربونش برم عزاهای ماهام که چند برابر عروسی هامون خرج داره! شام عروسی یه شبه و عزا چند شب! شکر خدام که تو این چند ساله یه عروسی میبینیم و ده تا مجلس ختم! در دسترون ندیم! بعد از اون خدا بیامرز پسره انقدر کار کرد و کرد و کرد اما به وصال اون دختر که نرسید هیچ! وضعش که خوب نشد هیچ! غم و غصه مادریه که کم نشد هیچ! از بدبختی و بیچارگی پسره م رفت دنبال پدره!

- اونم خودکشی کرد؟! -

عمه - نه! قلبش از کار واستاد! حالا این یکی ش از همه بدتره که طفل معصوم چطوری مرد! گویا شبش یه خرده قلبش ناراحتی داشته! مادرش هر چی ازش میپرسه چته هیچی نمیگه! شب که میخوابن حالش بدتر میشه! میره یه گوشه اتاق چهارزانو میشینه و همونجا سکت میکنه! مادریه نمیدونین دیگه چیکار میکرد! این کوچو رو گذاشته بود رو سرش! جیغ میکشید و فحش آ میداد که نگوا به زمین و زمان فحش میداد طوری که ماها گفتیم الان میان میگیرن میبرنش! یعنی دیگه براش فرقی نداشت! انگار شبش که قلب پسرش ناراحت بوده تو خونه پول نداشتن که ببرنش به دکتر نشونش بدن!

یه سیگار روشن کرد و یه خنده تلخ کرد و گفت: دنیایی ها!

- چرا مادریه نیومد از در و همسایه پول قرض کنه؟! -

عمه - چندبار بیاد؟! از خود من سه بار قرض کرده بود و نتونسته بود پس بده!

-خب میرفت به چیزی از تو خونه شون میفروخت و پسرش رو میبرد دکتر.

عمه به نگاهی بهم کرد و خندید که مانی گفت: به یه نفر گفتن گندم نداریم گفت بدرک نون خالی میخوریم!

عمه- این گناهی نداره! یعنی این چیزارو ندیده! ایشالا هیچ و قتم نبینه! ایشالا هیچکس این روزا و چیزارو نبینه!

مانی دو تا سیگار روشن کرد و یکی شو داد بمن و سه تایی ساکت شدیم یه خرده بعد مانی که قیافه ش خیلی گرفته بود دست

کرد و کیفش را از تو جیبش در آورد و لاش رو وا کرد و از توش هفت هشت تا چک پول در آورد و نگاهشون کرد! من و عمه م

داشتیم نگاهش میکردیم که گفت: همیشه وقتی یه جا آتیش میگرفته آدمای این کاغذارو از جلو آتیش برمیداشتن و نجاتشون

میدادن! حالا تو این یکی آتیش این کاغذ میتونن آدمارو نجات بدن! امروز دیگه این کاغذارو سرنوشت آدمارو معلوم میکنن!

بعد برگشت ماهارو نگاه کرد و گفت: چی شد راستی؟! قرار نبود اینجوری بشه!

بعد چند تا از چک پولارو گذاشت روی میز و کیفش رو گذاشت تو جیبش که عمه گفت: چرا گذاشتی شون اونجا؟!!

مانی- من اینارو خرج ادکلن و کفش و شلوارو این چیزا میکنم که هم خوش بو باشم و هم خوش تیپ! حالا شما از طرف من اینارو

بدین به اون مادر! اینطوری من بیشتر خوش بو و خوشتیپ میشم! حالا که پدر و پسر رفتن و بیخبر موندیم! مادر رو دریابیم!

عمه م به نگاه بهش کرد و یه مرتبه اشک از چشمش اومد پایین و گفت: کاشکی از این دلا چن تام ت سینه اونایی بود که میتونن

کاری بکنن!

بعدش از جا بلند شد و فنجونا رو برداشت و از اتاق بیرون رفت! برگشتم به مانی نگاه کردم و گفتم: همیشه وقتی دستم به اینا

میخورد یه حال خوبی پیدا میکردم! همیشه از شون خوشم می اومد! یعنی خیلی برام قشنگ بودن اما الان به چشم خیلی زشتن!

-نه! اینایی که الان اینجا رو میزنن خیلی قشنگن مانی! نگاهشون کن!

برگشت و یه نگاه بهشون کرد و گفت: راست میگیا! دوباره قشنگ شدن!

-وقتی حالا به هر دلیل این تیکه کاغذای رنگی میرن که یه زندگی رو نجان بدن قشنگ میشن!

دو تایی ساکت شدیم که عمه م با سینی چای برگشت و گذاشت روی میز و گفت: وردارین یخ میکنه.

یکی یه دونه برداشتیم که گفت: روزی که نشسته بودم تو درشکه و با پدر بزرگتون و شوهر عمه هام برمینگشتم خونه سعی

میکردم که راه رو یاد بگیرم شاید یه روزی تونستم بیام سر خاک مادرم! اما یاد که نگرفتم هیچ دیگه م نتونستم برم سر

خاکش! چندین سال بعدشم که رفتم اونجاها انقدر عوض شده بود که دیگه اگرم نشون قبرش رو درست درست بلد بودم پیداش نمیکردم چه برسه به اینکه هیچ نشونی م ازش نداشتم! یعنی بعد از چند سال همه اونجاها ساخته شده بود!

خلاصه اون روز برگشتیم خونه و وقتی عمه هام خیالشون راحت شد که مادرم رفته زیر خاک تو در و همسایه پر کردن که زن داداششون شبونه از خونه زده بیرون و کلی م طلا و جواهر از خونه دزدیده و برگشته روسیه! مردمم باور کردن و یه مدت این جریان خوراک دور هم جمع شدنشون بود و بعدشم کم کم فراموش شد و رفت پی کارش!

حالا می آیم سر خودم! تا اینجا گه گفتم زندگی مادرم و پدرش پدربزرگ و مادربزرگش بود.

چایی ش رو خورد و یه سیگار دیگه روشن کرد و رو مبل جابجا شد و گفت: آقایی که شماها باشین تا چند روزی من عزیز بودم و یادگار زن خوشگل و خانم و نجیب پدربزرگتون! اما از اونجایی که این آدم یعنی پدربزرگتون یه مرد دنیا پرست مال دوست یلخی و بی قید و بند بود دوباره حواسش رفت پی مال دنیا و کم کم منو فراموش کرد! یعنی نه اینکه منو نمیدید و چهار کلام باهام حرف نمیزدانه! اما درست شدم مثل یه دختر همسایه که اومده تو اون خونه که مثلا با بچه های اون خونه بازی کنه و بره!

وقتی منو میدید و بهش سلام میکردم یه جوابی میداد و زود ازم میپرسید نون چایی خوردی؟ یا مثلا ناهار خوردی؟ یا شوم خوردی؟! منم یا میگفتم آره که زود میگفت آهان! یا میگفتم نه که زود میگفت برو بخور! همین! همین! همین!

بابا به اون گندگی فقط همین چهار کلمه حرف رو با من داشت که بزنه! اما نه خدایا! دروغ نگم! شب عیدم یه دست لباس با یه چادر برام میخرید یا میگفت بخرن و وقتی سر سفره هفت سین دور هم جمع میشدیم یه کلمه م اونجا باهام حرف میزد! یعنی وقتی لباس نو رو تنم میدید ازم میپرسید لباست قشنگه؟! اگه میگفتم آره که میگفت مبارکت باشه! اگر میگفتم نه که باز میگفت مبارکت باشه! سالم که تحویل میشد و همه اجازه داشتن بلند شن و دستش رو ماچ کنن منم آخر از همه این سعادت نصیب میشد که دست بابامو ماچ کنم و اونم بهم بگه زیر سایه حق!

چند شب اولم با همدیگه تو همون اتاق خوابیدیم اما بعدش مادرش بهش گفت چه معنی داره دختر ده دوازده ساله پیش باباش بخوابه؟! من به سن و سال این یه شیکم زاییده بودم!

بعد از اون شبا جامو توی اتاق خودش انداخت و شدم کنیز دست به سینه خانم و لحاف تشکم رفت پایین پای خانم! میگم کنیز دست به سینه یعنی کنیز دست به سینه ها! نه اینکه فکر کنین یه مثال دارم میزنم! از صبح که از تو همون رختخوابش با یک پاش



بهم میزد و صدام میکرد تا وقتی دوباره رختخوابش رو برایش مینداختم و سروشو میذاشت زمین و میخواید به ریز خرده فرمایش داشت! عذرا رختخوابا رو جمع کن! عذرا سماور رو روشن کن! عذرا سفره رو بنداز! عذرا استکان نعلبکی ها رو بشور! عذرا حیاط رو جارو بزن! عذرا رخت چرک آرو بشور! عذرا واسه مرغا دونه بریز! عذرا بشین سر سبزی! عذرا برنج رو پاک کن! عذرا فلان کار رو بکن! عذرا بهمون کار رو نکردی! عذرا تنبل شدی! عذرا اولاً خوب کار میکردی! عذرا از بس که نشستنی داری مثل خرس میشی! عذرا...!

بخدا قسم که به دو دقیقه نمیداشتن راحت باشم! کار این تموم میشد اون یکی صدام میکرد! کار اون تموم میشد اون یکی فرمایشش شروع میشد! بچه این یکی رو سرپا نگرفته اون یکی جیشش میگرفت! این یکی رو طهارت نگرفته اون یکی خودشو کنیف میکرد! چی بگم چی بگم چی بگم؟ چه کشیدم خدا من از دست این مادر بزرگ و اون دو تا عمه؟! اینم بگم که مادرش منو نمیزد! یعنی همیشه هر جا میشست میگفت چون عذرت یتیمه من از خدا میترسم و دست روش بلند نمیکنم اما جاش دو تا عمه هام تلافی میکردن! هر وقت که مادرم ازم ناراحت میشد و احساس میکرد باید کتم بزنه و مثلاً از خدا میترسید به اشاره به دخترش میکرد و اونا جای مادرشون زحما میکشیدن و کتکم میزدن که ترس از خدای مادرشون خراب نشه!

گذشت اما نه مثل برق و باد! ۶ ماهی از ای جریان گذشت! تو اون ۶ ماه استراحتم موقعی بود که ده تا دسته سبزی رو میداشتن جلوم که پاک کنم! این استراحتم بود و تفریحم موقعی که به گونی برنج یا لپه یا عدس یا هر چیز دیگه رو میدادن بهم که چشم بگردونم! این یکی کارو دوست داشتم هر چند که وقتی بعدش از جام بلند میشدم دیگه نه اون پاها مال من بود و نه اون کمر! تا به ساعت همونجور دولا میموندم اما برام کیف داشت! به مجموعه بقول ما و مجمعه به قول امرزی آ میداشتن جلومو و سر گونی برنج رو سر میدادن توش و به سفارش که تا برمیگردن پاکش کرده باشم و میرفتن! منم سرمو مینداختم پایین و شروع میکردم به کار کردن اما حواسم بود و تا دور و ورم خلوت میشد برنجای مجموعه را تختش میکردم و رویاهام شکل میشدن و می اومدن تو مجموعه! یا برنجا رو قصری که مادرم با پدر بزرگم توش زندگی میکردن میساختم! شکل مادرم رو که سوار اسب بود و تفنگ دستش بود میساختم! شکل مادرم رو میساختم که ده تا کلفت و نوکر دور و ورش! اسم عمه هام و مادرشون و پدر بزرگتونو و شوهر عمه هام رو میداشتم رو کلفتا و نوکر!

برنجارو تخت میکردم رو مجموعه مثل اینکه همه جا برف نشسته و وسطش رو راه بندی میکردم و چند تا خونه و دخترا و پسرای

رو که وسط راه دست همدیگر رو گرفتن و دارن میرن! اونوقت خودم آوازهایی رو که مادرم بهم یاد داده بود میخوندم! همیشه م به مشت ریگ و شن میریختم تو جیبم که اگه به مرتبه عمه هام اومدن نشونشون بدم که یعنی دارم برنج پاک میکنم!

آره شازده ها! این تفریحم بود! شما میدونین چهل پنجاه کیلو برنج رو چشم گردوندن یعنی یچه؟! شماها میدونین ده من سبزی پاک کردن چه معنی ای داره؟! یعنی به دختر ده دوازده ساله از کله سحر بشینه به گوشه و تا صلوات ظهر از جاش تکون نخوره! تازه اگه دستش تند باشه! اگر خدای ناکرده می اومدن و میدیدن سبزی آ حیف و میل شده که دیگه واویلا!

یادمه شبا که آخرین وظیفه م یعنی پهن کردن رختخوابا و تنگ آب گذاشتن بالا سر خانم رو به انجام میرسوندم اجازه داشتم زیر پاشون کپه مرگم رو بذارم! نرفته تو جا خواب منو با خودش میبرد! اما دریغ از به خواب دیدن! آرزوم بود که به شب مادرم رو تو خواب ببینم اما انقدر خسته بودم که یا اصلا خواب نمیدیدم یا اگر میدیدم صبح یادم نبود! اونایی م که تک و توک میدیدم و یادم میموند همون کارایی بود که تو روزش کرده بودم! ظرفشوری رختشوری مستراح شوری زمین شوری چیز پاک کردن بچه سرپا گرفتن!

حالا همه اینا رو گل میکنیم و میزنیم به سرمون! اینا همه خوب! اینا همه محبت! اینا همه وظیفه! بدبختی چیز دیگه بود! موقعیکه خسته و مدره عین نعش میرفتم تو رختخواب! من چشمم از زور خستگی و نمیشد و خانم تازه سخنرانی و نصیحت کردنش گل میکرد اونم چه چیزایی! چه آموزشی! چه پرورشی! تا میخواستم بخوابم میگفت عذرا بیداری؟! خوب منم چی میتونستم بگم؟! یعنی مگه جرات داشتم بگم نه؟! خانمم شروع میکرد! زن باید مطیع و مطاع شوورش باشه! اگه گفت بمیر بمیره! مادر پدر یعنی خدا! یعنی مقدس! اوای به روزی که جواب سلامشونو بلند بدی؟! آتیش جهنم الو الو! هیزم نیم سوز خروار خروار! اقیر داغ بشکه بشکه! اعقرب جرار صد هزار! مار و افعی کرور کرور!

نمیدونم چی جوری و برای چی و از کجا همه اینا رو آماده کرده بودن واسه دختر بچه ای که تو این دنیا برای عمه هاش و مادرشون خوب کار نکنه و کلفت خوبی نباشه یا خدا نکرده براشون پشت چسم نازک کنه و یا زوبنم لال در مورد باباش فکرای بد کنه! طوری برام به جهنم ساخته بود که اصلا به تیکه زمین برای بهشت نمونده بود و اگر مونده بود آتیش جهنم همچین زبونه میکشید که تموم درختای بهشت رو میسوزوند و جزغاله میکرد!

به بهشت کوچیک اندازه به باغچه و به جهنم بزرگ اندازه کشورمون! به بهشت خلوت و خالی و به جهنم شلوغ و پر و

ییمون! بهشتی که درش روی همه بسته بود با دیوارای بلند و یه جهنم با دروازه های واز و بدون دیوار که از سه فرسخی آتیش معلوم بود و برای هر کسی که میمرد جا داشت! بهشتی که با یه کار نابجا و یه کلمه حرف بد از آدم گرفته میشد و جهنمی که با یه عمل کوچیک بد نصیب آدم میشد! بهشتی که برای وارد شدن بهش هیچ امیدی نبود مگه اینکه چشمت رو تموم شادی آ و خوشی آ و لذت آ خنده و استراحت و شوخی و چی و چی و چی ببندی و جهنمی که خیلی راحت واردش میشدی! آزمونی با یک صدم درصد سانش و نودونه و نودونه صدم درصد ناامیدی! دورنمای زیبا و دلفریب! فرشته های فعالی که ده تا ده تا مامور نوشتن کارهای بدمون بودن و یه لحظه چشماشونو هم نمیداشتن یا نمیتونستن هم بذارن و یه دونه فرشته که همشم بیکار بود برای نوشتن کارای خوبمون که اکثرا کاغذاش سفید و دست نخورده میموند!

قبل از خواب نوید زندگی پس از مرگ! البته دیگه همه مسیر زندگی بعد از مرگ رو مو به مو بلند بودم! تا جون از تنمون میرفت بیرون و یه سوال جواب کوتاه چون تکلیفمون از همون اول معلومه و صاف تو جهنم! یه کارنامه سیاه دستمون و رومون از کارنامه مون سیاه تر منتظر نوبت بودیم که آتیش نصیبمون میشه یا قیر داغ یا هیزم نسوز یا عقرب و مار!

اما به همون خداوندی خدا تو همون عالم بچگی میرفهمیدم که این داره دروغ میگه! یعنی سوادش و فهمش به این چیزا نمیرسه! میدونستم که خداوند اونطوری که این میگه یه خدای نامهربون و بدون گذشت و بخشش نیست! میدونستم که خداوند اگه یه بدی مون رو ببینه ده تا شو ندیده میگیره و میبخشه! اما اون پیرزن ول کن نبود! انقدر میگفت و میگفت تا خودش خوابش بگیره! منم هی چرت میزدم و به مزخرفاتش گوش میدادم و بعدش که خرخرش میرفت هوا کپه مرگم رو میذاشتم تا دوباره یه روز دیگه برام شروع بشه!

بعد از ۶ ماه یه روز دیدم عمه هام و مادرشون دارن در گوش همدیگه پیچ پیچ میکنن! فهمیدم یه خبرایی هس! خبرایی م بود! میخواستن پدربزرگتونو زن بدن! البته دیگه پدربزرگتون فقط شده بود یه پارچه آقا! ثروت مادرم رو حالا دیگه رو کرده بود! چند تا حجره و ملک و درشکه شخصی و چی و چی و چی! دیگه حالا باید از طبقه اشراف براش دختر میگرفتن! همین کارم کردن! یه دفته از شرع پیچ پچا نگذشته بود که همه شون شال و کلاه کردن و راه افتادن که برن! دست آخر خانم بزرگ منو صدا کرد و گفت که امشب شام یه جا وعده گرفتمون و دیر برمیگردن. گفت مواظب خونه و باشم و کارامو بکنم و بعدش بگیرم بخوابم تا اونا بیان. بعدشم همه شون گذاشتن و رفتن! اما رو بگی! یه دفعه ترس ورم داشت! یه خونه دردداشت و یه دختر بچه ده دوازده

ساله!

گیرگیرای غروب بود! خونه قدیمی م که مثل آپارتمانای امروزی نبودن که! یه حوض داشتن که نگو! در و دیوارای قدیمی و آجری بلند! زیرزمینای تاریک که هر کدوم هفت هشت تا پله میخوردن و میرفتن پایین! حیاط بزرگ! هشتی های ترسناک! اینا همه به کنار تاریکی! تو اون خونه به اون بزرگی دو تا دونه چراغ نفتی روشن بود که نزدیک خودشونم به زور روشن میکردن! حالا حساب کنین که من اون موقع چه حالی داشتم! تا اون روز تو خونه تنها نمونده بودم! یعنی هیچوقت اون خونه خالی نیموند! اون شبم همه شون رفته بودن خواستگاری و نمیخواستن منو ببرن! برای همینم گذاشته بودنم خونه!

آقای که شما باشین اولش یه خرده ترسیدم اما بعدش زود چراغ نفتی رو برداشتم و رفتم تو اتاق خانم و رختخوابارو انداختم و رفتم زری لحافم و چشماشو بستم! حالا یه چیزایی اومد جلو چشمم و تو ذهنم بماند! شانسی که داشتم این بود که انقدر خسته بودم و تا سرمو گذاشتم زمین خوابم برد.

از فرداش کم کم ماجرا روشن شد و معلوم شد که بعله! پدر بزرگتون قراره دختر یه تاجز بزرگ بازار رو بگیره. دیگه تو خونه چه خبر بود خدا میدونه! هر کی دنبال کار خودش بود و تموم کار افتاده بود گردن من! منم که دیگه جون نداشتم تنهایی اون خونه رو بگردونم اما چی میتونستم بگم؟! باید مثل قاطر کار میکردم! برو بیاهام شروع شده بود. این میرفت اون می اومد! اون میرفت این می اومد! پیغمو و پسغوم تا اینکه قرار شد که خونواده اونا بیان خونه ما مهمونی.

لباس نو آ از تو صندوقخونه در اومد! دیوار اتاق دوغ آب شد! آب حوض عوض شد! شیشه ها پاک شد و پرده ها شسته شد و خلاصه خونه شد مثل گل! همه اینارو هم غیر از دوغ آب اتاق کی کرد؟! کنیز مفت و مجانی خونه عذرا خوانم! دیگه آخری آ اصلا نمیفهمیدم این تن و بدن مال منه یا کس دیگه! سیندرلا کیه؟! عذرا! عذرا!! آگه والا دشمن منو به اسیری برده بود انقدر ازم کار نمیکشید که اینا میکشیدن! دست آخرم که شب مهمونی رسید از یه ساعت قبلش منو کردن تو یه اتاق و بهم گفتن آگه صدام در آد تیکه تیکه م میکنن! منم که صدایی نداشتم ازم دربیاد! رفتم یه گوشه نشستم و گریه کردم! سرمو گذاشتم به دیوار و گریه کردم! عجب سرنوشتی برام رقم خورده بود! یه روزی پدر بزرگم برای اینکه نکنه ثروتش رو ازش بگیرن از دست سرخ آ فرار کرده بود و اومده بود اینجا! غافل از اینکه همه ثروتش به باد رفت و هم چون خودش و دخترش! حالام نوبت نوه اش بود!

خلاصه انقدر گریه کردم تا از حال رفتم. نه تاریکی رو فهمیدم و نه گشنگی و نه تشنگی رو! فقط از زور خستگی از حال رفتم و چه

خوابی م کردم! حداقل اون مهمونی برای من این حسن رو دشت که تونستم چند ساعت بیشتر بخوابم! چند سال پیش این سریال اوشین رو میدیدم! هر بارم که میدیدم زار زار گریه میکردم! درست عین روزگار خودم بود!

خلاصه در دستتون ندم! بعد از حدود یه ماه رفت و اومد عروسی سر گرفت و توران خانم رو آوردن خونه! چه جشنی! چه مراسمی! همه جا رو گل زده بودن! سه شب مطرب اونجا میزد و میکوبید! میگم مطرب سوء تفاهم نشه! همه شون هنرمند بودن اما اون وقتا شعور آدمای این بود دیگه! به این گروهای هنری میگفتن مطرب! جاشونم محله سیروس بود که بهش محله کلیمی آ میگفتن!

منم بدم نمی اومد! هر چند که کارم چند برابر شده بود اما وقتی دسته مطربا میاومد خیلی کیف میکردم! مخصوصا وقتی که با یکی شون به اسم شهناز ضربی آشنا شدم و فهمیدم که مسیحیه! اونم وقتی فهمید من مسلمون نیستم و مسیحی م از تعجب داشت شاخ در می آورد تو اون شبام که میاومدن اونجا زندگیمو از سیر تا پیاز براش تعریف کردم! نور به قبرش باره چقدرم برام گریه کرد! چقدر غصه مو خورد! اون موقع بود که فهمیدم همه آدمای بد نیستن!

خلاصه شبا تا بعد از نصف شب اونجا بزن و بکوب بود! دسته مردا تو مردونه که تو قسمت بیرونی بود و دسته زنا تو زنونه که اندرونی بود. عروس خانم که اسمش توران خانم بود بد نبود! یعنی خوشگل نبود اما زشتم نبود! دیگه تو اون شبام کسی کاری به کارم نداشت! یعنی تو اتاق حبسم نمیکردن چون انقدر آدم تو خونه بود که کسی به کسی نبود و نمیفهمید من کی ام! بعدا فهمیدم که به توران خانم نگفتن که پدر بزرگتون یه دختر از زن اولش داره! حالا این توران خانم کیه؟! احتما خودتون فهمیدین! مادر بزرگتون! از من چیزی بزرگتر نبود! اونموقع که من ده دوازده سالم بود اون شونزده هفده سالش بیشتر نبود!

خلاصه توران خانم را با چه دبدبه و کبکبه ای آوردن خونه و واقعا سه روز و سه شب براش جشن عروسی گرفتن! منم همونجور کار میکردم چشم ازش برنمیذاشتم بطوریکه هر بار نیگاش اتفاقی می افتاد طرف من میدید که دارم نگاهش میکنم! البته از دور چون نمیذاشتم نزدیکش برم! احتما اونم وقتی با اون لباسا که تنم بود منو میدید فکر میکرد که کلفت اون خونه ام! حقم داشت بیچاره!

کار میکردم و دور ورم رو نگاه میکردم و یاد حرفای یکه مادرم از عروسی ش میزد می افتادم! برای اون بدبخت چه کردن و برای این یکی چه میکنن! شب عروسی اون چه جور بود و شب عروسی این چه جور! مادر بیچاره تک و تنها تو دست این قوم اسیر

بود و راه نجاتی م نداشت و چه به روزش آوردن!

بغض گلمو گرفته بود! انگار تموم غم عالم ریخته بود تو دل من! نیگا میکردم و یاد مادرم می افتادم! نیگا میکردم و یاد خودم می افتادم! نیگا میکردم و هر دقیقه کینه م نسبت به پدر بزرگتون و عمه هام و مادرش زیادتر میشد! انگار همین کینه باعث شده بود که تو چشمام برق نفرت بشینه! طوریکه توران خانم هر دفعه منو نیگا میکرد اخماش میرفت تو هم! اولاً خیلی کم چشمش به من می افتاد اما هر چی می گذشت انگار کنجکاو تر می شد و بیشتر نیگام می کرد بطوریکه از شب دوم خودش چشم مینداخت و منو لای آدمایی که اونجا بودن پیدا می کرد و نیگام می کرد!

بالاخره این جشن م تموم شد و غریبه ها رفتن و موندن چند تا از نزدیکای عروس و دو سه شب بعدش ، اونام رفتن! دیگه تو خونه همون آدمای قبلی موندن و یه تازه وارد که همون عروس خانم بشه. منم سرمو داده بودم به کار خودم. یعنی دلم نمی خواست کاری بکنم که جلو توران خانم عمه هام بهم فحش بدن یا کتکم بزنن یا زندانی م کنن! غرورم اجازه نمی داد! آخه وقتی چاک دهن شونو وا می کردن، حرفای بدی از دهن شون درمی اومد که طاقت شنیدنش رو نداشتم! حالا اگه به خودم می گفتن عیب نداشت و نحمل می کردم اما وقتی به مادرم می گفتن خیلی خیلی ناراحت می شدم!

خلاصه سرم به کارم گرم بود که یه مرتبه در اتاق توران خانم واشد و اومد بیرون! یه لباس قشنگ پوشیده بود و چارقدم سرش نبود! دهن همه از تعجب وامونده بود! برگشتم طرف عمه هام و مادرشون که دیدم اخمای همه شون رفته تو هم اما جیک شون در نمی آد!

توران خانم یه نگاهی به دور و ورش کرد و بعد صدا زد و گفت: "عذرا خانم، عذرا خانم!" سرمو برگردوندم طرفش! باور نمی کردم که یه نفر تو اون خونه منو خانم صدا کنه! زود رفتم و سلام کردم که جوابم رو داد و گفت دستتون خالیه؟ گفتم بعله که گفت بی زحمت یه دقیقه بیاین تو اتاق من یه خرده کار باهاتون دارم!

یه چشم گفتم و اومدم اون طرف که پله ها بود و رفتم تو ایوون و رفتم جلو اتاقش! حالا اتاقش کدوم بود؟! همون اتاق مادرِ خدایامرزم!

کفشامو درآوردم و رفتم تو و یه نیگا کردم. از روزی که خانم بزرگ دیگه نداشته بود اونجا پیش پدر بزرگتون بخوابم دیگه پامو تو اون اتاق نداشته بودم! نمی دونم چی شد که یه مرتبه زدم زیر گریه! یعنی چی شد که معلومه! اونجا اتاق مادرم بود! چه شبایی

که اونجا تا صبح بغل مادرم نخوابیده بودم! چه شبایی که بغلم نَنشسته بود و برام قصه نگفته بود! چه شبایی که من اونجا سرمو رو پاهایش نذاشته بودم و ناز و نوازشم نکرده بود! چه شبایی که برام از کشورش و گذشته ش حرف نزده بود! چه شبایی که صورتش رو رو متکا نذاشته بود و زار زار گریه نکرده بود!

هر کاری می کردم نمی تونستم جلوی گریه م رو بگیرم! همینجوری اشک از چشمم می اومد پائین! توران خانم روش اون طرف بود و داشت از تو یه صندوق یه چیزایی درمی آورد و حواسش به من نبود! یه دفعه برگشت و دستش رو دراز کرد طرف من و گفت "بیا عذرا خانم! این چند شبه..." یه مرتبه چشمش افتاد تو صورت من و تا دید دارم گریه می کنم بقیه رفتش رو شل و آرام گفت "خیلی زحمت کشیدی!" بعد یه دفعه اومد جلو من و بغلم کرد و گفت "چته؟! این چه جور گریه کردنه؟! این چه جور نگا کردنه؟! با اون چشمت منو این چند روزه گشتی!"

راست می گفت! یعنی از نیگا کردنم خبر نداشتم اما از گریه م چرا!! همچین گریه می کردم که تموم لباسش خیس خیس شد! زود سرمو کشیدم عقب و گفتم هیچی توران خانم! ببخشین! همینجوری گریه م گرفت! امری داشتن باهام؟! دستمو گرفت کشید ته اتاق و گفت بیا بشین بینم! گفتم باید برم! کار دارم! گفت مگه من میذارم؟! تا نفهمم تو کی هستی و چرا اونجوری منو نیگا می کنی و چرا اینجوری گریه می کنی نمیذارم پات رو از در این اتاق بذاری بیرون! بعد دستش رو دراز کرد طرفم . دیدم یه گل سر قشنگ تو دست شه! اشک هامو پاک کردم و خندیدم که گفت "صدات کردم که هم اینو بهت بدم و هم بینم تو کی هستی؟" گل سر ور ازش نگرفتم و فقط بهش گفتم همونکه به یاد من بودین برام کافیه! این محبت شما دلمو گرم کرد! دستتون درد نکنه خانم! گفت تو کی هستی دختر؟ گفتم یه غریب اینجا! گفت غریب اینجا یعنی چی؟! گفتم یه آدم بی کس! گفت نمی فهمم! گفتم من دیگه جون کتک خوردن ندارم! ازم چیزی نپرسین! گفت یعنی چی؟! سرمو انداختم پائین که گفت بابات کیه؟ گفتم یه نامرد! گفت مادرت؟! گفتم یه فرشته! گفت اسمش چیه؟! گفتم ناتاشا! گفت چی؟! گفتم ناتاشا گفت ناتاشا؟! گفتم آره. گفت کجاییه؟ گفتم روسی! گفت مادرت روسه؟! گفتم بعله! گفت بابات چی؟! گفتم نه! گفت حالا دیگه اصلا نمیذارم از اتاق بری بیرون! همینجا یم شینی و قشنگ برام می گی که تو کی هستی و اینجا چیکاره ای!

تو همین موقع از بیرون عمه کوچیکم داد زد عذرا عذرا!! برگشتم یه نیگا به توران خانم کردم و گفتم این صدا یعنی اینکه اگه یه کلمه دیگه با شما حرف بزنم ، هم فحش می شنوم هم کتک می خورم و هم زندانی می شم! گفت این کارا رو کی باهات می کنه!؟

گفتم همه شون! گفته آخه چرا؟! تو که اندازه سه نفر کار می کنی! برای چی اذیتت می کنن؟! گفتم چی بگم؟!!

یه مرتبه در اتاق واشد و عمه کوچیکم آمد تو که توران خانم برگشت طرفش و تا عمه م اومد حرف بزنه گفت کی به شما اجازه

داده همینجوری سرتو بندازی پایین بیای تو؟! مگه اینجا طویله س!؟

اینو که گفت عمه کوچیکم به پته پته افتاد و زود رفت بیرون و در رو بست که توران خانم عصبانی برگشت طرف من که یه چیزی

بهم بگه اما یه مرتبه سرم رفت طرف سینه ش و گرفتمش تو بغلم و زار زار گریه کردم! اونم افتاد به گریه! حالا هی گریه می کرد

و می خواست سر منو از رو شونه هاش بلند کنه که پرسه جریان چیه! منم ولش نمی کردم که گفت سرتو بلند کن ببینم آخه!

دارم دیوونه می شم! اینجا چه خبره؟! تو کی هستی؟! گفتم ترو خدا بذار یه دقیقه سرم رو سینه ت باشه!

دوباره بغلم کرد! حالا اون گریه بکن و من گریه بکن! یه مرتبه سرمو برداشتم و دولا شدم و دتسش رو ماچ کردم که زود دستش

رو کشید و گفت ترو خدا بگو تو کی هستی؟! گفتم دستت درد نکنه! خوب نوک ش رو چیندی! اگه از همین الان جلو اینا درنیای،

تیکه تیکه ت می کنن! گفت غلط کردن! منو تیکه تیکه کنن؟! گفتم آره! با مادرم همینکارو کردن! ترو خدا مواظب خودتون

باشین! گفت بشین ببینم! پدرشونو می سوزونم! بشین!

گرفتم نشستم که گفت حالا گریه ت رو تموم کن و بگو ببینم تو کی هستی؟! از هیچی م نترس! من اینجام! گفتم شما که نباشین

بیچاره م می کنن! گفت سگ کی باشن؟! نترس! بگو! گفتم من روس م! مسلمونم نیستم! اما ترو خدا به اینا نگین که من مسلمون

نیستم! مادرمو سر همین کشتن! گفتن مادرتو اینا کشتن؟! گفتم آره! همینجا! تو همین اتاق! همین گوشه! همین عمه! همین خانم

بزرگ! ریختن سرش و انقدر زدنش که تا صبح نکشید! گفت چرا؟! گفتم چون داشت با خدا حرف می زد! چون داشت به زبون

خودش خدا رو صدا می کرد!

یه مرتبه برگشتم و گوشه اتاق رو نیگا کردم! همونجایی که مادرم تا صبح زانوش رو گرفته بود تو بغلش و جون داد! اونم برگشت

همونجا رو نیگا کرد! نمی دونم بهتون چی بگم! می دونم باور نمی کنین اما من مادرم رو دیدم! خب می گیم من چون اون شب یادم

بود برام تداعی شد اما توران خانم چی؟! اون که از چیزی خبر نداشت! اما به همون خدا قسم که اونم مادرمو دید! تو همون وضع

دید! می دونین از کجا اینو می گم؟! چون یه لحظه که تو چشمای مادرم نیگا کردم دیدم داره توران خانم رو نیگا می کنه! برگشتم

طرف توران خانم که دیدم اونم داره مادرمو نیگا می کنه! یه مرتبه توران خانم زد زیر گریه و منو گرفت تو بغلش! همینجوری



گریه می کرد و منو تو بغلش فشار می داد! شاید ده دقیقه همینطور دو تایی تو بغل همدیگه بودیم! تن توران خانم شده بود عین یخ! رنگش سفید عین دوغ آب دیوار! همچین ترسیده بود که منو ول نمی کد! مثل بید می لرزید! ده دقیقه ای که گریه کردم خودم دیدم که برگشت طرف اون گوشه ی اتاق رو نیگا کرد! اما این دفعه یه نفس بلند کشید و گفت " لااله الا الله " و همونجور موند! شاید پنج شیش دقیقه تکون نخورد! بعدش گفت جریان رو برام تعریف کن! منم همه رو براش گفتم! خوب که به حرفام گوش کرد، تکیه ش رو داد به دیوار گفت پس تو دختر شوهرمی؟! گفتم کلفت شوئم! دختر چیه؟! وَاَلَا با کلفت یان کاری رو که با من می کنن نمی کنن! با اسیر این کارو نمی کنن! گفتم پس این ثروتی که اینا دارن مال مادر تونه؟! گفتم آره! گفت از کجا بدونم؟ گفتم سند دارم! گفت چیه؟! گفتم بعدا بهتون نشون می دم! گفت یه کاری برام می کنی؟ گفتم با دل و جونم! گفت اون اتاق پنج دری رو یه دست بکش من برم توش. اینجا کوچیکه! گفتم رو چشمم اما خودتون به اینا بگین! گفت می گم. پاشو بریم بیرون. گفتم فقط ترو خدا نگین که من بهتون حرفی زدم! گفت خیالت راحت باشه!

دوتایی بلند شدیم و اومدیم بیرون. عمه هام و مادرشون یه گوشه حیاط واستاده بودن و با همدیگه پیچ پیچ می کردن که ما رفتیم تو ایوون و توران خانم داد زد و گفت خانم بزرگ! با اجازه تون این بچه می ره پنجدری رو نظافت کنه برای من! خانم بزرگ اومد جلو و یه خنده ای کرد و آروم گفت مگه تو این اتاق ناراحتی توران خانم؟ توران خانم گفت ناراحت نه اما راحت نیستم! بعدش برگشت طرف من و گفت: عذرا خانم یه زحمت بکش و اون اتاق رو تر و تمیز کن تا یه ساعت دیگه که دده خانم اومد، با همدیگه اسباب اثاثیه رو بکشیم اونجا. بعدشم بدون اینکه به اوتا محلّ سگ م بذاره رفت طرف اتاقش که خانم بزرگ گفت "ببخشین توران خانم جون! اگه ناراحت نمی شی می خوام بگم یه چارقد بنداز سرت!" توران خانم برگشت طرفش و گفت "برای چی" خانم بزرگ همونجور آرام و با ملاحظه گفت "بالاخره زن باید رو بپوشونه دیگه!" توران خانم همونجور که بر می گشت طرف اتاقش گفت "از کی؟ از در و دیوار؟!"

بعدشم رفت تو اتاق و درم پشتش بست! خانم بزرگ حسابی سنگ رو یخ شد و زیر لبی یه چیزی گفت و برگشت پیش عمه هام که که داشتن چپ چپ به پنجره ی اتاق توران خانم نیگا می کردن! منم معطل نکردم و رفتم طرف پنجدری و رفتم توش و شروع کردم به نظافت! از جون و دل براش کار می کردم! یه ساعت بیشتر نکشید که اتاق شد مثل یه گل. یه خرده بعدشم یه خانمهکه دایه ی توران خانم بود اومد و یه سلام علیک با اونا کرد و رفت تو اتاق توران خانم و نیم ساعت بعد اومد بیرون و رفت و شاید دو

ساعت بعد برگشت و با توران خانم و من رفتیم تو پنجدری و توران خانم گفت هر چی اثاث اونجاس بذاریم تو ایوون! خودشم رفت تو ایوون واستاد و دستاشو زد به کمرش و تا ما چند تیکه اثاث رو آوردیم بیرون، بلند به خانم بزرگ اینا گفت " خانم بزرگ قربون دستتون، این آت و آشغالا رو به جا جابدینو الان آقاجونم اینا جاهازمو می آرَن! اینا رو نبینن بهتره! آقاجونم بداخلاقه! به دفعه به چیزی از دهنش در می ره باعث کدورت می شه!

خانم بزرگ اینا رو شنید، کجا گذاشتش و کجا برداشتش! لبش همچین کلفت شد که اصلا نمی تونست به کلام حرف بزنه! فقط به عمه هام اشاره کرد که برن اثاث رو بیارن پائین! خودشم رفت تو اتاقش و در رو بست! منم زود رفتم تو اتاق و بقیه اسباب اثاثیه رو اوردم بیرون که نیم ساعت بعد در اندرونی وا شد و به عده یالله یالله کردم و با چند تا طبق کش و مطرب و چی و چی و چی اومدم تو! خونواده ی توران خانم باهاشون بودن! دیگه چه خبر شد اونجا! عمه هام و مادرشون جلو اینا موش بودن! پدر، مادر، خواهر، برادر، عمو، خاله، عمه ف فک و فامیل! به ایل بودن! همه م وضع شون خوب! مادرش طلا ریخته بود تو دستش از اینجا تا اینجا! جواهر از گردن خواهرش بالا می رفت! برادرش انقدر قد بلند بود که از در تو نمی اومد! باباش که به ابروش رو انداخته بود بالا و جواب سلام هیچکدوم رو نمی داد! فقط وقتی توران خانم به چیزی در گوشش گفت، آروم اومد طرف من و به دستی رو سرم کشید و از جیبش به قرونی که اون موقع خیلی پول بود درآورد و داد به من!

خلاصه جاهاز توران خانم رو با چه مراسمی آوردن و همه ور چیندن تو حیاط و به ساعت اونجا موندن و همه شون رفتن جز مادرش و خواهرش و خاله هاش و همین دده خانم! عمه م به سینی چایی آورد و خانم بزرگ میوه و شیرینی و تعارف و این حرفا شروع شد و زود اون عمه م به فرش انداخت به گوشه ایوون و خونواده ی توران خانم رفتن بنشینن که توران خانم به اشاره به مادرش کرد و دوتایی رفتن تو اتاق توران خانم و به ربعی اونجا بودم و بعدش برگشتن بیرون و اونام نشستن که مادر توران خانم رو کرد به خانم بزرگ و گفت والا به صحبتایی از در و همسایه به گوش ما خورده! خانم بزرگ هول شد و گفت: چه صحبتی خانم؟

مادر توران خانم گفت خانم بزرگ این دختر کیه؟ نوه ی شماس؟! چرا قبلا نگفتین؟! خانم بزرگ به تنه پته افتاده بود گفت این اصلا به شما کاری نداره! فکر کنین بچه ی خودمه! اینو که گفت اخمای همه رفت توهم و ساکت شدن و به خرده بعدمادر توران خانم بلند شد و از اندرونی رفت بیرون. به ساعت به ساعت و نیمی نگذشته بود که تو بیرونی سر و صدا شد و مادر توران خانم

اومد تو اندرونی و تا رسید بلند گفت " فعلا دست به جاهاز نزنین تا باباش تکلیف رو معلوم کنه " بعدشم خودش اومد و نشست پیش توران خانم و یه اشاره به دده خانم کرد که اونم رفت تو بیرونی. اینام همینجوری نشستن و یه کلمه با کسی حرف نمی زدن! تو بیورنی، محشر کبری بود! بعدش در اندرونی واشد و چندتا یاالله گفتن و بابای توران خانم و برادرش و عمو و دایی ش با پدربزرگ تون اومدن تو اندرونی و یه اشاره کردن به مادر و خواهر و خاله های توران خانم و اونام رفتن تو پنجدری و پشت سرشون باباش اینام رفتن. بیرون پدر بزرگ تون مونده بود و هی تو حیاط راه می رفت! معلوم بود که حسابی حالش رو جا آورده بودن! از گوشه لب ش خون می اومد! دلم خنک شده بود! توران خانم دیگه مثل مادر من بی کس نبود! عمه اینام جیک شون در نمی اومد! یه خرده که گذشت توران خانم اومد بیرون و منو صدا کرد و با خودش برد تو اتاق. تا رفتم تو، ترس ورم داشت که توران خانم یه دستی کشید به سرم و گفت "نترس عذرا خانم! چیزی نیس!"

رفتم یه گوشه و سرمو انداختم پایین که بابای توران خانم گفت "دخترجون ما تازه فهمیدیم که تو کی هستی! الان م دیگه کار از کار گذشته! اگر چه من اون مرتیکه رو ول نمی کنم! پدر همه شونو درمی آرم " بعد شروع کرد به داد زدن و فحش دادن! طوری که همه ی بیرونی آ بشنون!

خوب که فحش هاشو داد برگشت طرف من و گفت " توام خواست باشه! دور و ورِ دختر من نمی پلکی! فهمیدی؟! " سرمو بلند کردم و گفتم یعنی نرم پیش توران خانم؟ داد زد و گفت نه! گفتم چشم. فقط اگه کاری داشتن یه صدا منو بزنین! گفت کاری با تو ندارن که! گفتم چشم، اگه خودشون خواستن می رم! یه قدم اومد جلو من و گفت خودشون نمی خوان! گفتم چشم! گفت پا تو بذاری تو اتاق ش قلم پاتو میشکونم! فهمیدی! اگه بفهمم اذیتش کردی...

یه مرتبه دستش رو آورد بالا دستامو گرفتم رو سرم و گفتم نزنین آقا! من اصلا دیگه طرف توران خانم نمی رم! امروزم خودشون صدام کردم! گفت الان نمی زنت اما اگه کاری بکنی می زنت! گفتم به خدا من تو این خونه هیچکس رو اذیت نمی کنم! اصلا با کسی حرف نمی زنت! کسیم با من حرف نمی زنه! من فقط کاراشونو می کنم! کارای توران خانم می کنم! اگه دل شون بخواد! گفت تو الصا یه مرتبه از کجا پیدا شدی؟! سرمو بلند کردم و گفتم نمی دونم آقا! ببخشین تروخدا! اگه من دیگه به توران خانم نیگا کردم هر کاری خواستین باهام بکنین! به خدا من خیلی دوست شون دارم! اصلا نمی خوام اذیت شون کنم! مگه نه توران خانم؟! تروخدا بهشون بگین شما خودتون امروز صدام زدین! بیاین! این پول تونم پس بگیرین! من اصلا پول نمی خوام!

دست کردم جیب م و به قرونی نقره رو درآوردم و گرفتم جلو بابای توران خانم که به مرتبه صدای لاله الا الله و اعوذ بالله و

استغفرالله بلند شد و به دفعه مادر توران خانم گفت آقا! آقا! آقا! بچه یتیم جلوته ها! بترس!

اینو که گفت بابای توران خانم که خیلی عصبانی بود به مرتبه رفت به گوشه ی اتاق و پشتش رو کرد به ما و از جیبش به

دستمال درآورد و برد طرف صورتش!

توران خانم اومد طرف من که زود خودمو کشیدم عقب و گفتم ترو خدا نه تورا خانم! بعد برگشتم و با ترس به باباش نیگا کردم!

چاهام می لرزید! همچین دوره ام کرده بودم که از ترس داشت نفس م بند می اومد! دندونام داشت می خورد بهم! چیزی نمونده

بود که خودمو خراب کنم! مادر توران خانم که وضع منو دید به مرتبه حالش بد شد و رفت طرف شوهرش و با به حالت بد گفت "

آقا! از دلش زود دربیار تا آتیش نیفتاده تو زندگی مون!"

اینو که گفت بابای توران خانم برگشت طرف من و اومد جلو که منم از ترس م به قدم رفتم عقب و خوردم به توران خانم! باباش

اومد جلوتر و گفت " نترس باباجون! کسی با تو کاری نداره که!" بعد دست کرد تو جیبش و به پنجزاری درآورد و گرفت جلو

من که دستامو بردم پشتم و گفتم " نه آقا! نمی خوام! تازه این چول تونم هس!" به کم سیلاشو گرفت لای دندونش و گفت

اسمت چیه دختر جون؟ گفتم لیا گفت چی؟! گفتم لیا گفتن مگه اسمت عذرا نیست؟! گفتم اینا بهم عذرا می کن! مادرم اسممو لیا

گذاشته! گفت مادرت رو اینا کشتن؟! گفتم نه آقا! مادرم مریض شد خودش مرد! گفت راست بگو! گفتم راست می گم آقا! گوشه

اتاق مرد! گفت چرا؟! هیچی بهش نگفتم و فقط نیگاش کردم که نشست جلوم و گفت اینا اذیتت می کنن؟! گفتم نه آقا! باهام خیلی

خوبن! خیلی بهم مهربونی می کنن!

به نیگایی به من کرد و به دستی به ریش و سیلش کشید و بلند شد و گفت خیلی خب! حالا برو! گفتم کجا برم آقا؟! گفت هر جا

که هر روز می ری! برو بازی کن! گفتم آقا من هیچوقت بازی نمی کنم! گفت پس چیکار می کنی؟ گفتم کار می کنم! گفت خب

برو به کارت برس! گفتم امروز باید حیاط رو جارو می زدم که جاهاز توران خانم رو الان چیندن توش! برم مستراح رو بشورم؟

اینو که گفتم به مرتبه دیدم گلوش اندازه به سیب باد کرد! اومد حرف بزنه نتونست که برادر توران خانم اومد جلو من و گفت

مستراح شستن کار تو نیس که! گفتم چرا آقا! برین مستراح رو ببینین! مثل گله! هر روز خودم می شورمش! توران خانم حتما

دیدن!

هنوز جمله ی آخری رو نگفته بودم که مادر توران خانم چادرش رو کشید تو صورتش و شروع کرد گریه کردن! بابای توران خانم تند رفت طرف درِ اتاق و وازش کرد و رفت بیرون! برادرشم پشت سر باباش رفت و تا رسید تو حیاط بلند گفت "عجب آدمای بی غیرتی پیدا می شن!"

منم که دیدم اینا رفتن، زود از اتاق اومدم بیرون و دویدم تو حیاط و رفتم دم مطبخ و رو پله هاش نشستم! یه خرده بعدشم توران خانم اینا شروع کردن به چیندن جاهازش و یه ساعت از ظهر رفته، کارشون تموم شد و هر چی خانم بزرگ اصرار کرد که برای ناهار بمونن، نمودن و رفتن خونه شون.

اون روز گذشت و شبش رسید و وقت خواب. طبق معمول رختخوابا رو تو اتاق خانم بزرگ انداختم و خودم رفتم تو جام اما تازه خوابم برده بود که یه مرتبه دیدم نفس م بالا نمی آد! چشمامو که وا کردم دیدم عمه کوچیکم دهن م رو گرفته و اون یکی عمه م دستامو و خانم بزرگم پاهامو! تکون نمی تونستم بخورم! اصلا نمی دونستم چرا دارن اینکارو می کنن! فقط با چشمام بهشون التماس می کردم و از تو گلوم یه صدایی مثل ناله درمی آوردم که یعنی تروخدا اذیتم نکنین! تروخدا ببخشین! هر چند که نمی دونستم چی رو باید ببخشن اما با همون صدا، عین یه بچه گربه ناله می کردم که منو ببخشن اما کی به ناله ی من گوش می کرد! همه شون با همدیگه حرف می زدن! آروم آروم که نکنه صدا بره تو اتاق توران خانم! هر کدوم یه چیزی می گفتن!

"پتیاره خانم حالا واسه ما سوسه می آی؟! میت سگ کافر حالا چغولی ما رو می کنی؟! حالا واسه ما پشت و پناه پیدا کردی؟! الان که فرستادیمت لا دس ننه...می فهمی دیگه کجا زبونت رو نیگه داری!..خان هار شدی؟! شیکمت گوشت نو بالا آورده؟! حالا می بینی!" هر چی ناله کردم فایده نداشت! یه تیکه کهنه تپوندن تو دهن م و دست و پامو گرفتن و بردنم طرف زیرزمین و در رو واکردن و بردنم تو و با طناب از پشت دست و پامو بستن و ولم کردم اون وسط و در رو روم قفل کردن و رفتن!

راست می گفتن! شیکم گوشت نو بالا آورده بود! شیکم من که از لاغری داشت می چسبید به پشتم! شیکم دخترچه ای که تا سر غذا می خواست دو تا لقمه اضافه تر بخوره سیر بشه، هر کدوم یه متلک بهش می گفتن!" کاه از خودت نیس! کاهدون که از خودته! مگه داری تو ... دشمن ت می کنی؟! داری میت ترکی گامبو!"

خلاصه منو تو تاریکی و سرما ول کردن و رفتن! چشمامو بسته بودم و وا نمی کردم! می دونستم وقتی چشمام به تاریکی عادت کنه چی می بینم! برای همین وازشون نمی کردم! زیرزمین پر موش بود! اونم چه موشایی! هر کدوم اندازه یه بچه گربه! عقرب داشت

هر دوم انقدر! نفس م از ترس بند اومده بود!

با زور کهنه ای رو که تو دهنم تپونده بودن، تف کردم بیرون که بغل گوشم صدای خش خش شنیدم! با اینکه می ترسیدم اما یواش لای چشممو وا کردم! چی دیدم خدا!!

درست یه وجبی صورتم یه موش سیاه واستاده وبد و زل زده بود به من! دیگه دست خودم نبود! خلاف ادب همونجا خودمو خیس کردم! شماها نمی فهمین من چی می گم! یعنی خب مرد جماعت از موش و سوسک و مارمولک و این چیزا نمی ترسه اما زن چرا! اونم چقدر!! هر چند اگه شماهام تو اون سن و سال ، اون وقت شب با اون وضع تو یه زیرزمین که اونوقتا بهش انبار می گفتن زندانی می شدین، شایدم از من بیشتر می ترسیدین! باید حتما براتون پیش بیاد تا بفهمین! من دست و پا بسته افتاده بودم رو زمین و جلو صورتم یه موش بزرگ و سیاه که چشماش تو تاریکی برق می زد، واستاده بود و منو نیگا می کرد! سیبیلش همچین می لرزید که رعشه انداخته بود تو تنم! هیچ کاری م نمی تونستم بکنم! فقط یه چیزی یادم افتاد! یه دعایی که خانم بزرگ هر شب قبل خوابش می خوند و می خوابید! منم اون شب فقط تونستم همین کارو بکنم! عجیب اینکه جونورا از آدما انسان تر و با رحم تر و مروت تر وبدن و وقتی دیدن یه دختر بچه یه گوشه افتاده و ازشونم می ترسه و از ترس خودشو خراب کرده، از خورد و خوراک اون شب شون گذشتن و خزیدن تو سوراخ شون! بازم به معرفت شما حیوونا! بازم به رحم شما حیوونا!

به جون هر سه تامون قسم که وقتی لای چشمم رو وا کردم و چشمای موشه رو دیدم دیگه مات شد بهش! حس از تنم رفت! دلم می خواست داد بزنم اما نه جون تو تن م بود و نه جراتش رو داشتم! می دونستم تا صدا ازم بلند بشه و عمه هام می آن تو زیرزمین و حسابی حالم رو جا می آرن!

یه مرتبه زدم زیر گریه! آروم آروم و بی صدا گریه کردم و یواش اینو خوندم!

ذلکا ذلیلکا- کمر بسته- خلیلکا-جونورا- نجینا- نلولینا- تا فردا آفتاب بزنه!

ذلکا ذلیلکا- کمر بسته- خلیلکا-جونورا- نجینا- نلولینا- تا فردا آفتاب بزنه!

"بعد یه سیگار روشن کرد و یه پک بهش زد و گفت"

- نمی دونم از من ترسیدن؟! فهمیدن! رحم کردن! نمی دونم! فقط همینو می دونم که همون موش سیاهه که جلو صورتم بود، آروم برگشت و رفت! پشت سرش رو هم نیگا کردم دیدم رو در و دیوار و رو اسباب اثاثیه ها و گوشه دیوار خلاصه همه جا موش

لول می زنه! اما همه شون پشت سر موش سیاهه، یکی یکی آروم برگشتن و رفتن تو سوراخ شون! شاید خواستن بگم که ما مثل  
آدما بی صفت و طالم نیستیم!

"یه پک دیگه کشید و چشماشو بست و زیر لب گفت"

ذلکا ذلیلکا- کمر بسته- خلیلکا- جونورا- نجنینا- نلولینا- تا فردا آفتاب بز نه!

"بعدشم بلند شد و فنجونا رو جمع کرد و گذاشت تو سینی و رفت!

یه چند دقیقه بعد با یه سینی چای برگشت و یکی یه دونه به ما داد و خودشم یکی برداشت و نشست و گفت"

- توران خانم یه سال بعد زایید و سال بعدشم همینطور. دو تا پسر شیره به شیره! باباهای شما! منم کمکش کردم. اون خدایامرز  
سعی می کرد که هر روز دو. سه ساعت منو ببره پیش خودش که یه نفسی بکشم. اما خب بالاخره اونام خواهرشوهراش و  
مادرشوهراش بودن و نمی تونست زیاد باهاشون در بیفته! یه خرده ای کارم راحت تر شده بود اما هنوزم برنامه های سابق برام  
بود اما حداقل یه امید داشتم! امیدم به توران خانم بود و باباهاش ما که منو با صدای بچه گونه آجی صدا می کردن! همه ش به  
خودم دلداری می دادم که یه روز اونا بزرگ می شن و وقتی بفهمن من چه سختی هایی کشیدم و چه بلاهایی سرم اومده، یه جوری  
جبران می کنن اما افسوس و صد افسوس!

بگذریم! خلاصه چندسالی این وضع بود تا اینکه توران خانم دیگه نتونست با مادرشوهر و خواهرشوهراش زندگی کنه! پدر بزرگ  
تونم یه خونه ی دیگه خرید و از مادرش اینا جدا شد! اونجا بود که دیگه امیدم ناامید شد!  
عمه هام و مادرشون نداشتن توران خانم منو با خودش ببره! بیچاره سعی خودش رو کرد اما هم عمه هام و مادرشون نداشتن و هم  
پدر بزرگتون دلش نمی خواست صبح به صبح قیافه منو ببینه! این بود که من موندم تو اون خونه! واسه کلفتی شون می خواستم  
دیگه!

روزای اول رو یه جوری گذروندم اما بی انصافا داشتن جبران اون چند سال رو که توران خانم یه ذره ازم حمایت کرده بود درمی  
آوردن! راستش دیگه طاقت نداشتم! یه چند سالم بزرگتر شده بودم و جواب شونو می دادم! اونام بدتر می کردن! کارم فقط شده  
بود کتک خوردن و زندانی شدن و گرسنگی کشیدن! برای همینم یه روز از اون خونه فرار کردم! پشت بوم به پشت بوم رفتم و از  
اون خونه فرار کردم! قبلشم هر چی طلا و جواهر از مادرم مونده بود برداشتم و دبرو که رفتی!

"یه خرده ساکت شد و بعد گفت"

- اما قبل از رفتنم یه کاری کردم! حالا خدا می بخشه یا نه، نمی دونم اما من دیگه عوض شده بودم! دیگه دلم برای کسی نمی

خوسخت! دیگه نه شکر خدا رو می کردم و نه شبا دعا معا می خوندم! با همه کس و همه چی قهر کرده بودم!

"دوباره یه خرده ساکت شد و بعدش انگار که یه تصمیمی گرفته باشه، یه مرتبه گفت"

- می گم! هر چه باداباد!

"بعد یه نگاهی به ماها کرد و گفت"

- قبل از رفتنم یه آبگوشت خیلی خوشمزه دادم بهشون خوردن! یه آبگوشتی که هیچوقت هیچکس درست نکرده! یعنی به اون

خوشمزگی نکرده! چند روز تو زیرزمین، همون جایی که بارها و بارها شب و روز زندانی م کرده بودن، گشتن و چند تا عقرب و

رطیل رو هر جوری بود گرفتم و هر کدوم رو انداختم تو یه شیشه خالیترسی! از این شیشه دهن گشادا! شاید سه چهار تا شدن!

بعدش روزی که می خواستم فرار کنم براشون یه آبگوشت باز گذاشتم و این عقربا و رطیل آ رو اول یکی یکی کشتم و بعدش

انداختم تو دیگ!

چه آبگوشتی شد! گوشت شم خوب کوبیدم و بردم سر سفره! خودمم به هوای اینکه یه خرده کار دارم گفتم که بعدا غذا می

خورم!

نیم ساعت سه ربع بعد که برگشتم تو اتاق، همه شون کله پا شده بودن!

"من و مانی فقط مات بهش نگاه کردیم که مانی گفت"

- بچه هاشون چی؟!!!

عمه- فکر کردی انقدر ظالم؟!!

مانی-خب بچه هام غذا می خورن دیگه!

عمه-دوتا بچه عمه بزرگم داشت و یکی کوچیکه! صبحش تا ظهر انقد بهشون هله هوله دادم خوردن و نون و کره و مربا تو حلق

شون کردم که اون روز اصلا سر سفره نرفتن! یکی شون که از بس خورده بود حالش بهم خورد و دل درد گرفت! خودمم از پشت

حصیر پنجره مواظب شون بودم که یه مرتبه نرن سر سفره! یکی شون که یه گوشه خوابیده بود و بهش نبات آبداغ می دادن و اون



دوتای دیگه م داشتن اون طرف اتاق با همدیگه بازی می کردن!

مانی-خب بعدش چی شد؟!

عمه-عمه کوچیکم مُرد! یعنی همیچور افتاده بود و تکون نمی خورد! آخه همیشه مثل گاو غذا می خورد! اون دوتای دیگه م نعره می زدن که نگو! دیگه منم معطل نکردم که ببینم چی می شه! پریدم تو اتاق و بشقابا و دیگ آبگوشت رو برداشتم و ریختم تو چاه مستراح و بقچه م رو برداشتم و از اون خونه ی کثافت فرار کردم!

"یه سیگار دیگه روشن کرد و من و مانی م روشن کردیم و تا تموم نشد هیچکدوم حرفی نزدیم! یه خرده بعدش دوباره شروع کرد به گفتن!

- شماها باید تا همینجارو می دونستین که بهتون گفتم! بعدش دیگه به دردتون نمی خوره!

مانی-آخه بالاخره چی شد؟!

عمه-هیچی! بدبختی! بیچارگی! رفتم و شدم زن یه رَمالِ فالگیر! زن یه آدم زرنگ! واسه مردم، یعنی برای زن آ دعا می نوشت و فال می گرفت و سرکتاب وا می کرد و این چیزا! کارایی می کرد که اگه بهتون بگم باور نمی کنین! ناخن خودش رو می گرفت و می ریخت تو یه قوطی و به مشتریاش به جای ناخن مرده می فروخت! آب از تو جوب ورمی داشت و جای آب مرده شور خونه بهشون می فروخت! کارایی می کرد که اگه بگم حالتون بهم می خوره! منم شدم دستیارش! یعنی از خیریت و سادگی مردم سوء استفاده می کرد و نون می خورد! زن هایی م که شوهره یا سرشون هوو آورده بود یا بدخلاق بود یا کتک شون می زد یا هر مشکل دیگه داشتن می اومدن پیشش و این م بهشون از این کثافت آ و گند و گه ها می داد که یا خودشون بخوردن و یا بدن به شوهره بخوره!

پولی م ازشون می گرفت آ زنه می اومد پیشش که مثلا ببینه شوهرش با کس دیگه سر و سری داره یا نه! اونم می گفت باید یه گوسفن بخرم و بکشمش دلش رو یا جیگرش رو تازه تازه دربیارم و از وسط نصفش کنم و توش زندگیت رو ببینم! اون وقت پول سه تا گوسفند رو ازش می گرفت که یعنی این گوسفند یه گوسفند مخصوصه! بعدش می رفت یه گوسفند معمولی می خرید و می آورد جلو زنه می کشتش و جیگرش رو درمی آورد و یه سری چرندیات تحویل زنه می داد و بعدش دوتایی دل و جیگر گوسفند رو کباب می کردیم و می خوردیم و به خیریت یارو می خندیدیم!

مثلا می اومدن پیشش که یکی رو قفل کنن! اونم پول ده تا قفل را می گرفت و به قفل کهنه زنگ زده رو بهشون نشون می داد و می گفت این قفل قفله از ما بهتره! به هر کی بزنی دیگه وانمی شه!

خلاصه به کارایی می کرد که اگه بهتون بگم باور نمی کنین! به گربه سیاه داشت که اندازه به مغازه شیش دن ازش پول درمی آورد! به همه می گفت این گربه، جن و از مابهورنه! مردم هی نذرش می کردن! منم همه فوت و فن ها رو ازش یاد گرفتم و وقتی م که اون مرد ، من نشستم سر جاش! فقط به خرده مار رو مدرن تر کردم! فال قهوه و این چیزا! آخه دیگه به خرده مردم روشن شده بودن و قوانین حمایت از خانواده اومده بو و مردا نمی تونستن دو تا زن بگیرن و این چیزا! اما این آخری آ دوباره همون کار و ماسبی رونق گرفته! هم فال قهوه، هم جادو جنبل!

اون موقع ها خودمم تجربه ش رو داشتم! بلایی که سر مادربزرگم آورده بودن! منم به چیزایی به شوهرم یاد داده بودم که کلی ازش پول درمی آورد! گنجیشک می گرفت و به سوزن می کرد تو قلب زبون بسته و میفروختش به طرف و می گفت ببر بنداز تو خونه هووت!

گربه مرده می فروخت! موش رنگ شده می فروخت! عقرب از تو خونه مون می گرفتیم و می کشتیم و می فروختیمش! خلاصه تو خونه ما هر جک و جونوری پیدا می شد برامون پول درمی آورد! می گه تا ابله در جهونه مفلس در نمی مونه! یعنی تا آدم خر تو دنیا امثال شوهر من و خودم گرسنه نمی مونن!

مانی-بعدهش چی شد؟!

عمه-بیچاره اجاقش کور بود، اما با من خیلی مهربون بود! منم دوستش داشتم! یعنی بعد از اون همه سختی ، هم راحت شده بودم و هم داشتم از مردم انتقام می گرفتم! کینه های شتری! عقده های وانشده! دیگه م خسته شدم و نمی تونم حرف بزوم!

مانی-ترمه چی؟

عمه-مادرش باهام دوست بود! یعنی مشتری م بود! انقدر با فال قهوه و جادو جنبل و این چیزا بیچاره رو خر کردم که رفت و از شوهرش طلاق گرفت! شوهرم رفت و به زن دیگه گرفت! زنم وقتی دید داره سرش کلاه می ره ، رفت و شوهر کرد! شوهرم ترمه رو قبول نکرد! چون وجدانم ناراحت بود، ترمه رو که می خواست بذاره پرورشگاه ، آوردم و خودم بزرگش کردم. همینا رو فهمید که گذاشت و رفت! امان از خرافات! امان از خریت! شماها خبر ندارین که الان م چقدر مردم رو آوردن به این چیزا! اینام انقدر

حقه بازن که فقط کافیہ سر تیشہ شونو بند کنن! یہ چیزى به طرف می گن و میندازنش تو شک! وقتی شک افتاد تو دلش دیگہ تمومہ! چقدر زنها رو بی شوهر کردن! چقدر دخترا رو بی سرپرست کردن! همه شونم حقہ بازن!

"یہ خردہ ساکت شد و بعد گفت"

- چه کارا کہ نکردم! چه زندگی آ کہ با همین جادو و جنبل و خرافات از ہم پاشیدہ نشد! خدا آخر و عاقبتم رو به خیر کنہ! آمان از نادونی! آمان از جہالت! آمان از خرافات! شماها نمی دونین این خرافات چه لطمہ ای به ما مردم زدہ! خیلی سال ہس کہ دیگہ ہمہ ی این کارا رو گذاشتم کنار! خدا از سر تقصیراتم بگذرہ!

"دوبارہ بلند شد و فنجونا رو جمع کرد و گذاشت تو سینی و رفت."

من و مانی یہ نگاہی بہ ہمدیگہ کردیم و مانی دو تا سیگار در آورد و روشن شون کرد و یکی شو داد بہ من و گفت "

- ای داد بیداد- تخمہ بو داد- بہ من نمی داد- وقتی کہ می داد- پوس شو می داد- منم بو می دم- بہ اون نمیدم- اگرم بدم- پوس شو می دم!

- چیز از این قشنگ تر پیدا نکردی بگی؟

مانی- اگہ پیدا کردہ بودم کہ اونو می گفتم!

- حالا چیکار کنیم؟

مانی- چی رو؟

- همین برنامہ ی قہر و این چیزا رو دیگہ!

مانی- میخوای تو یہ تلفن بہ بابات زنگ بزنی و منم بہ بابام! یہ کلمہ بگیم کہ چیز خوردیم و غلط کردیم و برگردیم خونہ!

- گم شو! تو کہ گفتی ما یکی یہ دونه ایم و تا قہر کنیم دہ نفر رو میفرستن دنبال مون! پس چی شد؟!

مانی- والا قاعدتا بچہ یکی یہ دونه قہراش بہ این صورت می شہ! مگہ اینکہ ما اشتباہ کردہ باشیم و بابامون یہ جا دیگہ ہفت

ہشت تا تخم و ترکہ مثل ما داشته باشن! منو باش کہ ہمیشہ فکر می کردم بابام نجیبہ و پای بند بہ خانوادہ!

- اگہ نیان دنبال مون چی؟

مانی- معلوم میشہ کہ من و تو ہر دو خریم! یعنی تو خری و من از تو خر تر دنبالت اومدم!

- حالا وقت شوخیه؟!

مانی-ببین! من اگه جای بابای خودم و خودت بودم آ، دنبال این پسرای گُه و ناخلف که نمی رفتم هیچ، از ارث م محرومشون می کردم!

- برای چی؟!

مانی-بدبختا این همه برای ماها زحمت کشیدن آخرش که یه جفت زن برامون پیدا کردن اینطوری دستمزدشونو دادیم!  
- عشق یعنی همین دیگه!

مانی-خریت یعنی همین!بدبخت اگه حساب بانکی مونم خالی کنن، جای عشق و عاشقی باید مثل بقیه جوونای آس و پاس بریم

سراغ هروئین و گرد و دو!! حالا هی عشق عشق بکن!

- خب پاشو جای این چرت و پرتا یه فکری بکن!

مانی-پدرم روضه رضوان به دو گندم بفروخت

ناخلف باشم اگر من به جوی نفروشم

حالا خوبه یه عمه تو بخت آزمایی بردیم وگر نه امشب باشد چه خاکی تو سرمون می کردیم!

- یعنی چی؟!

مانی-گوش بده تا برات بگم! یه روز انجمن لاک پشتا سه تا لاک پشت رو انتخاب می کنن که برن قله اورست رو فتح کنن و پرچم

لاک پشتا رو بزبن اون بالا! خلاصه حرکت می کنن و پنجاه سال طول می کشه تا می رسن نزدیک قله که یه مرتبه یکی زا لاک پشتا

می زنه زیر گریه! اون دو تای دیگه ازش می پرسن رفیق از خوشحالی داری گریه می کنی؟! این یکی جواب می ده نه رفقا! گریه م

از اینه که یادم رفته پرچم رو با خودم بیارم!

- باز لوس شدی؟!

مانی-نه به جون تو! من دیشب بهت نگفتم که ناراحت نشی!

- چی رو؟!

مانی-من یادم رفته پرچم قبل از قهرو وردارم! یعنی عابر بانکم و دفترچه ی حسابم رو! دیشبم پول هتل رو که دادم، موند برام

همین چک پول آ که حاتم بخشی کردم دادمشون به کار خیر!

- عجب دیوونه ای هستی تو! حالا چه غلطی بکنیم!؟

مانی- خُبه خبه! مگه تو نگفتی می ریم سرِ کار و از دسترنج خودمون پول حلال به دست می آریم و از این مزخرفا!؟

- حالا تا بریم سرِ کار چیکار کنیم؟

مانی- هول نشو! من گدایی بدم! تو دزدی بلدی!؟

- واقعا که مانی!

مانی- باز کاسه کوزه ها سر من شیکست!؟ بابا تو مگه به هوای دفترچه ی حساب بانکی من قهر کردی!؟

- وقتی خودمون نداشتیم چرا بذل و بخشش کردی!؟

مانی- خودت یادت رفته چه شعارایی می دادی؟ چقدر این کاغذ الان قشنگ شدن و این حرفا! می گم چگونه از لاش یکی شو

یواشکی وردارین!؟ عمه که حساب اینا رو نداره!

- الان دیگه زشته!

مانی- زشته چیه!؟ پول بنزینم نداریم! آن آن! من اگه تو جیب م پول باشه سیصد چهارصد تومنه! تو چی؟

- من اصلا کیف نیاوردم!

مانی- حالا وقت شه که هر دومون به خاطر این مصیبت وارده زارزار گریه کنیم! لعنت به پدر و مادرش که دیگه گول تو رو بخوره!

داشتیم واسه خودمون راحت زندگی مونو می کردیم آ! حالا نمی شد تو عاشق نشی!؟

- تو خودت چی!؟

مانی- من حداقل عشق م هنرپیشه س و یه فیلم بازی کنه، پول رهن یه آپارتمان رو درمی آره! تو که عشق ت هنوز دانشجوئه چه

خاکی می خوای تو سرت کنی!؟ خیلی خیلی زود بزنه بتونه چهار تا شاگرد خصوصی بگیره که از گشنگی نمیرن!

" تو همین موقع رکسانا اومد تو اتاق و سلام کرد و گفت "

- ناهار حاضره!

- رفتی ناهار درست کردی!؟

رکسانا-خب آره!

- پس درست چی؟!

رکسانا - هم درس می خونم و هم ناهار درست می کردم!

- ما خودمون از بیرون یه چیزی می گرفتیم!

مانی-راست می گه رکسانا خانم! پول که بود! ما می رفتیم از بیرون گشنه پلو و خورشت دل ضعفه می گرفتیم می آوردیم و همه

دور هم می خوردیم! آخه چرا زحمت کشیدین!

"برگشتم یه چپ چپ بهش نگاه کردم که گفت"

- هامون جون ، حالا که زحمت کشیدن پاشو برین ناهاره رو بخوریم و ماها شب شام از بیرون بگیریم!

"دوتایی بلند شدیم و رفتیم تو آشپزخونه، سر میز نشستیم . سارا و مریم داشتن تند تند کار می کردن. یه خرده بعد عمه م اومد و

ماها جلوش بلند شدیم که اونم اومد و نشست بغل ما و گفت"

- امروز رو فقرانه بگذرونین! غذای ما هر چقدرم خوب باشه در مقابل شماها نون و پنیره و به حساب نمی آد!

- اتفاقا برعکس! در شرایط فعلی ما این خوان هفت رنگه! ما الان انقدر نیازمندیم که به نون شب محتاجیم!

"محکم به پام زدم به پاش که گفت"

- یعنی از نظر محبت آ! یه قرون محبتهای شما رو رو چشممون میذاریم که شیکم مون سیر بشه ! ببخشین عمه جون ! نون سنگک

الان دونه ای چنده؟ خشخاش نه آ! همین ساده ش!

عمه-میخوای چیکار؟

مانی-میخوام بدونم تا چند روز می تونیم زنده بمونیم!

عمه-با نون سنگک؟!

مانی-نه با بربری م باشه مسئله ای نیس.

"اون داشت چرت و پرت می گفت و من داشتم رکسانا رو که تند تند کار می کرد و به مریم اینا می گفت که چیکار کنن نگاه می

کردم. موهای طلایی قشنگش موقع کار کردن این ور و اون ور می ریخت! مثل یه مزرعه ی گندم که باد خوشه های طلایی شونو

این ور و اون ور خم می کنه و موج توشن میندازه!

تند و تند کار می کرد و هر چیزی که حاضر می شد می آورد و جلو من رو میز ، قشنگ و مرتب می چیند. ظرف ماست، سالاد، سبزی خوردن، نون بریده، ترشی. هر کدوم که میذاشت جلو من، تا روش رو بر می گردوند ، مانی می کشید و میذاشت جلو خورش!

ناهار خورشت قیمه درست کرده بودن . وقتی آماده شد و دیس برنج و ظرف خورشت رو آوردن و گذاشتن رو میز به مرتبه رکسانا گفت "

- ای وای یادمون رفت نوشابه بخریم!

- عیبی نداره! الان مانی می ره می خره! مانی پیر از همینجاها به نوشابه بگیر بیار!

"مانی به نگاه به من کرد و بعدش به نگاه به همه و گفت "

- ببخشین عمه جون نوشابه خانواده الان چنده؟

عمه- الان که دیگه غذا رو کشیدیم که نمی شه بری نوشابه بخری! از دهن می افته غذا!

- هر جور صلاح می دونن. اصلا شب نوشابه می خریم!

عمه- حالا قیمتش رو برای چی می پرسی؟

مانی- نه اینکه از این به بعد می خوایم خانواده تشکیل بدیم ، لازمه که قیمت مایحتاج زندگی رو دونه به دونه بدونم که وقتی این پدر سگ به چیزه آرد میده بدونم چه قیمته!

"به مرتبه همه زدن زیر خنده و رکسانا اینام نشستن سر میز که رکسانا گفت "

- ببخشین. ماها همیشه قبل از غذا خوردن دعا می کنیم! عیبی که نداره؟! "

مانی- ببخشین! دعای شما چند صفحه س ؟ یعنی می گم غذا از دهن نیفته!

- خجالت بکش مانی!

مانی- خب اگه بخواد نصف انجیل رو برامون بخونه که می شه ساعت سه بعدازظهر!

"دوباره همه زدن زیر خنده و بعدش همه چشماشونو بستن و دستاشونو به حالت احترام چسبوندن به هم و گرفتن جلو سینه شون

و رکسانا گفت "

- پروردگارا ترا بخاطر نعمت هایی که به ما ارزانی داشتی شکر می گوئیم.

مانی-الهی آمین!بسم الله!

"دوباره همه زدن زیر خنده و رکسانا گفت "

- تموم نشده بود مانی خان!

مانی-ببخشین! من فکر کردم تموم شد! یعنی برای یه خورشت همین قدر کافیه!

"با پام محکم زدم به همون پاش که درد می کرد که گفت "

- آخ! یعنی الحمدالله رب العالمین!

رکسانا-اجازه می دین دعا رو بخونم؟

مانیج بدیم ندیم از ناهار خبری نیس! پس زودتر بخونین که غذا بیخ نکنه و کفران نعمت بشه!

"دوباره همه خندیدن و بازم چشماشونو بستن و دستاشونو گرفت چلوشونو رکسانا گفت "

- پروردگارا ترا به خاطر نعمت هایی که به ما ارزانی داشتی شکر می گوئیم و از تو می خواهیم که دیگران را نیز از آنها محروم

نمایی. آمین!

"همه گفتن آمین اما عمه هم گفت آمین و هم گفت الحمدالله! بعد چشماشونو وا کردن که مانی گفت "

- تموم شد؟!

رکسانا - بعله اما شما آمین نمی گین؟

مانی - منکه همون اوّل گفتم الحمدالله! بعدشم خداوند خودش هر جور صلاح بدونه کار می کنه و به هر کی م نخواه نمیده! به

حرف من و شما نیس!

رکسانا - چرا! وقتی ما برای همون دعا می کنیم خیلی اثر داره! شما باید دعا کنین!

مانی - حالا یه روز خداوند روزی ما رو حواله کرده به شماها! یه عمر خوردیم و شکر نکردیم و بازم روزی مونو داده! امروز



کارمون افتاده دست شما!

عمه - بخور همه جون! خدا احتیاجی به این چیزا نداره!

مانی - اصلاً من غذا نمی خورم! سالاد خالی می خورم که دعماً نداره! نکنه برای سالاد دعای مخصوص دارین شما؟!!

"رکسانا اینا خندیدن و مریم گفت"

- نه! شما بفرمائین! ماها جای شمام آمین گفتیم.

مانی - بیخود گفتین! مگه من خودم لال م؟! اولش می گی بسم الله، آخرش می گی الحمدالله. دیگه دو ساعت دکلمه کردن نداره

که! از تو می خواهیم که دیگران را نیز از آنها محروم ننمایی! دعا می کنین یا نمایشنامه شکسپیر رو می خونین؟!!

- ببین! یه دقیقه نمی تونی خودتو نیگه داری!

مانی - دِ صبحی م منو فرستادین تو حموم و نداشتین یه لقمه کوفتم کنم! الانم که می خوام دو تا قاشق بذارم دهن م نمیذارین!

"زود عمه براش یه بشقاب برنج و خورش کشید و همونجور که می خندید گذاشت جلوش و اونم شروع کرد به خوردن. رکسانا

یه بشقاب برداشت و برای من غذا کشید و گذاشت جلوم و گفت"

- بخور ببین دست پخت م خوبه یا نه!

"بهش خندیدم و یه قاشق خوردم. خیلی خوشمزه بود!"

- عالیه!

رکسانا - راست می گی؟!!

مانی - مجبوره بیچاره! اگه اینو نگه چی بگه؟!!

- تو حرف نزن! کی از تو پرسید؟!!

رکسانا - جدی بد شده مانی خان؟!!

مانی - نه بابا شوخی می کنم! اتفاقاً خیلی خوشمزه شده! فقط نمی دونم چرا تو خورش قورمه سبزی تون سبزی نمی ریزین؟!!

مریم - قورمه سبزی چیه؟! این قیمه س!

مانی - ای وای! پس چرا زودتر نگفتین! اتفاقاً خیلی م شبیه خورش قیمه شده!

- به حرفای این گوش ندین! این عادت شه از این حرفا بزنه!

سارا - اتفاقاً تو ماها دست پخت رکسانا از همه بهتره!

مانی - البته! برای رژیم های طولانی مدت عالیه!

"همه زدن زیر خنده!"

- غلط کردی! خیلی م خوشمزه س!

مانی - مگه من غیر از این گفتم؟! اصلاً این قیمة، یه قیمة ی خاطره انگیزه! آدمو یاد خاطرات دوران سربازیش تو پادگان میندازه!

یعنی اون لحظات شیرینی که با هم دوره ای آ این قیمة ها رو می خوردیم و ازش پند و عبرت می گرفتیم و به یاد غذای مادرامون

آه می کشیدیم!

عمه - دختر تا تو خونه س دست پختش معلوم نمی شه! وقتی رفت خونه ی شوهر تازه خودشو نشون می ده!

مانی - حتماً نشونه شم بروز علائم مسمومیت در شوهرشه که توسط پزشک قانونی بعد از مرگ متوفی کشف می شه!

سارا - پس آقایون که تا زن می گیرن و شیکم شون می آد بالا چیه؟! خب نشونه ی غذاهای خوشمزه ایه که خانمهاشون درست

می کنن دیگه!

مانی - پس این گشنه های آفریقا که همه شیکماشون اندازه ی یه طبل اومده جلو، همه از زور سیری یه و خوردن غذاهای

خوشمزه!؟

"جواب همه رو می داد و تند و تند غذاشم می خورد!"

مریم - آقایون که هر کاری خانمهاشون می کنن یه ایراد ازش می گیرن!

مانی - آخه خانما یه کار بی ایراد نمی کنن!

سارا - پس اگه خانما انقدر ایراد دارن چرا آقایون همه ش دنبال شونن!؟

مانی - واسه رضای خدا! هامون جون اون سبزی رو بده به من!

مریم - راسته که گفتن اگه می خوای دل شوهرت رو به دست بیاری باید از راه شیکمش وارد بشی!

مانی - خدا رو صد هزار مرتبه شکر که نگفتین از راه دیگه ش باید وارد بشی یعنی منظورم اینه که خوبه نگفتین از راه سوراخ

گوش و سوراخ دماغ و این سوراخا! عمه جون قربون دست تون اون ظرف ماست رو بدین این طرف!

رکسانا - براتون قیمة بکشم مانی خان؟

مانی - رکسانا خانم حالا از شوخی گذشته، جدی این خورشت قیمة س؟!؟

- مانی ساکت می شی یا نه؟!؟

مانی - دِ همین ساکت شدیم که انقدر بلا سرمون اومد!

"بشقابش رو آورد جلو و رکسانا با خنده براش خورشت کشید و دوباره شروع کرد به خوردن و چرت و پرت گفتن! یه قاشق می

خورد و یه چیزی به اینا می گفت! اونام همینجور می خندیدن.

ناهار رو که خوردیم، ظرفا رو جمع کردیم و سارا میز رو تمیز کرد و رکسانا رفت که ظرفا رو بشوره. بقیه م رفتن تو پذیرایی و

منم واستادم که کمک رکسانا کنم. یعنی به این هوا می خواستم باهاش تنها باشم. یه دستمال برداشتم و ظرفایی رو که اون می

شست خشک می کردم و باهاش حرف می زدم."

- کی امتحان داری؟

رکسانا - چند روز دیگه.

- بدموقعی ما اومدیم اینجا!

رکسانا - اصلاً! اتفاقاً چقدر خوب موقعی یه!

- آخه تو از درس خوندن می افتی!

رکسانا - برعکس! همونکه میدونم تو تو این خونه ای، یه آرامش خاطری بهم دست می ده که می تونم راحتِ راحتِ درس بخونم!

- راست می گی؟!؟

رکسانا - آره به خدا! فقط ناراحتی م از اینه که تو با خانواده ت قهری!

- راستی نمی خوای بقیه سرگذشتت رو برام بگی؟

رکسانا - چیزی دیگه نمونده که!

- از اونجا که از مادرت جدا شدی چیکار کردی؟

رکسانا - هیچی! همینجوری بی هدف راه می رفتم تا اینکه شب شد. جایی برای خوابیدن نداشتم! تو خیابونم که راه می رفتم مردم

اذیت م می کردن! ولی خوب چیکار می شد کرد؟!

همینجوری رفتم و رفتم تا رسیدم به یه کلیسا و رو پله هاش نشستم. سرمو تکیه داده بودم به دیوار و فکر می کردم. نمی دونم

چقدر گذشت! یعنی همونجوری که داشتم فکر می کردم، خوابم بُرد! یه مرتبه دیدم یکی داره صدام می کنه! چشمامو وا کردم و دو

تا دختر با یه کشیش بالای سرم واستادن. زود از جام بلند شدم و یه ببخشین گفتم و خواستم برم که نداشتم. دخترا دستم رو

گرفتن و با خودشون بردن تو کلیسا و تا وارد شدم صلیب کشیدم که هر سه تا تعجب کردن! خلاصه بعد از اینکه فهمیدن تنهام و

جایی رو ندارم، آوردنم اینجا!

- دخترا همین مریم اینا بودن؟

رکسانا - آره. عمه لیام خیلی گرم و صمیمی منو قبول کرد. همین.

- دیگه از مادرت خبری نداری؟

رکسانا - نه! نمی خوام داشته باشم!

"یکی دو تا ظرف رو شست و بعدش گفت"

- هامون! یه چیزی ازت پیرسم؟

- پیرس!

رکسانا - ناراحت نمی شی؟

- نه!

رکسانا - دین من برات مهم نیست؟ یعنی برات مسئله ای نیست که من مسیحی م؟

- نه.

رکسانا - بعداً چی؟ وقتی ازدواج کردیم منو وادار نمی کنی که دین م رو عوض کنم؟

- من ترو به هیچ کاری وادار نمی کنم!

"یه لحظه نگاهم کرد و خندید و گفت"

- بیا جلو!!

فصل یازدهم

"ساعت حدود شیش عصر بود که با مانی از خونه ی عمه اینا اومدیم بیرون که یه خرده قدم بزیم. راستش می خواستم یه خرده با

مانی حرف بزیم. راه افتادیم طرف بالا و بهش گفتم"

- تو اصلاً عین خیالت نیس آ!

مانی - چی؟

- آخه بی پول و کار چیکار کنیم!؟

مانی - مگه عمه قرار نیس خرج مونو بده؟

- خودتو لوس نکن.

مانی - بابا انقدر نترس! اینا می آن دنبال مون!

- گیرم دو روز دیگه اومدن! فعلاً رو چیکار کنیم! یه قرون پول نداریم!

مانی - از این ناراحتی؟ اینکه کاری نداره! بیا!

"دستمو گرفت و از وسط خیابان رد شدیم و فتم جلو بازار نصر. خیلی شلوغ بود! همونجا جلو پله هاش واستاد و گفت"

- الآن جورش می کنم!

- می خوای چیکار کنی!؟

مانی - گدایی!

- بیا برو گم شو این ور! خجالت نمی کشی!؟

مانی - ما که قراره چند وقت دیگه هم به گدایی بیفتیم، بذار حداقل از الآن تمرین کنیم!

- به خدا قسم به جون خودت اگه لوس بازی دربیاری دیگه سمت رو صدا نمی کنم!

مانی - پس آخه چیکار کنم!؟

- یہ فکر دیگہ بکن!

"یہ خرده فکر کرد و گفت"

- پیدا کردم اما علاج موقتی یہ!

- چیکار کنیم؟!

مانی - تو برو دم اون گلروشی واستا تا بہت بگم.

- آخہ می خوامی چیکار کنی؟!

مانی - تو برو تا بہت بگم!

- کار بدی نکنی آ!

مانی - نہ بجون تو! خری آ!

"آروم چند قدم رفتم اون طرف تر کہ یہ مرتبہ شروع کرد بہ داد زدن و گفت"

- خانما! آقايون! خواهش می کنم یہ لحظہ تا نیروی انتظامی نیومده بہ حرفای من گوش بدین!

"تا اینو گفت از خجالت عرق نشستہ بہ تن م! زود یہ خرده رفتم عقب تر! چند تا دختر خانم و چند تا خانم دیگہ تا مانی اینا رو

گفت دورش جمع شدن!"

مانی - من یہ جوونم کہ بہ خاطر افکارم از خونواده طرد شدم! بہتونم بگم کہ خونواده م بسیار بسیار ثروتمندن! بہ خاطر ثروت و

دارایی شونم با افکار و ایدہ های من مخالفن! بہ همین دلیل م اونا رو ترک کردم! فکر کنم ہمہ تون می دونین کہ جامعہ ی ما یہ

جامعہ ی جوونہ اما یہ لحظہ تأمل کنین و ببینین واقعاً کی بہ خواستہ های ما جوونا بها داده؟! آیا فقط خواستہ های خودتون رو بہ

ہر دلیل بہ ما تحمیل نکردین؟!

"اینا رو کہ گفت از تو پاساژم یہ عده دختر و پسر و زن و مرد اومدن بیرون و دورش جمع شدن! داشتم از خجالت و ترس می

مُردم!"

مانی - ہر جا کہ لازمہ از ما جوونا صحبت می کنن و پای ما رو می کشن وسط و از وجودمون سوءاستفادہ می کنن اما تا حالا قدمی

برامون ورنداشتن! ایدہ های ما رو بہ هیچ عنوان قبول ندارن! ما رو نسلی سرکش می دونن! هیچکدوم از کارامونو نمی پسندن! اگہ

بخوایم با جنس مخالف مون فقط به ارتباط سالم و معمولی برقرار کنیم و بلافاصله تنبیه می شیم! تفریح مون مواد مخدر! آرزو هامون تبدیل به حسرت شده! خنده هامون شده آه! جای حرف زدن فقط اجازه نگاه کردن داریم! سال های جوونی مون مثل روزهای پیری پدر و مادرامون داره میگذره! هیچ خاطره ی قشنگی با خودمون از جوونی نداریم! بزرگترامون دوران گذشته ی خودشون رو فراموش کردن! فراموش کردن که اونام به روزی جوون بودن! فراموش کردن که خودشون تو جوونی چه کارایی کردن و چه جاهایی رفتن که ما حتی به کدوم شونم نداریم! وقتی سر حال ن و برامون از گذشته هاشون می گن و مثلاً از دهن شون بعضی از چیزا در می ره، تازه می فهمیم که فقط بلدن برای ما موعظه کنن و گرنه خودشون واعظ بی عمل ن!

"همین ده دقیقه صحبت کافی بود که پاساژ خالی بشه و همه جمع بشن جلو در! هر جمله ای که می گفت جوونا تأییدش می کردن! کم کم با هر جمله ش براش کف می زدن! منم از ترس فقط این ور و اون ور رو نگاه می کردم که نیروی انتظامی پیداش نشه! دیگه از بس آدم دورش جمع شده بود خودشو نمی دیدم فقط صداشو می شنیدم!

مانی - به جوونای مسخ شده ی دور و ورتون نیگا کنین! روزی چند تا جوون رو می بینین که راه می رن و با خودشون حرف می زنن! چند نفر رو در روز می بینین که می خندن؟! اصلاً خنده ای می بینین؟! آیا انگیزه ای برای ماها مونده؟! یک نفر تا چه حد می تونه استرس و اضطراب رو تحمل کنه؟ فشارهای درس! هزینه های تحصیل! هول و هراس کنکور! در نهایت برای چی؟ که به لیسانس بگیریم و با بدختی و التماس، تو به شرکت یا مغازه بشیم پادو یا آبدارچی یا دربون؟! به چه شور و شوقی درس بخونیم؟! با چه انگیزه ای حرف و نصیحت پدر و مادرامونو گوش بدیم؟! پدر و مادرایه که خودشون تو خرج زندگی شون موندن؟! تا کی باید دختری رو که دوستش دارم فقط نگاهش کنم و اونم منو نگاه کنه؟! تا کی باید فقط با امید ازدواج دلش رو خوش کنم؟! تا کی باید بهش دروغ بگم که حتماً تا چند وقت دیگه می رم سر کار و به جا رو اجاره می کنم و با همدیگه ازدواج می کنیم و صاحب به بچه ی خوشگل می شیم و ترو مامان صدا می کنه و منو بابا؟! مگه همیشه به ما یاد ندادین که دروغ نگیم؟! مگه به ما نگفتین که دروغ زشت ترین خصلت انسانی به؟! پس تا کی باید به انسان زشت سیرت باشیم!؟

"به مرتبه همه براش کف زدن و سوت کشیدن که گفت"

- خواهش می کنم دست نزنین! دیگه این کف زدن آ و شعار دادن آ کافیه! این همه شعار حتی نتونست خستگی زبون مونو در

بکنه! ذهن من سراسر علامت سؤاله! چرا؟! چرا؟! چرا!؟

جواب این چراها کجاس؟ کی باید به این چراها جواب بده؟ خواب های تعبیر نشده مونو کی تعبیر می کنه؟ چرا جوونا تو روی پدر و مادرشون وایمیستن؟! چرا پدر و مادرا همیشه خودشونو مثال می زنن که وقتی جوون بودم در مقابل بزرگترشون همیشه سرشونو مینداختن پائین؟! برای اینکه بزرگترشون می تونستن ازشون حمایت کنن اما الان خودشون نمی تونن حتی برای بچه هاشون رخت و لباس درست و حسابی بخرن چه برسه به حمایت های دیگه!

"دوباره همه براش کف زدن و سوت کشیدن!"

مانی - خواهش می کنم ساکت باشین! من نه می خوام شعار بدم و نه اینکه اعتقادی به این شعارا دارم! من فقط از پدرا و مادرا

سؤال می کنم و ازشون جواب می خوام!

"یه مرتبه موبایلم زنگ زد و تا شماره ی روش رو نگاه کردم دیدم شماره ی خونه مونه! زود جواب دادم که صدای پدرمو شنیدم!"

پدرم - الو! هامون!

- سلام پدر!

- پدرم - کجایی تو؟!!

- هستیم زیر سایه تون!

- پدرم - قهر کردی؟! از دستم ناراحت شدی?!!

- نه پدر! ازتون خجالت کشیدم! حرفای شما درست بود اما منم تقصیری نداشتم! دوست داشتن دست خود آدم نیس! شما و مامان

برای من خیلی زحمت کشیدین! من نباید نمک به حرومی می کردم اما به جون خودتون اصلاً یه همچین خیالی نداشتم! همه ی این

جریانات خیلی سریع برام پیش اومد! پیدا شدن عمه لیا! فرستادنش دنبال مون! تعریف کردن سر گذشتش! کمک خواستن از ما!

همه همچین اتفاق افتاد که تا اومدم بفهمم چی به چیه که متوجه شدم رکسانا رو دوست دارم! اما شما مطمئن باشین که خلاف میل

شما عمل نمی کنم! قول می دم!

"یه مرتبه دیدم که صداس عوض شد!"

- پدر! ادر! ترو خدا خودتونو ناراحت نکنین!



"یه مرتبه مادرم گوشی رو گرفت و گفت"

- هامون!

- سلام مادر!

مادرم - زود برگرد خونه! همین الان!

- آخه!

مادرم - آخه نداره! همین که گفتم!

- چشم اما مانی چی؟!

مادرم - همین الان خان عمو زنگ می زنه بهش! زود دو تایی برگردین خونه! فهمیدی؟!

"تا اومدم جواب بدم که دوباره پدرم گوشی رو گرفت! صداش گرفته بود! آروم گفت"

- پسر! اون دختر خانم با خودت بیار می خوام ببینمش.

- چی پدر؟!

پدرم - همون که شنیدی!

- رکسانا رو با خودم بیارم؟!

پدرم - آره! آره! اون دختر خانم که مانی دوستش داره بیارین! برای شام دعوت شون کنین!

- مطمئن پدر؟!

پدرم - آره! زود بیاین!

"انقدر خوشحال شده بودم که نمی دونستم چی بگم! فقط گفتم"

- قربون تون برم بابا جون!

«دوباره ساکت شد و یه خرده بعد گفت»

-بیاین دیگه!

«بعد تلفن رو قطع کرد! گریه م گرفته بود! برگشتم طرف مانی که دیدم»

بیا دیگه!

« بعد تلفن رو قطع کرد! گریه ام گرفته بود! برگشتم در طرف مانی که دیدم اونم موبایل دست شه و داره خرف می زنه! فهمیدم

با عمومه!

از لای جمعیت رد شدم و به زور رفتم جل! دروش پر از دختر و پسر همه م ساکت واستاده بودن و مانی رو نگاه می کردن و منتظر

بودن که بقیه یحرفاشو بزنه! رفتم جلو و رسیدم بهش که تلفن رو قطع کرد! آروم در گوشش گفتم»

خدا ذلیل ت کنه مانی!

مانی چرا؟!!

-آبرو برام نداشتی! بیا بریم دیگه!

مانی -اینا رو چیکار کنم؟! الان دیگه می خواستم کم کم ازشون پول جمع کنم!

-پول دیگه الان می خوام چکار؟!!

مانی -آخه نمی شه که بعد از نیم ساعت سخنرانی همینجوری ول کنم برم!

-زودتر یه کاریش بکن الان پلیس می رسه آ!

« یه سری تکون دادو بلند گفت»

-بسیار خوب شما بفرمائین!

«بعد برگشت طرف دختذا و پسرا و گفت»

-دوستان! همین الان به من اطلاع رسید که جای دیگه به وجود من احتیاج هس؟ من سخنانم رو کوتاه می کنم!

بعد از تمام این چیزا که گفتم و خود شما می دونستید باید پرسید که چاره چیه و راه حل کجاس؟! من به شما می گم! ای مردم

بهتره جای حرف زدن بیائین همه با هم دعا کنیم که انشالله هر چه زودتر این وضع رست بشه و جوونا مون سرو سامون بگیرن!

لطفاً همگی دستاتونو به طرف آسمون بلند کنین و هر چی من می گم، شما بگین آمین!

الهی، پروردگاری، ترو به بزرگی ات قسم می دم که همه ی جوونای ما رو عاقبت بخیر کنی!

« مردم یه نگاهی به همدیگه کردن و بعد دستاشونو بردن بالاو همه گفتن»

«الهی آمین!»

مانی -خدایا مریضای ما رو شفای عاجل عنایت فرما!

«الهی آمین!»

مانی -خدایا بلا و بدبختی رو از این مملکت به مملکت مجاور منتقل بفرما!

«الهی آمین!»

مانی -عاقبت ما را ختم به خیر بگردان!

«الهی آمین!»

مانی -خدایا کاسه چکنم چکنم رو از دست مردم کشور ما گرفته به دستمردم یک کشور دیگر برسان!

«الهی آمین!»

« به مرتبه همه زدن زیر خنده که گفت»

-بگین الهی آمین!

«الهی آمین!»

مانی -هرکی تو هر لباسی ه این مردم خدمت می کنه موید و منصورش بدار!

«الهی آمین!»

مانی -هرکی به این ملت خیانت می کنه ذلیل و خوارش بگردان!

«الهی آمین!»

مانی -یواش تر! پرده گوشم پاره شد! حالا دستاتنی بکشین به صورت تون و از همین لحظه شروع کنین با جدیت و پشتکار،

فعالیت کردن تا بتونم همه با هم چرخ این مملکت رو بگردونیم! ناراحتم نباشین که دعای خیر من بدرقه ی ره تونه! ببخشین م از

اینکه وقتت تونو گرفتم!

ایشالا همیشه خوش و خرم و موفق باشین! خداحافظ شما! همه تونو به خدا سپردم!

«اینو گفت و به اشاره به من کرد و خودشم از پله ها رفت پایین و از وسط خیابون گذشت و رفت طرف خونه ی عمه اینا و منم

دنبالش را افتادم. سریه کوچه که رسید و ایستاد تا من بهش برسم. تا رسیدم بهش گفت «

-بابات حرف زدی؟! -

« سرمو انداختم پایین و همینجوری رفتم که گفت»

-مگه با تو نیستم؟ ا

-با من حرف بزنی!

مانی - برای چی؟

-آقاجون من نمی خوام با تو حرف بزنی! همین!

« دوید دنبالم و گفت»

-آخه مگه چکار کردم؟! -

-چیکار کردی؟! واقعاً که! کاشکی یه خرده از روی ترو خدا به من می داد!

مانی - آخه برای چی؟ ا

-می دونی اگه نیروی انتظامی سر می رسید چیکارت می کرد؟! مانی اصلاً به کارایی که می کنی فکر می کنی؟! -

مانی - بابا من یه خرده دلم گرفته بود، خواستم با مردم دو کلمه حرف بزنی و دلم واشه!

-برو برو! با من حرف نزن ا

« تند تند راه می رفتم و اونم دنبالم می دونید و حرف می زند!»

مانی - اگه حرفام بد بود پس چرا همه ش برام کف می زدن؟! -

-آخرش می خواستی چیکار کنی؟! -

مانی - همون کاری که کردم! دعا کردم واسه همه ی جوونا و مردم!

-غلط کردی! می خواستی پول جمع کنی!

مانی - حالا که نکردم!

-اگه یه دقیقه دیرتر بهتون زنگ زده بودن کرده بودی!

مانی - خب حالا که به موقع زنگ زدن!

-می دونی اگه یه نفر اون وسط ترو شناخته بود چی می شد؟!

مانی- هیچی! می شد باعث افتخارم! بلافاصله تو فک و فامیل پُر می شد که مانی شده رئیس یکی از این سازمانها و تشکیلات و

انجمن آ! فقط م کافی بود که یه عکس ازم بگیرن و بدن به این تلویزیون آ اونام بکنن ش « بک گراندِ خودشون! می دونی چقدر

معروف می شد؟!

« واستادم یه نگاه کردم بهش و گفتم»

-تو آدم نمی شی!

مانی- باورکن اون لحظه که مردم رو صدا کردم، درست نمی دونستم چی باید بگم! اولش خواستم براشون یه آهنگ بخونم! دیدم

گیتار نیس! بعدش خواستم براشون جوک بگم! دیدم جوک جدید ندارم! بعد یه آن فکر کردم و دیدم بهترین چیز اینه که مردم

رو یه خرده یادِ خودشون بندازم! همین!

-بَدِتم نمی اومد یه خرده اون وسط کاسبی کنی!

مانی- اگه بابام زنگ نمی زد! نداشت که!

-خجالت نمی کشی؟!

مانی- برای چی؟! مگه وقت و بی وقت این مردم رو برای همیاری و همکاری دعوت می کنن خجالت می کشن؟! اصلاً خجالت نداره

که! یه وقته که باید پول جمع کرد برای دانش آموزای بی بضاعت! یه وقت باید پول جمع کرد واسه شب عید مردم بی بضاعت! یه

وقتی باید پول جمع کرد برای بیماران سرطانی بی بضاعت! یه وقتی باید پول جمع کرد برای بیماران تالاسمی بیبضاعت! یه وقتی

باید پول جمع کرد برای معلولین بی بضاعت! خب حالا یه وقتی م باید پول جمع کرد برای دو تا جوون بی پول دیگه! حالا شانس

آوردی که شماره حساب ندادم بهشون!

-بسّه دیگه! خجالت بکش!

مانی - خیلی خب بابا! من خجالت کشیدم! حالا بگو ببینم خوش ت اومد از پیش بینی م؟! دیدی فرستادن دنبال مون!

-عمو بهت گفت که ترمه رو هم بگی بیاد؟

-اره!بذار بهش زنگ بزnm!

«زود موبایلش رو در آورد و شماره ترمه رو گرفت و جریان رو بهش گفت و تا قطع کرد و رسیدیم خونه و جریان رو به رکسانا

گفتم! اولش خوشحال شد اما بعدش دیدم که انگار یه خرده ناراحته! صبر کردم تا رفت تو اتاقش و منم دنبالش رفتم و در زدم،

رکسانا- بله!

-منم!

رکسانا- بیا تو!

« رفتم تو و دیدم نشسته رو تختش! »

-چی شده رکسانا؟

« خندید و گفت »

-راستش می ترسم!

« رفتم جلو و رو تخت، بغلش نشستم و گفتم،

-نترس! من باهاتم!

رکسانا- فکر می کنی برای چی می خوان منو ببینن؟

-به همون دلیل که می خوان ترمه رو ببینن!

رکسانا- میشه امشب من نیام؟

-اینطوری تا آخرش با منی؟

« به نگاه بهم کرد و گفت »

-الان لباسمو عوض می کنم!

« بلند شدم و از تو اتاقش اومدم بیرون و رفتم پائین. مانی رفته بود که ماشین رو روشن کنه. رفتم جلو عمه م و بهش گفتم،

-شما صلاح میدونین که رکسانا و ترمه ببریم اونجا؟

عمه - آره عمه! باید اینکار بکنین!

« خندیدم و بعدش صورتش رو ماچ کردم که یه نگاهی بهم کرد و خندید! یه خرده بعد رکسانا اومد تو پذیرایی! یکی از همون لباسایی که براش خریدم بودم پوشیده بود! روپوشی رو هم که دستش بود از همونا بود که خودم براش خریدم بودم. یه عطر خوشبو ام زده بود. یه نگاه بهم کرد و گفت»

-خوب م؟!

-خیلی!

« بعد رفت طرف عمه و گفت»

-شما با من کاری ندارین؟

عمه - نه عزیزم برو! برو به امید خدا!

« یه مرتبه خودشو انداخت بغل عمه م و شروع کرد یه گریه کردن! عمه مم بغلش کرد و نازش کرد و نازش کرد و به من اشاره کرد. منم رفتم جلو و بازوش رو گرفتم که از تو بغل عمه اومد بیرون و اشک هاشو پاک کرد و گفت»

-خداحافظ!

« بعد برگشت طرف من. احساس کردم که الان احتیاج به یه تکیه گاه داره! دستش رو گرفتم و تو دستم فشار دادم که بهم خندید و دوتایی در راهرو رو وا کردیم و رفتیم تو راهرو. نگه ش داشتم و گفتم»

-چه ت شده رکسانا؟!

رکسانا - می ترسم!

-از چی؟

رکسانا - از همه چی!

-آخه چی؟!

رکسانا - می ترسم همه چی خراب بشه!

-نمی شه!

رکسانا - می ترسم من و ترمه رو مخصوصا! دعوت کرده باش اونجا که..

-اونجا که چی؟!

رکسانا- که یه جوی بهمون بفهمنن که در حد و اندازه ی شماها نیستم!

« بازوهاشو محکم گرفتم و خندیدم! اونم یه مرتبه سرشو جور قشنگی تکون داد که موهاشو ریخت یه طرف شده که نگوا!»

رکسانا - فکر می کنی دیونه شدم؟

-نه! فکر می کنم خیلی خوشکل شدی!

« یه نگاهی بهم کرد و بعد یه نگاهی به کلید چراغ راهرو کرد و گفت»

-لامپ اضافه خاموش!

«بعد چراغ راهرو رو خاموش کرد!»

\*\*\*

« مانی تو ماشین نشسته بود داشت با ترمه حرف می زد. در عقب رو وا کردم و رکسانا رو سوار کردم و خودمم نشستم جلو که

مانی برگشت طرف من و همونجور که نگاهم می کردبه ترمه گفت»

-الان سوار شدن! تو آماده باش که اومدم دنبالت! فعلاً خداحافظ.

« بعد موبایل رو خاموش کرد و همینجور که زل زده بود به من گفت »

-رنگ کاری داشتی؟

-چی؟

مانی-رنگ کاری! رنگ کاری!

-رنگ کاری چیه؟

مانی-رنگ کاری اونه که آدم با یه رنگ مخصوص مثلاً قرمز کار کنه و احياناً صورتش یا لپش قرمز بشه! یعنی هیچ عیبی م نداره

ها! البته به شرطی که بعدش رنگا رو از روی لپش پاک کنه!

'بعد یه دستمال کاغذی از تو جیب در آورد و داد دست من و یه دنده عقب گرفت و حرکت کردیم! من و رکسانام یه نگاه به



همدیگه کردیم و خندیدیم!

نیم ساعت بعد رسیدیم جلو خونه ی ترمه اینا. ترمه دم در واستاده بود و تا ما رو دید اومد جلو و یه سلام و علیک با ما کرد و

بعدش شروع کرد با مانی دعوا کردن!"

ترمه-معلوم هست کجایی؟ یه زنگ بهم نمی زنی! مگه نگفتی می رم و بر می گردم؟ این طوری قول می دی؟ خجالت داره والا!

"مانی یه نگاه بهش کرد و بعد از همون توی ماشین گفت"

-ذلکا ذلیلکا کمر بسته خلیلکا جونورا نجنینا نلولینا!

"بعد فوت کرد به ترمه! ترمه همینجوری واستاده بود و نگاهش می کرد! بعدش اومد این طرف ماشین سوار بشه که مانی به من

گفت:

-بابا این جادو جنبلا همه اش دروغه اگه راست بود الان این ترمه باید می شد چوب خشک!

"من شروع کردم به خندیدن و از ماشین پیاده شدم و با ترمه سلام و احوالپرسی کردم و در رو براش باز کردم و نشست بغل

رکسانا و با اونم سلام و علیک دوباره کرد و بعد به مانی گفت"

-آداب معاشرت رو خوبه از هامون خان یاد بگیری!

-مانی-ذلکا ذلیلکا...

ترمه-زهر مار این دیگه چیه یاد گرفتی؟

مانی-کمر بسته خلیلکا جونورا نجنینا نلولینا!

"من زدم زیر خنده و سوار شدم که ترمه گفت"

-کجا بودی تا حالا؟

رکسانا-خونه ما بودن ترمه جون.

ترمه-یه زنگ به من نزده. اگه من بهش تلفن نکنم اصلا یادش می ره که منو می شناسه دیوونه!

مانی-ذلکا ذلیلکا...

ترمه-بس کن دیگه. چیز یاد گرفته!

مانی-نخیر هیچ اثر نداره!

"بعد پاشو گذاشت رو گاز و حرکت کرد که ترمه گفت"

-حق نداری یه کلمه دیگه با من حرف بزنی، فهمیدی؟

مانی-پس برگرد خونه تون. وقتی من و تو قراره حرف نزنیم بالطبع ازدواجمونم منتفیه!

ترمه-نه اون سر جاش هس این یکی منتفیه.

مانی-کدوم یکی؟

ترمه-زهرمار!

-ترمه خانم فیلم به کجا رسید؟

ترمه-تموم شد رفت پی کارش!

-یعنی چی؟

ترمه-اون روز کارگردان و اون چند نفر که مثلا سیاهی لشکر بودن رو گرفتن و بردن کلانتری. فیلمم توقیف شد!

-آخه چرا؟

ترمه-بهش گفتن هم خودت باعث تشویش اذهان عمومی می شی و هم فیلمت! خب برای فیلمبرداری مجوز نگرفته بود و جلو

خوابگاه دانشگاه رو هم شلوغ کرده بود! می دونین چند نفر بی گناه کتک خوردن و زخمی شدن و بعضی هاشونم زندانی؟!

-پس بقیه ی اونایی که چوب دستشون بود کیا بودن؟

ترمه-اصلا معلوم نشد. نون شد و سگ خوردشون. شماها چه خبر؟ اشته کردین؟

-داریم می ریم که آشته کنیم.

ترمه-راستش هامون من می ترسم.

رکسانا-منم همین طور.

مانی-منم همین طورا!

ترمه-تو زهرمار.

"زدم زیر خنده که ترمه گفت"

-تو رو خدا اون جا هوای ماها رو داشته باشین!

مانی- اصلا نگران نباش به خدا هیچی نیس!

ترمه-جون من راست می گی؟

مانی-اره به جون تو من تا حالا ده نفر مثل تو رو بردم خونه مون و به بابام نشون دادم و نپسندیده! اہم از آب تکون نخورده!

ترمه-ببین حالا خودت تنت می خارہ ہا.

-اصلا ناراحت نباشین. ما اونجاییم.

ترمه-ممنون. مگہ اینکہ دلم بہ شما خوش باشہ. اینکہ انگار نہ انگار دارہ نامزدش رو می برہ بہ پدرش معرفی کنہ! ببینم ہامون

خان اخلاق پدرش چہ جورہ؟

مانی-مگہ می خوای زن بابام شی؟

ترمه-اگرم بشم حداقل ہر چی باشہ از تو بہترہ. بدقول!

مانی-بابا اگہ بہت زنگ نزدم برای این بود کہ وسط میتینگ بودم و داشتم برای ہوادارام سخنرانی می کردم!

ترمه-گم شو خر خودتی!

مانی-بی تربیت.

ترمه-انقدر چاخان می کنی کہ دیگہ ہیچ کدوم از حرفات رو باور نمی کنم.

مانی-باور نمی کنی از ہامون پپرس!

ترمه-آخہ تو میتینگ چی کار می کردی؟ اصلا کدوم میتینگ؟

رکسانا-مانی خان ہمہ ش خونہ بودن.

مانی-پس اون موقع کہ با ہامون رفتیم قدم بزیم چی؟

رکسانا-یہ ساعت بیشتر طول نکشید!

مانی-ہامون براشون بگو بفہمن با کی طرفن!

"خندیدم و جریان رو براشون تعریف کردم. اولش باور نمی کردن اما وقتی فهمیدن راست می گم انقدر خندیدن که اشک از چشمشون اومد پایین! تا دم در خونه مون می خندیدن. اما اونجا که رسیدیم و مانی ماشین رو پارک کرد و تا چشمشون به خونه ی ماها افتاد هر دو گریه شون گرفت!

من و مانی پیاده شدیم و ترمه م پیاده شد و رفت پیش مانی اما رکسانا همونج.ر نشسته بود و به خونه ی ماها نگاه می کرد. سرمو بردم تو ماشین و بهش گفتم "

-چرا پیاده نمی شی؟

رکسانا-من این خونه تونو چند بار دیده بودم اما اون موقع این طوری بهش نگاه می کردم و ازش نمی ترسیدم!

-یعنی چی؟

"بعد همونجور که چشمش به خونه بود گفت "

-یعنی اون موقع فکر نمی کردم اصلا امکانش باشه که یه روز بخوام برم توش!

-بیا پایین زودتر بریم تو.

رکسانا-هامون من خیلی ترسیدم. راستش قبلا این طوری فکر نکرده بودم. یعنی می دونستم پولدارین اما نه انقدر!

-تو ارزشت خیلی بالاتر از این چیزاس.

رکسانا-داری شعار می دی!

-نه جدی می گم! من تو رو با تمام این خونه و ثروت و این چیزا عوض نمی کنم. خودتو دست کم بگیر.

"دوباره یه نگاهی به خونه مون کرد و بعد آروم پیاده شد اما ناراحت. مانی م ماشین رو قفل کرد و رفتیم به طرف خونه و در رو با

کلید وا کردیم و رفتیم تو. وقتی داشتیم از حیاط رد می شدیم ترمه گفت "

-اینجا چند متره؟

مانی-شما واسه رهن می خواین یا اجاره؟

ترمه-لوس نشو!

مانی-مگه تو معاملات ملکی ای؟

ترمه-نه اما فکر کنم پدرت و عموت ما رو اینجا خواستن که اول یه خرده خجالتمون بدن و بعدش بیرونمون کنن که دیگه شماها رو ول کنیم و بریم دنبال کارمون!

"یه مرتبه مانی واستاد و بازوی ترمه رو گرفت و گفت"

-اولا که بابا و عموی من میشن دایی تو بعدشم اگه اینکارو بکنن ما دو تام با شماها از این خونه میایم بیرون!

"بعد برگشت طرف من که بهش خندیدم و سرمو تکون دادم که یه مرتبه مادرم از پشت پنجره ما رو دید و از نو خونه اومد تو تراس و تند از پله ها اومد پایین و استخر رو رد کرد و اومد طرف ما. من و مانی م تند رفتیم جلو که هر دومونو بغل کرد و زد زیر گریه! حالا هر چی ماچش می کنیم آروم نمیشه که!

بالاخره بعد از گریه و گلگی از ما دو تا اشکش رو پاک کرد و برگشت طرف رکسانا و ترمه که هر دو زود بهش سلام کردن!"

مانی-ترمه خانم! این عزیز مادر منم هس آ. منو عزیز بزرگ کرده!

"ترمه آروم گفت"

-مانی خیلی از شما تعریف می کنه. شاید شما رو از مادرشم بیشتر دوست داره!

"مادرم بهش خندید و گفت"

-می دونم که تو رو هم خیلی دوست داره!

"بعدش ترمه دستاشو وا کرد و مادرمو بغل کرد! مادرم بغلش کرد و ماچش کرد و بعدشم به مانی گفت که برین تو.

برگشتم و یه نگاه به پنجره های قدی خونه مون کردم از سر و صدا پدرم اومد پشت پنجره و تا ماها رو دید زود پرده رو انداخت و رفت. فهمیدم رفت که لباساشو عوض کنه اما دل تو دلم نبود! می ترسیدم همونجور که رکسانا و ترمه گفته بودن باشه! هر چند می دونستم که پدرم اینا اهل این حرفا نیستن. برگشتم طرف مادرم که دیدم داره رکسانا رو نگاه می کنه. رکسانام صورتش سرخ سرخ شده بود و سرشو انداخته بود پایین. آروم به مادرم گفتم:

-مامان این رکساناس.

مادرم-می دونم.

"رکسانا آروم سرشو بلند کرد. کیفش رو تو دو تا دستاش گرفته بود و همچین فشار می داد که مطمئن شدم هر چی توش بو له

شدا!

یه لحظه مادرم و رو نگاه کرد و بعد آروم گفت "

-ببخشین.

مادرم-چی رو؟

"دوباره یه نگاه به مادرم کرد و گفت "

-نمی دونم. همه چی رو! باعث ناراحتیتون شدم!

مادرم-از کجا می دونی؟

رکسانا-خودم می دونم!

مادرم-اخلاق تو رو نمی دونم اما همیشه دلم می خواست یه عروس به خوشگلی تو داشته باشم.

"رکسانا سرشو انداخت و پایین و یه قدم رفت طرف مادرم اما دوباره خجالت کشید و استاد اما یه مرتبه خودشو انداخت تو بغل

مادرم! اونم محکم بغلش کرد. چون مادرمو می شناختم فهمیدم که از رکسانا خیلی خوشش اومده. یعنی مادرم وقتی کسی رو

اینجوری بغل می کرد که دوستش داشته باشه! خیلی خوشحال بومد. خیلی خیلی!

یک مرتبه مادرم با تعجب رکسانا رو یه خرده داد عقب و نگاهش کرد و گفت "

-چرا گریه می کنی؟!

رکسانا-نمی دونم.

مادرم-تو الان باید خوشحال باشی.

رکسانا-می دونم!

مادرم-نیگاش کن چه اشکی می ریزه.

"بعد با دست هاش اشکاشو پاک کرد و صورتش رو ماچ کرد و گفت "

-بریم تو منتظرمون.

مانی-بیاین دیگه.

"بعد تا دید رکسانا داره گریه می کنه اروم به ترمه گفت"

-توام دو قطره اشک می ریختی بد نبودا. اینجور موقع ها اثر خوبی داره!

"ترمه یه چپ چپ بهش نگاه کرد و هیچی نگفت و همه راه افتادیم طرف خونه و از پله ها رفتیم بالا و از تراس رد شدیم و رفتیم تو.

اولین کسی که اومد جلومون زری خانم بود که اول با گریه ماها رو بغل کرد و بعدش رکسانا اینا و همونجور با گریه به مانی گفت"

-به خدا این چند وقته که نبودی تو این خونه صدا از صدا در نمی اومد!

مانی-یعنی راحت بودین؟

زری خانم-خدا مرگم بده نه والا! انگار یه چیزی گم کرده بودم.

"یه دفعه عموم در خونه رو وا کرد و اومد تو که زود مانی رفت پشت ترمه قایم شد و از همونجا گفت"

-سک سک! یعنی سلام باباجون!

"منم زود به عموم سلام کردم که اول اومد طرف من و بغلم کرد. تو چشمات اشک جمع شده بود و نمی خواست گریه کنه. می دونستم چقدر مانی رو دوست داره!

بعد برگشت طرف مانی که مانی م از پشت ترمه که داشت خودشو از جلو مانی می کشید کنار اومد طرف عموم و بغلش کرد و محکم فشارش داد به خودش و گفت"

-خیلی مخلصیم باباجون آ!

عموم-برو پدرسوخته ی چاخان!

مانی-به جون خودتو اگه این دفعه دروغ بگم! دلم خیلی براتون تنگ شده بود!

عموم-خیلی خب خیلی خب. برو کنار ببینم.

"بعد یه نگاه به ترمه کرد و یه مرتبه با تعجب گفت"

-این که چیزه!

مانی-... اگه خیلی چیزه بریم عوضش کنیم!

"همه زدیم زیر خنده."

عموم-باز چرت و پرت گفتی؟

مانی-آخه شما میگین چیزه.

عموم-یعنی همونه که تو اون فیلمه نقش چیز رو داشت!

مانی-عجب اطلاعا سینمایی دقیقی!

عموم-باز شروع کردی؟

مانی-آخه شما یه چیزایی میگین که آدم بالاخره...!

عموم-تو حرف نزن بینم. حالا اسمش چیه؟

مانی-شما که گفتین حرف نزنم.

عموم-فقط اسمش رو بگو.

مانی-یه قواره طاق شال!

عموم-چی؟

"ترمه زود اومد جلو عموم و دستش رو دراز کرد و گفت"

-ایم من ترمه س. خوشبختم!

"عموم یه نگاه بهش کرد و بعد خندید و باهاش دست داد و گفت"

-بینم اون فیلم که بازی کردی جریانش راست بود یا نه الکی بود؟

ترمه-تا یه مقدار. یه مقدارم دستکاری شده بود. یه خرده م سانسور شد!

عموم-کجاهاش؟

ترمه-اونجا که دختره و پسره...

عموم-نه اونجا رو میگم که دختره از خونه رفت بیرون. بعدش کجا رفت؟

ترمه-آهان. اونجاش درست بود. یعنی واقعی بود!



عموم-عجب. فیلمش خیلی قشنگ بود! توام خوب بازی کرده بودی آ! بیا ببینم!

"دوتایی راه افتادن طرف سالن و ترمه م زیر بازوی عموم رو گرفت و شروع کرد باهاش حرف زدن! مادرمم به ماها گفت بریم تو

سالن و خودش رفت طرف آشپزخونه که مانی به رکسانا گفت "

-ترمه خودشو جا کرد! حالا نوبت شماس!

"بعد همونجور که می رفت طرف سالن آروم گفت "

-هر چند بابای این...

"دیگه بقیه ی حرفش رو نزد که رکسانا آروم ازم پرسید "

-بابای تو چی؟ منظور مانی خان چیه؟

-بیا تا بهت بگم.

رکسانا-الان بگو!

-هیچی. فقط خودت باش!

رکسانا-مگه اخلاق پدرت چه جوریه؟

-دوست داره آدم رو همونجوز که واقعا هستن ببینه. توام فقط خودت باش.

"بعد زیر بازوش رو گرفتم و بردم طرف سالن که تا نزدیک پله ها رسیدیم پدرم از طبقه ی بالا اومد تو پله ها و همونجا استاد و

ما رو نگاه کرد. من و رکسانا هر دو سلام کردیم که یه سری تکون داد و آروم اومد پایین. چشمش فقط به رکسانا بود. رکسانام

داشت نگاهش می کرد که رسید پایین پله ها. دوباره سلام کردم که برگشت طرفم و گفت "

-برگشتی؟

-نرفته بودم!

"سرشو تکون داد که گفتم "

-پدر معرفی می کنم! رکسانا!

"دوباره یه نگاه به رکسانا کرد و رکسانا بازم سلام کرد و پدرو آروم جوابش رو داد و گفت "

-بفرمایین تو سالن.

"بعد خودش جلوتر رفت. جلو رکسانا خجالت کشیدم که رکسانا حرکت کرد طرف سالن. بازوش رو گرفتم و آروم در گوشش

گفتم"

-می خوای برگردیم؟

رکسانا-نه! می خوام خودم باشم!

"یه لحظه تو چشمای قشنگش نگاه کردم و اراده رو توش دیدم و بهش خندیدم و گفتم"

-بریم!

"راه افتادیم طرف بالای سالن که مثلا مهمونخونه بود و چند دست مبل خیلی شیک چیده شده بود. پدرم رسیده بود سر جای

همیشگی اما همونجا واستاده بود تا من و رکسانا رسیدیم بهمون اشاره کرد که بریم بالا. رکسانا گفت"

-مرسی. همین جا خوبه!

پدرم-بفرمایین اینجا کنار من.

"رکسانا آروم رفت طرف پدرم. برگشتم این طرف که بینم مانی کجاس که دیدم داره میاد جلو و تا رسید سلام کرد و گفت"

-عمو جون چقدر تو این چند ساعته جوون شدین!

"پدرم یه نگاهی بهش کرد و گفت"

-نقشه طرح می کنی، هان؟

مانی-به جون شما اگه نقشه در کار باشه!

پدرم-نامرد تو کو؟

مانی-نمی دونم. شما ندیدینش!؟

"پدرم یه لبخند زد و فهمیدم که زیادم ناراحت نیس چون موقع ناراحتی اگه بانمک ترین شوخی ها رو هم باهاش می کردن براش

فرقی نداشت!

خلاصه رکسانا بغل پدرم رو مبلی که پدرم بهش تعارف کرد نشست و کیفش رو همونجا گرفت تو دستاشو فشار داد! خیلی براش

ناراحت بودم. منم رفتم بغلش نشستم و مانی م رفت اون طرف پدرم نشست. که یه مرتبه پدرم بلند گف "

-زری خانم!

"زور زری خانم اومد جلو و گفت "

-برمایین آقا!

پدرم-قهوه! مهمان مسیحی داریم.

"بعد برگشت طرف رکسانا و گفت "

-شایدم مشروب میل داشته باشین!

"یه مرتبه اخمام رفت تو هم. برگشتم طرف مانی نگاه کردم که دیدم داره لبش رو گاز می گیره یعنی هیچی نگو! منم هیچی

نگفتم که رکسانا گفت "

-خوردن یا نخوردن این چیزا دلیل بر چند گانگی نیس! نباید مسلک ها و مرام ها رو با نوشیدن و خوردن قضاوت کرد!

پدرم-آخه شنیدم که مسیحیا هم قهوه می خورن و هم مشروب!

رکسانا-و مسلمونا نه قهوه می خورن و نه مشروب!

"تا اینو گفت مانی قاه قاه زد زیر خنده که پدرم چپ چپ بهش نگاه کرد و بعد به رکسانا گفت "

-حالا چی میل دارین؟

رکسانا-هیچی. ممنون!

پدرم : زری خانم هم قهوه بیار و هم چایی و هم مشروب!

زری خانم به چشم گفت و رفت.

پدرم - خوابگاه رو هم که شلوغ کردین!

یه مرتبه سه تایی به هم نگاه کردیم که مانی گفت

تعقیمون می کردین؟

پدرم - باید از وضعیت پسرم و برادر زاده ام با خبر باشم یا نه؟

رکسانا- ما شلوغ نکردیم! فقط نخواستیم بهمون توهین بشه و پا روی حقمون بذارن!

پدرم- اما اگه شما حق کسه دیگه ای رو بردارین اشکال نداره؟

اینو گفت و به من نگاه کرد

رکسانا- حق ذات نیست! معنی یه! منم فقط همون معنی رو خواستم! اندازه ی کف دستم!

و بعد دستاشو که عرق کرده بود وا کرد و به پدرم نشون داد و گفت:

و همینجوری خالی و لخت!

پدرم طعنه اش رو فهمید و هیچی نگفت. سکوت برقرار شد که مانی گفت

واقعا دلمون براتون یه ذره شده بود عمو جون! این هامون که از دوری شما اشک می ریخت به پهنای صورتش!

پدرم - بی خود کرده! من اینطوری تربیتش نکردم! سعی کردم مثل مرد بارش بیارم مطمئنم هستم که مثل ادما یه ضعیف گریه و

زاری نکرده!

مانی - بله! اونکه درست! تازه کلیم پشت سرتون براتون شاخ وشونه می کشید! یعنی ازتون تعریف می کرد که شما

مرد بارش آوردین و مثل رستمه و از هیچی نمی ترسه! فقط دلم می خواست اونجا بودین و میدیدین موقع میتینگ چه جوری در

رفت!

پدرم برگشت طرف رکسانا و گفت:

اگه اینجا به حقتون میرسین می تونین برین فرانسه! چرا این کارو نمی کنین??

رکسانا - چون نیمه ی ایرانیم بهم اجازه نمی ده این خیلی مهمه من با داشتن پناهگاهی مثل فرانسه ایرانم رو انتخاب کردم!

تو همین موقع زری خانم با یه سینی بزرگ امد نمی دونم چی شده بود که سرویس طلا مونو آورده بود دم دست!

پدرم بهش اشاره کرد و اونم گذاشت روی میز و رفت کنار سالن و پار دستي رو که شبیه کالسکه ی بزرگ بود و ور داشت و آورد

جلو گذاشت و کنار میز رفت!

رکسانا یه نگاهی به سرویس چایی خوری انداخت و هیچ نگفت یه خورده که گذشت پدرم گفت:

بعضی ها به رسم و رسومات پایبندن تا حدودی هم فکر می کنن باید اینجوری باشه! باید یه سری از سنت ها پا برجایه بمونه!

رکسانا - مثل قربانی کردن ادم ها در مقابل بت های سنگی؟!

پدرم یه نگاهی بهش کرد و گفت :

البته نه رسومات خرافی!

رکسانا - هر رسم و رسومی شاید در زمان خودش معنا داشت هباشه ! بعضی هاشونم از روی ناچاری بوده و یا علتی داشته که در

زمان خودش منطقی به نظر می رسیده اما بعد ها اون ناچاری یا منطق از بین رفته اما اون رسم هنوز باقی مونده!

پدرم : مثلاً چی؟؟

رکسانا : نذر کردن و روشن کردن شمع توی کلیسا ها ! علت اصلیش نبودن برق بوده در قدیم ها برای روشنایی فضای کلیسا

مردم شمع نذر می کردن و می آوردن اونجا روشن می کردن تا محیط روشن بشه و همه بتونن در روشنایی به عبادت و کار های

دیگه شون برسن ! در اثر اختراع برق دیگه مسئله تاریکی مطرح نبوده! همه جا با نیروی الکتریسیته روشن بوده و علت خود به

خود از بین رفته بوده اما رسم شمع روشن کردن بصورتی دیگر باقی می مونه!!

پدرم یه نگاهی بهش کرد و یه لحظه مکث کرد و بعد پاش رو از رو پاش انداخت پایین و یه خورده از رو مبل اومد جلو طرف میز

و برگشت طرف رکسانا و گفت :

خواهش می کنم بفرمایید چی براتون بریزم؟؟ چایی یا قهوه؟؟

رکسانا : ممنون

پدرم : من اصرار می کنم!

رکسانا خندید و گفت:

قهوه لطفا!

پدرم : منم اکثراً قهوه رو ترجیح می دهم!

بعد یکی از قوری ها رو برداشت و شروع کرد به ریختن ! مانی م با دست جلو دهنش رو گرفته بود که نخنده!!

پدرم نرم شده بود.

رکسانا : من قهوه رو تلخ می خورم!

پدرم : کار بسیار خوبی می کنین ! این قند بلای خون ما ایرانی ها ست!

یه فنجون به رکسانا داد و خودشم یکی رو برداشت و گفت :

شما به شطرنج علاقه دارین؟

رکسانا : خیلی زیاد ! تا حالام چند بار تو دانشگاه جایزه بردم!!

پدرم : جدی!! چه خوب می خواین تا شام حاضر بشه یه دست بزیم؟؟

یه مرتبه متوجه شد حواسش جلو ماها پرت شده و قافیه رو باخته اما

به رویش نیاورد و زود از جاش بلند شد و حرکت کرد طرف ته سالن که میز شطرنج بود اما دوباره برگشت و جلو رکسانا و استاد و

یه لبخند بهش زد و بعد دستش رو دراز کرد طرفش! من و مانی همینجوری مات داشتیم بهش نگاه می کردیم که رکسانا فنجونش

رو گذاشت روی میز و دست پدرمو گرفت از جاش بلند شد و خندید! پدرم بلند داد زد و گفت :

زری خانم !! زری خانم!! یه زحمت بکش این بساط ما رو بیار اون و ! دستت درد نکنه خانم ! بعد دست رکسانا رو کشید . همونجور

که با خودش می برد گفت :

من همیشه گفتم کسی که به شطرنج علاقه داره ادم با فکر و اندیشه ایه ! همیشه به این بچه ها هم گفتم برن این دانشو یاد بگیرن

!! متاستفانه خانمم اصلا از شطرنج خوشش نمیاد ! بینم بازیت در حد عالی نیست که نکنه زود ماتم کنی؟؟!!

رکسانا : اگر بتونم مطمئن باشم که تو جلسه ی اشنایی این کارو نمی کنم!

یه مرتبه پدرم شروع کرد قاه قاه خندیدن و دستش رو انداخت رو شونه ی رکسانا و گفت :

اولش خیلی تند رفتم ! نه؟؟

دیگه نشنیدم رکسانا بهش چی گفت اما باز صدای خنده ی پدرم بلند شد! موندیم اونجا منو مانی که گفت :

ترمه اینا کجا رفتن؟؟

رفتن تو حیاط!

مانی : خاک بر سر من و تو کنن ! این باباهای ما زن می خواستن و انقدر ناز و نوز می کردن ! می گم پاشو بریم برایشه خودمون دو

تا پیدا کنیم این دو تا که نصیب اینا شد !

خندیدم و از جام بلند شدم و فنجون رکسانا و پدرم رو برداشتم و با مانی رفتیم طرفشون پدرم میز رو چیده بود همونجور که حرفم می زد بازیم می کرد!

رکسانا: کاملا صحیحه مثل دوست داشتن سیب یا گلابی! اگر کسی سیب رو دوست داره ادم بدی نیست! همون طور اون کسی که گلابی رو دوست داره!

فنجونا رو گذاشتم رو میز بغلشون که رکسانا به نگاه بهم کرد و لبخند زد! منم بهش خندیدم!

پدرم: درسته! ما خیلی بهشون بد کردیم!

رکسانا: حتما شنیده بودین که همشون رو کرده بودن تو دو تا ملحفه ی کثیف!

پدرم: درسته زمان قاجار بوده!

رکسانا: شنیدم زمانی که بارون می اومده حق نداشتن تو شهر رفت و امد کنن! می گفتن چون بدنشون تر می شه و ممکنه تماسی

با یکی داشته باشن و همون جور اون یکی نجس باشه پس نباید از لونشون بیرون بیان!

پدرم: درسته در واقع لونه بوده!

رکسانا: این خیلی بده!

پدرم خیلی بده شرم اوره نوبت شماست!

رکسانا به حرکتی کرد که پدرم بهش نگاهی کرد و بعد شطرنج رو نگاه کرد و گفت:

چطوری حواسم به این نبود!

رکسانا: راه یکیه! اگر کسی بخواد به راه بره! همشونم به چیز می گن و به به جا می رسن بقیه اش خوبه!

پدرم: درسته!

رکسانا: اگه اون حرکت رو بکین کیش می شین!

پدرم: ای وای به مهره دست نزده بودما!

رکسانا خندید و گفت:

قبوله!

پدرم : قرون وسطا رو چطوری میبینی؟

رکسانا : دوران گذرا! از بدویت نسبی به پیشرفت نسبی! تکامل عقلانی شروع می شه ببخشید الان گارد می شین!

پدرم : ای بابا! اینطوری که اسب می ره!

مانی : عیب نداره به جاش کلی خر داریم!

زدم زیر خنده که پدرم برگشت نگاهی بهمون کرد و گفت :

شما اینجائین؟

مانی : کی می خواین بریم برنامه کودک نگاه کنیم؟؟

پدرم : برین حداقل یه جابشینیین بالا سر ادم وایمسیتین ادم حواسش پرت می شه باختم دیگه!!

تو همین موقع در سالن وا شد و عموم و ترمه که داشتن می خندیدن اومدن تو که زود مانی گفت :

عمو جون! عمو جون! پیداش کردم!

پدرم : چی رو؟؟

مانی : نازمدمو!

پدرم : ا کوشن؟؟

عموم و ترمه اومدن جلو و عمو مگفت :

خان داداش پای شطرنج پیدا کردین! اینم عروس منه! ایشونم حتما رکسانا خانم هستن!

رکسانا و پدرم بلند شدن و عموم صورت رکسانا رو ماچ کرد و پدرم سر ترمه رو بعدش گفت :

خودش از تو فیلمش قشنگ تره! هر چند تو فیلمشم خوشگل بود اما نوار کیفیت نداشت از رو پرده ضبط کرده بودن! هامون دو

تا مبل بکش جلو!

من و مانی دو تا مبل آوردیم جلو و عمو مو ترمه نشستن که مانی گفت :

بابا جون خیلی خوشحالی که من برگشتم خونه؟

عموم : هان؟؟



مانی : هیچی ! براتون چایی بیارم؟؟

عموم : دخترم تو چی می خوری؟؟

ترمه : اگه باشه چای.

عموم : مانی پیر یه فنجون چای بیار ! بدو !

مانی : چیز دیگه ای نمی خواین؟؟

عموم : هان؟؟

مانی : قندم بیارم؟؟

عموم : برو دیگه !!

مانی رفت اون طرف و یه فنجون چا ریخت و برگشت و داد ترمه که ترمه یواشکی زبونش رو براش در آورد.

عموم : مانی ! این فیلمه رو چرا جلو شو گرفتن؟؟ یادم بنداز به این رفیقم یه زنگ بزnm ازادش کنه!

مانی : اون فیلم خیلی بو داره با با جون!!

عموم : اصلا چرا رفتی تو این فیلم !

ترمه : خب ازم دعوت کردن !

عموم : یه فیلم مگه چقدر خرجش می شه؟؟

ترمه : حدود صد ، صدو خرده ای ملیون!

عموم : خب چیزی نمی شه که ! خودم می ذارم ! اتفاقا یکی دوتام کارگردان اشنا دارم ! این پسره رو می کنیم تهیه کننده اونام

کارگردانی کنن و توام بازی کن!

ترمه : ممنون بابا جون

تا اینو گفت مانی مات به ترمه نگاه کرد که اونم بهش خندید

مانی : ممنون چی چی جون؟؟

عموم : باز حرف زدی؟؟

مانی : بابا نمی تونم که لال بشم؟؟!!

عموم : تو چرا نمی ری به کارت برسی؟؟

مانی : بابا من کارم همینه دیگه ناسلامتی اینا رو آوردیم اینجا که مثلا بگیریم شون!!

عموم : خب که چی؟؟

مانی : خب شما ها نمی دارین که اصلا امون به ماها نمیدین!!

پدرم : بابا یه خرده ساکت ! اصلا بازی رو نمی فهمم!

برگشتم به رکسانا نگاه کردم داشت بهم می خندید تو دلم یه جوری شد!

پدرم : چه کردن با این مردم!!

رکسانا : تفتیش عقاید ! سوزوندن ! شکنجه !

عموم : چی؟؟

پدرم : قرون وسطا!!

عموم : گالیله رو؟؟

پدرم : همه رو

عموم : یعنی خودشون نمی دونستن کی برمی گرده؟؟

پدرم تنها گردیش نبود که !!

مانی : این حرفایه بی تربیتی چیه که می زنین!!

رکسانا و ترمه و من زدیم زیر خنده که پدرم و عموم یه نگاه به مانی کردن و پدرم گفت :

داریم زمین رو میگی پسر!!

مانی : اهان!!

رکسانا : اونا می گفتن که زمین مرکز جهانہ !! گالیله ثابت کرد که نیست!!

مانی : خب خیام مام که چند سال قبلش اینو گفته بود !!

رکسانا : گفته بود اما نه بلند بلند !!

عموم : چرا نگفته بود ؟؟

رکسانا : چون حتما در اون زمان بلافاصله اعدامش می کردن! چون ذهن کسی آمادگی پذیرفتنش رو نداشت ! الانم همینطوره! چون

ذهن بعضی ها آماده ی پذیرفتن بعضی حقایق نیست پس کسی نباید بگه چون براش خطرناکه!!

عموم : ولی بعدش خیلی پیشرفت کردن !

رکسانا : شاید مهم ترین چیزی رو که فهمیدن این بود که یاد بگیرن تا منافع خودشون رو تو منافع جمع ببینن ! هر ملتی که اینو

یاد گرفته موفق شده!!

پدرم : کاملا درسته ماها منافع خودمون رو فقط به صورت شخصی در نظر می گیریم!!

عموم : ما اصلا بلد نیستیم کا گروهی بکنیم ! همیشه اخرش دعواست !

مانی : مثل الان که اصلا اجازه نمیدین ما دوتام که مثل چنار اینجا وابستادیم بشینیم بغل شماها و یه کار گروهی بکنی!!

عموم : باز چرت و پرت گفتی؟؟

رکسانا : داستان کبوتر و طوقی رو شنیدین؟؟ کلیله و دمنه!! موقعی که یه عده کبوتر تو دام یه صیاد گیر میوفتن!!

عموم : کدومه؟؟

رکسانا : هر کدوم به تنهایی سعی می کردن خودشون رو ازاد کنن ! برایه همین حرکت هایه تک نفره می کردن!!

پدرم : رئیس شون یه کفتر طوقی بود ! بهشون دستور می ده همگی با هم و یه مرتبه پ

رواز کنن ! اونام گوش می دن و یه دفعه دام رو برمیدارن و با خودشون می برن هوا و ازاد می شن!!

رکسانا : و بعد توسط یک موش که دوست کبوتر طوقی بوده بند های دام جویده و پاره می شه ! اینم به اون معناست که هر

جنسیت می تونه با جنسیت دیگه دوست بشه و به همدیگه کمک کنن!!

پدرم : کاملا صحیحه!!

مانی : خوش به حالت هامون!! ایشالا وقتی با رکسانا خانم ازدواج کردی شبا برات می شینه و از این قصه ها میگه که حوصله ات سر

نره!!

عموم : پسر تو چرا نمیری به جا دیگه؟؟

همه زدیم زیر خنده که پدرم به رکسانا گفت :

سرت به حرف زدن گرم شده مهره هاتو یکی یکی زدم!!

رکسانا : در هر بازی مهم نتیجه است!!

عموم : می گن تو اون وقت وقتی به دانشمندی به چیزی اختراع می کرد به جرم جادو گری می گرفتن و می سوزوندنش!!

پدرم : خیلی ترس و وحشت زیاد شده بود ! برای همینم مردم به دفعه ریختن سر به شورش برداشتن!!

رکسانا: خدا ترسی باید تو وجود ادم ها باشه و فقط مربوط به خوشون و به میل و اراده ی خودشون و نباید کسیم توش دخالتی

داشت هباشه !! اگه به عده یان و مردم و وادار کنن که خدا ترس بشناین دیگه نمی شه خدا تزی می شه ترس از بنده ها !! می

شه ترس از ادم ها یا به ظاهر ماموران خدا!! اون وقت می شه به چیز دنیایی دیگه !! اون وقت می شه برایش تبصره گذاشت یا به هر

صورت ازش گذر کرد یا دورش زد !! مثل پارک کردن ماشین در جای ممنوعه!! یا وارد شدن به خیابون به طرفه !! تا زمانی که به

مامور راهنمای رانندگی سر و کله اش پیدا نشده می شه این قوانین ورو نقض کرد یا دور از چشم قانون جنایت کرد!! کلاهبرداری

کرد !! چرا؟؟ چون اکثر ادم گیر نمیوفتهع !! اکثر ادم خطاکار بدون اینکه جریمه یا تاوونی بده فرار می کنه!! چون نمی شه که

برای هر به نفر تقربا به مامور گذاشت xx تازه اگرم بشه از کجا معلوم که ماموره رو با رشوه نمی خرن!!

عموم : به ! بیا ببین ایجا چه خبره؟؟! کار نیست که با پول حل نشه !!

رکسانا : وقتی خدا ترسی تبدیل بشه به مردم ترسی این چیزا اجتناب ناپذیره !! وقتیم حقایق با دروغا امیخته بشه و کمی ام افراط

توش بشه دیگه مردم واقعیت ها رو هم اور نمی کنن و اون موقع هست که دیگه گریز شروع می شه!! در اون زمان هام در اروپا

این اتفاق افتاد ! وقتی با تمام وجود موانع معلوم شد که مثلا زمین مرکز جهان نیست و کشیش ها اشتباه می کردن!!

وقتی سطح عمومی کمی بالاتر رفت و مردم کمی از خرافات فاصله گرفتن و خیلی از واقعیت ها رو فهمیدن دیگه از هر چی کشیشه

بدشون اومد واون اتفاقات رخ داد بعضی ها کلیسا ها رو تحریم کردن! بعضی ها دین و نهی کردن !! بعضی ها رسومات و رو که

بعضی هاشون هم خیلی خوب بودن!! کار به جایی رسید که بعضی ها هم خدا رو انکار کردن ! هر چند بعد از به وقفه و آرامش

دوباره برشگتن اماخیلی چیزا اون وسط خراب شد و از بین رفت و جاشونو چیزایه بد گرفت!!

عموم : بعله ! باید مردم رو ازاد گذاشت تا هر جور که می خوان فکر کنن!!

رکسانا : اصولا ورود به ذهن ادما همیشه کار اشتباهی بوده !! هر بارم کسی خواسته این کارو بکنه شکست خورده و خیلی ها مجبور

شدن به خاطر این شکست تاوان سنگینی پیردازن!!

داشتم حرفاشو گوش میکردم یه مرتبه سرشو بلند کرد و منو نگاه کرد و گفت :

شاید این تاوان ارزش یه تجربه باشه!! تجربه ای خارج سنت ها و چهار چوب هایی که دور خودمون درست کردیم!! برای گذشتن

از اینها بایدکم تاوانی پرداخت کرد!!

اینو که گفت دیدم که مخصوصا با پاش زد به میز ! یه مرتبه تموم مهره های شطرنج ریخت بهم ! بعدش زود شروع کرد به

معذرت خواهی کردن و گفت :

واقعا عذر می خوام ! اصلا متوجه نشدم!! ببخشید پدر!!

خنده ام گرفت ! پدرم همین طور !! با همون خنده ام یه نگاه به رکسانا کرد و گفت :

شاید لازم بود که تاوان ضعفم رو پرداخت می کردم!! ولی گریز قشنگی بود هم ثبوت برتری و هم ملاحظه ی بزرگتریم ! بازم

اشتباه کردم !! تو داشتی برنده میشدی!!

رکسانا : شما عالی بازی می کنین !! جدی می گم!!

پدرم : وتو عالی تر !! مهره های من بیشتر بود اما برد با تو بود !!

یه مرتبه از جاش بلند شد و سر رکسانا رو بوس کرد و گفت :

نباید قبل از دیدنت قضاوت م میکردم ! برایه عذر خواهی هم یه هدیه قدیمی دارم که گذاشته بودم برایه یه فرصت عالی ! جوشش

و پختگی!! بیست سال انتظار امشب ازادش می کنیم تا ببینیم نتیجه ی این بیست سال چی بوده!!

عموم :

شراب تلخ می خواهم که مرد افکن بود زورش

که تا یکدم بیاسایم ز دنیا شر و شورش

مانی:

نگاهی مست خواهم کرد که از من بود زورش

که تا محکم ز منم با دست به بازو سر و رویش

عموم\_بازم مزخرف گفتی؟!

«تو همین موقع مادرم از آشپزخونه اومد بیرون و گفت»

\_شام حاضره بفرمایین!

«همه از جامون بلد شدیم .جز پدرم که داشت مهره ها رو دوباره می چید سر جاش.رکسانا کمکش کرد.عموم و مانی و ترمه رفتن

طرف سالن غذا خوری.

مهره ها که چیده شدن،پدرم بلند شد رو کرد به من و گفت :

سلیقه ت عالیه !هم دختر خیلی خیلی قشنگی رو انتخاب کردیو هم باهوش و فهمیده!بشالا خوشبخت بشین!

«سرمو انداختم پایین که رکسانه به طرف پدرم رفت و با خجالت صورتشو ماچ کردو بعد یه مرتبه پدرم رو بغل کردو آروم آروم

گریه کردپدرم که هول شده بود همونجور که نازش می کرد گفت:\_چیز بدی گفتم دخترم؟!

رکسانا که زود از بغلش اومد بیرون و همونجور که می خندیداشک هاشو پاک می کرد و گفت:

خیلی وقته که دنبال این حمایت ها می گشتم !مرسی پدر. از ته قلبم می گم مرسی!پدرم\_چه لباس زیبایی پوشیدی!

\_اینارو هامون برام خریده خیلی قشنگه!

پدرم\_وقتی تن دختری مثل تو باشه خیلی قشنگ میشه!خیلی خوشحالم که شناختم!

«رکسانا خندید و زیر بازوی پدر را گرفتو راه افتادیم طرف سالن غذا خوری.بقیه اونجا بود.مادرم و زری خانم یه میز خیلی خیلی

قشنگ چیده بودن!سه چهار جورم غذا بود که پدرم منو فرستاد به دنبال هدیه بیست ساله.

وقتی برگشتم دیدم همه هنوز واستادن و دارن حرف میزنن!رفتم کنار پدرم و بطری رو دادم بهش و گفتم»

-نمیشین؟پدرم یه صندلی روعقب کشید برای رکسانا .عموم هم برای ترمه همین کار رو کرد .مانی رفت این طرف که طرف

ترمه بشینه که عموم گفت»

این جای منه برو اونور!

«مانی یه نگاه به عموم کرد و گفت»

میخواین اصلا من و هامون شامون رو برداریم بریم حیاط بخوریم؟!

می گم یعنی مزاحم شما نباشیم یه وقت!؟

عموم- باز حرف زدی برو یه جای دیگه بشین! اینهمه صندلی خالیه!

«من و مانی با خنده رفتیم اونطرف نشستیم که پدرم از تو بطری برای همه ریخت و گفت»

-عسله دیگه عموم بیست سال شوخی نیست بابا! دو اس دیگه!

«پدرم همینطور که گیلانش رو ورمیداشت به رکسانا و ترمه گفت»

-به خونواده ما خوش اومدین!

مادرم مبارک باشه ایشالا!

«مانی یه خورده خورد و بعد گفت»

-عسل خوب می خوای اصلا سراغ مسیحا نرو بیا پیش خودمون.

«همه زدن زیر خنده که مادرم شروع کرد برای رکسانا غذا کشیدن و عموم برای ترمه .من و مانی هم برای خودمون که پدرم زری

خانم رو صدا کرد که اونم بیاد وقتی اونم میومد پدرم همونجور که یه تیکه مرغ اضافی میداشت تو بشقاب رکسانا گفت»

-جونای چی میگن؟ چی میخوان؟

رکسانا-میخوان زندگس کنن نه فقط به معنای زنده بودن! به معنای واقعی زندگی! خنده برای همه کس! زندگی برای همه کس

!میشه زنده بود و شاد بود! همیشه زنده بود و خندید!

کار برایش همه! سرپناه برای همه!

اینا چیزای زیاد نیس! یه نگاه به سلام، یه دوستی نباید ترس داشته باشه! نباید برای خنده دل کسی از ترس بلرزه!

چرا باید جونمونو پرورش بدیم و بزرگ کنیم برای کشورهای خارجی!؟

چرا باید ثمره و زحمات این خاک رو خارجیا ببرن؟ یه جوون از ازمان به دنیا اومدن تا گرفتن تخصص چقدر هزینه بر میداره؟ چقدر براش زحمت کشیده میشه؟ چرا باید وقتی که مدرکش رو گرفت، تخصصش رو برداره و از این گشور بره چرا این نیرو نباید همینجا بمونه و خاک خودش رو بساز؟ چرا اصلا باید به فکر رفتن باشه چرا باد این قومیت دستخوش چندگانگی بشه؟ تو تاریخ ما کی بود که ایرانیان و پارسیان کوچ کردن؟ چرا باید یه ایرانی با داشتن اینهمه مواهب خداوندی سرزمین خودش رو ترک کنه؟ چرا باید ما چند میلیون ایرانی خارجی داشته باشیم؟ اونا دنبال چی بودن که از اینجا رفتن؟ چه چیزی باعث شد که از اینجاب برنو تو غربت اون همه سختی رو تحمل کنن و نژاد، اثل خودشون رو با یه نژاد دیگه پیوند بزنن؟ آیا همشون دنبال ازادی های آنچنانی بودند؟

پدرم - حرفای قشنگی یه! یعنی سوالات قشنگی یه؟ اما خیلی دلم می خواد بدونم چرا این خواسته ها از زبون دختری که نیمه ایرانی و نیمه فرانسویه بیاید شنیده بشه؟

رکسانا - فقط کافیه فرهنگ کهن مون رو بشناسیم وقتی بفهمیم چرا چند هزار سال پیش حقوق بشر رو رعایت می کردیم، جواب این سوال داده شده نقتی ایرانی رو بشناسیم که چه گوهری در وجودش داره جواب این سوال رو پیدا کردیم! من ایرانیم و به ایرانی بودنم افتخار می کنم من نیمه ی دومم رو پیدا کردم چون خیلی ریشه دار تر از اون یکی نیمه مه!

«پدرم یه خورده ساکت شد و گفت،

-حرفات ادمو میبیره تو فکر! ادمو یاد خودش میندازه! شاید خیلی وقته که ماها خودمون رو فراموش کردیم! خوبه که یه بار دیگه شناسنامه هامون رو نگاه کنیم!

همه ساکت شدند و یه خورده بعد عموم گفت،

-چطور مانی خان تو ساکت شدی؟!!

مانی - دارم فکر میکنم بینم شناسنامه ام که تو صندوقچه ی مادر بزرگ و پدر بزرگم بود، تو کدوم صندوقخونه قایمش کردن و کلیدش پیش کیه؟!!



اون شب همه دور هم گفتیم و خندیدیم و حرف زدیم و شام مونو خوردیم و بعد از شام ، وقتی برگشتیم تو سالن و داشتیم چایی می خوردیم پدرم به مرتبه بی مقدمه گفت :

- دو تا عقد میگیریم! یکی ماها! یکی م تو کلیسا!

رکسانا - به دونه کافیه! هر جوری م که باشه کافیه!

همون برای من مقدسه! من این عقد و قرار داد رو همون روزی که هامون رو برای اولین بار دیدم تو قلبم بستم! مگه منظور این نیست که انتخاب کنیم و وفادار بمونیم؟! پس به قول کافیه! چون میشه زیر هر سندی زد و پشت به هر قراردادی کرد! اگه آدم ، آدم باشه به قول کافیه! اما می دونم سنت هایی هست که باید رعایت بشه! پس هر جور که شما صلاح بدونین همونطور عمل می کنیم!

پدرم - این حرف تم درسته اما همونجور که گفتی باید به چیزایی رو رعایت کرد! فقط چند تا مسئله حل نشده هست که باید حل بشه!

رکسانا - مربوط به منه?!

پدرم - نه! مربوط به خودمه! یعنی مربوط به من و برادرم!

((فهمیدم منظور پدر چیه! داشت به عمه لیا فکر می کرد! به خرده بعد برگشت طرف مادرم و گفت:))

- خانم شما درست می گفتین! من در مورد رکسانا اشتباه کردم!

((مادرم خندید و بعدش از جاش بلند شد و رفت طبقه بالا تو اتاقش و به خرده بعد برگشت و رفت طرف ترمه و دست چپش رو

گرفت و به انگشتر دستش کرد و گفت:))

- من به عنوان مادر مانی ، تو رو برای پسرم خواستگاری و نامزد می کنم! ایشالا

مبارکتون باشه، مانی خیلی پسر خوبه. فکر کنم لیاقت تو رو داشته باشه.

ترمه ام که گریه اش گرفته بود از جاش بلند شد اول مادرم و بعد عموم رو ماچ کرد و مادرم اومد طرف رکسانا که رکسانا زودتر بلند شد.

داشتم نگاه شون میکردم. گریه م گرفته بود. مادرم انگشتر خودش رو از دستش درآورد و گفت:- این یادگاره مادرمه، خیلی

دوستش دارم. بعد دست رکسانا رو گرفت و انگشتر رو دستش کرد و گفت:

- حرفاتو از تو آشپزخونه شنیدم. کاش مثل تو زیاد تر بودند، اونوقت آدمها بهتر خودشونو میشناختن، از این به بعد تو نه تنها عروس منی، دخترمم هستی.

بعد بغلش کرد و ماچش کرد! رکسانا که فقط گریه میکرد! آروم و بی صدا! هیچیم نگفت! نه تشکری نه چیزی! فقط گریه میکرد! دلم میخواست از جام بلند شم و بغلش کنم و

نذارم گریه کنه، مادرمم گریه اش گرفت و رفت توی آشپزخونه، برگشتم دیدم که ترمه م هنوز داره گریه میکنه. خلاصه یه خورده که گذشت هر دو آروم شدن، پدرم گفت:

- یه روزی رو هم تعیین کنین برای جشن نامزدی.

عموم: - همین شب جمعه.

پدرم: - باید خودشون بگن.

مانی: - شب جمعه خوبه.

عموم: - تورو نگفتیم، منظور خان داداش ترمه و رکسانا جوئه.

مانی: - پس ما نخودی ایم؟

ترمه: - منظور بابا جون این بود که باید به خانمها احترام گذشت.

مانی: - من بالاخره نفهمیدم تو قراره همسر من بشی یا نامادری ام؟ از الان بگو من تکلیف خودمو بدونم.

ترمه: - واقعا که مانی.

- مانی: - آخه این بابام نه میذاره من یه کلمه حرف بزنم، نه میذاره یه نظر بدم، نه میذاره پیام طرف تو. خوب خودشم عقدت کنه و

منم از این به بعد بهت میگم مامان ترمه.

همه زدیم زیر خنده که عموم گفت: - باز مزخرف گفتی؟ خوب بیا بشین پیشش.

مانی: - الان که دیگه آخر شبه، و باید بیریم برسونیم شون خونه؟ چه فایده داره یه نیم ساعت بیایم پیشش بشینم؟ من میخوامم

حداقل یه سئانس پیشش باشم، این نیم ساعت هم خودتون همون جا بشینین.

پدرم شروع کرد به خندیدن و گفت:

-راست میگه طفلک، ما از سر شب به ضرب اینا رو گرفتیم به صحبت، پاشین، پاشین باهمدیگه بریم تو حیاط، دوران نامزدیتون از

همین الان شروع میشه، پاشین برین دیگه.

مانی زود از جاش بلند شد. منم به لحظه اومدم بلند شم که دیدم رکسانا و ترمه همونجوری نشستن و سرشونو انداختن پائین، منم از

جام تکون نخوردم که عمو به مانی گفت:

-بین از همه بی حیا تر تو بودی، پسر به دقیقه بشین و جلوی خودتو بگیر و حداقل دو تا تعارف کن بعد از جات بلند شو.

مانی:

-منم همین الان همین الان نمیخواستم برم تو حیاط که، اول میخواستم برم روشویی، بعدش میرفتم دستشویی، بعد دوباره بر

میگشتم روشویی بعدش آیا پیام طرفه ترمه آیا نیام. دیگه بستگی به اقبال این خانم داره.

ترمه: -خیلی دلت م بخواد.

مانی: -کارد سلاخ به اون دلم بخوره انشالله..

ترمه: -لگد اون دفعه یادت رفته؟ جلو بابا اینا نمیخوام....

مانی: -میدونی چیه اصلا...؟ من زن بگیر نیستم، اگه بخوام به روزی زن بگیرم، میرم به دختر خوب، فرمانبر پارسا رو میگیرم. تو برو

زن بابام شو.

ماها همه زدیم زیر خنده.

ترمه: -من اصلا باور نمیکنم که تو پسر این بابا جون باشی، ایشان انقدر آروم، متین، خوب، آقا. اونوقت تو اینطوری.

مانی:

-پسر کوه ندارد نشان از پدر

تو از خود ندنش نخانش پسر.

جات خالی بود پریروز که یکی از عکسهای دوستان این پدر آروم و متین و خوب و آقا رو ببینی. اصلا بابام فتو گالری داره.

عموم: -باز چرت و پرت گفتی؟ اون عکس خواهر یکی از دوستانم بود که یادگاری باهم گرفته بودیم.

مانی: -خوش بحالتون با این دوستای روشنفکر.

عموم: -بابا تو وایسادی اینجا چیکار؟ مگه قرار نشد برین تو حیاط قدم بزنین؟

مانی: -من که همون اول میخواستم برم، شما ازم انتظار شرم و حیا و از این چیزا داشتیم.

دوباره همه زدیم زیر خنده.

عموم: -بلند شین بچه ها، ترمه جون بلند شو.

ماها از جامون بلند شدیم که مانی گفت: -من دیگه از سر ذوق رفتم. میرم تلویزیون تماشا کنم.

و تا اینو گفت ترمه ترمه به چپ چپ نگاهش کرد و بعد گفت:

-ببخشید تو رو خدا.

یه مرتبه از روی میز یه پرتقال برداشت و پرت کرد طرف مانی که مانی م رو هوا گرفتش.

عموم اینا شروع کردن به خندیدن و عموم گفت:

-الحمد الله که یکی پیدا شد از پس این پسره بر بیاد و انتقام منو بگیره..

مانی: -انتقام به اون دنیا س آقا جون، اینام از پس من بر نیما. خیالتون راحت.

چهار تایی با خنده رفتیم توی حیاط که ترمه یه نگاه به استخر و درختا کرد و گفت:

-اینکه حیاط نیست، باغه.

از پله ها رفتیم پائین و از استخر رد شدیم که دوباره ترمه گفت:

-این درخت چیه؟

مانی: -گیلاسه، اینم بابام کاشته، گیلاس امیده این هوا.

ترمه رفت جلو و به یه درخت که بغل چرآخ تو باغ بود و گفت: -این درخت چیه؟

مانی: -درخت لامپه، اینو ادیسون کاشته. لامپ امیده همه دویست وات. سیصد وات، مهتابی کم مصرف.

من و رکسانا زدیم زیر خنده که ترمه گفت:

-زهر مار بغلی ش رو میگم.

مانی:

-آهان اون چالبالویه.

ترمه:-باز چاخان کردی؟

مانی:-تو چرا همیشه فکر میکنی من دارم بهت دروغ میگم؟

ترمه:-آخه ما درخت چالبالو داریم؟

مانی:-چرا نداریم؟

حالا بذار داستانش رو برات بگم تا بفهمی چالبالو داریم یا نداریم.چند سال بابام پیش یه روز یه نهال کوچیک چنار خرید و آورد اینجا کاشت.برای اینکه نهال خم نشه،یه تکه چوب م کرد تو زمین،بغل چنار.خلاصه به این آب و کود و این چیزا رو داد اما از اونجایی که کار من بابام همیشه برعکس همه س یه مدت که گذشت چناره کم کم خشک شد اما جاش اون تیکه چوب ریشه داد و جوونه داد و شروع کرد به برگ دادن،دو سال بعد هم اون چوب خشک شد درخت آلبالو،ماهه به همین مناسبت اسمش رو گذشتیم چالبالو،یعنی چنار پیوند آلبالو،حالا دیدی دروغ نمیگم.

ترمه:-عجیبه والا.

مانی:-حالا بیا بریم اون ته باغ تا بهت نشون بدم اونجا بابام چی کاشته.

ترمه یه نگاهی بهش کرد و گفت:-دارم همینجا میبینم بابت چی کاشته.

مانی:-منو میگی؟منو که بابام نکاشته.

ترمه:-پس کی کاشته؟

مانی:-من خودرو م،خودم در اومدم.

بعد زیر بغل ترمه رو گرفت و همونجوری که حرف میزد رفتن اون طرف حیاط.

مانی:-بین ما توی این مزرعه،یعنی بابام تو این باغ گل رز رو پیوند زده به گل کاکتوس.

ترمه:-آخه مگه میشه؟

مانی؛-چرا نمیشه؟مگه همین الان نیست که دارن منو پیوند میزنن به تو؟

دست رکسانا رو گرفتم و ماهم رفتیم این طرف.یه خرده که رفتیم بهش گفتم:

-داشتم حرفاتو گوش میکردم.چیزای قشنگی میگفتی که تاحالا بهشون فکر نکرده بودم.

رکسانا:

-تو تقصیری نداری.جوی که توش زندگی میکردی تو رو از خیلی چیزها دور نگاه داشته.

اگه یه مقدار از این جو خارج بشی،می بینی که داره چه اتفاقی میافته،یه اتفاق خیلی خیلی بد.

-مثلا چه اتفاقی؟

رکسانا:

-بی تفاوتی.....

-اینکه اتفاق خیلی بدی نیست....

رکسانا:-چرا هست.وقتی توی یه جامه،جووناش که نیروی اصلی کار و آینده سازشن...دچار بی تفاوتی بشن،جامعه به سقوط

کشیده میشه.یعنی بی تفاوتی مهلکترین زهر برای یک جامه س.حالا تو هر طبقه و قشر.

-فکر نمیکنی این یه خرده اغراق.

یه نگاه بهم کرد و گفت:

-آها،یعنی من و دوستانم یه نظری داریم،یعنی میگیم شعار و حرف زدن دیگه کافیه.حالا نوبت به عمل کردن.

-خوب این خوبه.

رکسانا:

-میخوای جای اینکه من برات توضیح بدم خودت ببینی؟

-خوب آره.

رکسانا:-میشه یه دقیقه موبایلت رو بدی؟

از تو جییم موبایلم رو در آوردم و دادم بهش و گفتم:-پیش خودت باشه دیگه.

رکسانا:-خودت چی؟

-من دارم، پیش تو باشه. حالا هم شماره ی اینو بهت میدم و هم اونو که خودم بر میدارم.

رکسانا گفت:-خوب حالا باشه بعدا ازت میگیرم.

-دیگه تعارف نکن.

خندید و تشکر کرد و بعد یه شماره گرفت و یه خرده بعد گفت:

-الو، محمد جان، سلام.

برگشتم نگاهش کردم، یه لحظه حسودی ایم شد که انگار فهمید و تکیه ش رو داد به من و بهم خندید و به همون پسره که اسمش

محمد بود گفت:-هنوز نرفتن؟ باشه بین. قرارمون جای همیشگی، تا سه روزه نیم ساعت دیگه میام اونجا.

بعدش خداحافظی کرد ساعتش رو نگاه کرد و گفت:

-ساعت الان یه خرده از ده گذشته، اگه زود بریم میرسیم.

-این کی بود؟

رکسانا:-همکلاسیم و دوستم.

نگاهش کردم که خندید و گفت: حسودی نکن عزیزم، اون فقط یه دوسته، شایدم یه همکار.

-حالا کجا باید بریم؟

-رکسانا:-مگه دنبال جواب نمیگردی؟

-چرا.

رکسانا:-پس بریم.

یه خرده مکث کردم و بعد مانی اینا رو صدا زدم که کمی بعد اومدن و بعد به مانی گفتم:

-من رکسانا میخوایم یه جایی بریم. شماها میاین؟

مانی:-کجا؟

-دنبال یه جواب.

بعدش یه نگاه به رکسانا کردم و خندیدم که مانی گفت:-خره جواب همین جاس. یعنی هم سوال اینجاس و هم جواب. اصلا سوال

و جواب همینجاس.

-پس شماها همینجا بمونین، ما میریم.

ترمه:- اتفاقا منم باید برم.

مانی: کجا؟

ترمه:- برمیگردم.

مانی:- کجا برمیگردی؟

ترمه:- پیش مامانم.

یه دفعه همه مون ساکت شدیم و ترمه رو نگاه کردیم که یه لبخند زد و گفت:

-دلم براش تنگ شده.

سرمو تکون دادم و خندیدم و گفتم:- کار خیلی خوبی میکنین.

رکسانا:- عالییه.

مانی:- من جای تو بودم بر نمی گشتم.

ترمه نگاهش کرد و خندید و گفت:- پس اون همه نصیحت چی بود که بهم کردی؟

مانی:- اشتباه کردم. حالا میخوای بری برو، اما وقتی رسیدی جلوی عمه سلام نکنی، ابدار اول اون سلام کنه.

چهار تایی خندیم و برگشتیم تو خونه و رکسانا و ترمه از پدر و مادرم و عموم خیلی تشکر کردن و خداحافظی و من و مانی م رفتیم

و کیف پول رو مون برداشتیم و از خونه امیدم بیرون و سوار ماشین شدیم و حرکت کردیم.

یه ربع بعد جلوی در خونه ی عمه اینا بودیم. ترمه یه لحظه مکث کرد و بعدش پیاده شد. مانی م میخواست باهاش بره که ترمه

گفت نه

.میخواست تنها با عمه روبرو بشه. حق م داشت.

خلاصه زنگ خونه رو زد و رفت تو. ماهام دوباره سوار شدیم و حرکت کردیم و نیم ساعت بعد رسیدیم به جایی نزدیک دانشگاه و

رکسانا یه خیابون رو بهمون نشان داد و رفتیم توش و بعدش رفتیم توی یه فرعی که از دور یک ماشین پیکان درب و داغون رو



نشون مون داد و گفت جلوش پارک کنیم.

ماني م رفت جلوش پارک کرد و پياده شدیم. توی ماشین سه تا پسر و چهار تا دختر همسن و سال رکسانا بودن.

تا رکسانا رو دیدن پياده شدن و سلام و علیک کردن که رکسانا من رو نامزدش معرفی کرد که دخترا پریدن و بغلش کردن و

بهش تبریک گفتن. بعدشم به من تبریک گفتن و با پسران آشنا شدیم که رکسانا گفت:

-زودتر بریم دیر نشه.

پسره که اسمش محمد بود یه نگاه به ماشین ماني کرد و گفت:

-با این ماشین که همیشه همه مونم که تو ماشین من جا نمیشیم.

ماني:-ببخشید، اونجا که میریم تپه ماهوره؟

محمد:-نه.

ماني:-خوب پس ماهام با ماشین خودمون میایم دیگه.

محمد:-برای راهش نیست. منظورم اینه که با ماشین شما زشته بریم اونجا.

ماني یه نگاه بهش کرد و گفت:-یعنی انقدر موندبالان که بنزم واسه شون کمه؟

بعد یه نگاه به پیکان کرد و گفت:-ممد آقا منو گذاشتی سرکار؟

محمد:-نه بخدا. آخه این ماشین شما به درد بالای شهر میخوره.

ماني:-مگه این پارتي که قراره بریم پائین شهر؟

محمد:-پارتي؟

ماني خندید و گفت:-آره دیگه، یعنی پارتي که نه، یه مهمونی ساده اما گرم گرم.

یه مرتبه محمد و اون دو تا پسرا که اسم شون محمود و سعید بود و اون چهار تا دخترا زدن زیر خنده.

ماني: زهرمار، خنده تون واسه چیه؟

اینو که گفت من و رکسانا هم زادیم زیر خنده که محمد گفت:

-ماني خان ما پارتي نمیخوایم بریم.

مانی:- پس کجا میخوایم بریم؟ آهان از اون مهمونیهای خصوصیه که... فهمیدم، عجب کلکی هستین شماها، میترسین چشم شون به این ماشین بیفته و یه خرده بیشتر تیغ مون بززن، عیبی نداره فدای سرتون. پول واسه همین چیزاس دیگه. اصلا همه تون مهمون خودمین.

دوباره محمد اینا زدند زیر خنده.

مانی:- حناق، بازم که میخندین.

محمد:- مانی خان ما داریم میریم طرف یه جایی که تقریبا میشه گفت مردمش زاغ نشینن..

مانی:- زاغ نشینا پارتی گرفتن؟

محمد که میخندید گفت:- تقریبا یه همچین چیزی.

مانی:- دستشون درد نکنه. کمیته ممیته نریزه اونجا. یعنی فکر اینا ش رو کردن؟

محمد:- خیالتون راحت. اون طرفا هیچ کمیته ای پیداش نمیشه...

مانی:

-خوب، الحمد لله، پس زودتر بریم دیر نشه.

رکسانا:- مانی خان اونجا که ما میریم پارتی نیست.

مانی:- میدونم بابا، همین که یه عده دختر و پسر جمع بشن کافیه دیگه. حالا اسمش رو پارتی نذاریم بذاریم

انجمن، گردهمایی، میتینگ. چه فرقی واسه ما داره؟

دوباره همه زدن زیر خنده.

مانی:- درد بی دوا و درمون. چرا شما انقدر کشکی میخندین؟

رکسانا:- مانی خان ما داریم میریم به یه عده آدم بیچاره ی فقیر کمک کنیم. یعنی ماهی یبار، پولامون رو جمع میکنیم و میریم اونجا

کمک شون میکنیم.

مانی یه نگاهی به رکسانا کرد و بعد یکی یکی به محمد اینا نگاه کرد و بعدش برگشت طرف من و گفت:- جوابی که میگفتی

دنبالشی اینه؟

بهش خندیدم که گفت؛

-مرتیکه من به هوای این جواب، نامزدم رو رد کردم و از خیر یه پارتنی آنچنانی گذشتم. حالا منو میخوای ببری پیش فقیر فقرا؟ الهی که خدا دردی بهت بده که درمونش نباشه. منو تو امشب از هستی ساقط کردی. انشاالله ننه ت سیاهتو بپوشه. نگاه کن عجب امشب مسخره ی اینا شدم. می دیدم اینا هی دارن میخندیدن. نگو تو دلشون داشتن منو مسخره میکردن. الهی هامون روی خوش از زندگی نیینی که منو مسخره ی خاص و عام کردی.

اینو گفت و راه افتاد طرف ماشینش که دویدم دنبالش و یه خرده جلوتر دستش گرفتم و گفتم؛

-کجا؟ مانی؛

-ولم کن وگر نه اینجا انقدر نعره میزنم تا همه ی مردم بریزن از خونه هاشون بیرون.

-ببین، اینطوری م که اینا میگن نیست.

مانی:- پس چیه؟

-اونجام یه جور پارتیه، فقط سطحش یه خرده پایینه.

مانی:- بگو به جون تو.

-مگه برای تو فرقی میکنه؟ ببین این دختر و پسرا دارن میرن اونجا.

مانی:- اینا که میگن داریم پول میبریم واسه فقرا.

-بالاخره حتما برای پارتنی پولام میدان دیگه.

برگشت یه نگاهی به دخترا که داشتن بهش میخندیدن کرد و یه مرتبه خندید و گفت:

-این پسرا میخوان به ما ركب بزنن که سر خر توشون نباشه. من از اینا زرنگ ترم، میام. چرا نیام؟ انجام بهشون نشون میدم که

سربسر آقا مانی گذاشتن یعنی چی. اگه گذشتم با یکی از این دخترا برقصن. همه شونو جمع میکنم دور خودم، حالا ببین، بیاین بریم.

خودش رفت سوار ماشین شد و منم رفتم و به رکسانا گفتم سوار بشه که دو تا از اون دخترا با ما اومدن و سوار ماشین شدیم و

محمد اینا جلو تر حرکت کردن و ماهام دنبالشون.

یه خرده که همینطوری میرفتیم طرف جنوب شهر، مانی یه نگاه به من کرد و گفت:  
- میدونم باز گول تو رو خوردم.

- برای چی؟ مانی: بابا رسیدیم جنوب شهر، اینجا نزدیک چاله میدونه. آخه کی تا حالا تو چاله میدون پارتنی گرفته که اینا بگیرن.  
یه مرتبه اون دو تا دخترا زدن زیر خنده و یکی شون گفت:

- مانی خان ما که گفتیم پارتنی در کار نیست.

مانی برگشت یه نگاه بهشون کرد و گفت: - دخترا انقدر به اون شیشه ور نرو، فیوزش سوخت. توام انقدر رو اون صندلی بالا پائین  
نپر. فنر تشک در رفت.

دختره - آخه شیشه ش برقیه آدم خوشش میاد بالا پایین میره!

مانی - آخه هر چی بالا و پایین رفت که هی نباید کشیدش پایین و دادش بالا!

رکسانا خانم جلو این رفیقاتو بگیر دیگه! ماشینم رو نابود کردن!

«یکی از دخترا که داشت می خندید گفت»

- مانی خان شما ازدواج کردین؟

مانی - نخیر!

دختره - چرا؟!!

مانی - تومون رسم نیس!

دختره - یعنی چی؟!!

مانی - یعنی تو خونواده ما ازدواج رسم نیس! نه بابام تا حالا ازدواج کرده و نه بابابزرگم و نه خدَم!

دختره - پس شما چه جور به دنیا اومدین؟!!

مانی - خیلی ساده! می خوام براتون تشریح کنم؟!!

دختره - وای نه! خیلی ممنون!

مانی - پس آروم بشین واندرم به اون شیشه ور نرو!

دختره-چه بد اخلاق!

مانی-شمام اگه جای من بودین و امشب هم از نامزدبازی می افتادین و هم از یه پارته گرم گرم گرم ، الان مثل سگ همین جاها

بودین!یعنی مثل سگ نازی آباد!الان حدود نازی آبادیم دیگه!؟

رکسانا-نخیر مانی خان الان خیلی پایین تر از اونجاهاایم!

دختره-عوضش وقتی رسیدیم اونجا چیزای خیلی قشنگی هست که بینین!مطمئنم که براتون خیلی جالبه!حتی جالب تر از اون

پارته!

«مانی یه نگاهی از تو ایینه به دختره کرد و بعد یه لبخند زد و گفت»

-مانی بمیره راست می گی!؟

دختره-خدا نکنه!!یشالا شما همیشه زنده باشین!

مانی-با شمای دوست!زیر سایه حق!

دختره-شما نامزد دارین؟

مانی-نامزد نامزد که نه!یعنی هر وقت بخوام می تونم بهمش بزوم!چطور مگه!؟

«دختره خندید و گفت»

-هیچی!همینطوری گفتم!

مانی-ترو خدا اگه پیشنهاد خوبی دارین ملاحظه نکنین و بگین!

«همه زدیم زیر خنده»

مانی-ببخشین!شما اسم تون چیه؟

دختره-کنیز شما ستاره!

مانی-تاج سَرَمین!چرا بیکار نشستین ستاره خانم!؟

ستاره-چیکار کنم؟

مانی-یه خرده با اون شیشه بازی کنین!

ستاره-آخه گفتین خراب می شه!

مانی-فدا سرتون! اصلاً این شیشه ها رو اینطوری سختن که هر کی سواز شد حوصله ش سرنره! بازی کن قربونت! بازی کن!

«برشت به اون یکی دختره ام گفت»

-شمام پپر بالا پپر پایین کن! دشک هیچی ش نمی شه!

ستاره-چه اخلاق تون خوب شد یه دفعه!

مانی-اخلاق بدم مالی این ترافیک بود! اما اونجا رسیدیم نرین طرف این محمد آقا ایناها! اون وقت بازم اخلاقم بد می شه ها! پیش

خودم باشین که خودم مواظب تون باشم!

ستاره-چشم!

مانی-چشمت بی بلا! آفرین دختر خوب! می گم آ! شکلات دوست دارین؟

ستاره-آره! خیلیم دوست داریم!

«مانی زود از تو داشپورت یه بسته شکلات خارجی در آورد و داد بهش و گفت»

-بخورین نوش جونتون!

ستاره-خارجیه؟! چه ماه! اینو میذارم واسه عبدالله!

مانی-عبداله کوفت بخوره! اینو دادم شما بخورین!

ستاره-آخه عبدالله گناه داره!

مانی-اصلاً عبدالله کی هس؟!

ستاره-یه پسر کوچولوی بانمک!

مانی-عبداله منم که انقدر زود خر می شم! خیلی خب! اونو بذار واسه عبدالله ، این یکی رو خودتون بخورین!

«یه بسته دیگه شکلات در آورد و داد عقب! حالا ماها فقط داریم می خندیم!»

مانی-ببین ستاره خانم! اینا وقتی اینجوری می خندن من شک می افته تو دلم که داره سرم کلاه می ره!

ستاره-نه! خیالتون راحت باشه!

مانی-من قول شمارو قبول دارم!

ستاره-اگه براتون جالب نبود خودم جبران می کنم!

مانی-خدا از بزرگی کمت نکنه دختر!

«مانی که دیگه سر حال اومده بود شروع کرد به شوخی کردن و خندوندن ما که چند دقیقه بعد پیکان محمد اینا پیچید تو به کوچه و به گوشه نگه داشت. مانی م پشت سرش پارک کرد و همگی پیاده شدیم. تا پیاده شدم و چشمم افتاد به خونه ها جا خوردم! صد رحمت به زاغه! از خونه فقط اسمش رو داشتن! دیوارای بیرونش که هر لحظه ممکن بود بریزه پایین! در و پیکر حسابی م که نداشتن! کوچه م که فقط یه تیر چراغ برق داشت با یه لامپ سوخته! وسطش یه جوب آب کثیف بود پر از لجن که بوی گندش همه جا رو برداشته بود! یه مرتبه از ته کوچه ده دوازده تا سگ اومدن جلو که محمد و دوستاش زود چند تا سنگ از رو زمین برداشتن و پرت کردن طرفشون که اونام گذاشتن و در رفتن! نمی دونم چرا یه مرتبه غم عالم ریخت تو دلم! هر جا رو که نگاه می کردم غم بود و غصه! بغض گلمو گرفته بود!

مانی آروم اومد بغلم و همونجور که دور و ورش رو نگاه می کرد گفت»

-ببخشین ستاره خانم! این پارٹی که گفتین تو کدوم یکی از این خرابه هاس؟!«

«ستاره خندید و گفت»

-تو همه شون!

مانی-میگم دست خالی اومدیم عیبی نداره؟

ستاره-نه! مهم اینه که دلمون پُر باشه!

«محمد و دوستاش رفتن و صندوق عقب ماشینشون رو وا کردن و از توش چند تا کیسه نایلون در آوردن و بعدش به ما گفتن»

-حالا دیگه بریم تو.

«همگی راه افتادیم و دری اولین خونه رو هُل دادیم و رفتیم تو که کاشکی اصلاً نمی رفتیم!

خونه که چه عرض کنم! یه حیاط پنجاه شصت متری بود با چهار تا اتاق چهار طرفش! یه حوض کوچیکِ یه متر در یه متر وسطش

بود با یه شیر آب. یه گوشه حیاطم بغل یکی از اتاقا یه در کوچیک بود که حتماً توالیشون بود! همین!





دربیارین! بخشین آ! فقط چون ما همین یه اتاق رو داریم اینه که باید طهارت داشته باشه! بفرمائین ترو خدا!

«اینارو گفت و تندرقت تو. من و مانی م کفشامونو درآوردم و یه لحظه برگشتم طرف رکسانا اینا که همه شون واستاده بودن و مارو نگاه میکردن! میخواستم یه بار دیگه ببینم که بهم میگه برم تو! اونم فهمید و دوباره با سرش بهم اشاره کرد! منم برگشتم و رفتم تو اتاق!»

یه اتاق سه درچهار بود با یه حصیر کهنه کف ش که همه جارو هم نپوشونده بود! ته اتاق یه در بود که بسته بودنش. یه گوشه یه رختخواب چرک و کثیف پهن بود! یه طرف دیگه م یه چیزی شبیه پتو؛ چهار لا کرده بودن که مثلا مهمونا برن و رو اون بشینن! دیوارام تا نصفه نم زده بود! تو اتاقم یه بوی بد می اومد که با بوی پیاز قاطی شده بود و اصلا نمیشد داشت آدم نفس بکشه! درست وسط اتاقم به سقف چوب پرده زده بودن که یه پرده ی کثیف آویزون بود و جمعش کرده بودن یه طرف!

داشتم در و دیوار رو نگاه میکردم که یه مرتبه اون درته اتاق وا شد و همون خانمه ازش اومد بیرون و در رو پشت سرش تند بست یه دستی به موهاش کشید و گفت،

- بفرمائین! ترو خدا غریبی نکنین! منزل خودتونه! در کلبه ی مارونق اگه نیس، صفا هس، بفرمائین! الان چائی تازه دم براتون می آرم!

«شاید سی سال شم نبود اما چند تا چین تو پیشونی ش افتاده بود! اروم گفتم»

- زحمت نکشین! صرف شده.

«یه خنده ای کرد و بعد در حالیکه سعی میکرد برامون عشووه و ناز کنه گفت»

- نکنه...؟! »

مانی - نخیر! خیلی خیلی ممنون!

«زود اومد و در اتاق رو بست و دست مانی رو گرفت و برد طرف اونجا که پتو انداخته بود و به زور نشوندش و گفت،

- خیلی خوش اومدین! صفا آوردین! فقط شما ده دقه، اینجا بشین تا من اول رفیق ت رو راه بندازم بعدش شما «تشیف» بیار!

«اینو گفت و یه خنده ای به من کرد و رفت و طرف اون پرده هه و کشیدش وسط و گفت،

- حالا شد دوتا اتاق!

«بعدش دوباره خندید! یه نگاه به پرده کردم. چند جای وسط ش قلوه کن شده بود و از سوراخاش میشد اونطرف رو دید!

وقتی دید دارم به سوراخای پرده نگاه میکنم زود رفت طرف شونو با دستش یه خرده پرده رو این ور اون ور کرد و گفت»

- چیزی معلوم نیس! رختخواب اون طرفه!

«بعد پرده رو ز کنار و رفت اونطرف. داشت رختخواب رو مرتب میکرد! برگشتم به مانی که همونجور نشسته بود نگاه میکردم که

سرش رو انداخت پایین و با یه لحن تلخ گفت»

- بفرماین! اول شما که یه سال از من بزرگترین!

«صداش هنوز تو گوشم بود که خانمه از همونجا گفت»

- تشیف بیارین دیگه!

«برگشتم طرف مانی که گفت»

- تشیف ببر دیگه! مگه نمیخواستی تو اتاقو ببینی؟! برو ببین دیگه!

«برگشتم و پرده رو زدم کنار و یه مرتبه یه چیزی دیدم که خون تو رگ هام منجمد شد!

فقط داشتم بهش نگاه میکردم که دوباره خندید و گفت»

- بیا! خجالت نکش!

«یه قدم رفتم جلو و گفتم»

- این کارا رو از تو ماهواره یاد گرفتی؟

«دوباره خندید و گفت»

- از کجا فهمیدی!؟

- منم اونارو دیدم! مگه شماهام اینجا ماهواره دارین!؟

«بازوق گفت»

- اره! یعنی یکی از همسایه هامون ته کوچه داره و بعضی وقتا که سر لطفه؛ میذاره ماهام بریم و نیگا کنیم! بعضی وقتام که شوهرش

خونه نیس، میریم اونجا و میزنه رو این کانالا! بیا دیگه!

«یه نگاه بهش کردم و گفتم»

- ما برای اینکارا اینجا نیومدیم!

- پس برای چی اومدین؟! اومدین عید دیدنی؟!!

- شما خواستین بیائیم تو!

- خب خواستم بیاین که کارتونو بکنین!

- ولی ما کاری نداریم که بکنیم!

«یه مرتبه همونجور پریدیرون و بلند شد و با عصبانیت گفت»

- پس اومدین جمال منو ببینین و برین؟! مگه من میدارم! الان ابروتونو می برم! چیه؟! نکنه مردی ندارین؟!!

«تا صداشو بلند کرد؛ مانی م اومد اون طرف پرده و گفت»

- چه خبره ته؟ یواش! صداتو بیار پایین! تا حالا بفرما بفرما میکریدی! حالا چی شد؟!!

«یه مرتبه صداشو آورد پائین و گفت»

- الانم بفرما بفرما میکنم! اما شرطش اینه که هر دو تون بیاین. چیزی م همیشه!

«حالم داشت بد میشد! پرده رو زدم کنار برم بیرون که پرید و آستین کت م رو گرفت و کشید و با التماس گفت»

- چرا قهر کردی؟!!

«دستمو کشیدم که دوباره از این طرفم اومد جلومو گفت»

- ترو خدا نرین!

«اومدم یه چیزی بهش بگم که یه مرتبه از پشت اون در کوچیکه ته اتاق صدای گریه ی یه بچه اومد! تا صدی بچه بلند شد که خانمه

دوئید طرف در و دوتا مشت محکم زد بهش که صدا قطع شد!

مانی برگشت و به نگاه به من کرد و بعد تند رفت طرف در و خانمه رو که جلو در واستاده بود زد کنار و در رو وا کرد!

وای خدا چی دیدیم! کاش همونجا زمین دهن وا میکرد و ماها می رفتیم توش! کاش همون موقع زلزله می اومد و تموم اون خونه

خراب میشد رو سرمون! کاشکی اصلا همون موقع کور می شدیم و کرکه نه چیزی می دیدیم و نه چیزی می شنیدیم!

پشت اون در کوچیک یه اتاق یه متر در یه متر بود! یعنی یه پستو بود! توی اون پستوام یه مرد ضعیفی مردنی یه بچه سه چهار ساله

رو گرفته بود تو بغلش و با دستش محکم جلوی دهن بچه‌ها رو گرفته بود که گریه نکنه صدایش بیاد بیرون!

منکه فقط نگاه میکردم و حتی نمیتونستم پلک بزنم! مانی زود بچه رو از تو بغل اون یارو کشید بیرون و از تو پستو آوردش بیرون

که یه مرتبه بچه‌ها یه نفس بلند کشید و دوباره زد گریه! طفل معصوم صورتش کبود شده بود و چیزی نمونده بود که خفه بشه!

رفتم جلو و یه نگاه به بچه که دختر بود کردم و یه آن دیگه نفهمیدم چیکار میکنم! رفتم طرف پستو و یقه ی یارو رو گرفتم و

کشیدمش بیرون و سرش داد زدم و گفتم»

- بی شرف خفه ش کردی!

«بعدش پرتش کردم طرف رختخواب که محکم خورد زمین تا خورد زمین! اون خانمه زد زیر گریه و پرید طرفش و بغلش کرد

و همونجور با گریه و داد و فریاد به ما گفت»

- کشتین شوهرمو بی غیرت! چیکارش دارین؟! برین گم شین بیرون!

«وقتی این جمله هارو شنیدم انگار دنیارو زدن تو سرم! برگشتم طرف اون مرده که دیدم همونجور که رو رختخواب افتاده، داره می

لرزه و گریه میکنه! به خدا قسم هر دونه از اشک هاش از هزار تا فحش خواهر و مادر برای ماها بدتر بود!

اون خانمه همونجور لخت شوهرش رو بغل کرده بود و گریه میکرد! شوهرشم آروم گریه میکرد! بچه شم بغل مانی گریه

میکرد! انگار این زمین داشت گریه میکرد! داشتن گریه میکردن! طاق خونه داشت گریه میکرد! حصیر کف اتاق داشت گریه

میکرد! دنیا داشت گریه میکرد! دیگه نتونستم خودمو نگه دارم! از اتاق اومدم بیرون و همونجا جلو در نشستم و صورتم رو گرفتم تو

دستامو زدم زیر گریه! اصلا نمیتونستم جلو خودمو بگیرم! بغض تو گلویم گیر کرده بود و به هق هق افتاده بودم! داشت یه چیزی تو

سینه م می ترکید اما نمیتونستم بدمش بیرون! یه مرتبه یه دستی کشیده شد به موهام! سرمو بلند کردم که دیدم رکسانا بغلم

نشسته و داره نازم میکنه و اونم گریه میکنه! بقیه دوستاشم همونجا و استاده بودن و نگاهم میکردن!

دوباره صورتمو گرفتم تو دستام و گریه کردم! فقط خدایی شد که همینجوری اشک از چشمام می اومد پائین و گرنه حتما سکنه

میکردم!

یه خرده که گذشت مانی از بغلم رد شد و کفشاشو پوشید و رفت تو حیاط. سرمو بلند کردم و نگاهش کردم! اون دختر بچه هنوز

تو بغلش بود!

مانی - اسمت چیه عزیزم؟

«دختر هق هق میگرد و به زور جواب میداد!»

- نسترن!

مانی - چندسالته؟

نسترن - چهار سالمه!

مانی - گریه نکن عموجون! گریه نکن!

نسترن - بابام مریضه!

مانی - خوب میشه عزیزم! خوب میشه ایشالا!

نسترن - نه! خوب نمیشه!

مانی - حتما میشه! چرا نشه؟!

نسترن - آخه باید عملش کنن!

مانی - خب می کنیم به امید خدا!

نسترن - پول نداریم که!

مانی - دارین! داریم! اسمت چیه عزیزم؟

نسترن - نسترن!

مانی - آفرین! مثل خود گل نسترن می مونی! چند سالته؟!

نسترن - چهار سالمه.

مانی - افرین! چه دختر خوشگلی!

نسترن - دکترا گفتن بابام خوب نمیشه!

مانی - حتما خوب میشه! تو دعاکن خوب میشه!

نسترن - شما دکتری؟

مانی - آره عزیزم! حتما خوب میشه! اسمت چیه؟

نسترن - گفتم که! نسترن! نسترن!

مانی - آهان! آره! آره! چندسالته؟ آهان! چهار سالته! گفتم! گفتم! الان بهت یه شکلات خوب میدم که حظ کنی!

«بعد بچه رو چسبوند به خودش و صورتش رو تو موهای نسترن قایم کرد و از کنار ما رد شد و رفت بیرون!

شاید بیشتر از پنج دقیقه همونجور نشسته بودم و گریه میکردم که رکسانا آروم سرمو بلند کرد و با دستاش اشک هامو پاک

کرد. از تو اون اتاقای دیگه م چند نفر اومده بودن بیرون و ساکت منو نگاه میکردن!»

رکسانا - پاشو کفشاتو بپوش. اشتباه کردم که آوردمت اینجا! تو به این چیزا عادت نداری! بمیرم برات که غصه خوردی! خدا منو

بکشه!

«اروم بلندشدم و گفتم»

- اون شوهرشه؟

رکسانا - مریضه! قلبش باید عمل بشه. همدیگر و خیلی دوست دارن! یه پسر ده دوازده سال م داشتن که مرض باباشو داشت. بهش

نتونستن برسن و مرد!

- با این کار داره پول عملش رو درمی آره؟

رکسانا - فقط اجاره ی اتاق و خرج خورد و خوراک و دوا ی شوهرش رو!

«یه نگاه بهش کردم و گفتم»

- ببین لباس تنش هس یانه. میخوام برگردم تو.

«یه نگاه به من کرد و کفشاشو درآورد و رفت تو اتاق و زود برگشت بیرون و بهم اشاره کرد و منم آروم رفتم تو اتاق اما از

خجالت نمیتونستم سرمو بلند کنم! از هردوشون خجالت میکشیدم! بیشتر از خانمه!

آروم رفتم تو و پرده رو زدم کنار و از زیر چشم طرف رختخواب رو نگاه کردم! خانمه لباساشو پوشیده بود و همون بغل شوهرش

تکیه ش رو داده بود به دیوار و داشت گریه میکرد! شوهرشم یه وری افتاده بود تو رختخواب و یه دستش رو قلبش بود و یه

دستش جلو چشماش!

دوباره بغض گلمو گرفت! آروم رفتم جلو رختخواب و نشستم . سرم پائین بود! جرات نداشتم سرمو بلند کنم! فقط نشسته بودم! نمیدونستم چیکار باید بکنم! اونطوری م بد بود! دلمو زدم به دریا و سرمو بلند کردم! خانمه داشت نگاهم میکرد و اشک از چشمش می اومد پائین! به مرتبه دولا شدم و دستش رو ماچ کردم و زدم زیر گریه و گفتم»

- ترو خدا مارو ببخش! حلال مون کن!

«دستش رو کشید و همونجور که هق هق میکرد گفت»

- شماها که کاری نکردین!

- چرا! خیلی کارا کردیم! خیلی کارای بد! همینکه یادمون رفته بود که آدمیم برامون بسه! همونکه از آدما غافل شدیم بسه!

«بعد خودمو کشیدم طرف شوهرش و دستمو گذاشتم رو شونه ش اما دستش رو از رو چشمش ور گذاشت! بازم گریه کردم و گفتم»

- ترو خدا حلال کن! من نمیتونم جواب این چیزارو پس بدم!

«بعد دست کردم و کیفم رو درآوردم وهرچی پول و چک پول بود از توش دراوردم و گذاشتم زیر متکاش و اومدم بلندشم که اون دستش رو که رو قلبش بود برداشت و گذاشت رو پام! منم دست شو گرفتم و فشار دادم و ازجا بلندشدم و تند اومدم بیرون که مانی از در حیاط اومد تو. نسترن داشت بغلش میخندید و حرف میزد!»

نسترن - عمو این کاغذا چقدر خوشگل ن! روش نقاشی کنم؟

مانی - نه عموجون! اینارو بده به بابا و مامانت!

نسترن - اینا چی ن؟ عکس ن؟

مانی - پول ن!

نسترن - دروغ میگی!

مانی - نه عموجون!

نسترن - پس چرا این شکلی ن؟

مانی - چک ن عموجون! بده به بابات!

نسترن - با اینا میشه بابامو عمل کرد؟

مانی - آره عموجون! اگر کم بود بازم می آرم بهت میدم بشرطی که یه بار دیگه م برام اون آهنگ رو بخونی!

«تو یه دست نسترن شکلات بود و تو دست دیگه ش چندتا چک پول!»

نسترن - تو ماه آسمونی در شب تارم

وقتی که شب سیاهه من ترو دارم

تو تک ستاره م

شیرین شیرینم

خانم خانما

خوشگل شدی امشب

«اینو که نسترن خوند مانی زود گذاشتنش زمین و بهش گفت»

- برو اونارو بده به بابات! برو!

«بعدش تند از خونه رفت بیرون و منم معطل نکردم و پشت سرش رفتم بیرون! هوای اون خونه داشت خفه م میکرد طوریکه وقتی

رسیدم توکوچه با اینکه هواش بوی لجن میداد اما برام مثل اکسیژن خالص بود! فقط شروع کردم به نفس کشیدن!

مانی اومد جلومو دوتا سیگار درآورد و روشن کرد و یکی ش رو داد به من که گفتم،

- خودمم نمیدونستم اینطوریه و گرنه نمی آوردمت!

مانی - اون دختره راست میگفت! از هر پارتنی ای پارتنی تره اینجا!

- یعنی با وجود یه همچین چیزایی بازم خورشید روش میشه که دربیاد؟

مانی -

که می گوید که میگوید

جهانی این چنین زیباست!

جهانی اینچنین رسوا



کجا شایسته ی رویاست

به تکرار غم نیما

کجای این شب تیره

بیاویزم بیاویزم

قبای ژنده ی خود را!

«دیگه هیچکدومون هیچی نگفتیم. حدود ده دقیقه بعد رکسانا اینا اومدن بیرون و بدون حرف رفتیم سوار ماشین بشیم که یه

مرتبه همون خانمه تند از در خونه اومد بیرون! چادر سرش بود و روش رو محکم گرفته بود!

من و مانی برگشتیم طرفش اما سرمونو انداخته بودیم پائین! حالا هر سه تایی جلو همدیگه واستادیم اما حرفی برای گفتن نداریم!

شاید حدود یه دقیقه همونجور واستادیم که خانمه آروم گفت»

- من شوهرمو خیلی دوست دارم و بهش وفادارم!

«سرمو بلند کردم و گفتم»

- میدونم!

مانی - این فداکاری که شما کردین خیلی بزرگ بود!

خانمه - چی باید الان بهتون بگم؟

- هیچی!

خانمه - با اون پول آ که دادین فردا می خوابونمش بیمارستان!

مانی - به امید خدا. اگر کم بود به من تلفن بزنین! شماره م دست نسترنه.

«دوباره به خرده ساکت شد و بعدش گفت»

- برادر امین! داداشامین! ما که کاری برای شماها از دستمون برنی آد فقط شوهرم گفت بهتون بگم شماهام اونو حلال کنین!

«هیچی نگفتیم که گفت»

- اگه به امید خدا حالش خوب بشه میذاریم و از این شهر کثافت میریم! برمیگردیم به ده مون!

«بعدتند برگشت و رفت تو خونه. ماهام تند رفتیم وسوار ماشین شدیم و مانی همچین گاز داد که صدای لاستیکش کوچه رو ورداشت و مثل برق حرکت کرد و رفت سرکوچه واستاد تا محمد اینا بهش برس. وقتی رسیدن رفت بغل شون نگه داشت و شیشه ش رو کشید پائین و بهشون گفت»

- اینجا که شما مارو آوردین فقط پر سوال بود که! حالا دنبال من بیاین تا به جا ببرم تون که جواب رو پیدا کنین!

«بعد شیشه رو داد بالا حرکت کردیم! خیابونا تقریبا خلوت شده بود. به نوار داریوش رو گذاشته بود و هیچی نمیگفت! یعنی هیچکدوم مون هیچی نمیگفتیم!

سه ربع بعد، حدود ساعت یک و نیم بعدازنصفه شب بود که رسیدیم تو خیابون فرشته و مانی پیچید تو به کوچه و جلو به خونه ی بزرگ نگه داشت، ماشین محمد اینام رسید و مانی راهنما زد و رفت رو پل جلو اون خونه و به محمد اشاره کرد که اونم بیاد. بعدش دوتا بوق زد که به مرتبه به آدم گردن کلفت در رو وا کرد و تا چشمش افتاد به مانی و زود سلام کرد و در رو وا کرد. مانی به خرده رفت جلو و محمدم پیچید که یارو با تعجب به نگاه به ماشین محمد اینا کرد و بعد از مانی پرسید»

- آقا مانی! این ماشین با شماس؟!!

مانی - اره حیدرخان!

«یارو دوباره به نگاه به ماشین کرد و بعد همونجور که میخندید به مانی گفت»

- آخه این ماشین...!

مانی ت به شوخی به حیدرخان! میخوایم سر به سر بچه ها بذاریم! بذار بیاد تو.

«اینو گفتو حرکت کرد و رفت جلو. خونه هه از خونه ی ماهام بزرگتر بود. شاید حدود سه چهار هزار متری میشد. خلاصه رفتیم جلو تا رسیدیم به به جا که ده پونزده تا ماشین جلو پله ها پارک کرده بودن. درب و داغون ترین ماشینی که اونجا بود حداقل سی چهل میلیون قیمتش بود!

همگی پیدا شدیم. محمد و اون دوتا پسرا و دخترا فقط مات شده بودن به خونه و باغ و ماشینا!»

ستاره - بچه ها میگم آ! بیاین برگردیم!

مانی ت می ترسین سورپرایز بشین؟

ستاره - اخی اینجا یه جوریه!

مانی - اونجایی م که شما مارو بردین یه جوری بود اما ما تا آخرش اومدیم! حال نوبت شماس! بریم تو! خجالت نکشین!

ستاره - با این لباسا؟!

مانی - بیاین بابا!

تن آدمی شریف است به جان آدمیت نه همین لباس زیباست چیز آدمیت

یعنی نشان آدمیت! بریم دیرشد!

«یه مرتبه رکسانا تکیه ش رو داد به من و آروم گفت»

- اینجا خیلی ترسناکه!

- برای چی؟

رکسانا - تا حالا تو اینجا اومده بودی؟

- اینجا نه اما جای دیگه آره!

رکسانا - اون تو چه خبره؟

- بریم ببین!

«دستش رو گرفتم و با خودم بردمش از پله ها بالا. بقیه م دنبالمون اومدن از پله ها که رد شدیم، در خونه واشد و یه دختر جوون که

لباس خدمتکارا رو پوشیده بود اومد جلو و سلام کردو گفت»

- الان خانم می آن آقای شباهنگ.

مانی - خسته نباشین! کیا اینجان؟

«خدمتکاره که داشت رکسانا اینارو نگاه میکرد گفت»

- همه هستن!

«همگی رفتیم تو یه سالن و رفتیم که یه در از اونطرف سالن واشد و یه دختر با یه لباس آنچنانی اومد بیرون و تا مانی رو دید

دوئید جلو و تا رسید بهش گفت»

- ببوسمت یا به سیلی بهت بزرم؟!

مانی - هیچکدوم که اصلا حوصله به کله م نیس امشب!

دختره - چرا!چی شده؟!خانما و آقایون دوستاتن؟!

«مانی اول خانما رو معرفی کردو بعد محمد اینا رو و آخرش گفت»

- اینم پسرعمومه!هامون!

«دختره به نگاه به من کرد و خندید و گفت»

- پس چرا تا حالا ایشون رو نیاوردی اینجا؟

«اینو که گفت رکسانا محکم بازوم رو گرفت!»

مانی - میترسیدم لوطی خور بشه!کیا اومدن؟

دختره - همه بچه ها هستن!

مانی - آدم حسابی آرو میگم!شماها رو نمیگم که!

دختره - بذار اول برسی،بعد!

«بعد رو کرد طرف ما و گفت»

- بفرمائین خواهش میکنم!

«بعد به نگاه به لباسای محمد اینا کردو خندید!بچه هام فهمیدن اما به روی خودشون نیاوردن و همگی ازاون در رد شدیم و از به

راهرو گذشتیم و رسیدیم به به در دیگه که تا دختره و ازش کرد و انواع و اقسام بوها زد بیرون!به آن رکسانا جلو دماغش رو

گرفت و به نگاه با تعجب به من کرد که بهش خندیدم و اروم گفتم»

- تقریبا بوی لجن همون خوب تو کوچه رو میده!

اول از همه مانی رفت تو و تا ماهام پشت سرش رفتیم که صدای سوت از تو سالن بلند شد!من عادت داشتم اما بچه ها جا خوردن!

تو سالن چندتا پله میخورد و میرفت پائین!ماون بالا واستاده بودیم و دختره و پسرارو نگاه میکردیم که دست شونو گذاشته بودن

تو دهنشونو برای مانی سوت میزدن!مانی م خونسرد واستاده بود و نگاه شون میکرد!به خرده که سوت زدن به مرتبه همه شروع

کردن با همدیگه خوندن!»

- یا منوبیر به خونه تون یا بیا به خونه ی ما

یا منو ببر به خونه تون یا بیا به خونه ی ما

«دو سه بار که این شعر رو خوندن، مانی بلند گفت»

- مگه خونه ی ما کاروونسراس؟!

«بعد از پله ها رفت پائین که همه ریختن دور و ورش و هرکدوم یه چیزی بهش میگفتن! ماهام هنوز اون بالا واستاده بودیم و نگاه

میکردیم که مانی به چندتا دختر گفت»

- امشب اصلا حوصله ندارم! سربه سرم نذارین!

- چرا؟! چی شده؟!

- الهی من بمیرم وترو ناراحت نبینم!

- براش یه گیللاس بریز بخوره سر حال بیاد!

- این همه وقت نبودی حالام که اومدی حوصله نداری؟!

مانی - همه ساکت! همه ساکت!

«همه جمع شدن دورش!»

مانی - میگم ساکت! میرم آ!

«همه ساکت شدن!»

مانی ت هرکی همونجا که هس بشینه زمین!

- میخوای بازی کنیم؟!

- گل یا پوچه؟!

- بیست سوال! بیست سوال!

- یه تخم دارم! یه تخم دارم!

مانی - بی تربیت یه تخم دارم چیه؟! یه مرغ دارم روزی یه تخم میکنه!

«همه زدن زیرخنده و نشستن زمین. مانی م جلوشون واستاده بود! ماهام همون بالا بودیم»

مانی - دلتون میخواد بدونین من الان از کجا اومدم؟

«تا اینو گفت و یه دختره داد زد و گفت»

- نه! اما دلم میخواد بدونم بعدش کجا میری!

مانی - هر جا برم پیش تو یکی نمیرم! بیخود دلت رو صابون نزن و ساکت باش کارتون دارم!

«دوباره همه ساکت شدن که مانی گفت»

- میخوام برای یه عده آدم فقیر پول جمع کنم!

«تا اینو گفت و همه شروع کردن به حرف زدن!»

- ما فکر کردیم یه بازی تازه میخوای بکنی!

- ما خودمون از همه فقیر تریم!

- به جون تو الان یه جا هشتصد هزار تومن سر میز باختیم!

- همیشه از اون فقرا یه چیزی برای ماها جمع کنی؟!

مانی - پول بده نیستین! هان؟!!

«همه با هم گفتن نه. که مانی یه نگاهی بهشون کرد و گفت»

- خب! امشب یه بازی جدید براتون آوردم!

«همه هورا کشیدن!»

مانی - ساکت! فقط هر کی ببازه باید زیادتر از دفعه های پیش پول بده! قبوله؟

«همه داد زدن و گفتن»

- قبوله! قبوله!

مانی م از تو جییش چند تا کاغذ در آورد و گفت»

- ببین! من این کاغذ رو میدم به یکی یکی تون! یعنی میدم به هرکی که خواست بازی کنه!! اگه با عوض کردن یه کلمه؛ تونست اون نوشته ها رو بخونه پنجاه هزار تومن از من میگیره!! اگه نتونست باید پنجاه هزار تومن بده! قبوله؟! «همه گفتن قبوله! قبوله!»

مانی - این نوشته هام چیز بدی نیس! در مورد نگهداری کودکه! یعنی چند روز پیش که رفتم سر کتابخونه، این کتاب رو دیدم و یاد یه چیزی افتادم که یه خانم محترم به اسم بدری خانم چند وقت پیش بهم گفته بود. منم تبدیلش کردم به یه بازی! حالا کی داوطلبه؟! «همه دست بلند کردن و با داد و فریاد میخواستن که اول بازی کنن! مانی م دوتا دختر و دوتا پسر رو انتخاب کرد و گفت که باید تا آخر بازی باشن و جا نزن، اونام قبول کردن که مانی گفت،

- غزال! تو رشته ی تحصیلی ت چیه؟

غزال - ادبیات! ادبیات! بده به من اول بخونم!

مانی - بیا بگیر!

«غزال اومد جلو و کاغذ رو از مانی گرفت و یه نگاه بهش کرد و بعد شروع کرد به بلند بلند خوندن»

غزال - استرلیزه کردنن شیشه ها با اب گرم:

ابتدا شیشه ها را به دقت با اب سرد بشوئید. سعی کنید همیشه از گردن شیشه بگیرید نه از سر آن!

«بعد برگشت به مانی گفت»

- اینکه چیزی نیس!

مانی - قرار شد یه کلمه رو جایگزین کنیم!

غزال - خب بگو!

«مانی آروم در گوشش یه چیزی گفت! غزال به نگاهی به مانی کرد و هیچی نگفت که مانی بهش گفت»

- حالا برو اون وسط و بلند بلند بخون!

«دختره بیچاره آروم رفت اون وسط واستاد که مانی گفت»

- هر جا به کلمه ی شیشه برخوردی جاش کلمه ی «چیز» رو بذار و بخون! تند باش!

«غزال بدبخت به نگاه دیگه به کاغذ کرد و بعد شروع کرد!»

استرلیزه کردن «چیزها» با آب گرم:

«دختر و پسرا به مرتبه زدن زیر خنده!»

غزال - ابتدا «چیزها» را به دقت با آب سرد بشوئید! سعی کنید همیشه از گردن «چیز» بگیری نه از سر آن! سپس «چیزها» را در ظرفی

پر از اب ریخته و به مدت ۲۰ دقیقه بجوشانید!

«اشک از چشم همه داشت می اومد پائین!»

غزال - سپس «چیزها» را در آورده، خشک نمائید!

«دیگه نتونست بخونه و زود کیفش رو برداشت و به چک پول پنجاه هزار تومنی از توش درآورد و داد به مانی! صورتش همچین

سرخ شده بود که نگوازودم رفت و سر جاش نشست اما این بچه ها مگه ول میگردن!»

- چرا نمیخونی؟!

- بخون بازم!

- عالی بود!

مانی - ساکت! ساکت! بهروز بیا جلو!

«به پسره از جاش بلندشد و گفت»

- بده بخونم!

«مانی م به کاغذ بهش داد و گفت»

- کلمه ی «شیر» با واژه ی «چیز» عوض بشه! زود باش!

«بهروزم شروع کرد بلندبلند خوندن!»

- «چیز» تازه بسیار مقوی است!

«همه زدن زیر خنده!»



بهروز - «چیز» از هر نوع که باشد باید به تاریخ مصرف آن توجه شود! «چیز» کنسرو شده را میتوان سالها نگه داشت!

«انقدر بچه ها می خندیدن که صدای بهروز درست نمی اومد!»

بهروز - تغذیه با «چیز» خشک!

«چیز» خشک نیز تقریبا به همان اندازه ی «چیز» تازه مفید است! «چیز» خشک را میتوان تا ۱۵ روز مصرف کرد!

«بعضی از دخترا و پسرا افتاده بودن رو زمین و می خندیدن!»

بهروز - معمولا تا ۵ یا ۶ ماه به کودک «چیز» نیمه چرب میدهند و بعد از ۶ ماه «چیز» تمام چرب!

تغذیه با «چیز» گاو!

«دیگه ماهام که اون بالا بودیم نتونستیم خودمونو نگه داریم! انقدر خندیده بودم که دلم درد گرفته بود! بیچاره بهروز دیگه نتونست

بقیه ش رو بخونه و کاغذ رو برد به مانی داد و پنجاه هزار تومن م داد و رفت از سالن بیرون!»

مانی - سیامک نوبت توتئه! بیا جلو!

«یه پسره اومد جلو و مانی یه کاغذ بهش داد و پسره یه نگاه به کاغذ کرد که مانی یه چیزی در گوشش گفت و پسره زود کاغذ رو

پس داد به مانی و یه چک پنجاه تومنی م داد بهش و گفت»

- من از همین الان قبول دارم که باختم! مگه میشه کسی از تو بیره؟!

مانی - افرین! برو سنگین و رنگین بشین! خب! کمند خانم نوبت شماس! بیا پنجاه هزار تومن ت رو بده و برو بشین!

«یه دختره که همون کمند بود اومد جلو و گفت»

- اگه ازت پنجاه هزار تومن رو نبردم! بده به من کاغذ رو!

«مانی کاغذ رو داد بهش و بلند گفت»

- کودک!

«کمند رفت جلو بچه ها و شروع کرد به خوندن!»

- اگه «چیز» جسور وبی باک است باید کمی مواظب او بود.

«صدای خنده مثل توپ تو سالن بلند شد!»

کمند - «چیزی» که نه خیلی شیطان و نه خیلی گوشه گیر است باید به او اجازه داد به اقتضای سنش پیشرفت کند!

«رکسانا اینا انقدر خندیده بودن که نمیتونستن حرف بزنن!»

کمند - در برخی از مراحل تکامل ما «چیز» ما حالت خشن به خود میگیرد! مثلا زمانی که «چیز» را به کنترل ادرار عادت میدهند اغلب

با حالتی تهاجمی به خواسته های مادرش پاسخ میداد!

«سه چهار تا از دخترا که دلشونو گرفتن و افتادن رو زمین! کمندم که اولش با شجاعت و پررویی اومده بود جلو، حالا صورتش شده

بود عین لبو!

کمند- پرورش «چیز» فقط به این محدود نمیشود که بگذارید استعدادهایش شکوفا شود! «چیزی» که آداب معاشرت نمیداند؛ در آینده

در رنج خواهد بود!

«دیگه همه جای خنده صدای گاو از خودشون درمی آوردن!»

کمند - «چیزی» که طبعی هنرمند دارد اگه خوب تربیت شود.

«دیگه نتونست بخونه و کاغذ رو با عصبانیت پرت کرد زمین و کیفش رو ورداشت و رفت جلو مانی و ازتوش پنجاه هزار تومن

درآورد و گرفت جلو مانی و گفت»

- بگیر مانی! وای واقعا که پررویی!

«مانی م پول آ رو ازش گرفت و گفت»

- اما توام خوب طاقت اوردی آ! شیش تا چیز رو رد کردی و رفتی جلو!

کمند - زهرمار! حداقل بیا به خرده باهام برقص که دلم نسوزه انقدر بیخودی پول دادم!

مانی - هنوز باهاتون کار دارم! بگو به گیتار برام بیارن!

«یه مرتبه همه هورا کشیدن و زود یکی از خدمتکارا به گیتار آورد و داد دست مانی و مانی م به دستی بهش زد و وقتی مطمئن شد

که کوکه ، سرشو بلند کرد و گفت»

- وقتی ماها اومدیم تو سالن، هیچکدوم ازمون نپرسیدین که مهمونایی که با من اومدن کی آ هستن؟!

«همه سرشونو بلند کردن طرف ماها که بالای پله ها بودیم!»

مانی - هرچند همه تون مرتب نگاه شون میکردین! همه تونم متوجه شدین که تیپ اونا با شماها جور نیس! حالا من بهتون میگم! اونا همه مثل خیلی از شماها دانشجوئن! اما همه دانشجویای دانشگاه سراسری! همه م درس خونن! امشب م من و پسر عموم رو برداشتن و بردن به جایی که تا حالا ندیده بودیم! حالا دلتون میخواد که یکی شون براتون حرف بزنه؟! «

یه لحظه همه مکث کردن وبعد آروم شروع کردن به کف زدن و بعدش ساکت شدن که مانی برگشت و رکسانا رو نگاه کرد! رکسانام اولش جا خورد اما یه قدم اومد جلو و دستش رو گرفت به نرده ها و یه لحظه مکث کرد و بعدش گفت»

- سلام، ببخشین که ماها بدون دعوت اومدیم اینجا! یعنی مانی خان مارو آوردن!

وقتی داشتم شماها رونگاه میکردم متوجه شدم که همه هم سن و سال ماها هستین! شاید ایده هامون کمی با همدیگه فرق داشته باشه اما مطمئنم که حداقل ۶۰ درصدشون یکی یه! همه شون شادی میخوایم! همه مون زندگی میخوایم و همه مون آزادی!

من نمیخوام در مورد آزادی صحبت کنم اما منظورم یه ازادیه صحیح و منطقی یه!

وقتی شادی شما رو دیدم، شاد شدم! براتون آرزو میکنم که همیشه شاد باشین! ولی ایا همیشه که این شادی برای همه باشه؟ همیشه که این امنیت مادی و معنوی برای همه باشه؟ آیا همیشه که این خنده ها رو لب همه بشینه؟ من نمیگم که همه ی مردم باید از نظر مالی مثل شما باشن اما ایا همیشه که یه حداقل م برای اونا باشه؟ یعنی ماها چشم دیدن یه کوچولو آسایش رو برای هموطنمون نداریم؟! «

«یه لحظه ساکت شد و بعد گفت»

ماها حدود دویست تا دانشجو هستیم که یه صندوقی درست کردیم برای آدمای خیلی خیلی فقیرتر از خودمون! یه عده از بچه ها از شامشون می زنن و مثلا هفته ای دو شب شام نمیخورن و پولش رو میدن به صندوق! یه عده یه هفته پیاده می آن دانشگاه و پول بلیت اتوبوس رو صرفه جویی میکنن و میدن به صندوق! یه عده یه روز ناهار نمیخورن! یه عده صبحونه نمیخورن! خلاصه هد کدومون از یه چیزی مون میزنیم و به صندوق کمک میکنیم!

دوستای من! تو شهر ما آدمایی هستن که حتی نمیتونن برای بچه هاشون دفتر مشق بخرن! زن و شوهرایی هستن که از فقر داره زندگیشون می پاشه! دختر و پسراییی هستن که همدیگرو دوست دارن اما انقدر فقیرن که نمیتونن با همدیگه ازدواج کنن! مریضایی هستن که دارن می میرن اما پول دوا درمون ندارن!

بچه ها! ما چشمامونو نمی تونیم ببندیم! شماها چطور؟

بچه ها! ما نمی تونیم درد هموطن مون رو ببینیم و ساکت باشیم! شماها چطور؟ بچه ها! ما نمی تونیم بغض رو توی گلوی آدماحس

کنیم و گریه نکنیم! شما چطور؟ بچه ها! ما نمیتونیم اشک یه بچه ی گرسن رو ببینیم و زار نزنیم! شما چطور؟!

«بعد یه مرتبه دستاشو دراز کرد و آورد جلو گفت»

- دستاتونو به من می دین؟! دست ما خیلی خالیه ها!

«بعد یه مرتبه همونجور که داشت نگاه میکرد؛ بدون اینکه حتی یه پلک م بزنه؛ اشک از چشمش اومد پائین! همه فقط داشتن

نگاهش میکردن! آروم رفته جلوش و با دستم اشکش رو پاک کردم و دستمو گذاشتم تو دستش که مانی روش رو برگردوند

طرف اون دخترا و پسرا و گفت»

«من چشمامو می بندم و یه آهنگ میخونم و وقتی تمومش کردم میخوام ببینم چقدر عشق جلوی پای من ریخته رو زمین! چراغا رو

خاموش کنین!

«یه لحظه بعد چراغا خاموش شدومانی شروع کرد به زدن و خوندن!»

در دو روز عمر کوتاه سخت جانی کرده ام

با همه نامهربانان مهربانی کرده ام

همدلی هم آشیانی هم زبانی کرده ام

بعداز این بر چرخ بازیگر امیدم نیست نیست

آن سرانجامی که بخشاید نویدم نیست نیست

هدیه از ایام جز موی سپیدم نیست نیست

من نه هرگز شکوه ای از روزگاران کرده ام

نه شکایت از دورنگی های یاران کرده ام

مهر غصه بر لبانم

می فشارم استخوانم

«داشتم تو تاریکی نگاه میکردم! دخترا و پسرا یکی یکی می اومدن جلو و از تو کیف شون پول وچک در می آوردن و می ریختن جلو پای مانی! کم کم پول آ زیاد میشد و می اومد بالا!

مهربانی کیمیا شد مردمی دیربست مرده

سرفرازی را چه داند سربزبری سر سپرده

می روم دلمردگی ها را زسر بیرون کنم

گر فلک با من نسازد چرخ را وارون کنم

برکلام ناهماهنگ جدایی خط کشم

بر سرود آفرینش نغمه ای موزون کنم.

«اهنگ مانی تموم شد و یه خرده بعد چراغا روشن شد! جلو مانی همینجوری پول و چک ریخته شده بود! مانی چشماشو وا کرد و یه نگاه به پول آ کرد و بعد خندید و گفت»

- هنوز زنده ایم! درد آرو می فهمیم!

«یه مرتبه چندتا دختر وپسر اومدن طرف پله ها و اومدن بالا و هر کدوم دست یکی رو گرفتت و با خودش برد پایین!»

فصل ۱۳

«آخر شب بود. محمد اینا با حدود سه میلیون تومن پول، خوشحال از پارتنی رفته بودن. مانی م اونجا موند و قرار شد که یکی دو ساعت دیگه برسونه ش خونه. منم رکسانارو برداشتم و با ماشین مانی؛ بردمش که برسونه ش خونه شون.

دوتایی سوار ماشین شدیم واز اون خونه اومدیم بیرون. یه چیزی تو دلم بود که میخواستم بهش بگم اما نمیدونستم چطوری باید بگم! یه خرده که رفتیم گفتم»

- تو دیگه باید کم کم به فکر زندگی باشی! یه زندگی زناشویی!

«خودشو کشید طرف من و سرش رو گذاشت رو شونه م و گفت»

- هستم!

- منظورم اینه که دیگه تظاهرات و فعالیت دانشجویی و این چیزارو بذاری کنار!

رکسانا - درس م رو بذارم کنار؟!

- نه! نه! منظورم کارای سیاسی یه!

رکسانا - من کار سیاسی نمیکنم!

«یه خرده ساکت شد وبعد سرش رو بلند کرد و گفت»

- هامون! وقتی ما به فکر آدمای فقیر هستیم؛ کار سیاسی یه؟! وقتی میخوام به اندازه ای داشته باشم که شیکم سیر باشه؛ کار سیاسی

یه؟! آیا این نفت و گاز و هزار تا چیز دیگه؛ مال همه ی ما هست یا نه؟! اگه خواستم بدونم چی به چیه؛ کار سیاسی یه؟!!

- نه خب! اما من دلم شور میزنه! برات نگرانم! برای زندگی مون نگرانم! من نمیخوام ترو محدود کنم اما توام باید نگرانی های منو

درک کنی!

«دوباره سرشو گذاشت رو شونه م و بازوم رو محکم تو دستش گرفت و گفت»

- یه روزی شاید قصه های پدربزرگ آ و مادربزرگ آ می تونست مارو سرگرم کنه و برامون تازگی داشته باشه! یه روزی وقتی در

مورد ماه و خورشید و این چیزا برامون قصه های تخیلی می گفتن شاید برامون جالب بود! اما حالا چی؟! جوون امروز؛ جوون دیروزی

نیست! معیارهای دیروزم همیشه برای امروز در نظر گرفت و پیاده کرد!

یه روزی شاید جام جهان نما و قالیچه ی پرنده برای پدربزرگ هامون یه رویا بود. اما الان برای من واقعیت داره! من الان کامپیوتر

و اینترنت رو دارم! اینا جام جهان نمای من هستن! هر وقت که دلم بخواد تو یک لحظه میتونم تموم دنیا رو بینم و اگه اون سر دنیا

یه اتفاق بیفته بلافاصله من از این سر دنیا ازش باخبر بشم! من دیگه قالیچه ی پرنده یا پرواز برام آرزو نیست! من هواپیما رو دارم

که با یه بلیت میتونم از این سر دنیا تو یه مدت کوتاه برم اون سر دنیا! من الان با این تکنولوژی پیشرفته میتونم حتی تخیل رو

جامعه ی حقیقت بیوشونم! الان دیگه داستان جن و پری و غول و این چیزا برای من جذابیت نداره! الان زمان زمان واقعیت

هاست! وقت شه که ماهام واقعی تر به دنیا نگاه کنیم! از اینکه به این فحش بدم و آرزوی مرگ اون یکی رو بکنیم چه فایده؟! جز

اینکه «بایکوت» بشیم چه نفعی برامون داره! زمان زمان قدرته! تکنولوژی به! اطلاعاته!

ما علاوه بر اینکه چیزی از خارجیا کم نداریم خیلی م از نظرهوشی از اونا سرتیریم! فقط مغزهامون فرار کردن! بازم دارن فرار میکنند! چرا همینجا نگه شون نداریم و خودمون از شون استفاده نکنیم؟!!

چرا باید همه ی دنیا فکرکنن که ما عقب افتاده ایم؟! بهتر نیست که خودمونو به دنیا یه جور دیگه نشون بدیم؟! وقتش نشده که دنیا بفهمه ایرانی کیه؟! وقتش نشده که خودمونو، ذهن مونو پرورش بدیم؟! وقت شه که شاعرا حرفاشونو رک و صریح بزنن تا ماها مجبور نباشیم صدنوع تفسیر از شعرشون بکنیم! وقت شه که ترس آمونو بریزیم دور! وقت شه که رودربایستی هارو بذاریم کنار و خواسته های واقعی مون رو به زبون بیاریم! وقت شه که جای نفرین کردن و مرگ برای این و اون خواستن و خشم و کینه و نفرت، مهربونی ها بشینن! وقت شه که دست به دست همدیگه بدیم و این خونه رو دوباره بسازیم! دیگه وقتش رسیده که گذشته هارو بذاریم پشت سرمون و به آینده نگاه کنیم! دیگه وقت قصه ی لیلی و مجنون نیست! الان صحبت از تسخیر مریخه! الان صحبت از شبیه سازی آدامس! یه روزی اگه من احتیاج به اطلاعات داشتم باید میرفتم از پدربزرگم که مثلا دوره ی فلان پادشاه رو دیده بود می پرسیدم! اما الان اگه پدربزرگم چیزی از اون دوره یادش رفته باشه باید بیاد از من بپرسه که براش از تو کامپیوتر و اینترنت دربیارم و بهش بگم! به خدا هیچکدوم از اینا؛ کار سیاسی نیست هامون! اینا همه دلسوزیه! اینا همه عشق به وطن و مردمه! من مردم رو

دوست دارم هامون! من دلم میخواد هرچی دارم با اونا قسمت کنم! یعنی نه همه ش رو! اما از اون چیزایی که دوست دارم؛ دلم میخواد یه سهمی م به آدمای دیگه بدم! حتی دلم نمیخواد وقتی وقت مردنم رسید؛ بدنم رو بیخودی بذارن تو خاک که فاسد بشه و از بین بره! وقتی یکی از اعضای بدنم میتونه زندگی رو؛ عشق رو؛ شادی رو؛ دوست داشتن رو در یکی دیگه زنده کنه و ادامه بده؛ ادامه ی زندگی منه! وقتی قلب من تو سینه ی تو بتپه؛ وقتی چشم من تو یه بدن دیگه باشه و ازش استفاده بشه مثل اینه که من زنده م! مثل اینه که من حس میکنم و می بینم و لذت میبرم!

«بعد یه نگاه به من کرد و گفت»

- ماها باید اینو یاد بگیریم که آدما در کنار همدیگه و با همدیگه زنده ن! تنهایی می میرن! الان وقت مردن نیست! وقت زنده بودن و شاد بودن!

«بعدش سرشو دوباره گذاشت رو شونه م و گفت»

- دوستت دارم هامون! وقتی سرمو میذارم رو شونه ت و حس میکنم که تو در کنارم هستی؛ دیگه از دنیا هیچی نمیخوام! به همه ی اون چیزایی که خواستم رسیدم! رویای من همین بود! این بود که تو دوستم داشته باشی! شاید من جز معدود آدمایی هستم که به رویای واقعی شون رسیدن!

«بعد سرشو بلند کردم و صورتم رو ماچ کرد و دوباره گذاشت رو شونه م و چشماشو بست! منم آروم آروم می رفتم طرف خونه ی عمه اینا! اصلا دلم نمیخواست که زود برسم! میخواستم این زمان طولانی بشه! آروم میرفتم و با خودم فکر میکردم! در مورد چیزایی که اون شب دیده و شنیده بودم! زنی که برای چرخوندن چرخ زندگی؛ تن به هرکاری میداد و بازم به شوهرش وفادار بود! تن فروشی رو وقتی در جهت حمایت خونواده ش بود خیانت نمی دونست! جوونای پولدار که شاید تا اون لحظه جز به فکر لباس و آرایش و ماشین و طلا و جواهر و خوشگذرونی و این چیزا به هیچی فکر نکرده بودن اما با دو کلمه حرف رکسانا؛ دست شونو دادن به دست خالی جوونای هم سن و سال خودشون و درد همدیگرو حس کردن! به این دختر نیمه ایرانی و نیمه فرانسوی خوشگل و ظریف و قشنگ فکر کردم که با همه ظرافت و تنهایی چقدر محکم و با اراده س! چطور بین دو نیمه ی خودش نیمه ایرانی ش رو انتخاب کرده و برای مردمش کار میکنه!

همونجور رانندگی که میکردم برگشتم و نگاهش کردم! انگار خوابش برده بود! ساعت حدود چهار صبح بود! دیگه فردا شده بود! ولی چه فایده اگه فردا مونم مثل امروز باشه و امروز مونم مثل دیروز؟! حرفاش درست بود! به لحظه حواسم رفت به ماشینی که سوار بودم! ماشینی که وقتی توش سوار بودی اصلا نمی فهمیدی که داره راه میره!

این ماشین م نوه نتیجه ی همون کجاوه های دیروزیه! اما درجا نزنه و مثل همون کجاوه ها نمونده! پس ما چرا باید بمونیم؟! دیگه تقریباً رسیده بودیم. آروم رفتم تو کوچه ی عمه اینا و اروم جلو خونه شون واستادم. دلم نمی اومد بیدارش کنم! همونجور سرجام نشستم و فقط نگاهش کردم! صورت ظریفش رو؛ چشمای قشنگش رو؛ موهای مثل طلاش رو! راحت راحت خوابیده بود! خودمم از اینکه اینجوری سرش رو گذاشته بود رو شونه م و خوابیده بود لذت میبردم و دلم نمیخواست که بیدار بشه! میخواست بیشتر نگاهش کنم! سعی کردم تکون نخورم که بیدار نشه و این زمان برام طولانی تر بشه! تازه معنی عشق رو داشتم می فهمیدم! وقتی آرامش برقرار میشه تازه آدم احساس خودش رو میفهمه!



خیلی خیلی دوستش داشتم! برای همین م دلم نمیخواست کوچکتین اتفاق بدی برایش بیفته! زندگی سخته! داشته! دلم میخواست از اون به بعد دیگه غصه نخوره و ناراحتی نداشته باشه!

همچین معصوم خوابیده بود که دلم نمیخواست بیدار بشه! اما چرا از گوشش خون زده بود بیرون! معنی این چیه؟! نباید چیز بدی باشه!

لباسش خاکی و به جای روپوشش پاره شده! برای چی؟! احتما جایی گیر کرده! شایدم پاش سرخورده و خورده زمین!

رو سری چرا سرش نیس؟! خب نیس که نیس! عوضش راحت گرفته خوابیده! ولی چرا انقدر اینجاها شلوغه؟! سروصدا نیس اما شلوغه! این همه آدم برای چی دارن می دوئن! چرا یه عده دارن اینارو میزنن و اینا فقط مشت آشونو گره میکنن و یه چیزی میگن؟! حالا خوبه سروصدا نمیکنن که رکسانا از خواب بپره! ولی این چیه از گوشش اومده؟! نکنه چیز بدی باشه؟! شاید سنجاق سرش رفته تو گوشش و خون ازش واشده! احتما همینه! اما چرا اینجارو زمین خوابیده؟! اما که اینجا نبودیم! تو ماشین بودیم که خوابش برد! سرشو گذاشته بود رو شونه ی منو داشت برام حرف میزد که خوابش برد! اینجا چرا انقدر شلوغه؟! چرا این جوونا همه دارن می دوئن این ور و اون ور؟!!

آروم از رو زمین بلندش کردم و گرفتمش تو بغلم! اذدارو شکر خوابش سنگینه و هنوز بیدار نشده! سرمو دولا کردم و پیشونیش رو ماچ کردم! رو همه جای صورتش عرق نشسته بود! انقدر خوشگل شده بود که هرکاری میکردم نمیتونستم چشم ازش بردارم! رو دو تا دستام خوابیده بود و منم چسبونده بودمش به خودم! اما نمیدونم اینجا چرا انقدر شلوغه؟! باید ببرمش یه جا ساکت تر! اصلا می برمش خونه مون!

برگشتم که دیدم مانی پشت سرم واستاده! اون اینجا چیکار میکرد؟! اونکه تو پارتی مونده بود! چوب دستش چیکار میکنه؟! این دو سه نفر کی ن باهانش؟! اونکه شبیه حاجی بازار یاس کیه؟! اون دوتا که ریش دارن کی ن؟!!

میخواستم ازش بپرسم داره چیکار میکنه اما زبونم تکون نمیخورد! فقط چشمام کار میکرد! همه چیز رومیدیدم اما هیچی نمی شنیدم! یه مرتبه دیدم مانی از پشت سرم دست یه دختره رو کشید و آروم جلو! مریم بود! پشت سرشم سارا! بعد هردو رو انگار سپرد دست اون یارو که شبیه حاجی بازار بود! بعد هر دو رو هل داد که یعنی با اون یارو از اونجا برن! بعد اومد طرف من! همونجور که رکسانا تو بغلم خواب بود بازوم رو گرفت و با خودش کشید و به زور لای یه در رو وا کردن و همگی با همدیگه

اومدیم بیرون که یه مرتبه چند نفر با چوب حمله کردن طرف مون! من زود سر رکسانا رو کشیدم تو بغلم که چوب تو سرش نخوره که خورد تو گردن من اما نه دردم اومد و نه اصلا حسش کردم! فقط دیدم مانی با چوب گذاشت تو صورت یارو! بعدشم اون یارو و دو تا پسر دیگه دور مارو گرفتن و دستاشونو دادن بهم که کسی نیاد طرف ما! اما بازم داشتن هجوم می آوردن طرف مون که یکی از اون پسرا لبه ی پیراهنش رو زد بالا! نمیدونم درست دیدم یا نه اما یه چیزی شبیه هفت تیر یا یه چیز دیگه بود! وقتی اونا که داشتن بهمون حمله میکردن این صحنه رو دیدن ول مون کردن و راه دادن که بریم!

همه جا پر دود بود! یه دود عجیب که چشم رو بدجوری می سوزوند! خدا رحم کرده بود که چشمای رکسانا وانمود و گرنه اشک از چشماش می اومد پائین! گله به گله وسط خیابون آتیش روشن کرده بودن! انگار چهارشنبه سوری بود! احتما جشن چهارشنبه سوری بود که هم آتیش روشن کرده بودن و هم این همه آدم ریخته بودن اونجا!

داشتیم از وسط شون رد می شدیم! چرا بهمون چپ چپ نگاه میکردن؟! اصلا اینجا و این صحنه ها چقدر برام آشنا بود! کجا دیده بودمشون؟! یادم نمی اومد! نمیدونم چرا همه ش دونفر رو می دیدم که شبیه پدرمو عموم بودن!؟

چقدر راه طولانی بود! تموم خیابون بسته شده بود! همه جا پر آدم و ماشین و این چیز بود! چرا مردم گریه میکردن؟! چهارشنبه سوری که گریه نداره! همه ش تو این فکر بودم که مانی اینجا چیکار میکنه؟! برای چی چوب دست شه؟! چرا انقدر این ور و اون ور من میگرده؟! مواظب چیه؟! اصلا نمی فهمیدم چه خبره! فقط محکم رکسانارو بغل کرده بودم که چوبی چیزی بهش نخوره! این دونفر که شبیه پدر و عموم بودن دو و ورمون میگشتن! نمیدونم مواظب چی بودن!؟

چقدر طول کشید تا رسیدیم به ماشین؟! یه ماه طول کشید؟! دو ماه طول کشید؟! سه ماه طول کشید؟! اما بالاخره رسیدیم به ماشین و سوارش شدیم. آروم سوار ماشین شدم که سر رکسانا نخوره به جایی و از خواب بپره! مانی رفت پشت فرمون. یه مرتبه در اون طرف وا شد و اون دو نفر که شبیه پدرم و عموم بودن سوار شدن! اما انگار خود پدرم و عموم بودن! پدرم نشست عقب پیش من! نمیدونم چرا تا رکسانارو نگاه میکرد و گریه ش میگرفت و یه چیزی با عصبانیت میگفت!؟

اومدم به مانی بگم که بریم خونه مون که دوباره از تو ماشین پیاده شد و تند در طرف منو وا کرد! انقدر از دستش عصبانی شدم که نگو! تو این شلوغ پلوغی هی دست دست میکرد! گفتم ولش کن! با تا کسی می برم ش خونه!

اروم پیاده شدم که دیدم اینجا جای قبلی نیس! جلو یه بیمارستانیم و یه دونه تخت آوردن و میخوان رکسانا رو از دست من بگیرن

و بخوابون روش! محکم تر بغلش کردم و به قدم رفتم عقب! حالا هی زور میزنم که به چیزی بهشون بگم اما صدا از تو گلوم در نمی آد!

دو تا مرد که روپوش سفید تنشون بود میخواستن رکسانارو از من بگیرن! هی میخواستم داد بزنم و بگم بیدارمیشه! ولش کنین! اما نمیتونستم! دو تا پرستارم حتما به چیزاون بغل داشتن گریه میکردن! اصلا نمیدونم چرا همه داشتن گریه میکردن!

خدا رحم کرد که مانی به چیزی بهشون گفت که رفتن کنار و گرنه با لگد پرت شون میکردم به طرف! نمیدونم چی داشتن به همدیگه میگفتن؟! صداشونو نمی شنیدم اما می دیدم که لب آشون تکون میخورده! یعنی اینا دارن مسخره بازی درمی ارن؟! مگه میشه مسخره بازی دربیارن؟! نه! دارن حرف میزنن! پس چرا من صداشونو نمی شنوم؟! یعنی کر شدم؟! همیشه مسخره بازی دربیارن؟! نه! دارن حرف میزنن! پس چرا من صداشونو نمی شنوم؟! یعنی کر شدم?!

دوسه بار اب دهنم رو قورت دادم که اگه گوشم باد گرفته؛ واشه! اما گوشم طوریش نشده بود! پس صداها کجان?!

بهشون محل نداشتم! به مرتبه دیدم مانی بازوم رو گرفته و به چیزی میگه! داشت منو با خودش میبرد تو بیمارستان! اما چرا?!

حتما به چیزی بود دیگه! به مانی اعتماد داشتم! باهاش رفتم! بقیه م دنبال دوئیدن! تو بیمارستانم هرکی نگاه مون میکرد میزد زیر گریه! گریه برای چی؟! اینا چه مرگشونه?!

تو به اتاق بودیم که پر تخت و دستگاہ و این چیزا بود! همه میخواستن رکسانارو از تو بغلم دربیارم! محکم بغلش کرده بودم و نمیدادمش! آخه برای چی بدم؟! مانی جلوم واستاده بود و داشت به اونا کمک میکرد! یعنی چی؟! مانی دیگه چرا؟! داشت به چیزایی بهم میگفت! نمیدونم چه م شده بود! باید حواسمو جمع میکردم! اینا همه دارن به چیزی بهم میگن اما من نمی فهمم! یعنی صدا بهم نمیرسه! باید می فهمیدم که اینا چی میگن!

چشمامو بستم و حواسمو جمع کردم! دنبال صداها میگشتم! گوش دادم! گوش دادم! گوش دادم!

کم کم داشتن می رسیدن! اول خیلی ضعیف و بعد کم کم قوی و قوی تر! خیلی از ما عقب تر بودن اما داشتن کم کم بهمون می رسیدن! حالا دیگه داشتم به صداهایی رو از دور می شنیدم!

بزنین شون! آزادی میخواین... کنین؟! بگیرین شون! گاز پرت کردن! بوق بوق بوق! نامردا کشتین شون! آزادی! بزنش فلان فلان شده رو! جیغ، داد، فریاد! همه! صدای آژیر! صدای هزار تاپا که میدوئیدن! صدای فریاد! صدای ترس!

اینارو نمیخواستم بشنوم! گشتم و از میون صداها اونایی رو که میخواستم پیدا کردم! صدا تو صدا و! فریاد تو فریاد! اما دیگه همه ی

صداها داشتن بهم میرسیدن! همه ی صداها و اون صدا! دو تا صدای آشنا!

هامون! هامون! مانی! اینجا! اینجا! کشتن رکسانارو! بدوئین! از بالای نرده ها پیرین! با چوب زدن تو سرش! بدوئین! بی شرف

آ! کثافت آ! بدوئین! کشتینش!

یه مرتبه چشمم افتاد به خونی که از گوش رکسانا زده بود بیرون و بغل صورتش خشک شده بود! پس رکسانای من خواب

نبود! این همه آدم با چوب اومده بودن که یه دختر ضعیف و مظلوم رو بززن؟! آخه چرا!؟!

برگشتم طرف مانی و گفتم:

- مانی رکسانا مرده؟!!

مانی - بده ش به من پدرسگ! مگه کر شدی?!!

- کشتنش مانی?!!

مانی - بده ش به من! مرد! بده ش به من دیگه!

«دستم شل شد و مانی کشیدش از تو بغلم بیرون که یه مرتبه پرستارا دوئیدن جلو و خواوندنش رو یه تخت و چند نفر ریختن

دورش! نمیدونم داشتن چیکار میکردن فقط تند تند داشتن یه کارایی میکردن!

مانی بزور منو کشید و برد بیرون! حالا دیگه همه ی صداها بهم رسیده بودن و داشت مغزم میترکید!

نشستم رو یه نیمکت و سرمو گرفتم تو دستم! گوشامو گرفته بودم که این همه کثافت رو نشنوم اما مگه میشد؟! صداها از دستم رد

میشد و می اومد تو گوشم! صدای گریه! صدای فریاد! صدای التماس! صدای فحش! صدای کتک زدن!

کاشکی همونجور کر بودم و این صداها رو نمی شنیدم!

دستامو محکم محکم رو گوشام فشار میدادم اما فایده نداشت! صداها داشت از تو چشمام میرفت تو مغزم!

چشمامو بستم! یکی سرمو کشید و چسبوند رو سینه ش! چشمامو وا کردم که دیدم پدرم بغلم کرده و داره گریه میکنه! «

- بابا حالش خوب میشه؟ ترو خدا بابا یه کاری بکن حالش خوب بشه! ترو خدا! جون من! بابا! بابا!

«سرمو از تو بغل پدرم آوردم بیرون و به مانی گفتم»

- مانی تو برو تو! برو ببین اگه چیزی میخواد به من بگو! برو جون من! برو تو! برو ببین چی میخواد! ببین چه ش شده! شاید چیزی

بخوان! جون من برو!

«اومد جلوم نشست و گفت»

- اگه چیزی بخوان بهمون میگن عزیزم!

- شاید نگن! تو حالا برو!

مانی - اچه چی بخوان!؟

- شاید قلبش طوری شده! برو بگو قلب هس! بگو همه چی هس! بگو هرچی میخوان فقط بگن!

«سرشو گذاشت رو زانوم و شروع کرد به گریه کردن! تازه فهمیدم چه خبره! وقتی مانی گریه میکنه یعنی دیگه...»

سرشو بلند کردم و گفتم»

- مرده مانی!؟ راست شو بهم بگو!

«فقط نگاهم میکرد و گریه میکرد! سرش داد زدم و گفتم»

- پاشو برو تو دیگه! پاشو!

«دیدم از جاش بلند شد! دیدم که رفت تو اتاق عمل! اما هنوز داشتم میگفتم برو تو مانی! برو ببین چی میخوان! پاشو! پاشو دیگه!

پدرم دوباره سرمو گرفت تو بغلش! عموم اومد این طرفم نشست و بغلم کرد! یاد حرف رکسانا افتادم!

تو هیچوقت تنهایی گریه نکردی! همیشه یه عده بودن که همراه با تو گریه کنن!

میخواستم سرمو بزنم به دیوار! بغض گلومو گرفته بود اما گریه م نمی اومد! فقط خشم! خشم و نفرت! گریه برای چی!؟ وقتی خشم و

نفرت هس گریه چرا!؟!

از جام بلند شدم و راه افتادم! دو قدم رفتم اما زود برگشتم! شاید برای رکسانا چیزی بخوان! از قلبم دیگه بدم اومده بود! دیگه از ش

دل کنده بودم! میخواستم زودتر بدمش به رکسانا!

جلو اتاق عمل واستاده بودم! خبری نبود! رفتم طرف دیوار و سرمو گذاشتم بهش و چشمامو بستم! دوباره صداها رسیدن بهم! صدای

سارا و مریم بود که با گریه: فریاد میزدن!

"بیهوش شده! چه جوری برسونیمش بیمارستان!؟! نمیذارن یه نفرم بره بیرون! چیکار کنیم خدا!؟!"

صدای شیکستن شیشه! صدای یازهرها یا زهرها! صدای گریه! صدای ظلم! صدای بیداد!

یه مرتبه دیدم دونفر از دو طرف بازوم رو گرفتن! سرمو از دیوار برداشتم و نگاهشون کردم! سارا و مریم بودن! داشتن گریه

میکردن! پیشونی مریم شکسته بود و خون بالای چشمش خشک شده بود!

نگاهش کردم و فقط گفتم»

- چرا؟! -

«با همون گریه گفت»

- گول مون زدن! تحریک مون کردن! گول خوردیم!

«نمی فهمیدم چی میگه! گفتم»

- رکسانا.

سارا- فقط داشت بچه ها رو آروم می کرد! جلوشونو گرفته بود که بیرون نرن! «بازوم رو از تو دستاشون درآوردم. یه مرتبه مانی

از تو اتاق اومد بیرون! زود رفتم طرفش و گفتم:

- چی شد؟! چی می خوان؟! -

مانی- هیچی! فعلاً دارن کارشونو می کنن! الان می خوان بیرنش بیرون برای سیتی اسکن و این چیزا!

- راست شو بگو مانی! رکسانا چی شده؟! -

مانی- دارم راستش رو بهت می گم! فعلاً هیچی معلوم نیس!

« تو همین موقع رکسانا رو با یه تخت آوردن بیرون! پریدم بالا سرش! همونجور خواب بود اما خون زیر گوشش رو پاک کرده

بودن! داشتم بغل به بغل تختش می رفتم و نگاهش می کردم! مثل ماه بود! همچنین خوابیده بود که انگارده ساله خوابیده!

جلو آسانسور مانی بهم گفت:

- تو بیا بشین! من باهاشون می رم!

- مانی اگه یه بار دیگه بخوای جلو منو بگیری، هر چی دیدی از چشم خودت دیدی آ!

« رفتیم پایین. نیم ساعت طول کشید! دوباره برگشتیم اما بردنش تو یه اتاق دیگه و رو تخت خوابوندنش، منم همونجور بالاسرش واستادم و نگاهش کردم! همه از اتاق رفته بودن بیرون! یه عالم سیم و لوله بهش وصل کرده بودن! آروم دستش رو گرفتم تو دستام. یخ یخ بود! بردمش جلو دهنم و هاش کردم! یه خرده گرم شد. چسبوندم دست شو به صورتم! گرمتر شد. دو سه تا پرستار اومدن تو و یه خرده بالا سرش واستادن. داشتن گریه می کردن!»

- چقدر خوشگله!

- خدا ذلیلشون کنه!

- ایشالا خوب بشه!

- حیف از این دختر!

« برگشتم نگاه شون کردم! زود از اتاق رفتن بیرون! وقتی در داشت بسته می شد مانی رو دیدم که داشت با دکتر حرف می زد! عصبانی بود! در بسته شد! دوباره دست رکسانا رو چسبوندم به صورتم که گرم بشه! یه مرتبه در وا شد و یه مرد با روپوش سفید اومد تو! یه پرستارم باهاش بود و دکتر صداس می زد! یه قدم رفتم عقب! رفت جلو و شروع کرد به معاینه کردن رکسانا. خیلی طول داد! خسته شدم! به مانی نگاه کردم! اومد کنارم و دستمو گرفت و فشار داد.

دکتره م کارش تموم شد. برگشت طرف من و گفت:

- دختر خیلی قشنگیه!

« بعد سرشو تکون داد و از اتاق رفت بیرون. بقیه م دنبالش رفتن. پتوش رو مرتب کردم و دست شو گرفتم جلو دهنم و هاش کردم که گرم بشه. یه پرستار اومد تو و یه نگاهی به رکسانا کرد و بعد یه صندلی کشید دم تخت و به من گفت که بشینم. نشستم. رفت بالا سر رکسانا و یه خرده نگاهش کرد و زد زیر گریه و دولّا شد و صورتش رو ماچ کرد و بعدش اومد طرف من. دستش رو گذاشت رو شونه م و همونجور که گریه می کرد گفت:

- عشق تو همین دنیا تموم نمی شه ها!

بعد گذاشت و رفت. دوباره دست قشنگشو گرفتم جلو دهنم و هاش کردم که گرم بشه. دوباره در وا شد و یکی اومد تو. حوصله

نداشتم برگردم و بینم کیه! دو تا دست اومد سرِ شونه هام و محکم فشارشون داد. مانی بود! آرام گفت:

- پاشو بریم بیرون باهات کار دارم.

- همینجا بگو.

مانی - اینجا نمی شه.

- همینجا بگو.

مانی - بریم بیرون دو تا سیگار بکشیم بعد بهت می گم.

- همینجا بگو.

پیشونیش رو گذاشت رو سرم و یه خرده بعد گفت:

- می دونی چه ش شده؟

- نه! توام نگو چه ش شده!

مانی - می خوای چیکار کنی؟ - هیچی!

مانی - بالاخره چی؟

- نشستم

مانی - تا کی؟

- همیشه.

مانی - همیشه یعنی کی؟

- تا وقتی نفس می کشه.

مانی - که چی بشه؟

- گم شو بیرون

«یه دست کشید به سرم و آرام رفت بیرون. بازم در وا شد. بازم برنگشتم. بازم یه دست اومد رو شونه ام! پدم بود. نمی توانستم تو

چشماس نگاه کنم! فقط رکسانا رو نگاه می کردم!



- پدرم - باباجون اینطوری اذیت می شه ها!

- نه نمی شه!

پدرم - اون که دیگه اینجا نیس!

- هس!

پدرم - زندگیش دیگه مثل ما نیس! فقط نفس می کشه! اونم معلوم نیس تا کی!

- منم همینجا می مونم!

پدرم - تا کی؟!

- تا هر وقت!

پدرم - آخه که چی بشه؟!

- که چی؟! ول ش کنم؟! اگه می خواستم ول ش کنم که همون دفعه می کردم!

پدرم - آخه می خوام چیکار کنی؟!

- نمی خوام بگم!

پدرم - چرا؟!

«دوباره در وا شد. همه اومدن تو! ساکت و بی صدا!»

پدرم - بگو می خوام چیکار کنی؟!

- نمی خوام بگم!

پدرم - چرا!!

- چون مسخره م می کنین!

پدرم - مسخره ت نمی کنیم! بگو!

- می خوام باهاش عروسی کنم! همینجوری که هس!

پدرم - چه طوری آخه؟!

«خجالت می کشیدم برگردم و بهشون نگاه کنم! چشمم فقط به رکسانا بود. وقتی نگاهش می کردم، قوی می شد!»

- مگه شما اجازه ندادین که با همدیگه عروسی کنیم! خب حالا همونطوره دیگه! چه فرقی کرده؟! من دوستش دارم و می خوام همینجوری باهاش عروسی کنم! تنهاشم نمی دارم! شما می خواین نفرین م کنین! از ارث محرومم کنین! هر کاری می خواین بکنین بکنین، من این دخترو ول نمی کنم! اون به اندازه کافی تنها بوده! حالا تنهاش نمیذارم! الانم نمی دونم چی لازم داره! قلب بخواد، بهش می دم! کلیه بخواد، می دم! هر چی بخواد معطل نمی کنم و بهش می دم! برامم هیچ فرقی نداره! همین!

«یه مرتبه صدای گریه سارا و مریم بلند شد که زود گفتم:

- اینجا گریه نکنین! این می فهمه ناراحت می شه! اصلاً همه برین!

«بعد سرمو گذاشتم رو دست رکسانا و چشمامو بستم! در واشد و یکی یکی ازاتاق رفتن بیرون.

سرمو بلند کردم. هیچکس تو اتاق نبود. فقط من بودم و رکسانا و خاطرات خیلی کم مون! بلند شدم و صورتم رو چسبوندم به صورتش!

آروم دستمو بردم زیر گردنش و بغلش کردم و سرشو چسبوندم به سینه م!

ضعیف ضعیف داشت نفس می کشید! آروم خوابوندمش سر جاش و دوباره صورتم رو چسبوندم به صورتش. در وا شد! مانی بود! زود خودمو کشیدم کنار که گفت:

- خجالت نکش! بغلش کن! عیبی نداره که! نامزدته!

«رفتم سر جام نشستم و دستش رو گرفتم تو دستم و هیچی نگفتم. مانی م رفت رو به مبل نشست و گفت:

- چرا گریه نمی کنی؟

- چرا تو نمی ری خونه؟

مانی - واقعا می خوام برم؟

- می خوام حرف نزنی!

مانی - باشه! حرف نمی زنم!

«سرمو گذاشتم رو دستش و چشمامو بستم! هیچ فکری تو سرم نبود! یعنی به هیچی فکر نمی کردم! و این عجیب بود! آدم هیچ

فکری نکنه و ذهنش خالی خالی باشه! نه گذشته! نه حال! نه آینده! بی تفاوت! و این بی تفاوتی بد بود!

یه ربع! نیم ساعت! یه ساعت یا هر چقدر گذشت! چند تا پرستار و دکتر اومدن و رفتن! اما بازم فکری تو سرم نبود!

سرمو بلند کردم! دستش رو گرفتم تو دستم و ماچش کردم! هیچ حرکتی نکرد! دفعه آخری که اینکارو کردم، زود دستش رو کشید و بغلم کرد!

حالا یه فکری تو سرم بود! از دنیا و آدماش بدم می اومد! از این روزا و شبا بدم می اومد! خسته بودم و خستگی رو حس می کردم اما از خوابیدن بدم می اومد!

دست کشیدم به موهای قشنگش! بازم هیچ حرکتی نکرد! هر وقت اینکارو می کردم، چشماشو می بست و همونجور ساکت می موند تا من نازش کنم و وقتی بهش می گفتم موهاش مثل خورشیده، می خندید و سرشو میذاشت تو بغلم و می گفت حالا دیگه همه جا سایه شده و خورشید رفته تو دل تو!

سایه ها! حالا یه فکر دیگه هم تو سرم هس! سایه ها! ماها همه اسیر سایه هائیم! همه اسیر سایه ها شدیم! شاید همیشه اسیر سایه ها بودیم! همیشه رو سرمون یه سایه بوده! یه سایه سیاه که رو سرمون افتاده و ول مون نمی کنه!

دست زدم به تن ش! یخ یخ بود! تنی که همیشه مثل کوره می سوخت و هر بار که بغلم می کرد آتیش می گرفتم!

بغض دوباره خواست از تو گلوم بیاد بالا اما زود دادمش پایین! باید نگه ش می داشتم تا خشم بشه و خشم باقی بمونه!

پتو رو کشیدم تا زیر گلوش و دولّا شدم و گردن قشنگشو ماچ کردم! هنوز بوی گل می داد!

سرمو بردم در گوشش و آروم بهش گفتم به خدا زود بود عزیزم! به خدا زود بود گل من! ترو خدا یه دفعه دیگه چشمای قشنگت

رو وا کن! به جون خودت بعدش دیگه هیچی از این دنیا نمی خوام! حیف که نتونستم باهات حرف بزنم! حیف که ازت خجالت می

کشیدم! کاشکی این غرور مسخره رو کنار میذاشتم کنار و بهت می گفتم که چقدر دوستت دارم! قربون اون چشمات برم! فدای

هر تار موی قشنگت بشم! منم برات جون می دم! قلب که چیزی نیست! تو فقط بیدار شو تا من همینجا برات جون بدم! قلب که

چیزی نیست! تو فقط بیدار شو تا من همینجا برات جون بدم! فکر می کنی دروغ می گم! پاشو ببین! ببین که هامون ت بیچاره شده!

پاشو ببین که منم دیگه تنهای تنها شدم! دیگه غیر از تو کسی رو نمی خوام! تو فقط یه دقیقه چشماتو وا کن تا بهت بگم چی تو این

دلم بود و بهت نگفتم! فقط یه دقیقه چشماتو وا کن و ببند! تو همون یه دقیقه همه رو بهت می گم قربونت برم! تو که گفتی هیچ

وقت تنهام نمی ذاری! حالا که همه چی جور شده چرا!! بمیرم برات که سختی کشیدی! کاشکی اون موقع ها می دیدمت! به خدا تو

پاکی! به خدا تو گلی! آخه چه جویری دل شون اومد؟!

نشستم سرجام و دست شو گرفتم تو دستم.

نمی دونم چرا به مرتبه به دلم افتاد که باید صداش کنم! جلو مانی خجالت می کشیدم اما شروع کردم به صداش کردن!

رکسانا! رکسانا! رکسانای من! صدامو می شنوی؟! ترو خدا اگه صدامو می شنوی به کاری بکن که من بفهمم! رکسانا! رکسانا!

«دیگه تقریباً داشتم فریاد می کشیدم! مانی م بلند شد اومد جلو و مات شد به رکسانا! هر دو نگاهش می کردیم! هنوز امیدوار بودم

که شاید به تکونی بخوره یا به طوری بهم بفهمونه که صدامو می شنوه! دستش تو دستم بود و مواظب بودم نکنه حتی به حرکت

کوچیک بکنه! اما نکرد! هیچی!

مانی برگشت و سرجاش نشست.

سرمو دوباره گذاشتم رو دستش.

چشمامو بستم. حالا به فکر دیگه م تو سرم هس!

ترس! ترس! از موندن! ترس از رفتن! ترس از مردن! همیشه ترسیدیم! همیشه ترس باهامون بوده! از سایه ها می ترسیدیم! از

خود ترس می ترسیدیم! از نترسیدن می ترسیدیم!

سرمو بلند کردم و گفتم:

- می دونی دلم از چی می سوزه؟

مانی - بگو!

- از اینکه اصلاً نتوانستیم باهم باشیم! هر دفعه که بهم رسیدیم، گذشته ها بود و گذشته ها! آنقدر گذشته ها وسط مون بود که

نفهمیدیم حال مون کدومه!

مانی - اصلاً کاری به کار کسی نداشت! خودت که می دونی!

«دوباره سرمو گذاشتم رو دستاش! مثل گل یاس بود دستش! نرم و ظریف و قشنگ! انگشتای کشیده قشنگش بوی گل می داد!

بوی کمک! بوی گذشت و فداکاری!»

- می دونی چی بهم می گفت؟! می گفت دلم می خواد یه کاری برای تو بکنم اما نمی تونم! یعنی تو به چیزی احتیاجی نداری که من بتونم بهت بدم! طفل معصوم همیشه دلش می خواست که یه کاری برای من بکنه که برام ارزش داشته باشه! مانی یادته اتاقش رو خالی کرده بود برای من؟! طفلک فقط همین از دستش برمی اومد! نه پول داشت که به من بده و نه چیزی! این زجرش می داد! مانی! حالا کی دیگه می ره به اون آدما کمک کنه؟! این جواب خوبی بود؟! دختری که خودش نداشت بخوره، از همه چیزش می زد تا بتونه به آدمای بدبخت کمک کنه! این بود دستمزدش؟! مانی اینو باید پیداش کنیم! می خوام با همون چوب گردنش رو خرد کنم! من باید پیداش کنم!

- که چی بشه؟! اگرم پیداش کنی باید به حالش گریه کنی! این آدم زدن نداره که!

- ترو خدا ببین! این همون رکساناس آ! همون رکسانایی که اون شب پدرمو عاشق خودش کرد! دیدی تو شطرنج از پدرم برده بود اما شطرنج رو ریخت به هم که احترام پدرمو نگه داره؟! ببین چه خوشگله مانی! ترو خدا حیف نیس با این قشنگی رو تخت بیمارستان باشه؟! آخه این دختر الآن باید اینجا باشه؟! این الآن باید خب و خوش باشه و از جوونی ش لذت ببره! این باید خوب باشه تا بتونه به مردم کمک کنه!

«دوباره سرمو گذاشتم رو دستاش که مانی اومد بغلم و دستاشو گذاشت رو شونه م و گفت:

- می تونه اینطوری باشه که می گی! می شه که از این رکسانا چند تا رکسانا دیگه بوجود بیاد!

«سرمو بلند کردم و گفتم:

- دیگه نمی شه مانی، رکسانا فقط یکی بود!

مانی - می دونی مرگ مغزی یعنی چی؟!!

- نمی خوام بدونم!

مانی - اون هر لحظه ممکنه که تموم کنه!

- حرف نزن! حرف نزن! حرف نزن!

مانی - مطمئنم که اگه خودش می تونست الآن حرف بزنه، همین رو بهت می گفت! الآن یه رکسانا دیگه تو همین بیمارستانه که یه

قلب احتیاج داره!

- خفه شو مانی! خفه شو! اگر کسی طرفش بیاد می کشمش! توام خفه شو!

مانی- تو چرا گریه نمی کنی؟! رکسانا مرده هامون! نامزدت مرده! کسی رو که دوست داشتی مرده!

- خفه شو مانی! نذار دق دلی مو سر تو خالی کنم!

مانی- این زندگی نیست که! معلوم نیست که کی تموم بشه! امروز یا فردا! یه دقیقه دیگه!

- اگه ترمه م اینطوری شده بود همینارو می گفتی؟!

مانی- اره! چون می خواستم زنده بشه! آدم می تونه تو یکی دیگه زنده باشه! مخصوصاً کسی مثل رکسانا که فقط می خواست به

همه کمک کنه!

- خفه شو کثافت! این همه بدبختی کشید برات بس نیست که حالام می خوام تیکه تیکه ش کنن؟!

مانی- تیکه تیکه ش می کنن اما هر تیکه ش یه رکسانا می شه! یه رکسانای تو! اونوقت دیگه نمی میره! یعنی حالا حالاها نمی میره!

«یه مرتبه داد زدم و صندلی مو پرت کردم کنار و از جام پریدم و گفتم:

- گم شو بیرون! دیگه م برنگرد! گم شو حیوون! تو آدم نیستی! تو احساس نداری! مثل گاوی!

«سرشو انداخت پایین! برگشتم و رو صندلی نشستم و دست رکسانا رو گرفتم

تو دستم! نمی دونم چرا به اون پریده بود! یه خرده صبر کردم! خیلی چیزا یادم اومده بود اما هنوز گیج بودم برای همین بهش

گفتم

- مانی من هیچی یادم نیست! من اصلا نمی دونم چی شده! رکسانا تو بغل من خوابیده بود! یه مرتبه چی شد؟!

مانی - تو حالت خوب نیست!

- تو بگو چی شد!

(( یه خرده ساکت شد و بعد گفت : ))

- دو ، سه ساعت بعد از اومدن بود! همون شب پارتی! عمه زنگ زد و گفت بدوئین که رکسانا اینا رفتن! بهشون تلفن زده بودن

که برن! من و توام رفتیم! همه جا رو بسته بودن! نمیداشتن بریم جلو! زنگ زدم به بابا! اونم زنگ زد به دوستش!

دوستش با دو نفر اومدن! اونجا همه میشناختنش! حیف که دیر شده بود!

((تازه داشت یادم می اومد! جلومونو گرفته بودن و نمیداشتن بریم جلو! دعوامون شد! گرفتن مون! مانی زنگ زد خونه!

همه چی یادم اومد!

همونجور که رکسانا رو نگاه می کردم گفتم ((:

- همه رفتن؟ ساعت چنده؟

مانی - ساعت ۴ صبحه! دو روز از پریروز گذشته!

((برگشتم طرفش و گفتم ((:

- پریروز؟

مانی - دو روز گذشته! دست بکش به صورتت ببین چقدر ریشت در اومده!

- دو روز؟

مانی - آره! دو روز!

(( سرمو گذاشتم رو دست رکسانا و گفتم ((:

- همین یه خرده پیش بود! ساعت چهار صبح! رکسانا تو بغلم خواب بود! کاشکی نمیداشتم بره! کاشکی باهاش مونده بودم!

کاشکی ولش نمی کردم!

((بغض داشت خفه م می کرد اما نمی تونستم گریه کنم! مانی اومد پشتم و دستاشو گذاشت رو شونه م و گفت ((:

- پاشو بریم بیرون! بریم یه سیگار بکشیم! دکتر مواظب شن!

(( دلم نمی اومد ول ش کنم اما مانی دستمو کشید و با خودش برد!

تو راهرو هیچکس نبود! همه انگار خواب بودن! رفتیم تو حیاط بیمارستان و مانی دو تا سیگار روشن کرد و یکی ش رو داد به

((من))

- عمه نفهمیده!؟

((یه خرده نگاهم کرد و گفت ((:

- بیرونش کردی! بهش گفتمی تقصیر اون بوده که باعث شده تو رکسانا رو ببینی! بهش گفتمی که انتقام پدرامونو از تو گرفته!

((فقط نگاهش کردم! هیچی یادم نبود!))

مانی - عزیزم اومد! ترمه ام اومد!

- رفتم کنار دیوار واستادم که اومد بغلم و گفت :

- هامون! همه چی تموم شده!

روم رو کردم اون طرف که گفت :

- نمیخوای براش گریه کنی؟

- گریه برای چی؟!

مانی - فکر نمی کردم انقدر بی معرفت باشی! من آدم نیستم! حیوونم! گاوم!

احساس ندارم اما من براش گریه کردم! همه بیمارستان براش گریه کردن! فقط تویی که یه قطره اشک از چشمت نیومده! می

دونی تو اون لحظه که چوب داشته می اومده تو سرش چی گفته؟!

یه مرتبه برگشتم طرفش!

مانی - اینطوری نگام نکن! اگه نمی خوای بگم خب نمی گم! آدم فکر می کنه الان می خوای بکشیش!

بعد یه مرتبه بغلم کرد و زد زیر گریه و گفت :

- طفل معصوم فقط داد زده و گفته هامون! همچین لند اسم تو رو گفته که همه دور و وری آش برگشتن طرفش اما دیگه...!

همینجوری داشت گریه می کرد که بهش گفتم :

- خودتو جمع و جور کن! گریه برای چی می کنی؟!

فصل ۱۴

با هزینه زیاد یه دکتر رو از خارج آوردیم. باید مطمئن می شدم هر چند که چند تا دکتر متخصص نظرشون رو داده بودن! یک ماه

گذشت و به زور زنده نگه شدائیم! همه چی تموم شده بود!



قلب رکسانای من رفت تو سینهٔ یه دختر دانشجو! هر کدوم از کلیه هاشم رفت تو تن یه نفر! کبدشم همینطور!

همونجور که خودش خواسته بود ، تو بدن کسای دیگه زنده شد!

یه رکسانا چند تا رکسانا شد!

منم گریه نکردم!

هنوزم گریه نمی کنم!

دیگه م طرف خونه ی عمه نرفتم! طاقت دیدن خونهٔ بدون رکسانا رو نداشتم!

۳ ماه بعد عمه م که سرطان داشت ، مُرد!

همیشه فکر می کرده خرج زندگی ش رو برادرش یعنی پدرای ما می دادن اما یه روز یه نفر بهش می گه که اینطوری نیس و این

خونه و هزینهٔ زندگیش رو یه آدم خیر می داده!

خبر نداشته که اون آدمی که این خبر رو بهش داده بوده یه دشمنی ای چیز ی باهاش داشته! همون آدمم باعث قهر کردن ترمه

شده بود!

بعد از اینکه رکسانای من مُرد ، معلوم شد که اون آدم خیر ، پدر و عموم بودن!

برادرای ی که خرج زندگی خواهرشون رو می دادن!

عمه اشتباه کرده بود و بعدا متوجه اشتباهش بود اما چه فایده!

ترمه م بعد از اون جریان دیگه ایران نمود! مانی با کار کردنش مخالفت کرده بود و اونم باهاش ازدواج نکرد و از ایران رفت!

می خواست بره هالیوود! می گفت اینجا یا باید از این فیلمای معمولی بازی کنه یا هیچی! چون اگه یه خرده فیلم بخواد حرف بزنه

جلوش رو می گیرن!

برای همینم رفت!

مانی خیلی کمکش کرد!

مثل یه دوست کمکش کرد و کاراش رو جور کرد تا تونست از ایران بره دُبی و از اونجا بره آمریکا.

همه چی بقدری سریع اتفاق افتاد و تموم شد که هنوزم گیج و منگ فقط بهش فکر می کنم!

اون قدر سریع شروع شد که نفهمیدم چی شد و اونقدر سریع تموم شد که بازم نفهمیدم چی شد!

فقط سال بعدش یه روز با مانی رفتیم گیشا! خودم ازش خواسته بودم که بریم!

رفتیم اونجا ، تو اون کوچه ، جلوی همون خونه!

فقط تونستم یه لحظه پیاده بشم و سیگارم رو روشن کنم! یه لحظه دیدیم درِ همون خونه وا شد و رکسانا ازش اومد بیرون!

پریدم تو ماشین و به مانی گفتم فقط بره! با سرعت بره!

تموم کوچه رکسانا بود!

وقتی مانی داشت با سرعت از کوچه رد می شد ، برگشتم و پشت سرمون رو نگاه کردم!

رکسانا وسط کوچه ، بهم مات شده بود!

حالا چند سال از اون ساعت ۴ صبح گذشته!

هنوزم رکسانا تو بغلم خوابیده و نمی خوام بیدار شه!

نمیخوام بیدار شه تا زمانی که اگه یه دختر مثل اون خواست پیرسه چرا ، این بلا سرش نیاد! حالا چقدر باید راه بریم و بریم جلو تا

به اون زمان برسیم ، نمی دونم!

اما اینو می دونم که رکسانای کم زنده س!

اون دختری که قلب رکسانای من تو سینه ش می طپه زنده س! و دختری با اراده که از صد تا مرد ، قوی تر و محکم تره!

پس رکسانای من زنده س!

نه یکی نه دو تا نه...!

و هنوزم گریه نکردم!

پایان.

## پایان

« کتابخانه ی مجازی نودهشتیا »

www.98iA.Com

